

رستاخیز کے سرزمین خورشید

(سگاہ)



کتاب اول

جلد دوم

محمد سعید اوچلو



رستاخیزی
در
سرزمین خورشید
(سه‌گانه)

کتاب اول
آمارا
جلد دوم

محمد سعید اوچلو

از انتشارات آکادمی ادبی شهید شیلان باقی

محمد سعید اوچلو
M. Sait Üçlü

رستاخیزی در سرزمین خورشید

جلد دوم: سه‌گانه
Güneş Ülkesinde Diriliş
İkinci Cilt se gah

از انتشارات آکادمی علوم اجتماعی عبدالله اوچلان-شعبه‌ی شرق کُردستان

برگردان و ویرایش:
گروه فارسی آکادمی علوم اجتماعی عبدالله اوچلان-شعبه‌ی شرق کُردستان

انتشارات:
آکادمی علوم اجتماعی عبدالله اوچلان-شعبه‌ی شرق کُردستان

۵ سپتامبر ۲۰۲۲

چاپ:
چاپ اول
چاپخانه‌ی شهید جگر خوین/۲۰۲۲

صفحه‌آرایی:
مرکز مطبوعاتی KCR

برگردان این اثر تقدیم می‌شود به شهید جاویدان، نویسنده‌ی کتاب م. سعید اوچلو

M. Sait Üçlü

محمد سعید، اوچلو، ۲۰۱۰-۲۰۱۹

رستاخیزی در سرزمین خورشید / نوشته محمد سعید، اوچلو؛
برگردان آکادمی علوم اجتماعی عبدالله اوچلان / سلیمانیه ۲۰۲۲

کتابخانه ملی کُردستان

پیشگفتار

پنج سال قبل جهت نگارش رمان «مقاومت و رستاخیز کردستان معاصر»، آکادمی ادبیات ما فعالیت برنامه‌ریزی شده‌ای را آغاز نمود. در طول این پنج سال فعالیتی گروهی و فشرده انجام گرفت. حال به فرجام این فعالیت رسیده‌ایم و شاهد ثمره‌ی آن هستیم. از تمام کسانی که در این فعالیت زحمت کشیده‌اند و در وهله نخست نیز، از نویسنده محترم آن سپاسگذاریم. با این امید و آرزو که برای همه مفید واقع گردد، آن را تقدیم خوانندگان گرامی می‌کنیم.

آکادمی ادبی شهید شیلان باقی

مقدمه مترجم

شاهکار «رستاخیزی در سرزمین خورشید»، رمان بزرگی است که از طرف گروهی نویسنده‌ی با استعداد گرد، در مورد ابعادی از تاریخ کردستان و جنبش آزادیخواهانه‌ی آن و برخی از وقایع واقعی تاریخی، به ویژه دو قرن اخیر، به نگارش در آمده است. این شاهکار متشکل از چند کتاب است که هر یک، تحت عناوین کتابی جداگانه به نگارش در آمده است و هر کتاب، به چند جلد تقسیم می‌شود.

نویسندگان این شاهکار، پس از تحقیق و پژوهشی چند ساله، در ابعادی مختلف، توانسته‌اند به آگاهی‌های بسیار ریز و مهمی دست یابند که تاکنون در سطح کتاب‌های کم‌نظیر تاریخ کردستان نیز، مشاهده نشده‌اند. به همین جهت، اهمیت کتاب در ریزه‌کاری‌هایی است که در مورد آغاز و گسترش و فرجام وقایع تاریخی، در خود می‌پروراند. جای خوشحالی است که به شیوه‌ای به نگارش در آمده که در سطح بالایی و در سنین مختلف، برای هر کسی به آسانی قابل فهم بوده و [خواننده می‌تواند] حقایق را درک نماید.

هرچند این رمان، در بردارنده‌ی جوانب مختلفی است، اما رمان بر فرهنگ و تاریخ مردم گرد در مناطق شمالی کردستان تمرکز دراد و در تلاش است که روابط کردها را به دیگر مردمان آناتولی، معرفی نماید.

باید این را نیز فراموش نکنیم که هرچند کتاب به زبانی ترکی به نگارش در آمده است، اما چگونگی حیات و تمدن جامعه گرد و چگونگی اشغال، نسل‌کشی، شکوفایی قهرمانی‌ها و چگونگی گسترش خیانت از جانب دشمنان، چگونگی مقاومت خلق، ملت، مردم روستاها و شهرها و چگونگی مقابله رهبر و پیشاهنگان گرد را، به نمایش می‌گذارد. حتی در آن، یک دسته مدارک و آگاهی خاصی در مورد گفتوگوهای مخفی رهبران و پیشاهنگان گرد، با نمایندگان دشمن، وجود دارد که خواننده قادر است وقایع امروزی و حتی تحولات را به آسانی درک نماید.

زندگی و طبیعت مردمان روستانشین و چگونگی مقاومت‌شان در مقابل هر گونه شرایط سخت طبیعی و غیرطبیعی را، آشکار می‌سازد. شاید در لابه لای برخی از گفتگوها نام بعضی از وسائل و آثار و مایحتاج‌های زندگی [روزمه] و حتی پوشاک و ابزار آلات خاصی وجود داشته باشند که اکثراً مختص به مناطق مختلف شمال کردستان‌اند، به ویژه از طرف خود تلاش خواهیم نمود، معانی و کلمات متقابل آن را یافته و در دسترس قرار دهیم، از همین حال در مورد هر گونه کم و کاستی در این راستا [از خوانندگان] پوزش می‌طلبیم.

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من

هست از پس پرده گفتوگوی من و تو

وین خط مقررط نه تو خوانی و نه من

چون پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

خیام





تکه ابری کوچولو در آسمان آبی، صاف و بیکران، بسان لگه‌ای تیره در گرمای سوزان خشکش زده بود. رود زلال و آبی فرات، از عمق جاری بود. جیک‌جیک پرنده‌ها از میان شاخه‌های درخت درهم می‌پیچید و از هر دو طرف ساحل انسان‌ها مانند مور و ملخ در حال رفت‌وآمد بودند. قلعه‌ی سربه‌فلک‌کشیده و بازمانده از دوران روم، [شکوه] خود را به رخ همه می‌کشاند.

برخی‌ها در شهر نیز مالک زمین بودند، یعنی هم در شهر و هم در روستا ملک و مال داشتند. برخی‌ها هم در روستا خان بودند. همه‌ی این‌ها دهقانان را در ازای سیرکردن شکمشان به کار وامی‌داشتند. چهار پنج خانواده‌ی ثروتمند شهر، در حوزه‌ی تجاری و سیاسی، به توافق رسیده و همه‌چیز را در میان خود تقسیم می‌کردند. هرکدام از این خانواده‌های ثروتمند، گروهی مزدور برای خود تشکیل داده بودند. در منطقه تمام افراد قاتل، کسانی که دختر فراری داده بودند و آنانی که بر سر اراضی با دیگران نزاع داشتند، به این‌ها پناه می‌پرند. آن‌ها نیز در ازای دریافت پول و زمین، تمام منازعات را حل می‌کردند.

عبه‌سیاه^۱ سردسته‌ی اشرار، با افرادش و کتی که همیشه بر روی شانه‌هایش آویزان بود، برای رامی کار می‌کرد. از مرز سی‌سالگی گذشته و مردی قوی‌هیکل بود که موهای فرفری و مشکی داشت، سیبل‌هایش مانند جارو رو به جلو کش خورده بودند. بینی بزرگ و تریچه‌ای‌مانند، چانه پهن، دراز و لب‌های گنده‌اش، او را ترسناک نشان می‌داد. از دور دندان‌های سفید در میان دهانش که همیشه باز بود، جلب‌توجه می‌کرد.

در گذشته مردی آرام و سرش در لاک خودش بود و با کسی کاری نداشت، سه الاغ داشت. صندوقچه‌ها را در روستاهای پیرامون بوزاوا، حیلوان و سیورک بار الاغ‌ها می‌کرد و با وسایل منجوق‌بافی که تجار به او می‌دادند، دست‌فروشی می‌کرد. همه سر به سرش می‌گذاشتند و در محله او را «عبه خوش‌تیپ» خطاب می‌کردند. پس از ماه‌ها روزی عبه خوش‌تیپ باز به روستاها رفت، کالاهایش را به فروش رساند و در راه بازگشت به‌سوی خانه‌ی تک اتاقی‌اش در محله‌ی اعراب بود. وقتی به خانه رسید، دید همسرش نیست. از همسایه‌ها پرس‌وجو کرد، پیرزن همسایه گفت: پسر عبه، خیلی وقته که زنت نمیداد خونه، نمیدونم کجاست. از اطرافیان و فک و فامیل پرسید. همسرش گم شده بود. پرس‌وجو کرد تا اینکه ردش را پیدا کرد. با یکی فرار و در عنتاب زندگی می‌کرد. عبه‌سیاه از تاجری که نزد وی کار می‌کرد برای انتقام‌جویی درخواست اسلحه کرد. تاجر درخواستش را رد کرد و گفت: به من مربوط نیست. وقتی که رامی به این مسئله پی‌برد، عبه‌سیاه را نزد خود فراخواند و گفت: این یه مسئله‌ی ناموسیه، من به تو مدیونم، باید کمکت کنم. بعد تپانچه‌ای را با مقداری پول به وی داد.

عبه‌سیاه به عنتاب رفت، تحقیق کرد و در مدتی کوتاه، جایشان را پیدا کرد. شبی به خانه‌ی آن‌ها رفت، همسر و معشوقه‌اش را به قتل رساند و نزد رامی بازگشت. رامی با قائم‌مقام و فرمانده‌ی پاسگاه دیداری انجام داد، پیگرد قانونی او را لغو کرد و عبه‌سیاه را پیش خود برد. ده سال از آن واقعه می‌گذشت و هنوز نزد رامی به‌عنوان سردسته‌ی اشرار کار می‌کرد. پس از آن واقعه، عبه‌سیاه خوش خلق‌و‌خو رفت و جای او را یک آدم ظالم، بی‌رحم و بی‌روح گرفت. از آن

پس وی را «عبه‌ی شوم» نامیدند. همه‌ی جوان‌های محله‌ی مطرب، عاشق رَویش، دشمن رامی و از لوتوخان منتفّر بودند. لوتو، تک‌وتنها شده بود. جوان‌ها سلامش را جواب نمی‌دادند، متلک بارش می‌کردند، می‌گفتند: «آخه تو هم آدمی!»

رامی شش‌دانگ مست، از بس که چاق شده بود، نمی‌توانست جلو پاهایش را ببیند. همچون قارون ثروتمند شده بود. هرچه ثروتمندتر می‌شد، شکمش بیشتر باد می‌کرد. مثل همیشه شب در ساحل فرات با قائم‌مقام، قاضی، فرمانده، ناخدا و دیگر تجار، زیر بیده‌های مجنون نشسته بودند و شراب می‌نوشیدند. آخر شب، از پای میز شراب‌خوری برخاستند و پراکنده شدند. عبه‌ی شوم گفت: رئیس، برسونمتون خونه؟

رامی فریاد زد و گفت: امشب آزادید، به خونه‌هاتون برید.

وقتی از سربالایی می‌رفت، مثل همیشه پاهایش صدای «زَویش، زَویش» درمی‌آورد. عبه‌ی شوم به سمت محله‌ی اعراب رفت. رامی از سربالایی بالا رفت و جلو در خانه‌ی لوتو ایستاد. نیمه‌های شب ستاره‌های بزرگ و براق، چشمک می‌زدند. چند چراغ کم‌نور در کناره‌های ساحل روشن بودند. فرات مانند همیشه بدون اعتنا به همه‌چیز جاری بود. با صدای بلند داد زد: لوتوخان، لوتوخان، اومدم. بعد محکم «تق‌تق» شروع کرد به کوبیدن در خانه!

صدای آن در دل شب و در محله‌ی اعراب که در دامنه‌ی کوه بنا شده بود، منعکس و پخش شد. فصل تابستان بود. تمام ساکنین محله‌ی اعراب پشت‌بام خوابیده بودند. یکی پس از دیگری از خواب بیدار شدند و به صدا گوش دادند. صدای پیچ‌پیچ از خانه‌ای به دیگری پخش شد.

-بازم رئیس رامی!

-رئیس اومده در خونه، این دیگه زیاده‌رویه.

-به خدا همیشه!

-کولی‌ها رو آدم حساب نمی‌کنه!

-ناموس ما رو ناموس نمی‌بینه!

-بسه دیگه!

-مرتیکه‌ی بی‌ناموس، تموم بیرجیک رو حراج کرده، حالا اومده و چشم به ناموسمون دوخته!

در این میان رَویش هم از خواب بیدار شد. لوتوخان بیدار شد. همه‌ی ساکنین محله‌ی اعراب از خواب بیدار شدند.

خواب از چشم زمین و آسمان پرید. رامی باز شش‌دانگ مست و جلو در ایستاده بود. کولی‌ها از خواب بیدار شدند و مانند سایه به داخل کوچه ریختند. یکی‌یکی و دوتا دوتا به‌سوی خانه‌ی لوتو حرکت کردند. لوتو از پشت‌بام پایین را نگاه کرد و با عصبانیت و تنفر گفت: آقای رئیس، این وقت‌شب چی می‌خوای؟

رامی پاسخ داد: لوتوخان، لوتوخان من اومدم.

لوتو گفت: چی می‌خوای رئیس، چی می‌خوای...

رامی که از مستی زبانش به دهانش چسبیده بود، گفت: لوتوخان، اگه خدا و پیغمبر راضی باشن، رَویش رو می‌خوام! اهالی محله‌ی اعراب که از خواب بیدار شده بودند، همه مانند گل آفتاب‌گردان صورتشان به سمت خانه‌ی لوتوخان چرخید. در دل شب تیره و تار، زن و مرد و پیر و جوان رامی را محاصره کردند. با چماق، داس، بیل، کلنگ و هر چه که پیدا کردند، دل به

تاریکی زدند و مانند سایه از همه جا فرار کردند. صدها نفر پیرامون رامی را گرفتند. رویش هم چماقی به دست گرفت و پایین آمد. لوتوخان نیز از پشت بام ماجرا را تماشا می کرد و تا جایی که توان داشت فریاد زد و گفت: این کار رو نکنید! نکنید، می کشیدش! تو در دسر می افتم، نکنید. صدای لوتوخان در دل تاریکی گم شد و کسی به او گوش نکرد

صدها نفر از چپ و راست وی را کتک زدند. زدند و زدند و زدند. همه ی کین و نفرتشان را خالی کردند. کین و نفرت نهفته در دل آنان، مانند شلاقی چرمی بر سر و صورت چاق و چله ی رامی نشست. رامی آغشته درخون با سنگ ها از بالا رو به پایین قل خورد. سر و صورت و ابروانش مجروح و تا پایین مانند تنه ی درختی قل می خورد.

رامی روی زمین بی هوش و غرق در خون بود. کولی پیری که کین و تنفرش فروکش کرده بود با صدای پخته و قانع کننده ای گفت: دیگه بسه، مُرد. توله سگ مُرد! طبق عرف و عادات ما، نباید مُرده رو کتک زد. قبل از همه زد زیر قهقهه و از سر بالایی رفت. دیگران نیز رمه وار دنبالش کردند و به سمت محله ی اعراب حرکت کردند.

- آدم تاوانش رو پس داد.

- جاکش مُرد.

- مردک ذلیل.

- دشمن ناموس، مُرد.

در تاریکی شب صدها کولی دست بردار رامی شدند و هر یک مانند سایه ای به خانه هایشان بازگشتند. ژاندارم ها به حرکت درآمدند. وقتی فرمانده از سر میز شراب خوری شبانه برمی خاست، به یاد [نحوه] بالا رفتن رامی، از سر بالایی افتاد. قاضی رسید. قائم مقام از خواب بیدار شد. تمام اشرار بیریحیک به سمت محله ی اعراب دویدند. محله ی اعراب محاصره شده بود.

فرات مانند همیشه در بستر آشنایی خویش، عمیقاً جاری بود. انسان ها از هر دو طرف ساحل بسان مور و ملخ در حال رفت و آمد بودند. زن ها، مردها، پیرها و جوان ترها از دهات مرغ، خروس، بوقلمون، گوجه فرهنگی، فلفل، لوبیای تازه، هندوانه و انگور را برای فروش به بازار می آوردند و روی زمین بساط پهن کرده و در انتظار مشتری بودند. فضای شهر با خبر حمله ی اهالی محله ی اعراب به رامی ملتهب شده بود. ژاندارم ری از شب قبل، محله را محاصره کرده بود و اجازه به هیچ حرکت غیرعادی نمی داد. همان شب عبه ی شوم بدون اینکه به کسی چیزی بگوید، رامی را سوار ماشین کرد و به عنوان «مُرده» به عنتاب انتقال داد. وقتی سروکله ی رامی پیدا نشد، خبر کشته شدنش در همه جا پیچید. همه ی شهر از [داستان] محله ی اعراب و رامی می گفتند.

- آدم شورش کردند.

- واقعاً که شورش کردند.

- حق با اوناست!

به خدا از زمین تا آسمون حق دارن!

[مردک] مست شده و نصفه شبی اومده جلو در خونه شون.

لوتوخان رو دستگیر کردند!

- میگن تمام طول شب تو ساحل، فرمانده، قاضی، رامی و تاجر، زیر درخت های بید، دست جمعی نوشیدند...

- ضمناً از عنتاب زن آوردن تا واسه شون برقصه!

- رقصه کوچک^۱ واسه شون رقصیده!

- وقتی رامی از سر میز شراب خوری پا شده، مستقیماً به درِ خونهِی لوتوخان رفته و گفته که
رَویش رو میخواد...

- پس بدون تعارف رفته خواستگاری دختره، ها!

- خدا گواهِه رَویش هم دختر قشنگیه!

- حیف شد، حالا همه شون رو له لورده میکنن، خیلی حیف شد!

- اینا که دین و ایمان ندارن، همه شون رو می کشن!

رَویش آن شب با مادر و برادر و خواهرانش از شهر به روستا فرار کرد. ژاندارمری به خانهِی
آن‌ها حمله و نود نفر را دستگیر کرد. فرمانده نعره کشید و گفت: این کار شما شورشه. قیام علیه
رئیس دولته. اون رئیس دولته. شورش کردن علیه رئیس دولت، شورش علیه دولت محسوب
می‌شه. جرم شورش هم اعدامه! کولی‌ها در پاسگاه با لباس‌های کهنه و پاره منتظر بودند. سه
روز تشنه و گرسنه بودند. ژاندارمری آن‌ها را یکی پس از دیگری شکنجه می‌داد و بعد بازجویی
می‌کرد. دادگاه روز چهارم ده نفر را با لوتوخان دستگیر کرد. دادگاه آنان را به زندان چیتخانه^۲
اورفا منتقل کرد.



نمای خانهِهای بناشده از آجر و سنگ و روی صخره‌های یکپارچه و مسطح در دامنه‌های کوه،
چنان می‌نمود که انگار روی هم چیده شده باشند. ده‌ها زن با سطل‌های دستشان از چشمه‌ای
که حکیم حبو^۳ ساخته بود با هزار رنج و زحمت از سربالایی به خانهِهایشان آب می‌بردند. زن‌ها
در راه خسته شده و نفسی می‌گرفتند و به بحث‌های سرپایی عمیقی می‌پرداختند. بچه‌ها به دو
گروه تقسیم شده بودند و سر حوضچه‌ها با صدای بلند می‌خندیدند و به سر و صورت همدیگر
آب می‌پاشیدند. کودک چشم آبی روی صخره سنگی نشست و به زن و بچه‌ها نگاه می‌کرد و
غرق در گذشته بود. کمی آنسوتر آب زلال و خنک چشمه پس از خارج شدن از حوضچه‌ی حکیم
حبو، از درون جویی که خود از صخره‌های یکپارچه و مسطح ساخته بود، به داخل وادی جاری
می‌شد. سراسر وادی مملو بود از درختان گردو، توت، بید و چنار که برخی‌ها به صورت طبیعی
و برخی‌ها نیز توسط دهقانان کاشته شده بودند. آب چشمه‌ی حکیم حبو پس از عبور از وادی با
چندین چشمه‌ی دیگر به هم می‌پیوستند و به این صورت جریان آب بیشتر می‌شد.

روی صخره به گذشته‌ها فکر می‌کرد. در دست باد، بسان برگ خزانی در حال سفر به گذشته
و ناکجاهای دور بود. دنبال رؤیاهای به چنگ باد افتاده بود و همه چیز را از نو تجربه می‌کرد.
کمی پایین‌تر از چشمه‌ی حبو، گودالی وجود داشت که آن را «قولک»^۴ می‌گفتند. هنگامی
سربازان عثمانی قافله را به سوی پرتگاه «زناره گورنیه»^۵ می‌بردند، یکی از سربازان به کنار

۱- Kūçek - در دوران عثمانی و در محافل سلطنتی، مردهای رقصه که خود را به شکل زن درمی‌آوردند و به رقصی می‌پرداختند راه کوچک می‌گفتند.

۲- Urfa Çiftahan Cezaevi

۳- Hekim Hebo

۴- qulik

۵- Zinarê Gurniyê

پرتگاه آمد و به حبو گفت: «تو توان راه رفتن نداری، سربار شدی» و با ضربه‌ای محکم حبوی سالخورده را پرت کرد داخل گودال! حبو از پشت به داخل گودال پر از آب افتاد و همان‌جا ماند و خشکش زد.

داخل گودال پر از آب، عبو، برادر ناتنی وی خنجری قبضه سیاه را به درون سینه‌اش فرو کرد. خون جاری از بدن پیرش با آب چشمه‌ای که خود ساخته بود، مخلوط گشت. گودال لبریز از خون سرخ و براق سینه‌ی حبو شد. حبو در برابر این ضربه‌ی ناگهانی برادر ناتنی‌اش، متعجب و غافلگیر شد. در آن لحظه گذشته‌ی مشترک با عبو جلو چشمانش ظاهر شد. در گذشته بچه‌های بیمار او را مداوا می‌کرد، با هم تاکستان را هرس می‌کردند و سر یک سفر می‌نشستند. با کمال تعجب و پشیمانی، در گودالی که به داخل آن افتاده بود، عبو را نگاه کرد. با خود فکر کرد: «پشیمانی که فایده نداره!»

حکیم حبوی سالخورده، هیچ احساس دردی از زخمی که خون از آن می‌چکید، نمی‌کرد. درد او از زخم خنجر نبود، زخم دیگری روح او را خدشه‌دار کرده بود. به سختی تمام توانش را بکار گرفت و به چشمان عبو نگریست و با لحنی سرشار از احساس، گریان، طعنه‌آمیز و رنجیده گفت: برادر عبو، تو مرا بسیار آزردی!

آب داخل گودال رنگ سرخ گرفت و چشمانش سیاهی رفتند. تمام اشیاء پیرامونش شروع کردند به چرخیدن دور سرش. در گوشش سخنان فرماندهی ژاندارمری که گفت: «تو سربار ما شدی» می‌پیچید. نهایتاً آخرین قطرات خون درون رگ‌هایش خالی شدند و سر و دستش شل شدند و به کنار افتادند. عبوی ارمنی آخرین نفس‌هایش را داخل گودال پر از آب کشید. روستاییان از آن روز به بعد آن گودال را قولاً حبو، یعنی «گودال حبو»، نامیدند.

کودک چشم آبی هم در میان قافله‌ی پدربزرگش (حبو) بود. آن روز به پدربزرگ سالخورده‌اش نگریست و ناراحت شد. افتادن حبو داخل گودال و فرورفتن خنجر به سینه‌اش، مانند نقش بستن داستانی طولانی روی یک تابلوی روغنی، به‌صورتی ماندگار و پاک‌نشدنی در ذهنش حک و برای همیشه در آنجا ماندگار شد. هرگاه از آن یاد می‌کرد، باز آن لحظه در ذهنش زنده می‌شد و دردهای غبار گرفته‌ای روی سینه‌اش می‌نشستند. دلش می‌خواست فراموشش کند، اما این تابلوی روغنی که در ذهنش نقش بسته بود، پاک‌شدنی نبود.

همان مرد روستایی که او را از غار گرفته و بزرگش کرده بود، اول سر خونینش را تمیز کرد و بعد از طریق چیزهای که از حبو یاد گرفته بود، زخم را با نخ ابریشمی بقیه زد. کودک چشم آبی در روستای خشخشیک، همان روستایی که پدربزرگش در آنجا مُرد، بزرگ شد. هرگاه سر چشمه می‌آمد و گودال حبو را می‌دید، از زخم عمیق روی سینه‌اش، خون می‌چکید. هر وقت اهالی روستا نام «گودال حبو» را بر زبان می‌آوردند، از شدت درد ناگهان به‌خود می‌لرزید و دوباره آن لحظه را تجربه می‌کرد. کسی متوجه این زخم او نمی‌شد.

هنگام پرت کردن ارمنی‌ها از پرتگاه‌ها، جلادان شمشیرباز را که سر از تن جدا می‌کردند، از میان مهاجرین انتخاب می‌کردند. مهاجرین نیز از اشغال روس‌ها گریخته و به آنجا پناه آورده بودند. به خاطر روس‌ها لبریز از احساس کین و تنفر نسبت به غیرمسلمین «گاور»^۱، بودند. همه‌چیزشان را هنگام فرار از اشغال روس‌ها از دست‌داده بودند، تلفات جانی داده و مصیبت‌های

بسیاری را متحمل شده بودند و برای انتقام جویی، کینه‌توزانه رفتار می‌کردند. کودک چشم آبی چشمانش را بسته بود و در گذشته‌ها، آن لحظه را [دوباره] تجربه می‌کرد.

در آسمان ماه صاف و تابان، بر فراز آب‌های زرد و سرکش فرات معلق بود. نعره‌ی سوزناک سلاح‌ها در آب انعکاس پیدا می‌کرد. از صخره‌های گورنیه خون می‌چکید و انسان‌ها یکی پس از دیگری، جان می‌سپردند. گذشته، مانند ماه در رؤیاهایشان به زنجیر کشیده می‌شد و بر روی آب‌های موج فرات، معلق بود.

پس از آن روز وی را رمضان نامیدند!

رمضان مسگر!

کسی نام واقعی کودک چشم آبی را نمی‌دانست. همیشه نام قدیمی‌اش را همچون کتیبه‌ای گلی، در قلبش محفوظ می‌داشت!



داخل خورجین قاطر سرش را چرخاند و پشت سرش را نگاه کرد. سایه‌ی روستای بازور^۱ بسان نگاره‌ای نیم‌رخ در میان تاریکی نقش بسته بود. سحر با نگرانی و در تنهایی در رختخوابش به خود می‌پیچید و در انتظار بازگشت او بود. محمود نیز سوار بر قاطر به افق مغربی می‌نگریست و باز دوباره در حال سیروسفر به آن روز فراموش‌نشدنی بود!

ماه مه بود.

قرار بود عروسی از روستاهای طرف مقابل به یکی از روستاهای این طرف بیاید. سپاهی صدنفره از زنان، بچه‌ها، جوان و پیر همراه عروس به کرانه‌های آب رسیدند. همه خندان بودند. جوان‌ها، دخترها، پیرزنان حکیم، سالخورده و عروس، لباس‌های رنگارنگی پوشیده بودند... در ضمن، اسبی تزئین شده جهت سوار کردن عروس، مهیا شده بود.

از داخل یکی از روستاها، بیرون آمدند. برای رفتن به طرف مقابل، به کرانه‌های فرات رسیدند و نزد ناخدا عارف ایستادند. همه می‌خندیدند و با شادی و هیاهو باهم صحبت می‌کردند. ناخدا عارف دقیقاً از بیست سال قبل، با یک قایق پاروئی دسته‌دوم و قدیمی در کرانه‌های نه‌چندان شلوغ فرات، از این طرف به آن طرف، سرگرم کار حمل و نقل بود. سپاه [همراه] عروس، روی شن‌های نم‌دار کرانه‌های فرات به انتظار نشست. یک دختر هجده‌ساله‌ی کرد با لباس‌های رنگارنگ و چشمانی بلوطی، موهای قهوه‌ی، روسری قرمز، گردن‌بند مروارید، حلقه در بینی و پیراهنی بلند و تزئین شده از طلا، با رنگ آبی آسمانی، با صدای بلند فریاد زد و گفت:

کجاست دُهل‌زن، کجا؟

دختر دیگری گفت: دُهل‌زن در عروسی باید دُهل بزنه.

- دُهل‌زن کجاست، بگو بیاد!

- سرنا زن کجاست؟

سپاهیان عروس در ساحل فرات ایستادند. شادبودن در شادی و سوگواربودن در سوگ دیگران، سهیم شدن و سهیم کردن در هر چیزی که انسانی است، یکی از سنن باستانی کردها بود.

سنتی قدیمی، بسیار قدیمی، متعلق به اعصار پیش از آدم و حوا، بازمانده از فرهنگ ایزدبانوان بود. رسیدند و روی شن‌های خیس و نم‌دار ایستادند. با چشمانی ناآشنا با خیانت به آسمان و جریان آب سرکش و زرد، نگریستند. با نگاهی سرشار از شادی، همه باهم روستای طرف مقابل را تماشا کردند.

زنان ایستاده روی شن‌های خیس و نم‌دار کنار جریان آب، دلربا، قدلند و دلنشین بودند. همه‌ی زنان، فرهنگ ایزدبانوان را در قلبشان داشتند و ایستارشان شکوهمند بود. دختران، پیراهن‌های آبی، ارغوانی، سبز و قرمز به تن داشتند. عروس، کلاه کوفی^۱ به سر داشت که مانند تاج شاهی، کناره‌های آن با طلا و پارچه‌های رنگارنگ، تزئین شده بود. دختران گیس‌هایشان را با روسری‌های ابریشمی رنگارنگ منجوق‌بافی شده، پوشانده بودند و گیس‌های بافته‌شده از زیر روسری‌ها بیرون زده بود و تا کمر آویزان بود.

سپاهی از زنان در عروسی!، مردها هم بودند. مردان غمگین و شاد، شجاع و دلیر و گندم‌گون و جوان‌های که دختران را می‌نگریستند و لبخند می‌زدند!

دختر سبزپوش و رعنا با گیس‌های مزین شده با گل و دستبند طلا، باز با صدای بلند فریاد زد: دُهل‌زن حاضر نیست؟ کجاست؟ داریم میریم عروسی، باید دُهل بزنه!

نوازنده‌ی دُهل درحالی‌که دُهل را به دست داشت روی یک‌پا به وسط میدان پرید. نوازنده‌ی سُرنا هم بعد از او وارد میدان شد. دُهل‌زن روی شن‌های نم‌دار شروع کرد به دور خود چرخیدن! یک دختر پیرهن آبی، با گیس‌های بافته‌شده از رنگ ارغوانی که مانند یک ستاره می‌درخشید، وارد میدان شد. دختر دیگری او را دنبال کرد... یک دختر دیگر... و پسری جوان... یک پیرزن و کودکی! دُهل‌زن روی یک‌پا ایستاد و شروع کرد به نواختن دُهل!

نوازنده‌ی دُهل با دست چپ دُهل می‌زد. کسی نه شنیده بود و نه دیده بود که کس دیگری همچون او زیبا [و با طنین]، دهل‌نوازی کند. دختران در میان لباس‌های رنگارنگ دست هم را گرفتند و شروع کردند به رقص و پایکوبی. اول دو پا، بعد «آبرای»^۲، گرانی^۳ و بعد هم دیریکی^۴ رقصیدند. نوازنده‌ی دُهل هم‌نوا با سُرنا، بر روی شن‌های نم‌دار شروع کرد به نواختن و به دور خود چرخیدن! همراه با خود، دُهل را در هوا می‌چرخاند. آن‌چنان در هوا می‌چرخاند که کسی نمی‌توانست به‌سرعت او برسد. نوازنده‌ی سُرنا، سُر سُرنا را رو به آسمان چرخانده بود، لپ‌هایش را پُر از هوا می‌کرد و با تمام توانی که داشت، نفسش را در سینه حبس و با [نوا]ی دُهل هم‌خوانی می‌کرد. نوازنده‌ی دُهل، با چرخش‌های کامل به دور خود می‌چرخید. با دست چپ دُهل می‌زد و بر روی سرانگشت شست پای راست به دور خود می‌چرخید. روی سر انگشت شست پای راستش، به‌زانو می‌نشست و دُهل می‌زد. فقط با تکیه‌بر روی انگشت شست پای راستش به وجد می‌آمد و می‌نواخت. بر روی انگشت بزرگ پای راستش زانوده بود و دست چپش بدون وقفه و به‌صورتی ریتمیک، روی چرم دُهل بالا و پایین می‌کرد.

فرات زرد و سرکش جاری بود. دختران به وجد آمده و در حال رقص و پایکوبی بودند. سپاهیان عروسی در انتظار عبور به‌طرف مقابل بودند. محمود باز در راه رفتن به قره‌داغ، سوار بر قاطر

۱- kofi - یک کلاه تزئین شده مخصوص زنان در نوع پوشش زنانه‌ی محلی شمال کردستان است

۲- Abrawî

۳- Girani

۴- Deriki

تمام این‌ها را با خود یادآوری می‌کرد و به ناخدا عارف (پدرش) می‌اندیشید. [دهکده‌ی] بازور در میان امواج نور و سایه‌های که از فراز آسمان در مغرب می‌تابید، ناپدید و از چشم‌ها دور شد. سحر نکوت‌نہا، روی رختخواب به خود پیچید و به محمود که در حال رفتن بود، فکر کرد. محمود همه‌چیز را فراموش کرده و دوباره به آن لحظه‌ی وحشتناکی که پدرش را از دست داد، می‌اندیشید. قایق اولی پُر شد و به سمت طرف مقابل وارد آب شد. بعد قایق دومی... ناخدا عارف در قایق سوم بود. در این ناحیه‌ی فرات و در میان روستاها، سه قایق مسافرکشی می‌کردند. ناخدا عارف قایق را به ساحل نزدیک کرد. به افراد بازمانده در طرف مقابل نگاه کرد و با صدای بلند و نگران، گفت: هنوز افراد زیادی هستند، قایق قدرت حمل این‌همه آدمو نداره! دختری جوان با لبخندی سرشار از شادی و [کمی] طعنه‌آمیز، گفت: ناخدا قدرت حملشو داره، ما بیشتر به هم می‌چسبیم!

ناخدا عارف: این قایق توان حمل این‌همه آدمو نداره. زن میانسال و میزبان عروسی، گفت: عمو ما داریم میریم عروسی، دیرمون شد، باید به عروسی برسیم. نمی‌توانیم که این‌همه آدمو اینجا ول کنیم و بریم. ناخدا عارف با صدای بلند واکنش نشان داد و گفت: به خدا و پیغمبر قسم که قدرتشو نداره! این قایق نمی‌تونه این‌همه آدمو حمل کنه! دختر دلربای که سروصورتی خندان داشت، با حرکتی جهشی به داخل قایق پرید و گفت: عمو لزومی نداره این‌همه دادوبیداد کنی، این قایق قدرت حمل مسافر بیشتری رو داره، تو اصلا نگران نباش!

با کمی بالا و پایین کردن و شلوغی، همه او را دنبال کردند و سوار قایق شدند. قایق پر از زن و بچه شد. ناخدا عارف گفت: نمی‌تونه این‌همه آدمو حمل کنه، در دو نوبت بریم، من این شکلی به آب نمی‌زنم. آخرسر نوازندگان دُهل و سُرنا هم سوار شدند. زن میانسال و میزبان عروسی با لحنی آرام‌بخش و متقاعدکننده‌ای، گفت: ناخدا، کمی عجله کن، دیرمون شد، راه بیوفت دیگه. ناخدا عارف، در مقابل زن کوتاه آمد. قبل از حرکت، گفت: محمود پسر، تو اینجا بمون چشم و گوشت به وسایل باشه. تو این فصل به آب نزنای، به آب زدن خطرناکه!

بعد پاروها را به دست گرفت و گفت: به نام خداوند بخشاینده و مهربان! این‌ها آخرین سخنانی بود که محمود از پدرش شنیده و فراموش نکرده بود. روی قاطر از خود بیخود شد و باز آن لحظه را در ذهنش مرور کرد. با صدای بلند و دادوبیداد، با همدیگر حرف می‌زدند. بچه‌های داخل قایق در حال حرکت، فریاد می‌زدند: زود باش عمو، دُهل بزن، عمو تو هم سُرنا بزن! نوازنده‌ی دُهل هرچند لحظه یک‌بار، چند ضربه‌ای به دُهل می‌زد.

قایق اول به طرف مقابل رسید. دومی هم به طرف مقابل رسید. قایق ناخدا عارف هم به وسط رود که جریان بسیار پُرسرعتی داشت رسید. آب در آنجا سرعت زیادی داشت و همه‌چیز را با خود می‌برد. آب زرد، سرکش و باشکوه، قایق را با خود برد. ناخدا عارف به پاروها چسبید و با تمام قدرت در مقابل جریان آب می‌جنگید. ناگهان صدای شکستگی به گوش رسید. آب بسان یک اژدهای چست و چابک و مغرور، به سرعت وارد قایق شد. مسافری نگران و ملتهب به

جنب و جوش آمدند. دادوبیداد راه انداختند. ناخدا عارف مدام فریاد می‌زد: ساکت‌شین، ساکت‌شین، از سر جاتون تکون نخورید. [اما] صدای او با صدای امواج آب در هم تنید و کسی متوجه صدایش نشد. رفته‌رفته ترس و وحشت در حال افزایش بود. مسافران عروسی بیشتر به حرکت درآمدند و دستپاچه شدند. آب به سرعت داخل قایق نفوذ کرد. قایق قدیمی در مقابل تهاجم خشمگین امواج، تعادلش را از دست داد و غرق شد. صدای کمک، فریاد، گریه و فغان! از طرف مقابل صدای فریادهای دردناکی سر به فلک کشید. نوازنده‌ی دُهل سفت‌وسخت دُهلش را در آغوش گرفته بود.

وقتی ناخدا عارف سعی می‌کرد بچه‌ها را نجات دهد، زن‌های که شنا بلد نبودند از ترس مرگ محکم به او چسبیدند. ناخدا عارف، شناگری ماهر بود. [اما] هرچه دست‌وپا می‌زد نمی‌توانست یقه‌اش را از دست‌زن‌ها نجات دهد. آب‌زن‌ها را و زن‌ها نیز ناخدا عارف را گرفته بودند و زیر آب می‌کشیدند. فریادهای داخل امواج آب با فریادهای افراد ساحل، در هم تنید. تنها نوازنده‌ی دُهل بود که محکم دهلش را در آغوش گرفته بود و جز او کسی نجات پیدا نکرد.

بعد سیامند، احسان نوری، گرم و علی حیدر، به رؤیاهایش پیوستند. هنگامی که محمود سوار بر قاطر از خود بیخود شده و به آن لحظات فکر می‌کرد، زیر لیبی با درد و اندوه به خود گفت: ای کاش می‌توانستم همه‌ی گذشته‌ها را بخرم و برگردونم!



فصل دوم



آن شب اصلاً نخواهید. داخل یکی از اتاق‌های کاه‌گلی مفروش نشست و بدون اینکه پلک‌هایش را بچنباند، در انتظار بود. چند لحظه یک‌بار به حیاط خانه می‌رفت و ستاره‌های بی‌شمار آسمان را تماشا می‌کرد. باد مانند چوپان ابرها را به‌سوی جلو هدایت می‌کرد. فقط روی قله کوه نمرود ابرهای تیره‌ای مانده بود. وقتی ماه بدر از غرب بسان سینی‌ای مسی در حال خداحافظی بود، ستاره‌ها نیز نمایان‌تر و تابان‌تر شدند.

هنگامی سرخ غلیظ سپیده‌دم بسان تابلویی بر روی زمین‌های پهناور دشت اورفتا تأیید، به صورتی غریزی به حرکت افتاد. در سپیده‌دم شرقی، یک سرخی تیره‌ای نمایان شد. سپس همچون تابلویی نقاشی‌شده با رنگ‌روغنی، ترکیب انواع رنگ‌های سرخ، پدید آمد. در جلسه‌ای که شیخ با فرماندهانش در قصبه‌ی منسکوت^۱ تشکیل داد، تصمیم گرفت به ایران پناه ببرد، همان شب سیامند با افرادش از آن‌ها جدا و به دامنه‌های کوه نمرود بازگشت. مشارکتش در قیام را حتی از پرنده‌ها پنهان می‌کرد. همیشه دست به ماشه در انتظار بود، [با دقت] تحولات را دنبال می‌کرد. ماه‌ها گذشته بود، سکبان بیگ دستگیر، محاکمه و زندانی شده بود. چون خبر گرفته بود که تحت پیگرد قانونی نیست، کمی راحت‌تر رفت‌وآمد می‌کرد و به‌جای عمویش، سرگرم کارهای مربوط به ایل بود.

آن شب نخواهید، گویی با خود درگیر باشد، به شکست شیخ فکر می‌کرد، با خود بحث می‌کرد و در انتظار صبح بود. باعجله همزمان با سپیده‌دم داخل رفت و دوستانش را از خواب بیدار کرد. وقتی با چهار تن از دوستانش در میان واق‌واق سگ‌ها سوار بر اسب‌های اصیل شدند و به مقصد دامنه‌های نمرود راه افتادند، به بغل‌دستی‌هایش گفت: باید قبل از سکبان بیگ به اورفا برسیم. اگر اونا قبل از ما به اونجا برسند، کارمون حسابی به هم میریزه!

پس از اینکه ساعت‌ها بدون وقفه ساکت و آرام با اسب راه پیمودند، از باریکه راه سرپایینی به سمت کناره‌های فرات پایین آمدند. چون باریکه راه شب‌دار، سنگی و صخره‌ای بود، از اسب‌ها پایین آمدند و افسارشان را به دست گرفتند و پیاده راه را طی کردند. وقتی به پایین رسیدند، ناگهان وادی وسعت پیدا می‌کرد و در آنجا رودخانه آرام و عمیق جاری بود.

دهکده‌ای فرعی و کوچک متشکل از چند خانوار در دامنه‌های وادی وجود داشت. وقتی به طرف پایین می‌آمدند، ناخدا آن‌ها را دید. باعجله از خانه بیرون آمد و قبل از آن‌ها به کناره‌های رودخانه رسید. وقتی رسیدند، فوراً آنان را سوار قایق کرد. از روی فرات که آرام و آهسته در حال جریان بود گذشتند و به‌طرف مقابل رسیدند. ناخدا به خانه‌ی خود بازگشت و آنان نیز سوار بر اسب‌ها به راهشان ادامه دادند. سیامند که تمام روز سوار بر اسب راه می‌پیمود، در فکر تلگراف ارسالی و سکبان بیگ بود. در تلگراف چنین آمده بود: به زندان موغله^۲ اعزام خواهیم شد، برای مصارف اعزام دویست لیره بردار و به اورفا بیا!

سیامند، بارها این سطور را که از تلگراف رسیده بودند را مرور و تفسیر کرد. می‌دانست که

۱- Menesküt

۲- Muğla-شهری در جنوب غربی آسیاست که بر اساس تقسیم‌بندی استانی، موغله یکی از شهرستان‌های ناحیه اژه، در ترکیه بشمار می‌آید.

چه معنایی دارند. پس از اینکه حاجی بدر از زندان آزاد و از خارپوت^۱ بازگشت، چیزهایی را که سکبان بیگ به او گفته بود، وی نیز به سیامند گفت. [حکومت] آنکارا درخواست کرده بود همراه با چهارصدوهشتاد نفر به عنوان نیروهای شبه نظامی اسامی خود را اعلام و تحویل دهند. سکبان بیگ به جای تحویل این اسامی، همراه با حاجی بدر خود را تحویل داد و بیش از یک سال در زندان خارپوت زندانی شد. وقتی حاجی بدر از زندان آزاد شد، همه‌ی چیزهایی را که سکبان بیگ در مورد افراد منتظر اعدام به وی گفته بود را در ذهنش مرور کرد. سخنان حسن خیری نماینده‌ی در سیم در شب اعدام، همیشه ذهنش را مشغول می‌کرد. گفته بود: سکبان بیگ انسان در طول تاریخش این چنین ظلمی به خود ندیده، با این همه ستمکاری مواجه نشده و تحقیر نشده. هر انسانی که چشم و گوش داشته باشد، ذهن و زبون داشته باشد، نمی‌تونه اینو قبول کنه، اگه قبول هم کنه، دیگه انسان نیست!

فکر کرد: باید پای ظلم بزرگی در میون باشه. بعد با خود گفت: چرا عمو سکبان بیگ به حسن خیری گفته که این حرف‌های تو، شبیه عفو کردن بعد از اعدامه! فکر کرد: پس این حسن خیری هم اشتباهات بزرگی رو مرتکب شده!

بیشتر از همه به قول ناموسی‌ای فکر می‌کرد که به هم داده بودند، قرارشان این بود که «هرکسی که آزاد شد، نباید گردستان رو ترک کنه، نباید این ظلم رو قبول کنه، باید برای آزادی گردستان بجنگه!»

سیامند همزمان با غروب آفتاب به همه این‌ها فکر کرد و در بلندی‌های بوزاوا سوار بر اسب‌های اصیل با نهایت سرعت به شهر باستانی در میان دیوارهای قلعه‌ی سنگ سفید، نزدیک شدند. دیوارهای قلعه که در زبان محلی آن را «بدن» می‌نامیدند، چهار کیلومتر طول داشتند. دقیقاً وسط دیوارها و روی قلعه، دو ستون سربه‌فلک کشیده مسلط بر حوضچه‌ی خلیل‌الرحمان هنوز در دل تاریکی شب، به چشم می‌آمدند. جوان راست قامت و سوار بر اسب گفت: پسر عمو، از دروازه‌ی بایکاپی^۲ یا ساموساتکاپی^۳ وارد شیم؟ سیامند پاسخ داد: به نظرم بایکاپی مناسب‌تره، زودتر به مهمانسرای^۴ که قراره اونجا بمونیم، میرسه.

جوان گفت: مثل اینکه در حال نزدیک شدن به دیوارهای قلعه، بوی نان ساجی گرم به مشامم رسید، یه بوی تاریخی خوش و عرفانی رو احساس کردم.

سیامند: زندگی کردن روی زمین‌های حاصلخیز شهر ابراهیمی واسه غریبه‌ها که گرمای سوزان اون آتیش بپا کنه کار آسونی نیست. مقاومت مقابل این گرمای سوزان همچون عذاب جهنمه. ولی وقتی آدم به آب‌وهوا، فرهنگ و سبک زندگی شهر خو بگیره، دیگه نمی‌خواد دست بردارش بشه. جوان: حداقل به اندازه‌ی مکه، مدینه و قدس شهر مقدسیه.

سیامند در تصدیق سخنان مرد جوان گفت: بومیان اورفا خودشون می‌گن هیچ مأمور و کارمندی [دولتی] دلش نمی‌خواد به شهر ما بیاد، ولی بعد از اینکه میان شهر، اصلاً دلشان نمی‌خواد ترکش کنن. پس یه چیز عرفانی و مرموزی تو این شهر هست که اونا رو به خودش جذب

۱- Harput و یا Elazığ - از نظر تاریخی یک شهر کُردنشین است که نام تاریخی این شهر خارپوت است که پس از حمله اعراب به نام یکی از سرداران عرب به معنور العزیز، نهایتاً به العزیز، الازیز یا الازریغ، تغییر نام داد

۲- Beykapı

۳- Samosatkapı

می‌کنه. بعد اسبش را به سمت بایکاپی هدایت کرد. جوان مهاجر گفت: من و پدرم به قصد تجارت خیلی به این شهر اومدیم. وقتی از بیرون نگاه می‌کنی، انگار یه هوای خیلی محافظه‌کاری داره، اما وقتی آدم میاد تو شهر، می‌بینی ادیان و زبون و فرهنگ‌های متفاوتی کنار هم هستن و خیلی پیچیده در کمال برادری و مسالمت‌آمیزی، زندگی می‌کنن.

شهر، فرهنگ اصیل همیاری، مهمان‌نوازی و اشتراکی و کهن بازمونده از ایزدبانوان نوسنگی و آدم و حوا را به میراث گرفته و تداوم می‌بخشید. دو چهره‌ی متفاوت از هم داشت. یکی چهره‌ای بود با مَهر نمرودیان و دیگری، چهره‌ای ابراهیمی سرشار از عشق! ایلات کرد هنوز آداب‌ورسوم جوامع پاستانی گوتی، کاسیت، میتانی، هیتیت، اورارتو، ماد و کوماگنه که الگوی نخستین «هوری»‌های کردتبار بودند را تداوم می‌بخشیدند. هر انسانی که با تاریخ آشنایی داشت، وقتی با چشم باز می‌نگریست، می‌توانست ببیند که این شهر باستانی، زمانی مکان کهن‌ترین ایزدبانوان تاریخ کره زمین بوده که کلید طلایی کنکاش حقیقت را در سینه‌شان، پنهان داشته‌اند. شهر جذاب‌ترین الهه‌ی تاریخ پهنآوری بود که تا آن روزگار بر روی کره زمین نباشده بود، گهواره صورت طلایی نوسنگی، داستان به نگارش درنیامده‌ی سارا، هاجر، عین زلیخا^۱ و الهه‌های اعصار قدیم بود. به دلیل برف و باد، خورشید و باران و سرمای شدید شب‌ها، چهره‌ی دو ستون سربه‌فلک‌کشیده پیر و مستهلک می‌نمودند، هزار و یک غم روی صورت اخمو و چروکشان نقش بسته بود. گویی بدنشان سوراخ‌سوراخ شده بود؛ اما بازهم شکوهشان را از دست نداده بودند و راست‌قامت سر به آسمان کشیده بودند. طی هزاران سال همیشه از بالا به شهر نگاه می‌کردند.

حوضچه خلیل الرحمان^۲ زیر دیوارهای قلعه مانند یادمان تمدنی مرموز و راهبه‌ای باکره و در خفا نشسته، جلوه می‌کرد. مناره‌ی مسجد بغل‌دستی حوضچه که از روی ویرانه‌های کلیسای قدیمی ساخته شده بود، مانند شیارهای کاکل خروسی، ناگهان در مقابل انسان نمایان می‌شدند. ده‌ها قبه‌ی عظیم لاک‌پشتی روی بام مساجد و حمام‌ها به چشم می‌خوردند و ستون‌های زیر آن بسان پای لاک‌پشت به نظر می‌رسیدند!

در شمال غربی حوضچه‌ی مقدس حلبلی باغچه^۳ و انبار سبزیجات شهر قرار داشتند. دشت نامتناهی حران از جنوب تا صحرای بزرگ آفریقا^۴ امتداد پیدا می‌کرد. اعراب در دهکده‌ها و خانه‌های بناشده از آجر به شکل قبه‌ای حران که در دل صحرا پراکنده بودند، زندگی می‌کردند. در حوالی حران، زندانی نفرین‌شده و منحوس روی اراضی پهن‌آور و مسطحی در نزدیکی‌های زیارتگاه حضرت ایوب به‌عنوان نماد صبر بنا شده بود، زندان تضاد عمیقی با شهر داشت. سنگ‌های سفید دیوارهای قلعه با چهارهزار متر طول به‌عنوان مشاهده‌گر تمام اعصار در انتظار روشنگری

۱- هاجر به زبان عبری به معنی «غیرمطمئن» است، زنی است که در کتب مقدس و در قرآن به وی اشاره شده است. در کتاب مقدس فصل ۱۶ او کنیز سارای (سارا) همسر ابراهیم است که توسط سارا به او بخشیده می‌شود تا از او صاحب فرزند شود. اولین فرزند ابراهیم به نام اسماعیل از اوست. نام هاجر در قرآن ذکر نشده است ولی ماجرای او در سوره ابراهیم و در قرآن، مورد اشاره قرار گرفته است. او در اسلام زنی تکریم شده است و بر اساس سنت اسلامی، هاجر مادر اعراب و محمد از نسل وی می‌باشد. مراسم حج در اسلام، داستان تلاش هاجر برای نجات فرزند خود را بازسازی می‌کند.

۲- دو حوضچه در جنوب غربی مرکز شهر اورفا، در شمال کردستان است. در جهان اسلام باور بر آن است که حضرت ابراهیم در آنجا از جانب نمرود به آتش کشیده شده و با خواست خدا، به صورتی معجزه‌وار از آتش جان سالم به درمی‌برد. نزد مردم، حوضچه و ماهی‌های داخل حوض، مقدس بشمار می‌آیند؛ زیرا باور بر این است که وقتی حضرت ابراهیم دست به نبرد با نمرود ظالم وقت و بت‌هایی که مردم به آن سجده می‌کردند، زد، نمرود او را از بالای تپه‌ای که اکنون نیز برج اورفا در آنجا قرار دارد، به داخل آتش انداخت. در این هنگام خدا به آتش دستور داد و فرمود: ای آتش، در مقابل ابراهیم، خنک و سالم باش! یا این فرموده‌ی پروردگار، آتش به آب تبدیل شد و حوض‌ها نیز به ماهی تبدیل شدند.

۳- Haleplibahçe - محله‌ای از ایوبیه، از توابع اورفا است

۴- Büyük Sahra Çölü - صحرای بزرگ آفریقا بزرگ‌ترین صحرای گرم جهان در شمال آفریقا با مساحتی حدود ۹ میلیون کیلومتر مربع و قدمتی معادل دو نیم میلیون سال واقع شده است

«لابیرنت^۱ کهن تمدن» بودند که کل قلعه را به محاصره درآورده بودند. در لابه‌لای این لابیرنت مانند «قنات تمدن» بعضی از اعصار تاریخی به اعماق امتداد پیدا می‌کردند. کردها در وهله‌ی نخست و بعد راهنما و شاهد زندگانی همه‌ی پیامبران و فیلسوفان و تاریخ اقوام کهن بودند. کنار هم قرار گرفتن مسجد، کلیسا و کنیسه‌ها، به‌جای تعصب، درک متقابل و زندگی مسالمت‌آمیز را در جامعه تقویت می‌کرد. وجود بیش از سه‌هزار غار در مرکز شهر، اشاره‌ای بود به یکی از اولین شهرهای تاریخ! صحرا از هزاران سال قبل انبار خوبات بود. سال‌هایی که باران و خاک با هم وصال می‌کردند، خاک حاصلخیز، اهالی را در شادی و خنده غرق می‌کرد. دختران با لباس‌های رنگارنگ، بدون قائل شدن تفاوتی میان عرب، ارمنی، ترک، آشوری، یهودی، کرد، مسلمان، مسیحی، ایزدی و بت‌پرست، در اطراف حوضچه‌ی مقدس پرسه می‌زدند.

هنگامی که صدای اذان از مناره‌های مساجد بلند می‌شد، پنج اسب‌سوار وارد شهر شدند. سیامند قیافه‌ای همچون شخصیت قهرمان رمان‌ها نداشت که هیکلی، توانمند و خوش‌تیپ بوده و در هر کاری مقتدر و خلاق باشند، برعکس، سروکله‌ای گنده روی بدنی لاغر و نحیف داشت که انگار پیشانی‌اش داشت بیرون می‌پرید. قد کوتاه و ریزجثه بود، اما [در عوض] شهامت از قلبش بیرون می‌زد، مردی پُر جنب‌وجوش، نیکوکار و متعهد به خاک بود. وقتی سوار بر اسب از بایکاپی وارد شهر می‌شدند با صدای بلند به خود گفت: این دولت، هر کسی رو که با اون هم‌فکر نباشه، بی‌ارزش و خوار می‌بینه. مدام در حال اعدام کردن و به دار آویختن. فکر می‌کنه که می‌تونه با اعدام و به دار آویختن، این مشکل رو حل کنه!

جوان مهاجر: پسرعمو، کشتن که چاره نیست، این دولت مریضه، گرفتن جان، فقط کار خداست! -هر جامعه‌ای که واسه زندگی با زبان، فرهنگ، تاریخ و ریشه‌های خودش مبارزه نکنه، مستحق نیست برارش ارزش قائل شد. نباید ملت‌ی خودش رو تو این حال‌وروز گرفتار کنه! -حق با شماست پسرعمو، همه‌چیز دست خود آدمه، نباید دیگران رو مقصر کرد.

-انسان بودن، با صاحب‌اختیار بودن بر خاک، زبان و هویت و حتی خود انسان، شروع میشه. کسی که زبون و فرهنگ نداشته باشه، خودش هم وجود نداره!

-خودم میدونم. وقتی بچه بودم و مدرسه می‌رفتم، معلم اولین درس رو به زبون عربی تدریس کرد، تعجب کردم. همون روز اول و درس اول، اثرات مخرب و ماندگاری بر قلب و روحم برجای نهاد. حالا روح هر بچه‌ی کردی، خدشه‌دار و زخمیه. هیچ کجای دنیا این‌جور دولت‌گذاری وجود نداره!

سیامند: راست می‌گی، ولی این فقط دولت نیست که مقصره، مقصر اساسی خود کردها هستند. در حال صحبت کردن وارد شهر شدند. به کاروانسرای حاجی کامیل رفتند و در یکی از متروکه‌ترین اتاق‌های آن اقامت کردند. شب مانند پرده‌ای مشکی، روی شهر را پوشاند. در تاریکی شب کاروانسرای حاجی کامیل، کاروانسرای حوسو، کاروانسرای نظامی یمن، کاروانسرای گمرکی، کاروانسرای روستای اصلانی^۲، کاروانسرای شعبان، کاروانسرای علی‌خان، حوضچه‌ی مقدس، مسجد بزرگ، درگاه صلاح‌الدین ایوبی و سه‌هزار غار کنده‌شده روی صخره‌ها و در میان خانه‌ها، ناپدید شده بودند.

۱- هزارتوی

۲- Aslanlı Köyü Hanı

شب، پرده‌ی سیاهش را روی شهر، ستاره‌ها، برج دیدبانی جدید، سوگماتار^۱، شهر شعیب^۲، «قنات موسی» که حضرت شعیب در آنجا پس از نوشیدن آب عصایش را به حضرت موسی هدیه می‌دهد، دشت حران، گل‌های آهو، رودخانه‌ی فرات و تمام شهر، کشیده بود. گویی ستاره‌ها از آسمان بر زمین فرود آمده باشند، چراغ‌های بی‌شماری روشن بودند. شهر بزرگ و باستانی [مانند] ماری به خود پیچید و در دل تاریکی، قایم شد و خوابش گرفت.

آن شب، با تاریک شدن هوا قطره‌های باران نیز شروع کردن به کوبیدن زمین! از وقتی که در کاروانسرا اقامت کرده بودند، بدون وقفه باران می‌بارید و طوفان ادامه داشت. قره‌داغ و میان راه‌های سیورک و آمد [دیاربکر] به علت بارش شدید برف، بسته شد. چون اخبار مربوط به سکبان بیگ که در یکی از مهمانسراهای [شهر] آمد نگهداری می‌شد، فوراً در همه‌جا پخش شده بود، حسن حسنی باعجله سکبان بیگ و دیگر مظنونین را به زندان آمد منتقل کرد. باز سکبان بیگ با رشوه به مهمانسرا بازگردانده شد و مستان برادرزاده‌اش را جهت انجام کارهای او به‌عنوان همراه کنارش گذاشت.

سیامند: دوستان، جاسوس‌ها اطراف کاروانسرای حاجی کامیل پرسه می‌زنن، یه ضرب‌المثل گردی می‌گه: وقتی اسرار تو با نفر دوم در میون بگذاری معنی نداره که از نفر سومی قایمیش کنی! یک نفر سومی راز ما رو می‌دونه! واسه همین باید خیلی احتیاط کنیم.

گه‌گذاری با ترس به پارکینگ ماشین‌های در حال پارک بیرون سرک می‌کشید، نگاه می‌کرد تا ببیند ماشینی که قرار بود محکومین را حمل کند آنجاست یا نه. دوستانش اصلاً از اتاق کاروانسرا بیرون نمی‌آمدند. سکبان بیگ که در انتظارش نشسته بودند، به‌هیچ‌وجه نمی‌آمد و ده روز بود در مهمانسرای حاجی کامیل به انتظار نشسته بودند. از آن به بعد سیامند به‌جای اینکه در مهمانسرا در انتظار بنشیند، به خانه‌ی یکی از دوستانش می‌رفت. به صاحب تمام خانه‌های که در آنجا می‌ماندند تذکر داد و گفت: اگه کسی پرسید، بگو اینجا اومد، دو روز موند و بعد رفت. با گذشت هرروزی جاسوس‌ها و پلیس‌ها به سرنخ‌های حادثه نزدیک می‌شدند، خطر در حال نزدیک شدن و برنامه در حال تضعیف بود.

آن شب برای گریز از تعقیب، وقتی از مهمانسرای حاجی کامیل بیرون رفت، اول به مهمانسرای گمرکی و از آنجا نیز به بدستان رفت. کوچه‌پس‌کوچه‌ها را دور زد. به‌سرعت از کوچه‌های تنگ و باریک سنگ‌های سفید به سمت بالا رفت. کمی از میدان یلدز^۳ به سمت شمال پیاده رفت. بعد به‌طرف کوچه حسین پاشا در سمت شرقی چرخید. به تقاطع کوچه‌های حسین پاشا و کوچه‌ی یورگانچی^۴ جایی که برجستگی وجود داشت، رسید. در این قسمت کوچه که دیوارهای بلند با سنگ بازالت سنگ‌کاری و محدودشده بود، برجستگی‌ها و طاقچه‌های مهمانسرا نیز از طرف جنوب به داخل کوچه‌نمایی جذاب و باستانی به کوچه می‌بخشیدند. سیامند ایستاد و جذابیت کوچه را تماشا کرد و بعد به راهش ادامه داد. بعد در مقابلش میدان ۵۸^۵ ظاهر شد. شب قبل حاجی بدر این میدان را برایش تعریف کرده بود و گفت: می‌گن روزی حمام باستانی

۱- Sogmater-آوارهای سوگماتار و یا شهر باستانی سوگماتار، شهری باستانی و خرابه است، یکی از محلات شهر باران در شهرستان ایوبیه از توابع شهر اورفاست. باور رایج بر آن است که حضرت موسی وقتی از دست فرعون‌های مصر فرار کرده، در این شهر سکونت کرده و در آنجا زندگی کرده

۲- Şuayip şehri- شهر شعیب یک منطقه مسکونی است و در دوران روم باستان، (۴-۵ قرن ب.م) تأسیس شده. یکی از محلات حران، از توابع اورفا در شمال کردستان است. حضرت شعیب در این ناحیه زندگی کرده و در ادیان مسیحی و یهودی به‌عنوان یک شخصیت دینی، قابل قبول است؛ اما در عالم اسلام، او را به‌عنوان یک یغمبیر قبول دارند

۳- Yıldız Meydanı

۴- Yorgancı Sokağı

۵- Meydanı 58

بازمانده از روم، زیر بار سنگین [دیوارها] تاب نیاورده و با سروصدا فروپاشیده. فروپاشیده و ۵۸ نفر داخل اون، لخت مادرزاد جان سپرده‌اند. از اون روز تا حالا به اینجا می‌گن میدان ۵۸! طبق روایت دیگه‌ای استاندارد وقت، ۵۸ نفر رو که برای حقوقشان قیام کرده بوده‌اند، در اینجا به دار آویخته، [بعضی‌ها هم] می‌گن به همین خاطر این اسم رو روش گذاشتند.

داخل کوچه‌های سنگ‌کاری باریک، پیاده‌روی می‌کرد و چند لحظه یک‌بار، پشت سرش را می‌بایید. مهمانسراهای باشکوهی داخل دیوارهای وسیع و طولانی قلعه وجود داشتند. کوچه‌های تنگ، مهمانسراها را به هم متصل می‌کردند. هر دو طرف دیوارهای حیاط مهمانسراها با سنگ‌های سفید بنا شده بود. کالسکه‌های چرخ‌دار و باشکوه و اسب‌های اصیل، میان کوچه‌ها در حال گشت‌وگذار بودند. چندین خانواده‌ی اصیل‌زاده و پرورش‌یافته با فرهنگ شهری، در آنجا زندگی می‌کردند.

میدان ۵۸ با چهار طرف دیگر تقاطع مشترکی داشت و چهار مهمانسرای باشکوه! هر مهمانسرا کاخی بود برای خودش! جاده‌ی پهن و آرام‌بخش سارای انو^۱ در میان کاخ‌ها می‌پیچید. شهری باستانی بنا شده در میان قلعه‌ای از سنگ‌های سفید! دیوارهای قلعه از دروازه قلعه آغاز می‌شد و تا تپه‌ی تفلندر^۲ ادامه پیدا می‌کرد. دروازه سامسات^۳، دروازه کاخ^۴ و جاده‌ی سارای انو^۵... مرز وادی کاراکویون^۶ و بدندییر^۷ و برج محموداگلو^۸ و برج تاریخی اورفا...

دیوارهای یکپارچه‌ی چهار کیلومتری قلعه با سنگ‌های سفید بنا شده بودند. نگهبانان جلو چهار دروازه‌ی شهر، بیست و چهارساعته نگهبانی می‌دادند. هر دروازه‌ای برای خودش رئیسی داشت و هر رئیس، دارای یک گروه [اشرار] مسلح بود. کالاهای که از دروازه وارد شهر می‌شدند را گمرک می‌کردند. گاه این اشرار از خانواده‌های ثروتمند سرقت می‌کردند و املاک بهادار آنان را به سرقت می‌بردند. این نیز در شهر قدیمی و مقدس موجب نزاع‌های خونین می‌شد. دلال هرروز صبح قبل از باز شدن دروازه‌های شهر جار می‌زد: اتفاقی نیفتاده؟ اگر اتفاقی نمی‌افتاد، کلیدهای دروازه از خانواده‌ی مسئول تحویل گرفته می‌شد و دروازه‌ها باز می‌شدند. اگر هم اتفاقی می‌افتاد و جرمی سر می‌زد، تا پیدا شدن مجرم، دروازه‌ها باز نمی‌شدند. اگر هم جرمی سر نمی‌زد، دروازه‌های سنگین آهنی، با سروصدا باز و افرادی که از روستا می‌آمدند با کالایشان وارد شهر می‌شدند.

برای اینکه ردش را گم کند به دور خود چرخید و نهایتاً باز به میدان ۵۸ رسید! چرخید و پشت سرش را نگاه کرد. داخل کوچه‌ی باریک کسی نبود. وقتی مطمئن شد که ردش را گم کرده و کسی او را تعقیب نمی‌کند، با احتیاط جلو مهمانسرای دوطبقه‌ای حاجی کامیل، یکی از چهار مهمانسرای باشکوه و دیدنی و بزرگ و ساخته‌شده از سنگ سفید اورفا، ایستاد. اطراف حیاط قلعه مانند با سنگ‌های سفید سنگ‌کاری شده و پیرامون آن را دیوارهای بلند، محصور کرده بودند. دروازه‌ی اصلی یکپارچه از آهن ساخته شده بود! در دل دروازه‌ی سنگین و یکپارچه، یک در کوچک

۱- Sarayönü Caddesi

۲- Tıfındır Tepesi

۳- Samsat Kapısı

۴- Saray Kapısı

۵- Sarayönü Caddesi

۶- Karakoyun Deresi sınırı

۷- Bedendibi

۸- Mahmutoğlu Kulesi

انفرادی دیگری که فقط یک نفر می‌توانست از آن عبور کند وجود داشت. در دل دروازه، دروازه‌ی دومی ساخته بودند! دروازه‌ی اصلی برای عبور اسب‌ها و شترها باز می‌شد. با کوبه برنزی که شکل دست شیر داشت، پشت سر هم سه بار، در را زد. زن میانسالی که خدمتکار بود، در را باز کرد و گفت: سیامند، پسر من بیاتو، حتما خیلی سردت شده.

سیامند: خیلی ممنون مادر، سردم نیست.

از زیر طاقچه‌ای که هر دو دیوار را به هم متصل می‌کرد وارد مهمانسرا شد. قبل از اینکه وارد شود، چرخید و پشت سرش را نگاه کرد. برگ درخت‌های انجیر، انار و توت در حیاط وسیع و بزرگ زرد شده بودند. یک در سنگین تخته‌ای روی دهانه‌ی چاه گذاشته بودند، برای بالا آوردن آب از داخل چاه نیز یک سطل کهنه‌ی مسی را به طنابی وصل کرده بودند. کوزه‌ی سرامیکی بزرگی هم زیر سایه‌ی درخت توت گذاشته بودند. حوضچه دقیقاً وسط حیاط قرار داشت. کنار لبه‌ی حوضچه درختچه‌های گل‌داری بودند که برگ‌هایشان زمین ریخته بود، اما در فصل بهار گل‌های صورتی، ارغوانی، زرد، سیاه و سرخ آنان شکوفه می‌زد.

چوب‌های [خشک] در جای مخصوصی روی هم [برای زمستان] آماده شده بودند. زن‌های محله روزها در بخش حرامسرا دورهم جمع می‌شدند، غذا می‌پختند و باهم می‌خوردند. در مهمانسرای قشنگ و باشکوه که از سنگ «هوار» بنا شده بود، قسمت‌های «شبستان» و «حرم‌سرا» وجود داشتند. چرخ‌ی بین شبستان و حرم‌سرا برای سرویس غذا ساخته بودند.

بخشی از حیاط وسیع و بزرگ که برای محافظت از گرمای سوزان ساخته بودند را ایوان^۱ می‌گفتند. در فصل تابستان خنک و مفرح بود. حوضچه، گلخانه، انبار، اتاق تنور و طاقچه‌های داخل دیوار، هر کدام بخشی از [معماری] خانه بشمار می‌آمدند. اجاقی داخل ایوان بود، روی پنجره‌ی طبقه‌ی بالا، طاقچه‌ی کبوترها به شکلی خاص ساخته شده بود. کبوترهای کاکلی و پشمنی و ده‌ها نوع دیگر، در طاقچه با اسب‌های اصیل داخل اسطبل بودند. وارد مهمانسرای سفید، دیدنی و جذاب شد. با زن خدمتکار به طبقه بالا رفت. وقتی بالا می‌رفت، متوجه شد که اجاق روشن است و یک قابلمه بزرگ روی اجاق قرار دارد. داخل قابلمه برنج، شکر، گوشت، انگور، نخود و روغن، ترکیب شده‌اند و در حال جوشیدن است. زن‌ها آن شب همه با هم، غذای «صبحا»^۲ پختند.



سیامند پس از اینکه تا دیروقت‌های شب با حاجی بدر به صحبت پرداخت، اول صبح بدون اینکه کسی متوجه شود، از خانه بیرون آمد و به مهمانسرا رفت. وقتی وارد مهمانسرا می‌شد، یکی با دادو فریاد به صاحب مهمانسرا گفت: ده سال قبل، این مرد جوان تو جهنم‌دره منو لختم کرد و همه چیز منو دزدید. اسب، تفنگ و پنجاه لیره منو دزدید. یا باید اموال منو پس بده، یا به پلیس خبر می‌دم!

صاحب مهمانسرا نیز دست مرد [شاکی] را گرفته بود و سعی می‌کرد وی را آرام کند. وقتی جوان مهاجر رفت سیگار بگيرد، مرد به او نزدیک شد و به یقه‌اش چسبید.

باورش نمی‌شد. دقیقاً مرد مقابلش ایستاده بود، صاحب مهمانسرا با جوان مهاجر، وارد جروبوحتی خشمگینانه شده بودند. [سیامند] حرف‌ها را شنید و به خود گفت: این اصلاً علامت خیر نیست.

قاپغانه و بدون اینکه فکر کند، به مقابل مرد رفت و گفت: ایبو، مردک، خجالت نمی‌کشی داری تو روز روشن دروغ می‌گی! این مرد جوون تو زندگیش اصلاً دزدی نکرده، ده سال قبل بچه بوده! چطور می‌تونه در این سن و سال یاغی‌گری و دزدی کرده باشه. ضمناً، تو از کجا می‌شناسیدش؟

خطاب «ایبو، مردک» مرد هیکلی پنجاه‌ساله با موهای کاملاً کم‌پشت و شکمی از زیر شلوار بلند، مشکی و کنیف بیرون زده، مانند گونی کاه را متعجب و ترساند. حافظه‌اش را تست کرد و با خود گفت: از کجا منو میشناسه؟ سیامند با تکیه بر هوش قیراقش، می‌دانست که نام ابراهیم در شهر «حضرت ابراهیم»، رایج است و به همین علت چنان قاطعانه پا پیش کشید. مرد به هدف وقت‌کشی مکث کرد و با خود اندیشید. به‌خوبی جوان ضعیف، کوتاه‌قد، دوست‌داشتنی و باهوش را از نظر گذرانند. به اطلاعات، نام و مشخصاتی که از اصناف گرفته بود اندیشید. تصمیم به ادامه بازی گرفت و چنان وانمود کرد که به گفته‌های طرف مقابل بی‌توجه است. سپس با لحنی آرام و باورکردنی گفت: بله اونو از ده سال قبل می‌شناسم، این همون جوان مهاجره، تو هم باید سیامند باشی!

مرد مکث کوتاهی کرد، به جوان کوتاه‌قامت اما پست و چابک که دستانش را مشت کرده بود و هرلحظه ممکن بود حمله کند، نگاهی کرد و گفت: سیامند، می‌بینی که همه‌چیز رو می‌دونم، اونو می‌شناسم، تو رو هم می‌شناسم. حالا باید پول‌هایی رو که از من دزدیدیدش، پس بدید، وگرنه به پلیس خبر می‌دم!

وقتی مرد در کمال آرامش داشت همه‌ی این‌ها را می‌گفت، حتی یک‌لحظه هم چشمانش را از چشم سیامند برنداشت. حالا نوبت سیامند بود که متعجب شود. مرد را سراپا از نظر گذراند و با خود اندیشید و گفت: درسته، این یک جاسوسه، قبل از اینکه به پلیس خبر بده، داره از ما اخاذی می‌کنه، فهمیده ما کی هستیم!

در میانه جروب‌بحث متوجه مستان شد که از در مهمانسرا وارد شد. با خود اندیشید: دقیقاً وسط درگیری و تله، خبر موردنظر هم رسید، حالا وضع از اونچه که هست، خطرتر هم شد، اگه جاسوس گزارش بده، همه‌ی تالاشمان نقش بر آب می‌شه! به ذهنش رسید که «جاسوس متوجه همه‌چیز شده، یک ثانیه هم برای تلف شدن ندارم». فکر کرد: حالا اگه پول رو به جاسوس بدم، فوراً به پلیس گزارش می‌ده. هم پول از دستمون میره، هم دستگیر میشیم. اگه پول رو ندم، به پلیس گزارش می‌ده، در این صورت، هم دستگیر میشیم، همه تموم برنامه‌هامون نقش بر آب میشه! باید به هر قیمتی شده، جلو اینو بگیرم.

سیامند به چشمان ریز و کوچک جاسوس خیره شد، به‌طرف جاسوس چرخید و با لحنی که وانمود می‌کرد ترسیده، گفت: تو هم خوب میدونی که این جوان کسی رو خفت نکرده از تو هم چیزی کش نرفته، مشخصه که پلیس تو رو دنبال ما راه انداخته. انجام‌وظیفه می‌کنی. اگه ما رو هم لو بدی، بهت جایزه میدن. در این صورت بیا تا به تفاهم برسیم. لزومی نداره که دادو فریاد راه بیندازیم و دشمن هم بشیم. حرف بزنی و این مسئله رو [میون] خودمون، حلش کنیم. مگه تو پول نمی‌خوای؟ ما از اونچه که پلیس به تو می‌ده، بیشتر میدیم. تو هم باید از گزارش دادن ما منصرف بشی؟

جاسوس کمی فکر کرد، به مرد ضعیف و قدکوتاه نگاه کرد و گفت: باشه، به تفاهم برسیم. لزومی نداره دشمن هم بشیم. اگه شما پول منو پس بدید، منم دهن لقی نمی‌کنم.

- پس پولی رو که جوان ما از تو گرفته، پنجاه لیره است، مگه نه؟
جاسوس تأیید کرد و گفت: دقیقاً پنجاه لیره است.

- اسب هم ده لیره، میشه شست لیره.

- نمیشه، اسب من از جنس اصیل عرب بود. حداقل بیست‌وپنج لیره ارزش داره، اما چون خاطر شما رو دارم، بیست کافیه.

- باشه، در این صورت چند میشه؟ میشه هفتاد لیره. تفنگ رو هم ده لیره حساب کنیم. مجموعاً میشه هشتاد لیره، درسته؟

جاسوس، سخنان سیامند را تأیید کرد و گفت: حساب شما درسته، دقیقاً هشتاد لیره میشه.

- پس فردا رأس ساعت ده بیا و هشتاد لیره رو از من بگیر!

جاسوس کمی دستپاچه شد، نمی‌توانست تصمیم‌گیری کند. بعد به شکلی ناگهانی که انگار راه‌حلی پیدا کرده، گفت: خیلی خوب، اما به یک شرط!

- بسیار خوب، چه شرطی؟

- صاحب مهمانسرا!

- یعنی چه صاحب مهمانسرا؟

گفت: اگه صاحب مهمانسرا کفیل شما بشه، قبول می‌کنم.

صاحب مهمانسرا، بدون اینکه به کسی فرصت حرف زدن بده، گفت: باشه، من کفیلشانم. فردا رأس ساعت دوازده بیا، پولت رو بگیر و برو.

سیامند از جاسوس سؤال کرد: همه چیز تمومه؟

جاسوس گفت: باشه، به تفاهم رسیدیم. قرار ما فردا ساعت دوازده، همین جاست. بعد با خوشحالی پیروزی و رسیدن به پول، از مهمانسرا بیرون رفت.

سیامند هم از مهمانسرای حاجی کامیل بیرون آمد و وارد بازار بغل‌دستی شد. داخل بازار به دور خود چرخید. از آنجا به حوضچه مقدس رفت و بعد دوباره به سمت مهمانسرا برگشت. چرخید و پشت سرش را نگاه کرد. از اینکه کسی او را تعقیب نمی‌کند، مطمئن شد. خورشید غروب و هوا تاریک شده بود. وارد مهمانسرا شد و پیش مستان رفت. مستان گفت: عمو سکبان بیگ، با ژاندارمری تو هتلی در سیورکه! سپس اتفاقات راه را تعریف کرد.

سیامند: دیشب رفته بودم مهمانسرای دایی حاجی بدر، به من گفت: ژنرال زرد برای سفر میره آدانا. دقیقاً سکبان بیگ هم همون روزها میرسه آدانا. خطاب به ژنرال زرد به نامه بنویسد که «سکبان بیگ بی‌گناهه، بنویسد که این بی‌عدالتیه، خدا رو خوش نییاد، حکم باید لغو بشه، بگید از اعمالش پشیمونه و طلب عفو کنید. ما هم وارد عمل میشیم و خواستار دادگاهی مجدد و آزادی او میشیم».

مستان: روزنامه‌ی جمهوریت^۱ یه خبری منتشر کرده. نوشته قراره ژنرال زرد این روزها طی سفری از قونیه، مرسین و آدانا دیدار کنه.

۱- Cumhuriyet - روزنامه جمهوریت از مهم‌ترین روزنامه‌های ترکیه و از تریبون‌های اصلی نیروهای لائیک و طرفدار مصطفی کمال است. روزنامه جمهوریت منتقد سرسخت سیاست‌های اسلام‌گرایانه در ترکیه است. این روزنامه در شماره ویژه‌ای در واکنش به تیراندازی به دفتر شارلی ابدو و در حمایت از آزادی بیان، اقدام به بازنشر کاریکاتورهای هفته‌نامه‌ی فرانسوی شارلی ابدو از جمله کاریکاتوری از حضرت محمد کرد

سیامند: پس تو فوراً برگرد پیش عمو، حرف‌های حاجی بدر و اخبار روزنامه رو براش بگو. ضمناً وضعیت پلیس و جاسوسان رو هم بگو. بگو که وضع خوبی نداریم، اگه امشب نیاد، مجبوریم از اورفا بریم.

مستان: خیلی خوب، پس فوراً باید راه بیفتیم.

مستان فوراً سوار ماشین و راهی شد، پس از پنج ساعت برگشت و باز دیدار کردند.

مستان: همه چیز رو به عمو گفتم. ولی عمو نه به درخواست عفو از دولت و نه فرار از گردستان فکر میکنه. میگه: شبانگاهی تو و افرادت، ساعت نه بیرون شهر تو مهمانسرای حاجی بدر خان، آماده باشین، اگه تا صبح به اونجا نیومد، برین روی پل پرسوس اونجا کمین کنید. من با حسن حسنی تو ماشین اولی هستم. اونا ماشین دومی رو خنثی کنن. ولی اگه تونستم از مهمانسرا فرار کنم، دیگه لزومی به این‌ها نیست.

-به نظر تو ممکنه عمو قبل از طلوع خورشید اونجا برسه؟

-بله وقتی شما به مهمانسرای حاجی بدر خان رفتید، منم آدم قابل‌اعتمادی رو پیدا می‌کنم تا تو هتل عمو نگرهبانی بده. اگه عمو موفق شد که از هتل فرار کنه، اون آدم رو به تو تحویل میده.

- بعدش تو کجا میری؟

-من بعد از اینکه آدم رو جاسازی کردم، میام جایی که شما هستید. اگه عمو تا طلوع خورشید نتونه فرار کنه، شما میرین روی پل کمین می‌کنید، منم برمی‌گردم هتل که عمو رو همراهی کنم.

مستان به سمت سیورک به راه افتاد. سیامند نیز با دوستانش از مهمانسرا به‌سوی مهمانسرای حاجی بدر در بیرون از شهر رفتند.

رأس ساعت ۰۱:۰۰ مستان کارهایش را به اتمام رساند و به مهمانسرا برگشت. سیامند پرسید: چکار کردید؟

مستان: تو هتل سیورک، همون هتلی که عمو توش نگهداری میشه، آدمی پیدا کردم و بیست لیره بهش دادم. در عوض به‌جای خدمتکار هتل، یکی از افراد خودمونو واسه مراقبت مستقر کردم. اگه اتفاقی نیوفته، عمو خیلی راحت میاد بیرون. در ضمن، صد لیره هم واسه عمو گذاشتم، اگه بتونه جورش کنه، میده به حسن حسنی که صدش درنیاد.

مستان هیکلی، تقریباً سی‌ساله با سبیل‌های مشکی، خوش‌تیپ، اما ملایم و آرام بود. از جنگ و جدل خوشش نمی‌آمد. اگر به خاطر کارهای ایلی نبود، دست به سیاه و سفید هم نمی‌زد، شخصیتی ساکت، متعهد و درونگرا داشت. مدام دعا می‌کرد که شب درگیری‌ای پیش نیاد؛ اما سیامند شخصیتی چست و چابک و سریع داشت که خیلی از جنگ و درگیری خوشش می‌آمد و همیشه سرگرم مطالعه و تحقیق بود. کسی بود که هیچ‌وقت به چیزی که داشت، قناعت نمی‌کرد، همیشه دنبال چیزهای جدید بود و با همه در ارتباط بود.

زمان در مهمانسرا نمی‌گذشت، آن شب مستان نیکوکار و ملایم، مخالف با جنگ و نزاع و سیامند پرتحرک، طرفدار جنگ و نزاع و سرشار از انرژی که آرام نمی‌گرفت، نخوایدند. مستان برای رفتن به هتل، سیامند و دوستانش هم برای رفتن به پرسوس و کمین کردن روی پل، از آنجا بیرون آمدند؛ کمی از مهمانسرا دور شده بودند که ناگهان از سمت سیورک صدای درگیری به

گوش رسید.

بروسک، روی دو پا به هوا بلند شد و پشت سر هم شیهه‌های طولانی کشید. مستان هم همان‌جا ایستاد. اسبش شیهه کشید و به اسب دیگر جواب داد.

شب تیره و تاریکی بود؛ از سیورک صدای اسلحه به گوش می‌رسید. چیزی نگذشته بود که از میان تاریکی سایه‌ای ظاهر شد. بسان نقاشی‌ای سیاه روی کارتون سیاه که با قلم سیاه کشیده شده باشد، به نظر می‌رسید. مرد نزدیک آمد و سایه واضح‌تر شد. نزدیک‌تر شد. سایه هم شبیه مرد نفوذی در هتل بود. همه سُست شدند، کمی آرام گرفتند، ولی حسی کنجکاوانه‌ای هم داشتند. دور سرش جمع شدند. مرد نفوذی گفت: زود باشید عمو بیرون منتظر شماس، حسن حُسنی دنبالمونه، میخواد ردمان رو بزنه. همه ساکت شدند. جای اضطراب را شادی پر کرد. از خوشحالی همدیگر را در آغوش گرفتند. سپس سکبان‌بیگ هم سوار بر اسب اصیلی شد. پشت به باد کردند و به‌سوی شمال رفتند. اسب‌های اصیل در تاریکی شب به سمت شمالی‌ترین نقاط کوه نمرود تاختند.

سکبان‌بیگ از سویی هوای سرد شب را تنفس می‌کرد و از دیگر سو، داشت با شور و نشاط از آزاد شدن در میان چهاردیواری، می‌گفت که چطور با پرداخت پول حسن حُسنی را راضی کرده. اسب‌سواران به‌سوی شمال در حال حرکت بودند! حسن حُسنی آنان را با ماشینی که سکبان‌بیگ اجاره کرده بود، تعقیب می‌کرد. اسب‌سواران در دل شب به صخره‌های صعب‌العبور رسیدند. در میان تاریکی شب ماشین را پشت سر گذاشتند. به‌مرور زمان تصویر ماشین کوچک و کوچک و کوچک‌تر شد...



وقتی سکبان‌بیگ به خانه رسید، بدون وقت‌کشی نمایندگان ایل می‌درس^۱ را به گردهمایی فراخواند. از قسم و سوگندی که در زندان خارپوت با دوستانش جهت قیامی دوباره یاد کرده بود، گفت؛ اما از اطلاعات، خلاقیت، تجارب و تجهیزات لازمه برای انجام یک قیام برخوردار نبود.

سیامند سؤال کرد: برای انجام قیام، استراتژی، برنامه، راه و روش ما چیه؟ سکبان‌بیگ: به روسای تمام ایل و عشایر منطقه پیغام می‌فرستم و از اونا دعوت می‌کنیم که به اینجا بیان. خودشون هم از دولت دل خوشی ندارن. امیدوارم که مارو یاری کنند.

سیامند: اگه این ایل و عشایر دوست [شما] حمایت نکنند، چی میشه؟ سکبان‌بیگ: باید حمایت کنند، مگه اونام روی این خاک زندگی نمی‌کنند؟ مگه اونام به اندازی من از ظلم این دولت دچار ضرر و مشکل نشده‌اند؟ امیدوارم که حمایت کنند.

سیامند: پس باید عجله کنیم. اگه شور و شوق مردم فروکش کنه، دیگه کاری از دستمون ساخته نیست.

سکبان‌بیگ: امشب واسه تمام ایل و عشایر منطقه نامه بنویس. طی سه روز همشون با افرادشون اینجا حاضر باشند.

آن شب سیامند تا صبح برای روسای ایل و عشایر، خان‌ها، میرها و شیوخ نامه نوشت. وقتی صبح شد نامه‌ها را به پیک‌های اسب‌سوار داد و همه‌جا پخش کرد. خبر به‌سرعت تیر در تمام

روستاهای همجوار پخش شد. حسن حسنی نیز بلافاصله خبر را دریافت و به ژنرال‌ها گزارش داد. وقتی نامه به دست برخی از روسای ایل و عشایر رسید، آمدند و سوگند یادکردند که حمایت خواهند کرد. برخی‌ها هم جواب نوشتند و گفتند: سبکان خان، شک نکنید که هر لحظه به ما نیاز داشتید، ما را در کنار خویش خواهید دید. برخی‌ها هم اصلاً جواب ندادند. پدرخان فرزند عثمان پاشا، در رأس افرادی بود که شخصاً به دیدار سبکان بیگ آمد و قسم خورد که حمایت خواهد کرد. باز سه روز بعد سبکان بیگ روسای ایل و عشایر میدرس را به جلسه دعوت کرد. اینبار از آن‌ها خواست که نظرات و پیشنهادهای خویش را مطرح کنند. سیامند گفت: از این ساعت به بعد هر لحظه‌ای رو که از دست بدیم، از اون علیه ما استفاده میشه. اگه ما جرعه‌ی اول رو بزیم و وارد حرکت بشیم، تموم ایل و عشایر یکی پس از دیگری ملحق می‌شوند. اگه در انتظار قول و قرار اونا بمونیم بیخودی وقت کشی کرده‌ایم. سبکان بیگ در ختم جلسه گفت: میدرس‌ها در دامنه‌ی کوه نمرود و جهان‌بیلی‌ها^۱ در دشت نیروهای اساسی ما خواهند بود. در یزبان‌ها^۲، هوریان‌های^۳ و برخی از روستاهای زازا با تمام گرگ‌ها^۴ در پوتورگه^۵، کنارمان خواهند بود. قسمتی از ایل‌های رشویان، کاوان و گوزی‌های کحتا^۶ نیز در کنارمان خواهند بود. ایل گوزی به چهار، پنج بخش تقسیم شدند. دوستانمان در اورفا هم با ما خواهند بود.

درحالی‌که سبکان بیگ هرروز در انتظار روسای بود که سوگند یاد کرده بودند، مستان با سبکان بیگ صحبت می‌کرد و با تمام تلاش سعی می‌کرد وی را از انجام این کار منصرف سازد. با گذشت هرروزی خبر آغاز قیام بیشتر و بیشتر در همه‌جا می‌پیچید. حسن حسنی وارد حرکت شده و افرادش را تا دامنه‌های نمرود بسیج کرده بود. خودش نیز به دستور ژنرال، فرماندهی فوج شده و به روستاها در دامنه‌های نمرود حمله‌ور می‌شد. هر سخنی که از میان لبان او بیرون می‌آمد عاری از نور و اخلاق بودند. در همه‌جا زهر و دهشت می‌گستراند و مدام دنبال تشویش اذهان عمومی بود.

از هرکجا که عبور می‌کرد با مردم به خوبی رفتار می‌کرد. وعده‌وعید و لبخندهای تصنعی تحویل میداد و آنان را از قیام منصرف می‌کرد. به مرور زمان حتی افرادی که قبلاً به شدت با قیام موافقت می‌کردند، به مخالفت می‌پرداختند و همه‌چیز برعکس شده بود. هر چه حسن حسنی به دامنه‌های نمرود نزدیک‌تر می‌شد، شمار کسانی که قرار بود در قیام شرکت کنند نیز کاهش پیدا می‌کرد.

وقتی سبکان بیگ به دامنه‌های نمرود رسید، تک‌وتنها بود و جز چند نفر از دوستان صادق خود، کسی دیگر با وی نبود! دیگر کاری از دست سبکان بیگ بر نمی‌آمد. تنها چیزی که به فکرش می‌رسید این بود که زن و بچه‌هایش را به فرد قابل‌اعتمادی بسپارد و خود نیز به کوه پناه بیاورد.

سیامند پیشنهاد داد و گفت: تا وقتی که فرصت داریم، همه‌ی خانواده رو برداریم و فرار کنیم سوریه.

۱- Cihanbeyliler

۲- Dirêjanlılar

۳- Horiyan

۴- Gerger

۵- Pütürge-پوتورگه یکی از استان‌های کردنشین و از توابع استان مالانی در شمال کردستان است

۶- Kahta-در زبان بومی کردی شناخته‌شده به کولک و از توابع استان آدیامان می‌باشد

سکبان بیگ: این که کاری نداره، هر وقت که خواستیم میتونیم فرار کنیم.
سیامند: شاید فردا دیرمون بشه. این فرصت رو هم از دست میدیم.
سکبان بیگ: نه این فرصت رو همیشه داریم.
حسن حُسنی فرماندهی فوج شده و به دامنه‌های نمرود نزدیک می‌شد. سکبان بیگ هم به کوه‌ها پناه آورده بود.

حسن حُسنی گفت: نترس پسر اگه قرار بود بررسی چرا وارد این گندکاری شدی؟ اگه وارد شدی پس باید نتایج کار رو هم قبول کنی، فهمیدی؟
قربانی با صدایی لرزان، ترسیده و از سر بیچارگی مانند موشی که در تله گیر کرده باشه، به چپ و راستش نگاه کرد و گفت: چیزه قربان.
حسن حُسنی با لحنی تهدیدآمیز گفت: چیز دیگه چیه مردک، میدونم که چه گوهی خوردی، اگه می‌خوای زنده بمونی، از این به بعد باید هر کاری رو که بهت می‌گم انجام بدی.
قربانی با نگاهی خسته، بیچاره و سرشار از تمنا گفت: قربان من نرسیدم.
حسن حُسنی: آهان، پس نرسیدی! چرا مزخرف تحویل می‌دی. من که تو این مملکت از کار یک بچه‌ی هفت‌ساله تا یک پیر هفتادساله خبر دارم. حالا تو اومدی و دروغ به من تحویل می‌دی؟

حسن حُسنی هنگام دیدار از روستاهای همجوار، برای منصرف کردن مردم از قیام، از خود یک فرشته می‌ساخت، به میان آنان می‌رفت و لبخندهای تصنعی تحویل می‌داد؛ اما وقتی به روستاهایی از ایل میدرس می‌آمد، نمرودی از آب درمی‌آمد. زن و بچه‌ها را تحقیر می‌کرد، روستاها را چندین روز تحت محاصره قرار می‌داد و خروج از روستا را ممنوع می‌کرد. ژاندارم‌ها به دست‌وپای زن‌ها می‌پیچیدند و به بهانه‌ی بازرسی، تمام وسایل خانه را به هم می‌ریختند و تخریب می‌کردند. خانه‌های مظنونین را هم به آتش می‌کشیدند. زنان را در میدان روستا جمع می‌کردند و با دشنام و تهدید می‌گفتند: همسران و فرزندان‌تان را پیدا کنید و تحویل بدهید، وگرنه خود شما مسئول خواهید بود.

هرگاه چاقو به گردن یک قربانی می‌گرفت، قربانی مانند تصور اشتباه‌آمیز یابوها که گویا با چرخیدن به دور خود از بند زنجیر نجات پیدا می‌کنند، به دور خود می‌چرخید. وی نیز ناگهان در عالمی از بزرگواری و قهرمانی ساختگی، غرق می‌گشت. از تمام خصایل انسانی فاصله می‌گرفت و چهره‌ای ظالم، قاطع، وحشی و حیوانی به خود می‌گرفت؛ مانند کفتاری مهاجم وحشتناک می‌شد و با همه کینه‌توزی می‌کرد. گاهی وقت‌ها چنان وانمود می‌کرد که حالات و احساسات^۱ انسانی دارد، اما ناگهان ناپدید و به حالت اولیه‌ی خود بازمی‌گشت. وقتی قربانی‌هایش در مقابل او به‌صورت مطلق زانو می‌زدند و می‌لرزیدند، نوک سبیل‌های زرد، کم‌پشت و نحیفش همچون سوسک حمام به آرامی می‌لرزید و سپس لب‌هایش در کمال لذت، می‌جنبیدند! همیشه

۱- mimique- زبان بدن، عبارت است از روابط میان فردی از طریق حرکات، ژست‌ها، طرز قرار گرفتن بدن در حالت‌های مختلف و قیافه و حالت‌های صورت. چهره انسان می‌تواند بیش از ۲۰۰۰۰ حالت مختلف ایجاد کند؛ بنابراین خوش‌بین‌ترین قسمت، بدن است. بیشتر بیان‌ها، ترکیبات چهره‌ای یعنی مخلوطی از دو یا چند حالت اصلی است. ۹۳ درصد ارتباط میان فردی را اشارات بدن تشکیل می‌دهد. درحالی‌که تنها ۷ درصد ارتباط میان فردی شامل گفتار است. بیشتر ما باور داریم که با نگاه کردن به حالات چهره و قیافه افراد، می‌توانیم به‌طور دقیق بگوییم که آن‌ها چه احساسی دارند

همچون خرس قهوه‌ای گرسنه، موزیانه و متهاجم و خطرناک عمل می‌کرد. تمام نشانه‌های یک یاغی قاتل روی چهره‌اش قابل‌رؤیت بود. روز تنگنا در گم کردن ردش، همچون روباه صحرایی استادانه عمل می‌کرد و همچون بز کوهی با احتیاط بود.

حالتی متخاصم و دهشت‌آور در نگاه مات و مبہوتش وجود داشت. گرگی متهاجم وحشی و گرسنه برای گله‌ای در کوهستان هر معنا و مفهومی که داشته باشد، حسن‌حُسنی نیز برای جامعه‌ی مدنی و بی‌دفاع، به نام دفاع از دولت تازه‌تأسیس شده، بیانگر همان چیز بود. دولت همیشه محتاج این‌چنین گرگ‌های گرسنه‌ای بود. حسن‌حُسنی عضو از این گله گرگ وحشی بود که گرگ‌های زخمی را به میان خود راه نمی‌دادند و اطمینان نداشتند که به همدیگر پشت کنند. [چون] بلافاصله به عضو زخمی حمله و نابودش می‌کردند. همیشه کرکس‌های لاشخور برای خوردن پسمانده‌های شکار، پشت سر گرگ‌ها پرسه می‌زدند.

مردمک چشمان سبزرنگش که انسان را وحشت‌زده می‌کرد، مانند شکم کودکی به خواب‌رفته در حال انقباض و انبساط بود. حرکات مژه‌های زردرنگش یک بی‌اعتنایی و بی‌احساسی مطلق و قاطع را در چهره‌اش نمایان می‌ساخت. اگر کمی با دقت بیشتر به خطوط چهره‌اش توجه می‌شد، خطوط یک قاتل تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ی ترسناک، وحشتناک و بی‌رحم ظاهر می‌شد. این چهره‌ای بود که به کلی ارتباطش را با اخلاق اجتماعی، باور، مهر و محبت، مرحمت و رحم گسلانده بود. در اعماق چشمانش موجی از هراس و ناامیدی، بیچارگی و بدبختی جلب‌توجه می‌کرد. شاید، اگر گریه‌اش می‌گرفت و اشک می‌ریخت، این هراس و ناامیدی‌ها واضح‌تر به چشم می‌آمدند. از دوران نوزادی همچون گوسفندی مبتلا به جَرَب^۱ همیشه در حالت طردشدگی و تنهایی قرار گرفته بود و این به‌مرور زمان، مبدل به رنجیدگی، کین و انتقام‌جویی شده و بخشی جدایی‌ناپذیر از شخصیت وی را تشکیل می‌داد.

از نگاه گرسنه و متخاصمانه‌ی وی محرومیت از عفت جنسی و اجتماعی نمایان بود. چون هیچ موفقیت و پیروزی در حوزه‌ی انسانی و اخلاقی نداشت و هیچ عشقی را هم تجربه نکرده بود. همیشه در میکده‌های درجه سوم استانبول، با زنان بدکاره در حال رفت‌وآمد بود. قلبش عاری از تمام احساسات ناب دوران کودکی و مملو از بدی‌های موزیانه و حقه‌بازانه شده بود. تجربیاتش همانند گیاه زهرآلود عشقه^۲ عبارت بود از فریب، کمین، کشتن و حقه‌بازی و این جهان ناخودآگاه شعورش را به تسخیر درآورده و با ویژگی‌های مفرط دجال‌وار مجهز گردانده بود. جهان ناخودآگاهش نیز در حالت فلجی و زمین‌گیرشدگی به انزوا رفته بود و همچون گربه‌ای که شیر داغ روی آن ریخته باشند، تمام روزنه‌ها را به روی تغییر و نووغ و آموختن چیزهای جدید، بسته بود. گویی جهان حقه‌باز و فریبنده‌ی خودآگاهش با جهان فلج و زمین‌گیر شده، از همدیگر منفک شده بود. صورتش از خشم سرخ و خیس عرق بود. هر چه بیشتر تقلا می‌کرد تا آرام به نظر برسد، صورتش حالت مسکین‌تر و بیچاره‌تری به خود می‌گرفت.

حسن‌حُسنی به آدمی که برای سکبان‌بیگ آذوقه تأمین می‌کرد با لحنی آمرانه، سرشار از حس انتقام‌جویی و خشن، گفت: ترس من آدمخور نیستم، یه کم دیگه نزدیک شو، آهان،

۱- Scabies-جَرَب یا گال، یک بیماری انگلی خارش‌دار است و عامل آن بدنهایی از گروه هیره‌ها به نام هیره خارشی است. هیره‌های خارشی موجوداتی شبیه کنه اما بسیار کوچک‌تر و میکروسکوپی هستند. این بیماری از شایع‌ترین بیماری‌های پوستی خارش‌دار در جهان است.
۲- Hedera-مشقه و یا هدرار، یک سرده از تیره عشقیان با ۱۲-۱۵ گونه مختلف است. هدرارها نسبت به خاک و چگونگی شرایط حساس و پرتوقع نیستند و به کمک ریشه‌ها خود را به بالای هر سطحی می‌رسانند. برای جلوگیری از رشد زیادی و سرکشی، بیچک زینتی هدرار در بهار باید به‌خوبی هرس شود. این گیاه ساقه‌های نرم و بالارونده، برگ‌هایی کوچک و قلب مانند دارد و به درخت، دیوار یا هر داربست دیگری می‌چسبد و بالا می‌رود. در غیر این صورت روی زمین می‌خزد.

پس نرسیدی.

قربانی که دست‌هایش را روی شکمش قفل کرده و در انتظار فریادرسی بود، گفت: ترسیدم قربان، به خدا نرسیدم! زیر رگبار نگاه ترسناک و چشمان شیشه‌ای مانند سبزرنگش همچون مجسمه‌ای خشکش زده و ترسیده بود. چهره‌اش بسان چهره‌ی مُرده‌های روی کف سنگِ مرده‌شوی‌خانه، پرید و قدرت اندیشیدن به هر چیزی را از دست داد.

حسن حُسنی با لحنی قاطع و تهدیدآمیز، سر قربانی که خشکش زده بود، فریاد زد و گفت: مردکِ مادر... مادام این‌همه می‌ترسیدی چرا وارد این کارها شدی؟

قربانی جنبید، چند قدمی جلو آمد و با صدایی که به سختی قابل شنیدن بود، گفت: چیزه قربان... حسن حُسنی با صدایی بلندتر داد زد و گفت: بپند دهنتو دیگه کار از کار گذشته. قربانی رنگ از صورتش پرید و سر جایش مانند بید می‌لرزید. گفت: مردک بی‌غیرت! من چکاری به تو دادم، تو چکار کردی. فکر کردی می‌تونی منو گول بزنی! تو رو واسه کشتن اون آدم فرستادم. [ولی] تو رفتی کوه کنار آدم نشستی، چای میل کردی و گپ زدی. این بس نبود رفتی واسه سبکان بیگ آذوقه و مهمات تأمین کردی ها! عالیه... باشه، اون جواهرات رو عوض چی به تو دادم؟ دادم که بری واسه سیامند مهمات بخری؟ بگو ببینم سبکان بیگ چقدر جواهر بهت داد؟ بعد یک سیلی آبدار روی صورت گوشتی و خشمگینش زد و وی را زمین گیر کرد.

وقتی زمین افتاد، دوران بچگی و ژنرال رشتو یادش آمدند. ژنرال رشتو طبق وظیفه‌ای که داشت، بچه‌های باهوش و بااستعداد را تثبیت می‌کرد، به‌صورتی خصوصی آنان را پرورش و نگهداری می‌کرد، با حقوق سرپوشیده‌ای که از جاهای مختلف دریافت می‌کرد به کارهایشان رسیدگی می‌کرد. وقتی دوران تحصیلی را به پایان می‌رساند نیز در حساس‌ترین موقعیت‌های دولتی به آن‌ها کار می‌داد و تمام کارهای پشت‌پرده، کنیف و محرمانه را به دست آنان انجام می‌داد. دوشیرمه^۱ در امپراتوری عثمانی یک سنت بسیار قدیمی بود. صدها نفر که ژنرال رشتو به‌عنوان فرزندان ناتنی دوشیرمه گرفته بود نیز، ادامه‌ی این سنت قدیمی بودند. حسن حُسنی آدم تمام جنایات کنیف، از پشت خنجر زدن‌ها، مرگ‌های پنهان و ناگهانی، یتیم کردن کودکان، کارهای غیراخلاقی و تمام شکنجه‌های [وحشیانه] بود. وقتی هنوز در یتیم‌خانه بود، وجدانش را در آشغال‌دانی اخلاق انداخته و از نوشیدن خون انسان لذت می‌برد! از آن‌وقت انواع رفتارهای نیک و زیبا و درست را به فراموشی سپرده و زندگی‌اش را فقط صرف خونریزی کرده بود.

با نگاهی تمسخرآمیز به قربانی از پای درآمده که توان جنبیدن نداشت، روی زمین افتاده و خون از بدنش می‌چکید، نگریست. نخست از پشت دست قربانی را بست. بعد چاقوی شکاری تیزش را از کمرش بیرون آورد و گفت: مرتیکه عوضی، نتیجتاً مگه تو هم کردتبار نیستی؟ خون تو ارزش تیر نداره. پا روی سینه‌ی قربانی گذاشت و با دست چپ چانه‌اش را گرفت و بلند کرد. گویی داشت سر گوسفندی را می‌برید با دست راست چاقوی برنده را روی گردنش گذاشت، خون همه‌جا را گرفت. از قربانی صدای عمیق غرغر به گوش رسید، روی زمین غرق در خون شد. چاقو را با لباس قربانی پاک کرد و سر جایش گذاشت. بعد در دل تاریکی با افراش همچون سایه ناپدید شدند!

۱- Devşirme- نوعی سیستم جمع‌آوری مالیات توسط امپراتوری عثمانی بود که در آن برخی از پسران خانواده‌های مسیحی اروپا و آسیای را به اجباری از خانواده‌هایشان جدا می‌کردند و برای پیوستن به سپاه ینی چری یا بر عهده گرفتن مناصب دیوانی تحت تعلیم و تربیت قرار می‌دادند. برخلاف سایر امپراتوری‌های مسلمان که بردگانشان را از خارج از جهان اسلام خریداری می‌کردند، امپراتوری عثمانی بردگان موردنیاز خود را از میان شهروندان مسیحی خود تأمین می‌کرد که برخلاف شریعت اسلامی بود؛ زیرا که به بردگی گرفتن اهل ذمه، از نظر شریعت اسلامی، ممنوع است

اکنون با مشتتی از افراد قبیله تکوتنها مانده بود. دایره‌ی محاصره تنگ‌شده و نقشه‌ی قیام، نقش بر آب‌شده بود. وی نیز مانند نیاکانش جهت‌گریز از نیروهای امنیتی سه ماه بود که به کوه‌ها پناه آورده بود. حسن حُسنی در مدتی کوتاهی تمام روابطش را پیدا کرد. تشخیص داده بود که اموال و دام‌هایش را در امانت کدام‌یک از روسای ایل گذاشته و اموال را مصادره و به غارت برد. ایل و عشایری هم که اموال را امانت گرفته بودند یا جاسوس خودکرده بود و یا به اتهام «همکاری با شورشیان»، دستگیر و زندانی شده بودند. در میان مردم با تبلیغ و شایعه‌پراکنی می‌گفت: سکبان بیگ چرا به کوه فرار کرده؟ دولت برایش ارزش بزرگی قائل بود. آخه تو کوه، تشنه و گرسنه، چکاری از دستش بر می‌آید؟ آگه بیاد و تسلیم بشه بازم دولت می‌بخشدش!

این اخبار همه‌جا پخش شد و به واسطه‌ی دوست و آشنایان به گوش سکبان بیگ رسید. به این صورت اطراف سکبان بیگ را خالی می‌کرد، همه‌ی دوست و آشنایانش را یکی پس از دیگری قانع می‌کرد و به طرف خود می‌کشید. روزی حسن حُسنی به چوپان جوان آبادی گفت: چیزهایی رو که بهت می‌گم، فقط باید به سیامند بگی. باید بری کوه و اونو پیدایش کنی و چیزهای رو که به تو می‌گم برایش تعریف کنی. فهمیدی؟

چوپان برای اینکه فوراً خود را از دستش نجات دهد، گفت: فهمیدم قربان!

آگه اینجوری خیلی زود فهمیده باشی که خیلی عالی‌ه. پس اونو پیدایش کن و بهش بگو، تو مردی، تو قیام دیاربرگر هم شرکتی کرده بودی، دشمنم به حساب می‌ای ولی آدم بامعرفت و مردی هستی. قیام تموم شد، بیا و تسلیم شو، به هر صورتی که شده باهات همکاری می‌کنم، حمایتش می‌کنیم. از دادگاهی تبرزه‌اش می‌کنم. کافیه بیاد و تسلیم دولت بشه، طلب عفو کنه. بگو اینارو فرمانده، حسن حُسنی گفته...

چوپان با گام‌های رمیده و مضطرب راه کوهستان را درپیش گرفت. سه شب و سه روز کوه‌ها را گشت تا نهایتاً سیامند را پیدا کرد. چون سیامند با چوپان آشنا بود، اول خوشحال شد. بعد با خود فکر کرد و گفت: کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. این چوپان همان چوپان قدیم نیست. همه‌ی پاکی، نجابت و صداقت صورتش رو ازدست‌داده، آدم دیگه‌ای شده. دیگه اصلاً شبیه اون چوبانی که می‌شناختم، نیست.

به اعماق چشمان چوپان نگاه کرد و با لحنی بازجویانه گفت: بگو بینم چوپون، چکار داری تو این کوه و کمر، چطور منو پیدا کردی، کی تو رو فرستاده؟

چوپان: قربان، نباید بیک رو سرزنش کرد.

سیامند: پسر بیک چه دیگه، از کی تو بیک شدی و ما خبر نداشتیم.

چوپان: قربان، فرمانده حسن حُسنی با زور منو فرستاد.

بگو بینم چوپان پیغام رسون، فرمانده چه پیغامی داد به تو؟

قربان به من گفت، برو به سیامند بگو بیاد و تسلیم دولت بشه، آگه تسلیم بشه من اجازه نمی‌دم زندان بمونه،

فرمانده دیگه چی بهت گفت؟

قربان چیز دیگه‌ای نگفت.

خیلی خوب، چیزهایی رو که بهت می‌گم، برو به فرمانده بگو. بگو من تو رو خوب می‌شناسم،

گواه کارهای تو هستم، میدونم کی هستی. تسلیم شدن که جای خود، حتی نمی‌تونه جنازه‌مو هم رو بگیره. جناب آقای چوپان پیغام رسان، چیزهایی رو که بهت گفتم، باید کلمه به کلمه به حسن حسنی بگی.

چوپان: فهمیدم قربان، کلمه به کلمه، بهش می‌گم.
-زود باش حالا بلند شو برو ببینم، چوپان پیغام‌رسان.
چوپان برخاست و به‌سوی شهر حرکت کرد.

سه شبانه‌روز در بلندی‌های کوه در رابطه با اینکه چکار کنند به بحث و گفتگو پرداختند. مفصلاً به بحث و گفتگو پرداختند، با حرف‌هایشان همدیگر را ناراحت و رنجیده‌خاطر کردند. سیامند و ممیان اصرار می‌کردند که با خانواده به سوریه فرار کنند. مستان اصرار می‌کرد که تسلیم نیروهای امنیتی شوند. سکبان بیگ مردد بود. با جان و دل سه روز به جروب‌ها گوش داد. به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست تصمیم نهایی را بگیرد، وقتی به فرجام هر کدام فکر می‌کرد، منصرف می‌شد. سه روز نخوابید، چیزی نخورد و نوشید. بی‌خواب و خسته بود. بعد از سه روز، تصمیم نهایی را به همه ابلاغ کرد.

گفت: می‌ریم سوریه!

سیامند وقتی داشت از گروهی از آن‌ها جدا می‌شد، به سکبان بیگ گفت: من پول، وسایل و اسب‌های موردنیاز رو پیدا می‌کنم. سه روز بعد تو آبادی کومی^۱ همدیگه رو می‌بینیم و عازم سوریه می‌شیم.

سکبان بیگ: باشه، ما هم تدارکات اینجا رو تموم می‌کنیم و میایم اونجا.

بعد از اینکه سیامند از آنجا رفت، دیگران به جروب‌هایشان ادامه دادند. مستان برای قانع کردن سکبان بیگ، همه‌ی وجه هنری‌اش را بکار بست. حالا که سیامند رفته بود، آزادانه‌تر و راحت‌تر حرف می‌زد.

خبر به گوش حسن حسنی رسید. حسن حسنی به بدرخان خبر داده و گفت: اگر زن و بچه‌هایشان را تحویل دهند، شما را از مملکت بیرون و تبعید خواهیم کرد.

مستان گفت: حسن حسنی گفته پس گرفتن این‌همه زن و بچه، کار آسونی نیست، مجبوریم باهاشون بجنگیم، زن و بچه‌ها کشته می‌شن، بهتره که تسلیم شن!

سکبان بیگ بعد از این‌همه جروب‌ها، قانع شد و گفت: تسلیم شیم! برای حسن حسنی خبر فرستاد که مشروط بر اینکه منو دستگیر نکنی، با برادرم ممیان می‌ایم و تسلیم می‌شیم. حسن حسنی هم جواب فرستاد و گفت: دستگیرش نمی‌کنم، کافیه که بیاد و تسلیم دولت بشه، طلب عفو کنه. از اون به بعدش رو بسپارید به خودم!

بعد از این خبر، سکبان بیگ رفت و تسلیم شد. حسن حسنی یک روز بعد از تسلیم شدن او را آزاد کرد. آنانی که در کوه مانده بودند، وقتی دیدند که سکبان بیگ آزاد شده، از کوه به‌سوی روستا پایین آمدند. سیامند بعد از سه روز همه کارهای تدارکاتی را انجام داد و قبل از غروب آفتاب به روستای کومی رسید. ممیان در روستا با چند نفر دیگر حضور داشتند. ممیان متأسف و غمگین

بود. میان خانی که زمین و آسمان را به لرزه درمیآورد و همه جلو او سر خم می‌کردند و از وی خوف داشتند، رفت و ممیانی دست‌به‌سینه و بیچاره جانشینش شد و با تعجب به اطرافش نگاه می‌کرد. وقتی سیامند را دید با لحنی آزاردهنده و مضطرب و ناخواسته، گفت: بعد از اینکه تو رفتی، مستان عمو رو فریب داد و قانعش کرد که تسلیم بشه. عموتم دیروز رفت تا تسلیم بشه. با تو میان روستای نارنجه، منم میرم و تسلیم می‌شم.

سیامند: پس مستان کجاست؟

ممیان: بعد از اینکه عمو تو رو فریب داد و قانعش کرد که تسلیم بشه، تنهایی رفت تا قابم بشه، جاش رو هم به کسی نگفت.

-چرا تا برگشتن من نگاهی نداشتی؟

-به من گوش نداد، نمی‌خواست با تو شاخ‌به‌شاخ بشه.

هنگامی ممیان و سیامند به سوی روستای نارنجه در حال حرکت بودند، سکبان بیگ آزادانه پرسه می‌زد. وقتی به روستا رسیدند، سکبان بیگ ممیان را هم با خود برد تا تسلیم شوند. سیامند با دوستانش به کوه رفتند. دو روز بعد از اینکه ممیان و سکبان بیگ تسلیم شدند، حسن حُسنی نیز به طرف روستاهای میدرس عقب‌نشینی کرد. وقتی سربازها عقب‌نشینی کردند، سیامند هم به روستا آمد. وسایل و املاکش را جمع کرد و خانواده‌اش را هم آورد. آن شب تا صبح نخوابید؛ مانند مار زخمی در رختخواب به خود پیچید. یک کلمه هم با سیتی سلطان که کنارش خوابیده بود حرف نزد. وقتی اولین پرتوهای نور خورشید بر روی آبادی نارنجه تابید، با خود فکر کرد و گفت: چرا به کوه رفتیم و چرا بدون هیچ جنگ و درگیری از کوه پایین اومدیم؟ این عمو سکبان بیگ با کدوم عقل و منطق و تدارکات تن به قیام داد؟ چکار کردیم که حالا می‌ریم و تسلیم می‌شیم؟ این عمو سکبان بیگ بدون آینده‌نگری فریب احساساتش رو خورد و دست به این کار زد. وقتی هم شور احساساتش فروکش کرد، همه‌چیز تموم شد. عقلش رو بکار نبرد، فقط با احساساتش حرکت کرد. چرا به کوه رفتیم و قیام کردیم؟ حالا چرا تسلیم می‌شیم؟ نفهمیدم این عمو سکبان بیگ چرا ما رو انداخت تو این ماجرا که نه اول و نه آخر و نه هدفش مشخصه؟ کاش می‌فهمیدم حالا چی فکر می‌کنه؟ استاد خدایامرزم چقدر هم حق داشت! همیشه بهم می‌گفت: عاقبت هرکسی که دنبال این شیوخ، خان و میرهایی که همیشه دنبال مصلحت خانواده و عشیره خودشون، خلاقیت و استعداد مقاومت ندارند بیوفته، اسارت، بردگی، شکست، تبعید، کوچ و تسلیم شدن! علت چیزهایی که سر ما هم اومد، همینه!



حسن حُسنی سه روز با تک‌تک خان‌ها و میرهای منطقه حرف می‌زد و تلاش می‌کرد آنان را قانع کند که در دادگاه علیه سکبان بیگ شاکی شوند. به بدرخان فرزند عثمان پاشا گفت: تا امروز از تو حمایت کردم. حالا در «دادگاه استقلال شرق دیار بکر» علیه این سکبان بیگ که سال‌هاست منو عَالَف کرده باید شکایت‌نامه بنویسی. اگه از سکبان بیگ خلاص بشی تو منطقه واسه خودت میشی قدرتی بی‌چون و چرا!

بدرخان گفت: نمی‌تونم این کار رو انجام بدم. خلافِ آداب و سنت ماست. اگه دستم رو بشه

چطور می‌تونم تو ایل و عشیره سر بلند کنم.
-جناب بدرخان، خوب فکر کن، تو فرزند عثمان پشای بزرگواری. همان عثمان پشایی که سال‌های سال به عثمانی عالیه خدمت کرد. امروز تو کارهای اونو ادامه می‌دی!
-از من هرچی که می‌خوای بخوای، اما این یکی رو نه! سال‌هاست که با سگبان بیگ دوست و آشناییم.

-جناب بدرخان نگران نباش، دیگران رو هم وادار به اینکار خواهم کرد، تو تنها نیستی. تمام خان‌ها و میرهای منطقه رو جمع کردم، همشون به من قول دادند، اما تو هم باید شکایت‌نامه بنویسی!
-قربان، لطفاً منو از این کار معاف بفرمایید.

-جناب بدرخان، هیچ‌کسی رو معاف نمی‌کنم. خودت میدونی، می‌خوای انجام بده، می‌خوای انجام نده. اگه شکایت نکنی تو هم به جرم مشارکت در شورش، راهی دادگاه استقلال شرف می‌شی! سه روز بعد ده‌ها نفر همراه با بدرخان که شکایت نکرده بودند، دستگیر و به دیاربکر اعزام شدند. بدرخان، وقتی سوار بر اسب عازم مَلطیه بود در طول راه با خود فکر کرد و گفت: این شبیه یک چوبه که هر دو طرفش بوی گند میده، کدوم طرفشو بگیرم؟ چطور از این مخمصه خودمو نجات بدم؟ حالا اگه من شاکی بشم پیش فک و فامیل آبروریزی میشه. اگه شاکی نشم باید سال‌ها تو زندون بخوابم؟ باید راه‌حلی پیدا کنم، راه‌حلی که هر دو طرف با من دشمن نشن! زیر لبی با خود گفت: اگه به شکایت‌نامه بنویسم و مخفیانه تحویل دادگاه بدم چطوره؟ فرض کنیم سگبان بیگ، مجرم شناخته شد و اعدام شد. از به رقیب قدرتمند نجات پیدا می‌کنم. بعد برگشت و با حسن حُسنی ملاقات کرد.

حسن حُسنی: بدرخان فرزند عثمان پشای! از قدیم گفتن راه عقل یکیه، از همون اولش بهت گفتم شکایت‌نامه رو بنویس و رئیس ایل شو! از اون به بعدش به تو مربوط نمیشه. بعد با شکایت‌نامه‌ای که نوشتی سگبان بیگ اعدام میشه و تو هم نجات پیدا می‌کنی!
بدرخان با اضطراب و ترس به چشمان مات و سبز حسن حُسنی که مقابلش نشسته بود، نگاه کرد و گفت: باشه، می‌نویسم فقط به یک شرط!

-چیه اون شرط؟ جناب بدرخان شما واسه خودتون خانی هستید، نکنه از سگبان بیگ می‌ترسید؟
- شکایت‌نامه رو می‌نویسیم اما این شکایت‌نامه باید محرمانه بمونه، کسی جز من و تو مطلع نشه. در ضمن، باید قول بدی که تحت هر شرایطی از من حفاظت کنی!
حسن حُسنی: نگران نباش من همیشه از تو محافظت می‌کنم، اصلاً نترس. مگه خان ترس به دل راه میده؟ دولتی به این بزرگی پشت تو ایستاده، از کی می‌ترسی؟ بعد به چشمان بدرخان که نور از آن رفته بود و رنگ از چهره‌اش پریده بود، نگاه کرد. با تمسخر و قهقهه‌ای غیرطبیعی خندید!

-نمی‌ترسم تو خودت بهتر میدونی، این عرف و عادات ایل و عشیره است.
حسن حُسنی: جناب بدرخان اون دور و زمانه گذشت. دیگه چیزی به نام عرف و عادات عشیره‌ای نمونده. از این به بعد، فقط دولته که حرف اول و آخر رو می‌زنه! دولت پرآوازه‌ی تُرک وجود داره! تا وقتی به دولت خدمت کنی، مقام «خان» واسه شما محفوظه. در ادامه گفت: شکایت‌نامه رو دوازده بنویس و بیار. فراموش نکن، سگبان بیگ علیه دولت شورش کرده، عصیان کرده! تو هم

که شاهد این شدی، باید با جزئیات شهادت بدی. نام و نشون هر کسی که اقدام به عصیان کرده رو به ترتیب بنویسی!

آن سال حسن حُسنی جایگاه قدرتمندی به دست آورد و صاحب اختیارات نامحدودی شد. قبل از جنگ جهانی اول، ژنرال زرد جهت تأسیس و آموزش کارمندان «خدمات امنیت ملی»، یک سروان لهستانی تبار که رئیس سرویس اطلاعاتی ستاد کل آلمان بود را مخفیانه به ترکیه فراخواند. سروان گروه کوچکی از افسران را همراه حسن حُسنی با خود به آلمان و اتریش برد، آنان را آموزش داد و باز به ترکیه فرستاد.

ژنرال زرد مستقیماً ژنرال سنگدل را موظف به تأسیس تشکیلات کرده بود. خدمات امنیت ملی که با هیچ کدّام از کارمندانش رسمیتی نداشت و بودجه‌ی آن از پرداخت‌های مخفیانه تأمین می‌شد، مستقیماً وابسته به ژنرال زرد، ژنرال کر و ژنرال سنگدل بود. جز این افراد هیچ کسی از موجودیت آن خبردار نبود. حسن حُسنی با اختیارات و قدرتی که از تشکیلات به دست آورده بود در تمام مسائل دخالت می‌کرد.

پس از شکایت‌نامه‌ی بدرخان که به دادگاه تحویل داد، دادگاه استقلال دیاربکر در منطقه صدها نفر مرتبط با پرونده را که سیامند و مستان نیز در میانشان بودند، به دادگاه فراخواند. در میان اسامی فراخوانده شده به دادگاه، استاد مسلم از روستای آمارا و محمود هیزم‌فروش از روستای بازور نیز وجود داشتند. حسن حُسنی از راه مَلطیه و خارپوت تمام اسامی افرادی را که نامشان در شکایت‌نامه آمده بود دستگیر و تحت نظارت گروهی سرباز اعزام کرد.

سیامند در طول راه با خود اندیشید: یه جای کار می‌لنگه. بعد با صدای بلند، گویی که علت مسئله را یافته باشد، ناگهانی گفت: گزارش! بغلی دستی‌ها به شکل حیرت‌زده‌ای نگاهش کردند. یکی گفت: آقا سیامند گزارش دیگه چیه؟

سیامند با بی‌توجهی سؤال مرد را جواب نداد و گفت: هیچی! چیزی نیست!

سیامند زیر لبی با خود گفت: باید کسی ما رو گزارش داده باشه، شاید مخفیانه شکایت کرده باشه... حسن حُسنی ماه‌هاست رو این داره کار می‌کنه. باید کسی ما رو گزارش داده باشه، کسی که از نزدیک ما رو می‌شناسه، وگرنه چطور ممکنه این همه آدمو همه باهم ببرند دادگاه؟ یا باید کار اون محمود هیزم شکنه اهل بازور باشه، یا کاره استاد مسلم آماراست؟ کسی که از همه چیز خبرداره، میدونه... یکی از نزدیک‌ترین‌های ما. کسی که خنجر زهرآلود رو از پشت به ما زده...

شبانگاهی کاروان بازداشتی‌ها پس از سفری طولانی و خسته‌کننده با زنجیر و دست بند به دیاربکر رسید. افسر وظیفه‌ای آمد و یکی یکی نامشان را قرائت کرد، بعد آن‌ها را به چند گروه تقسیم کرد و در بازداشتگاه زندانی کرد. هفت نفر دیگر در بازداشتگاهی بودند که سیامند در آن حضور داشت. سرووضعشان به هم ریخته و با لباس‌های کثیف و پاره روی زمین بازداشتگاه نشسته بودند و باهم جروب‌بحث‌های گرمی داشتند. یکی بر روی پشت خوابیده بود و از ته دل آه و ناله می‌کرد.

تازه‌واردی‌ها: سلام‌علیکم، خدا نجاتمان بده؛ و بعد روی زمین در چپ و راست نشستند و به اطرافشان نگاه کردند. زندانیان حاضر در زندان جواب دادند: علیکم سلام. یکی از هفت نفر پرسید: ای آدمای بامعرفت، از کجای میاید، مرتکب چه جرمی شدید، چرا دستگیر شدید؟

سیامند: عمو داستان ما مفصله. مثل همه، ماهم وارد ماجرای عصیان شدیم. جرم شما چیه؟
مرد با لحنی بی‌اعتنا جواب داد: پسر عمو داستان ما هم همینه. دیروز به اتهام مشارکت در
عصیان دادگاهی شدیم، طی یه جلسه به ما حکم اعدام دادند. فردا به وقت سحر ما رو اعدام
می‌کنند.

-اعدام؟

مرد انگار یک‌چیز بسیار معمولی را بازگو کند، تکرار کرد و گفت: بله پسر عمو. طی یک جلسه
حکم اعدام به ما دادند. جز این چه انتظاری از این دادگاه باید داشته باشیم! سکوتی بر فضا
حاکم شد. از اینکه آنان را به میان اعدامی‌ها برده بودند، مضطرب و آشفته شده بود. با خود
اندیشید و گفت: ما رو چرا آوردن تو اعدامی‌ها؟

با کنجکاوای به پیرمردی که دراز کشیده بود و آه و ناله می‌کرد، نزدیک شد و کنارش نشست.
دست پیرمرد ریش‌سفید را در میان دستان خویش گرفت. پیرمرد مریض که توان نشستن
نداشت، هم ناشنوا بود و هم چشمانش قدرت دید نداشتند. وقتی دستانش را در میان دست
خویش گرفت، احساس محبت، دوستی و اعتماد کرد. سعی کرد از جا بلند شود. سیامند مانع
شد و گفت: راحت باشید، دراز بکش عمو.

سیامند: عمو اتهام شما چیه؟ پیرمرد حرف‌های سیامند را نفهمید، یکی از میان آنان سخنان
سیامند را با صدای بلندتر تکرار کرد. پیرمرد دست سیامند را فشار داد، آه عمیقی کشید و گفت:
پسر، منو به فرماندهی قیام منطقه ما متهم می‌کنن. خدا شاهده، صدویست سال سن دارم.
طاقت راه رفتن ندارم. این خیلی ظالمانه است. مگه میشه بنی‌آدم با انسان این کار رو بکنه؟
می‌بینی، تقدیر پروردگار دیگه! پس تو تقدیر ما هم رفتن سر چوبه‌ی دار به دست ظالمان بوده!
سیامند که در تلاش ابراز همدردی و دلجویی از پیرمرد بود، گفت: عمو تقدیره دیگه، نمیشه
کاریش کرد. تقدیر الهی هر چه باشه، همون میشه. این دنیا واسه ظالمان هم ماندگار نیست.
وقتی سرگرم صحبت بودند، محمود هیزمشکن و مسلم هم کنار هم نشستند و با نگرانی و
تعجب به حرف‌های آن‌ها گوش می‌دادند. وقتی سرگرم صحبت با پیرمرد بود، سکبان بیگ
و ممیان هم وارد شدند. از جا برخاستند و سرپایی کنار وی جمع شدند. تصمیم گرفتند که در
دادگاه باید چه بگویند؛ و بعد سکبان بیگ و ممیان از آنجا به بندهای خود بازگشتند. با نگرانی
و خستگی راه، روی زمین فرش نشده، در میان اعدامی‌ها خوابیدند و شب را سحر کردند. وقتی
خوابیدند، پیرمرد هنوز در حالت دراز کشیده و با آه و ناله، تسبیح نمود و نو مَهره‌ایش را می‌کشید.
سیامند همزمان با روشن شدن هوا چشمانش را باز کرد. پیرمرد و شش نفر دوستش سر
جایشان نبودند. به وقت سحر، آنان را به سر چوبه‌های دار برده بودند.

یک هفته در بازداشتگاه، انتظار کشیدند، کسی سراغ آنان را نگرفت. در ادعانه‌ی کتبی که
فرمانده‌ی لشکر مَلطیه تدارک دیده بود، از همه‌ی متهمین سؤال می‌شد: آیا مدعی هستید که
سکبان بیگ را شما فراری ندادید و در کوه با ایشان نبوده‌اید؟ و تمام متهمین در جواب گفته
بودند «خیر، چنین ادعای ندارم» و همه را وادار به امضای آن کرده بودند. جز چند نفر، همه
بی‌سواد بودند. قاضی دادگاه استقلال دیار بکر نیز، این ادعاها را کافی دیده و دیگر لزومی ندیده
بود به سخن کسی گوش دهد.

زندان مملو از زندانیان شده بود. روزانه ده‌ها نفر از سراسر شهرهای گردنشین دستگیر و به آنجا

منتقل می‌شدند. سیامند به بند جدیدی منتقل شده بود، با عزیزخان آشنا و در حال گفتگو با وی بود. آن شب، شب آخر عزیزخان بود. قرار بود سحر، سر چوبه‌ی دار برود. سیامند گفت: عمو عزیز، مرگ دست خداست، مهم اینه که مقابل این ظالمان سکوت نکنیم. تو فردا صبح میری سر چوبه‌دار، پس اونا چی میشن؟ اونا هرروز مردار میشن! -کاملاً درست می‌فرمایی پسرعمو.

-عمو عزیز، در این سن و سال شما رو به چه متهم کردند؟
-پسرعمو، من سپیده دم میرم به رحمت خدا. بیا تا ماجرای خودم رو با جزئیات برات تعریف کنم.

من از خان‌های رَشوویی^۱ هستم. خانواده‌ام تو جزیر^۲ زندگی می‌کنند. در سال ۱۹۲۰ قائم‌مقام شهر جزیر گزارشی مبنی بر اینکه نامه‌هایی مابین عزیزخان رَشوویی و خواهرزاده‌اش، خدمتکار و شش تن از افرادش با افسران انگلیسی در موصل رد و بدل شده است، تهیه و به آنکارا ارسال کرد. ادعا بدون مدارک و شواهد بودند. اون وقت کسی این مسئله رو جدی نگرفت. بعدا قائم‌مقام جزیر عوض شد و بعد از اون سه قائم‌مقام اومدن و رفتند. امسال یه قائم‌مقام دیگه منصوب شد. ایل‌های رقیب به قائم‌مقام رشوه دادن و از من شکایت کردند. قائم‌مقام واسه اینکه سندی پیدا کنه پرونده‌های قدیمی رو بازرسی و این پرونده‌ی قدیمی رو پیدا می‌کنه. یک صورتجلسه به این گزارش اضافه می‌کنه و به دادگاه استقلال دیاربکر می‌فرسته. دادگاه واسه هشت نفر از ما احضاریه فرستاد. چهار سال پیش سه نفر از این هشت نفر به جرم قتل، هر کدوم محکوم به ده سال زندان شدند و حالا تو زندان سیرت^۳ هستنند. پسر خدمتکاری که میگن، حالا شانزده سالشه. وقتی این اتهام مطرح شد فقط نه سال داشت.

پیرمرد آهی کشید و در ادامه گفت: ما هشت نفر به علت این اتهام قائم‌مقام دادگاهی شدیم. چهل روزه که اینجا هستیم. امروز صبح ما رو بردند دادگاه. صورتجلسه‌ی قائم‌مقام و گزارشی که قائم‌مقام قبلی به آنکارا فرستاده بود رو خوندم. طی این جلسه به همه‌ی ما حکم اعدام دادند. سه نفری که تو زندون سیرت هستنند، بدون اینکه در دادگاه حضور داشته باشنند، حکم اعدام گرفتن. به زندان سیرت تلگراف زدند که حکم اعدام گرفتنند. فردا صبح اونا رو تو زندون سیرت بالای چوبه‌ی دار میبرن. چون خدمتکار به سن قانونی نرسیده بود حکم‌اش به ۱۵ سال زندون تخفیف داده شد. از ما چیزی نپرسیدند. سیامند، پسرعمو حالا تو بگو، این ظلم بی حد و حساب رو کی میتونه قبول کنه؟ صبحگاه، هنگامی که عزیزخان را به سر چوبه‌ی دار میبرند، محمود هیزم‌شکن، استاد مسلم و سیامند، بیدار و همچنان بی‌رمق بودند!

عمر تمیرخان^۴ آن روز دادگاهی و حکم اعدام گرفته و تازه به بند آمده بود. قرار بود حکم سحرگاهی اجرا شود. از قدیم جمیل چتو^۵ وی را می‌شناخت. وقتی تمیرخان از دادگاه بازگشت

Reş o p i -۱

۱- Cizre -جزیر یکی از شهرهای باستانی شمال کُردستان واقع در منطقه بوئان است. طبق اسناد تاریخی، از دیرباز نام آن «کارو گازارتا» به معنی «شهر راهبان کاردوی» بوده است. پارس‌ها آن را «گازارتا» و «بازبیدا» خواندند. در دوران عباسی، چون نام حکمران شهر عمر بوده، آن را «جزیره‌ی ابن عمر» نامیده‌اند که بنا در میان کردها به «جزیر بوئان» معروف گشت. چون رودخانه‌ی دجله شهر را دور میزند و کاملاً تداعی‌گر یک جزیره است، اعراب آن را «جزیره» گفتند. اغلب در میان کردها به «جزیرا بوئان» معروف است. این شهر در ساحل رود دجله و در دامنه‌ی کوه مشهور جودی واقع شده است. در قرون وسطا چهره‌های سرشناس مدرس، عارف و شاعران بسیاری داشته است. ملا احمد، مشهور به «ملای جزیری» یکی از چهره‌های ادبی و عرفانی این شهر می‌باشد. در یکی از اشعار خود چنین آورده: من گل باغ ایرم و بوتانم / شجرآغ شب کُردستانم

۲- Siirt -سیرت یکی از شهرهای قدیمی شمال کُردستان است که از قدیم دارای اقلیت‌های عرب، ارمنی و آشوری و کردهای ایرانی بوده است

۳- Ömer-i Temir Ağa

۴- Cemilî Çeto -جمیل چتو، برادر بشار چتو، یکی از قهرمانان قیام منطقه‌ی ساسون، در مقابل سیاست‌ها تجاوزکارانه و ژنیوساید دولت عثمانی است. بشار چتو در قیامی که معروف به «قیام علی یوش» است، مشارکتی فعال داشته است

جمیل چتو گریه‌کنان او را در آغوش گرفت. تمیرخان محکم او را به عقب راند و با عصبانیت و صدای بلند گفت: هی جمیل چتو! من در حالی نیستم که تو گریه‌کنان برام گریه و زاری می‌کنی! من تا آخر با اسلحه جنگیدم، وجدانم راحته! بدون هیچ ناراحتی و احساس پشیمانی در صبحگاهان سر چوبه‌ی دار می‌روم، تو به حال خودت گریه کن، احمق بیچاره! تو سال‌ها به این دروغ‌گوه‌های حيله‌کار خدمت کردی. همکاری کردی؛ اما حالا از طرف کسانی که به اونا خدمت کردی اعدام میشی. برای خودت اشک بریز! این تویی که باید به خالش گریه کرد نه من!

حضار همه ساکت و با تمام دقت به آنان گوش می‌دادند. جمیل چتو خشکش زده بود و نمی‌دانست چکار کند و چه بگوید.

مسلم کنجکاوانه پرسید: جرم این مرد چیه؟

سیامند: اون طوری که شایعه شده شیخ سعید نامه‌ای برایش نوشته و از اون درخواست حمایت کرده. اینم فوراً نامه‌ی شیخ سعید رو فرستاده واسه ژنرال زرد، نامه تو دادگاه به‌عنوان مدرک علیه شیخ استفاده شد. یادته تو جبهه‌ی قفقاز کسی به نام بشار چتو داشتیم، مرد خیلی بامعرفتی بود.

محمود: آهان، یادم اومد یه روز روی اسب بعدازاینکه سه سوار روس رو کشت، از پیشانی زدنش!

سیامند: آره دیگه، این جمیل برادر بشار چتوه!

مسلم: اما اون مرد شجاع و وطن‌دوستی بود، پس چرا اینو آوردن اینجا؟

سیامند: کسی نمیدونه چرا حالا با چهارتا از پسرهای منتظر حکم دادگاه است؟ با زن و بچه دستگیر شده، حالا تو یه سربازخانه نگهداری میشن.

محمود: شاید واسه خبرچینی فرستادنش اینجا؟

مسلم: معلوم نیست، شایدم؟ ببین از صبح تا شب بی‌خیال همه دنیا یه آینه و موچین میگیره دستش و با موهانش سروکله میزنه. انگار خیلی مطمئنه که آزاد بشه!

سیامند: اونیکه کنار جمیل نشسته، رزگو بندر^۱ از خان‌های نامدار ایل پنج‌جینارانه^۲، دوتایی تو یک پرونده‌ی مشترک دادگاهی میشن. رزگوخان با صدوپنجاه نفر از افرادش دادگاهی میشه. واسه اینکه پیش قاضی دادگاه معصوم و فقیر به نظر برسه لباس‌های کهنه و پاره پوشیده، از خودش یه بیچاره‌ی بی‌همه‌کس نشون میده، فکر می‌کنه اینجوری میتونه از دست مرگ نجات پیدا کنه! اینم مثل اون طرفدار دولته.

محمود گفت: چون از طرفداران دولتند، کسی باهاشون سلام و علیک نمی‌کنه. واسه همین تمیرخان موضع تندی نشون داد.

سیامند: اینا باعث دستگیری صدها نفر شدند، صدها نفر رو فرستادن پای چوبه‌ی دار! وقتی هنوز قیام ادامه داشت، از اینا به‌خوبی پذیرایی می‌کردند، یه عالمه پول بهشون می‌دادند. حالا که کاری واسه کردن ندارن، اینا رو هم گرفتن آوردن اینجا!

مسلم: پس خائن همیشه خائنه دیگه، کارشون که باهاشون تموم شد، یه لگد میزنن تو صورتشون!

محمود: سگی که به درد صاحبش نخوره به درد کس دیگه‌ی نمی‌خوره!

۱- Rizgo Bender

۲- پنج‌جیناران در زبان کُردی به معنای «پنج همسایه» است و نام یکی از ایل‌های بزرگ شمال کُردستان می‌باشد

سیامند: مثل بو، خائنی هم نه رنگ داره نه زبون، نه دین داره، نه جنسیت و هویت و نه خدمرزی داره!

چتو، فرزند اسکان^۱ و از نوادگان جمیل چتو بود. رئیس ایل بختیار و پنج جیناران بود. از نظر فطری غارتگر، مصلحت‌طلب، چند چهره و ظالم بود. پشت سر هم برای ژنرال تلگراف می‌فرستاد و ایل و عشایر دیگر را لو می‌داد.

وقتی آن روز صبح جمیل چتو و رزگو به دادگاه می‌رفتند، جنازه‌ی عمر تمیر و یارانش روی چوبه‌ی دار در حیاط زندان کنار هم آویزان بودند. محاکمه در یکی از سالن‌های سینما انجام می‌شد. صندلی‌ها همه شماره‌گذاری شده بودند. شماره یکم و دوم کنار هیئت قرار داشت. در سالن دادگاه جمیل چتو را روی صندلی شماره یک و رزگو را روی صندلی شماره دو نشاندند. اهمیت چندانی به شماره صندلی دیگران ندادند. هیچ‌کدام از آنان به زبان ترکی صحبت نمی‌کردند. مترجم سخنان را ترجمه می‌کرد. از تک‌تک آنان همان سوالات تکراری پرسیده می‌شد. چون شمارشان بسیار بود، محاکمه هر یک از جمیل و رزگو پنج ساعت طول کشید. هیئت دادگاه پس از این دو جلسه، حکم را چنین ابلاغ نمود: هیئت‌منصفه‌ی دادگاه با اکثریت آرا تصمیم نهایی خود را بر حکم اعدام متهم شماره یک و دو، از شماره سه تا نود نیز برای هر یک پانزده سال زندان و مابقی برائت ابلاغ می‌دارد.

وقتی آن روز هر دو به بند بازگشتند، عمیقاً در فکر فرورفته بودند. قرار بود سحرگاه به دار آویخته شوند. کسی پیش آنان نفرت و صحبتی نکرد: سر شما سلامت! جمیل روی رختخواب دراز کشیده و از نظر روحی زیرورو شده بود. وقتی شب شد محکومین یکی پس از دیگری به رختخواب‌هایشان رفتند. فقط چهار پنج ساعت به زمان اعدام مانده بود. جمیل چتو بیش از این تاب نیاورد. از سر جا بلند شد و با صدای بلندی که برای همه قابل شنود باشد و با لحنی سرشار از احساس پشیمانی یک ضرب‌المثل کردی را فریاد زد و گفت: جمیل چتو از خر افتادی!

وقتی چشمانش را روی تختخواب چوبی بست و در جهان رؤیایها گم شد، از همه چیز فاصله گرفت و با رؤیاهایش، تک‌وتنها شد. انگار رؤیایها برای اینکه به فراموشی سپرده شوند در گذشته‌ها قایم می‌شدند. بیش از همه نگران پسرک چشم آبی بود و به او فکر می‌کرد. در روستای جبین دست پسر چشم آبی را گرفته بود و با سبد پارچه‌ای به باغ می‌رفتند. وقتی با چاقوی هرسکاری باغ در حال چیدن خوشه‌های رسیده و زردرنگ انگور بود و آنان را در سبد قرار می‌داد، زیباترین خوشه را گرفت و گفت: بگیر پسر، اینو بخور! پسرک چشم آبی گفت: پدر آب می‌خوام! سر قمقمه را باز کرد و دستش داد.

بعد ناگهان به فکر عبدالله ژاندارم و پسرش عمر افتاد. آن شب تا صبح متحمل انتظاری سرشار از زجر شد. در خواب سر بریده‌ی یوحنا‌ی معمدان را دید. در دل تاریکی شب بدون وقفه می‌گریخت. پیوستش به دانشناک و هتچاک در خاطراتش زنده شد. روی تختخواب هر چه به داستان و گذشته‌هایش می‌اندیشید، پسرک چشم آبی در قلبش مانند یک روز خزان و پاییزی خانه می‌کرد. با خود فکر کرد: آیا هنوز پسرک زنده است؟ از کجا زنده بمانه، کسی که

نجات پیدا نکرد، اون رو هم مثل همه از پرتگاه پرت کردند داخل رود فرات! توماس در زندان دیاربرگر از افراد اعدامی بود که فقط چند ساعت به اعدامش باقی مانده بود. با سیامند دوست شده بود، قبل از اینکه او را برای اعدام ببرند، داستانش را برای سیامند تعریف می کرد و با تعریف داستان حیاتش، آرام می گرفت.

توماس با عصبانیت گفت: آداما اسلحه به دست گرفتند و با اسلحه تو کوهها پرسه میزنن، از اینکه به سربازها نزدیک بشن، می ترسیدند. مگه اینم شد یاغی گری؟ هیچکدموشون شلیک نکردن. می رفتن دهقان های بیچاره رو به قتل میروسوندن، واسه ملت بیچاره ما کاری که نکردن، هیچ کاری! بعدشم گفتند: ما عقب نشینی می کنیم. اینا نتونستن از ملتمان دفاع کنند. سالها از آتش انتقام به خود می پیچیدم. هرچه از بچه هام، روستای جبین و گذشته هام یاد می کردم، احساس انتقام در من همچون یه گلوله ی آتشین شعله ور می شد. سالها از حسرت این انتقام آواره و سرگردان در کوهها گشتم. بعدشم وقتی اونا گفتن ما عقب نشینی می کنیم، منم گفتم، نیام، نمی تونم اینجا رو به امون خدا ول کنم و با شما بیام!

سیامند با کنجکاوی پرسید: وقتی اونا رفتن، تکوتنها تو اون کوهها چکار می کردی؟
پسرم، پسرم هنوز نه ساله بود، وقتی با خودم فکر می کردم که تهاش گذاشتم و نتونستم ازش محافظت کنم، گویی خیانت کرده باشم، وجدانم رنج می کشید. وقتی اونا رفتن تکوتنها تو کوه و کمر، گشتم. بعدشم به یگان های شیخ پیوستم و در قیام مشارکت کردم. وقتی قیام از هم فروپاشید، در گوشه و کنار مخفی شدم. آخرسر گزارشم دادن، دستگیر شدم و منو آوردن اینجا! سیامند: توماس بعد از اینکه به قیام پیوستی، چی سرت اومد؟

توماس: روزی تو درگیری شمار زیادی از سربازها تسلیم ما شدند. داشتیم سربازهای تسلیمی رو به سمت چاپخچور^۱ انتقال می دادیم. همیشه تو فکر و خیال انتقام بودم. هی خودم رو سرزنش می کردم و می گفتم، اینا که ما رو می کشند، پس چرا ما اجازه میدیم زنده بمونن؟ تو یه دهاتی استراحت می کردیم. کدخدای روستا واسمون غذا آماده کرد. سربازهای اسیر هم تو یه اتاقی داشتن غذا می خوردن. نگهبانان واسه صرف غذا اومدن به طرف ما. منم از سر جام پریدم هوا و گفتم: من میرم نگهبانی. میدونستم کشتن اسرا ممنوعه. با خودم گفتم: من اینا رو می کشم، بزار اونا هم منو بکشند. به محل نگهبانی رفتم. شست نفر اسیر تو اتاق بودن. به فکر همسرم، مادر، پیرم و طفلکی پسر کوچولوم با موهای زرد و چشمان آبی افتادم. اون لحظه، گذشته همچون یه نوار فیلم از جلو چشمم زنده شد و گذشت.

سر خرمن بودیم که پسرم گفت: پدر امروز بسه، گشتمه بریم خونه غذا بخوریم. لحن صدای پسرم که می گفت، «پدر» مثل یه خنجر رفت تو جگرم! اون لحظه... اون لحظه دیگه نفهمیدم دارم چکار می کنم. تفنگم رو دستم گرفتم و به چپ و راست شلیک کردم. صدای دادوفریاد تو اتاق پیچید. هیچ صدایی رو نمی شنیدم. از خود بیخود شده بودم. بلافاصله خشاب عوض کردم و دوباره تیربارونشون کردم. دوستانم وقتی صدای تیر رو شنیدن، دویدن پیشم. تا اونا رسیدن چهل نفر از اسرا رو کشتم. اونجا بود که منو دستگیر کردن...

توماس دوباره آن لحظه را تجربه می کرد. چنان تعریف می کرد که انگار واقعه ها را دوباره با

۱- Çapakçur -Çebexçûl. یکی شهرهای توابع چولیگ یا بینگول در شمال کردستان است. قدیمی ترین نام شهر در منابع ارامنه و اعراب، Srmanc یا «سرمانج» آمده است. از دیگر نامهای شهر می توان به «چاپخچور» اشاره نمود که در انجیل به معنای «آب پاک یا آب بهشتی» معنی شده است. «ناهری» هم یکی از نامهای باستانی این شهر بشمار می آید. اما در زمان معاصر بیشتر با نامهای «چولیگ و بینگول» شناخته شده است

تمام احساس، تجربه می‌کرد. سیامند ساکت شده بود و گوش می‌داد. با چشمان پر از اشک در ادامه گفت: بعد منو بردند پیش خانی که مسئول کل بود. خان بهم گفت: چرا این اسرا رو کشتی؟ می‌دانستی کسی که اسیر بکشد، کشته میشه؟ منم گفتم: من سال هاست دنبال همچین فرصتی می‌گشتم. همه‌ی خانوادمو اینا نابود کردن. پسر من، پسر من نه‌ساله رو کشتن. سال هاست منتظر همچین فرصتی بودم. حالا من انتقامم رو گرفتم. شمام منو بکشید، دیگه اصلاً برام مهم نیست. خان به من گفت: توماس طبق قوانین جنگ، ما باید تیربارانت کنیم. کاری که کردی قابل قبول نیست. ولی نمیخوام در این مورد پشت سرمون حرف بزنند. فردا می‌گن، یه ارمنی رفت کمک کُردها، اونو رو هم کشتن. واسه همین تو رو نمی‌کشم، اما یکبار دیگه نباید تکرار بشه. اینجوری بهم تذکر داد. توماس همچنان ادامه داد و گفت: سیامند دو چیز از تو میخوام.

سیامند: بگو توماس، هر کاری که از دستم بر بیاد، واسه تو انجام میدم. توماس: فقط چند ساعت مانده منو اعدام کنند. یه کم دیگه می‌برندم انفرادی. سحر میرم بالای چوبه‌ی دار، قبل از اعدام مثل همه‌ی زندانیان میخوام از شما خداحافظی کنم. نمیخوام موقع اعدام پیش اونا تک‌وتنها باشم. سیامند: چرا که نه، قبل از اعدام بیا و با رفقا خداحافظی کن، حلالشون کن بزار اونا حق تو رو حلال کنند.

توماس به سیامند که مقابلش ایستاده بود نگاه کرد و گفت: مورد دوم، پسر من، خانواده... تحقیق کن، اگه کسی زنده مونده بود، از طرف من بهشون بگو هیچ‌وقت اون روز رو فراموش نمی‌کنم. سرپا روی جنجر ایستاده بودم، پسرک چشم آبی من پشت سرم نشسته بود. یه دفعه دیدم عبدالله ژاندارم و پسرش از روستای آمارا جلو چشم سبز شدند. وقتی اونا رو دیدم، ترسیدم. عبدالله دوست خانوادگی ما بود. وقتی خبر قتل‌عام رو شنیده بود، خودشو به خطر انداخته بود و اومده بود که به من خبر بده.

مسلم که بی‌سروصدا داشت به آن‌ها گوش می‌داد و شنید که در مورد عبدالله و پسرش از روستای آمارا صحبت می‌کنند، توماس را نگاه کرد و هیجان‌زده گفت: منم اهل آمارام، عمر دوستمه، همسایه دیواربه‌دیواریم.

محمود: یکی از دوستان خوبه منم هست، منم اهل روستای بازورم! سیامند: منم عبدالله و پسرش رو می‌شناسم، آدم خوبی، دوست پدرم بود، خونه‌ی ما اومده بود. منم یه چند باری رفتم آمارا خونه‌ی اونا.

توماس: منم اهل روستای جبینم، زمانی که قتل‌عام شد، پسر من هنوز نه‌ساله بود. مسلم: با لحنی غم‌انگیزی [همزمان] سرشار از شور و امید و گویی سؤال می‌کرد، به چشمان توماس نگاه کرد و گفت: خوب اگه پسر تو زنده باشه حالا به سن بیست‌سالگی رسیده! توماس: بله، حالا باید بیست‌ساله باشه، اما من همیشه اونو تو سن و سال بچگی‌هایش به خاطر میارم.

محمود: یه چند باری عمر از یکی از دوستان پدرش کسی به نام آرتوس در آمارا و قضیه‌ی جنجر بحث کرده بود.

مسلم: چند بار همچین مسئله‌ی رو واسه منم تعریف کرد.

توماس با شور و شوق گفت: بله، اون آرتوسی که گفتی منم! اون روز صبح، وقتی داشتن ما رو با خودشون می‌بردن، واسه اینکه پسر رو فراری بدم، از قافله گریختم.

مسلم با خوشحالی گفت: اونجوری که عمر گفت بعد از اینکه بچه کوچولو رو از پرتگاه میندازند پایین، نمی‌میره و نجات پیدا می‌کنه. عمر هم اسم قدیمیشو نمی‌دونه، اما حالا اسمش رمضان! محمود تکرار کرد و گفت: بله، اسمش رمضان مسگره!

آرتوس زد زیر گریه و گفت: پسر! پسر! پسر! پسر زنده است! بعد دوید و عمر و مسلم را در آغوش گرفت.

مسلم تکرار کرد و گفت: پسر تو رو خیلی خوب می‌شناسیم، رمضان مسگر خودمون! پسر چشم آبی و مو قرمزیه! تقریباً بیست‌ساله است!

توماس: یا رب! از تو سپاس گزارم! پسر آرام زنده است. اونو به من بخشیدی!

صحبت گرمی داشتند. نزدیکی‌های شب توماس را به انفرادی بردند. قبل از رفتن صلیب نقره‌ای رنگی را که به گردن داشت درآورد و برای اینکه به پسرش بدهد، به‌سوی مسلم دراز کرد. آن شب وقتی توماس را از انفرادی می‌بردند، از او پرسیدند، اگر راز و نیازی داری بگو، او نیز گفت: می‌خواهم با دوستانم خداحافظی کنم. آمد جلو بند و با همگی خداحافظی کرد. قبل از اینکه برود تمام افراد بند را صدا کرد و گفت: دوستان من دیگه امشب از زندگی خداحافظی می‌کنم، مرا نیز یکی از خود بدانید. فکر نکنید که من مسلمانم، ولی به‌وقت سحرگاه وقتی که سر چوبه‌ی دار می‌روم شما را صدا خواهم کرد. به همان شکل که دیگر دوستان را بدرقه کردید، مرا نیز بدرقه کنید، مرا نیز با همان صدا بدرقه کند. بگذار کسی مرا جدا از شما نبیند و از این خوشحال نشوند.

پس از وصیت توماس، میان افراد متدین بند بحث گرمی مبنی بر اینکه بعد از اعدام توماس، چگونه اذان بخوانیم؟ به وجود آمد! به دو بخش تقسیم شدند. قسمتی از آنان گفتند: میشه خواند. قسمتی هم گفتند: نمیشه خواند. مسلم به میان بحث پرید و با لحنی مصمم گفت: من اذان رو میخونم. اون بیشتر از همه‌ی ما رنج و عذاب دیده و ظلم دیده! من خواست توماس مظلوم رو به‌جا میارم.

صبحگاهی توماس به جلو بند آمد و گفت: دوستان من دیگه میرم، حق‌تون رو حلال کنید. به امان خدا.

مسلم شروع کرد به خواند اذان: الله واکبر... الله واکبر...

بعد صدای توماس به گوش رسید که گفت: مرگ بر ستم!

همزمان با طلوع خورشید در باز شد. زندانبان‌ها با مدیر زندان مسلم را با خود بردند. نزدیکی‌های شب دو نفر رفتند، او را در پتویی پیچیدند و به بند باز گرداندند.

۱۵ ژوئن

ساعت هشت و نیم؛

موهای حاجی محی‌الدین بها پارس رئیس هیئت دادگاه استقلال شرقی دیاربکر، کم‌پشت شده

و گونه‌هایش افتاده بود. از زمان آغاز محاکمه شیخ با صدور احکام [بی‌شمار] اعدام، تبدیل به مجسمه‌ای سنگدل شده و تمام احساسات و عواطفش را از دست داده بود. سر کچل، کوچک و بدفرم او، بسان یک گونی کاه روی تن گنده، زمخت و خپلش به چشم می‌آمد. قاب زخیم عینک روی صورتش مانند لکه‌ای به نظر می‌رسید. ظاهری رسمی و تندخو داشت. انگار تمام حالات صورتش فاقد معنا شده بودند و به مجسمه‌ای تهی مبدل شده و لبخند را به فراموشی سپرده بود.

علی صائب اورساواش به‌عنوان یکی از اعضای هیئت، تقریباً چهل‌ساله، قدبلند، سبزه با سیبیل‌های پرپشت و گردتبار بود. پدر و مادرش نمی‌توانستند به زبان ترکی حرف بزنند. بسیار خون سرد و از دنیا بی‌خبر بود. بی‌اعتنایی و خلائلی عمیق در چهره‌اش نمایان بود. برای هیچ‌چیزی اهمیتی قائل نمی‌شد و با نگاهی ابلهانه به مظلومین می‌نگریست. آن‌قدر زیر آفتاب مانده بود که دچار پوسیدگی شده و برای خودش مجسمه‌ای شده بود. چون اصالتاً کرد بود و همیشه نگران بود که «کنکه برداشت اشتباهی بشود»، نسبت به دیگر اعضا، مکافات سنگین‌تری را پیشنهاد می‌داد.

عضو دیگر، یک رومی در سنین سی‌سالگی بود که برایش هیچ‌چیزی مهم نبود. در تصمیم‌گیری‌ها اصلاً اظهارنظر نمی‌کرد و فقط از تصمیم‌های حاجی محی‌الدین حمایت می‌کرد. چهره‌ای همیشه شرمنده داشت و انگار مرتکب جرم شده باشد، سرش را بلند نمی‌کرد. همیشه از نگاه کردن به چشم انسان‌ها خوف داشت.

قاضی یک قره‌پاپاق^۱ تقریباً چهل‌ساله‌ی فاقد روح و خشک‌وخالی، فاقد هرگونه باور و دیدگاه خاصی نسبت به جهان بود که شبیه‌سازی شده و از اصل و اساس خود بیگانه گشته بود. انحراف چشم داشت. هیچ‌وقت مشخص نبود که به کی و چی نگاه می‌کند. با چشمان لوچ و رنگی پریده، قاطع و بی‌رحم، تداعی‌گر گانگسترها بود. روی صورتش یک خط عمیق چاقو وجود داشت.

سکبان بیگ و ممیان روی صندلی‌های شماره ۱ و ۲ و سیامند نیز کنارشان نشسته بود. بقیه به صورتی نامنظم نشسته بودند. یکی از دو نهبان قبل از شروع دادگاهی جلو در داد زد و گفت: کسانی که می‌خوان تماشا کنن، فوراً بیان داخل، دادگاهی شروع میشه. زود باشید، زود برین سر جاهاتون!

در فاصله‌ی پنج دقیقه سالن قدیمی سینما مملو از زنان و مردانی کنجکاو شد که انگار به تماشای فیلم آمده باشند، همه باهم در حال پچ‌پچ بودند.

- اینا مستحق مرگند.

- گروهبان، باید همه خفه‌شن، شوهرم رو داخل دیوارهای قلعه کُشتند!

- ما تازه از آنکارا به‌عنوان مأمورین دولتی اومده بودیم، شوهرم افسر دولت بود. بدنش رو تیکه پاره کرده بودند!

- اینا خیلی وحشی و عقب‌افتاده‌اند!

- ما هم از بورسا اومدیم، پدرم مأمور امنیتی بود، با خنجر کُشتنش، اما من بازم می‌گم که

1- Terekeme و یا در ایران به ترکی‌های «قره‌پاپاق» شناخته‌شده‌اند که اکثراً ساکن شهر نرده می‌باشند. قاراپاپاق یا قاراپاپاق یکی از ایل‌های ترک آذربایجانی و گرجستانی است. این ایل در مناطق کُردنشین مکریان، جمهوری آذربایجان، گرجستان و ترکیه ساکن هستند. سال ۱۲۴۰ قمری ایل قاراپاپاق از قفقاز به دشت نرده وارد شدند. «قاراپاپاق» در زبان ترکی به معنای «کلاه سیاه» است.

باید این کُشت و کشتار متوقف بشه!

-همه بی گناهن!

-بدون شاهد اعدامشان می کنند!

-هرکسی که با دیگری جنگ و نزاعی داشته باشه، شاکمی میشه و روز بعدم فرد متهم رو بالای دار می برن، این دیگه چه دادگاهی؟

-دیروز شناسنامه‌ی یه بچه که هنوز پانزده ساله بود رو دستکاری و اعدامش کردند!

-به خدا برای رفتن سر چوبه‌ی دار کردبوندن کافیه!

-نباید اصلاً به اینا رحم کرد، باید همه رو اعدام کنیم و از شرشون خلاص شیم!

-شریعت می خوان!

-می خوان که جمهوری نوپای ما رو ساقط کنن!

-گناهه به خدا، ببین اکثراً بچه‌اند. خدا میدونه که پدر و مادرشون در چه حال و روزی هستن!

هنگامی که جمعیت کنجکاو در حال بحث بودند، حاجی محی‌الدین بهای پارس، محکم چکش

چوبی را روی میز کوبید و گفت: ساکت شین، دادگاه داره شروع میشه، وگرنه همه رو میندازم

بیرون! بعد به متهمین نگاه کرد و گفت: مظلون شماره یک، باشو!

اسمت چیه؟

-سکبان بیگ.

-نام پدر؟

-محمد بیگ میدرسلی.

-اهل کجایی؟

-کاختا، مَلطیه.

-چند سال سن داری؟

متأهل هستی؟

چند فرزند داری؟

شغلت چیه؟

دادگاه با سؤال‌های همیشگی شروع شد و با تأیید هویتی [متهمین] ادامه پیدا کرد. حاجی

محی‌الدین رئیس دادگاه از جایش جنبید. عینکش را که عدسی و قالب ضخیمی داشت، از جلو

چشمانش برداشت. با لحنی تند، سکبان بیگ را متهم به تشویق به قیام و فرار کرد. بعد پرونده

را باز کرد. اعترافات عثمان فرزند پاشاه، بدرخان و گزارشی را که حسن حسنی آماده کرده بود،

قرائت کرد. گزارشی چهل صفحه‌ای بود. در گزارش با تمام جزئیات از حمایت سکبان بیگ از

شیخ سعید گرفته تا فرار از زندان، کسانی که در فرار کمکش کرده بودند و فکر قیامی دوباره،

همه ذکر شده بود. هیئت دادگاه پس از قرائت گزارش، پرونده‌ها را به صورت مختصر خواند و رو

به سکبان بیگ کرد و با لحنی تند و عصبانی، گفت: سکبان بیگ تو اصلاً فراموش نکن! کسانی

که بخوان داخل دولت، دولت دیگری تأسیس کنند، هرگز موفق نمی‌شن. همیشه این گونه

اشخاص واسه موجودیت دولت، خطرناک هستند! هیچ وقت اجازه‌ی چنین کاری نمی‌دیم. جهت

رفع خطر، تیشه به ریشه می‌زنیم. می‌بینی که دولت ما همیشه بزرگواره. از حکم زندان

خارپوت تا امروز هر کاری که کردی ثبت شده. دولت یعنی این! اعتراضی به‌تمامی این‌ها

داری؟

سکبان بیگ در مقابل این سخنان از جا برخاست و بعد از اینکه کمی فکر کرد با صدای آرام گفت: جناب قاضی!

می بینم که حسن حسنی این گزارش رو تهیه کرده، به جای یک سرباز، بیشتر به عنوان یک گزافه گو و داستان سرا عمل کرده! خیلی روشنه که تموم اینا رو بدرخان برای فرمانده حسن حسنی تعریف کرده. به خود حسن حسنی هم گفتم. از قدیم با بدرخان خصومت داریم. در صورتی که تموم اینا رو میدونست، بازم گزارش رو مطابق سخنان بدرخان تهیه کرده. حاجی محی الدین بدون اینکه جوابی بده و انگار که به حرفهای سکبان بیگ توجه نکرده باشد، از سیامند سؤال کرد: سیامند، عمویت در اعترافاتش گفته که من نمی خواستم فرار کنم، سیامند زورکی من رو فراری داده! این صحت داره؟

سیامند با این نیت که به اثبات برساند عمویش با قیام ارتباطی ندارد، گفت: بله درسته! بدون اطلاع خودتون، فراریش دادم.

حاجی محی الدین گفت: اگه با سربازها درگیر می شدی و عموت رو فراری می دادی، حرفهات می توانستند صحت داشته باشن، اما اون خودش از هتل بیرون اومده و تا مهمانسرای حاجی بدر فرار کرده؟ باشه، آیا بازم تو در زندان خارپوت با حسن خیری نماینده ی مجلس سوگند قیامی دوباره خوردی؟ آیا تو با خانهای منطقه ی خودتون ملاقات کردی؟

سیامند نمی دانست چه جوابی به این سؤالات بدهد. سکبان بیگ در مقابل این اتهامات، برای جواب درخواست اجازه کرد. رئیس دادگاه رد کرد. اتهامات و گزارشی را که مأمورین قصبه تهیه کرده بودند را خواند. باز دوباره از سیامند پرسید: تو میگی که همه چیز رو من انجام دادم؟ اما وقتی داشتی تموم این کارها رو انجام می دادی اصلا به فکر ت رسید که چیزی به نام قانون و دولت وجود داره؟

سیامند: میدونستم که وجود دارن اما نمی دانستم به خاطر اینکه عموم رو فراری می دم، منو متهم می کنند!

حاجی محی الدین چند دقیقه یکبار عینکش را از جلو چشمانش بیرون می آورد و بعد دوباره به چشمانش می زد. بی نهایت نا آرام و مضطرب بود. بعد از چند مطلب دیگر، گفت: امروز ختم جلسه رو اعلام می کنیم، فردا ادامه می دیم.

۱۶ ژوئن!

دومین نشست محاکمه کمی زودتر شروع شد. قاضی با چشمانی لوچ که انگار داشت دیوار مقابل را نگاه می کرد، ادعای طولانی را قرائت کرد. گزارش حسن حسنی را بدون دستکاری به کیفرخواست اضافه کرده و پاراگرافی کوتاه در آخر نوشته بود. بعد از قرائت کیفرخواست، حاجی محی الدین به سکبان بیگ گفت: کیفرخواست رو شنیدی، در مورد اتهامات وارده میخوای چی بگی؟ سکبان بیگ بلند شد و گفت: هیئت محترم دادگاه! اتهامات جناب قاضی خیال بافیه. با ما نه به عنوان یک قاضی، بلکه به عنوان یک دشمن بی وجدان رفتار می کنه. از قوانین سرم نمیشه، اما باور دارم که کیفرخواست هیچ ربطی به قوانین نداره. علاوه بر این، درخواست کرده که در مدت چهارده روز، مجازات بشیم. اگه قاضی با ما سر دشمنی داره، پس لزومی نداره که

بیهوده حرفی بزنیم!

حاجی محی‌الدین از خشم نمی‌توانست سر جایش آرام بگیرد و از بینی‌اش نفس می‌گرفت. برخاست و عینکش را به دست گرفت، باخشم و صدایی بلند گفت: سکبان بیگ! سکبان بیگ! تو، کوه نم‌رود که نیستی! در دادگاه استقلال شرق دیار بکر حضور داری! چشمتو باز کن و اطرافت رو نگاه کن!

سکبان بیگ بدون اینکه به قاضی اجازه بدهد، گفت: جناب قاضی، چشم‌ام بازه، ولی دست‌ام بسته است. اصلاً برام مهم نیست که چه تصمیمی می‌گیرید!

حاجی محی‌الدین صدایش را بلندتر کرد و گفت: ضمناً، طبق مدارک قطعی موجود در دست ما، تو برای ساقط کردن دولت فعالیت داشته‌ای! ده‌ها تن از مردان مسلح خودتو فرستادی پیش شیخ، در مورد این یکی یکی چی می‌گی؟

سکبان بیگ: هیئت محترم دادگاه! شما برای صدور حکم بهانه‌تراشی می‌کنید! صادر کردن حکم و تعیین جرم، کار هیئت شماست که واسه ژنرال‌ها و پاشاها کار می‌کنید. چه قبول داشته باشید و چه قبول نداشته باشید، کردستان یک واقعیت! هیچ چیزی نمیتونه این واقعیت رو تغییر بده! تا جایی که میدونم، هنوز قانونی واسه ممانعت از «بیان واقعیت» ایجاد نشده!

حاجی محی‌الدین داد زد و گفت: تو دنبال شیخی رفتی که به نام خدا و پیغمبر، مردم رو علیه دولت به قیام فراخواند، علیه دولت ما قیام کردی، از خدا نترسیدی؟

سکبان بیگ گفت: هیئت محترمه‌ی دادگاه، در واقع، نشستن روی صندلی عدالت و از خداپرستی و عدالت دم زدن تحت حفاظت سربازان مسلح، شبیه اینه که زیر سقف یه خونه‌ی کاخ مانند دنبال یک شتر گنده بگردی!

حاجی محی‌الدین با عصبانیت فریاد زد و گفت: ببند دهنتو، بشین سر جات...

قاضی و اعضای هیئت آرام نمی‌گرفتند. رئیس هیئت مشورتی کوتاه با اعضا انجام داد. بعد فوراً از آنجا برخاستند و به اتاق مذاکرات رفتند. پانزده دقیقه بعد دوباره برگشتند. حاجی محی‌الدین دوباره عینکش برداشت و روی میز گذاشت. برای خواندن حکم دادگاه به متهمین نگاه کرد و گفت: حکم اعدام برای سکبان بیگ و میان، شماره یک و دو! از شماره سه تا هفتاد هر یک محکوم به شش سال زندان شدند. دیگران با رای اکثریت قاطع، تبرئه شده‌اند. بعد با دیگر اعضای هیئت به سرعت پرونده‌ها را جمع کردند و از در پشتی بیرون رفتند. وقتی احکام خوانده شدند، سکبان بیگ که خود را از قبل برای حکم اعدام آماده کرده و در انتظار بود، همچون حیوانی وحشی و درنده که در قفسی تنگ قرار گرفته باشد، به اعضای هیئت نگاه کرد و فریاد کشید: روزی میرسه که هیچ حکم اعدامی نمیتونه شما رو نجات بده!

وقتی میمان در جایگاه متهم حکم اعدام غیرمنتظره را شنید، ساکت و بدون اینکه احساس ترسی از خود نشان دهد، جلو اشک‌هایش را گرفت و مانند پیکری مومیایی، رنگش پرید. انگار آن لحظه در میان تاریکی و ابهام غرق شد و رفت. در سالن دادگاه احساس خفگی کرد. تمام بدنش خیس عرق شده بود و هیچ بادی نمی‌وزید. جسم میمان که سال‌ها میان کوه‌ها [آزادانه] در حال گشت‌وگذار بود، بر انسان‌ها حکمرانی و ستم می‌کرد، همچون دستی مشت شده رو به نهان خمید، بدون نفس و در حالت میخکوب‌شده، سرپا ایستاده بود! توان فکر کردن نداشت و دردی را احساس نمی‌کرد. سالن دادگاه برای او مانند شب تاریک و همچون مرگ، سرد می‌نمود.

صداهای نامفهوم و ناآشنایی در گوش‌هایش وزوز می‌کرد. نور از چشمانش رخت بر بسته بود. حتی درد و عذابی را احساس نمی‌کرد. ناگهان جلو چشمانش چوبه‌ی دار، طناب و جلاد ظاهر شدند. نفس قاطع و سرد مرگ را احساس کرد. تمام امیدهایش شکستند، خودبه‌خود دست‌هایش از طاقت افتادند. به بچه‌ها و شب‌هایی که ستاره در [آسمان] دهکده‌ی آرخ می‌درخشید، فکر کرد. همه‌چیز سالن دادگاه بسان کابوس شب‌های سنگین، کج و کوله، بدفرم و نامفهوم جلوه می‌کرد و در حال یورش به او بودند. پس از اینکه هیئت دادگاه رفت، با صدای افسر نگهبان که گفت: «زود باشین، آماده شید میریم» به خود آمد. آهسته از سر جایش جنبید. گویی که اولین بار بود اطرافیان‌ش را می‌دید، به آنان نگاه کرد.



همه فکر می‌کردند که سکبان بیگ و میمان را نیز مانند دیگران در صبحگاهی به پای چوبه‌های دار خواهند برد، اما چنان نشد.

-جهت ملاقات با خانواده سه روز «حق حیات» به سکبان بیگ داده‌اند!

-این «سه روز حق حیات» دیگه چه کوفت و زهر ماریه؟

-سه روز حق حیات!

-سه روز...
سه...

حق زندگی سه‌روزه ورد زبان‌ها شد. به همه‌ی دادگاه‌ها رسید. امید تازه‌ای برای تمام محکومین به اعدام شد. همه به خود می‌گفتند: آیا [واقعاً] دولت انعطاف نشون داده؟ این شایعات با مبالغه ورد زبان‌ها شد و تا بیرون سرایت کرد.

[اما] دولت جهت اتخاذ تدبیر در دامنه‌ی کوه‌های نمرود، اجرای حکم اعدام را تحت‌نام اعطای «حق زندگی سه‌روزه» به حالت تعلیق درآورده بود. سیامند آن شب در کنار عمویش ماند. صبح زود پسر سکبان بیگ هم وارد بند شد. سیامند به عمو و پسرعمویش نگاه کرد و اشک از چشمانش جاری شد. با خود فکر کرد: حالا مادرم، سیتی سلطان داره چیکار میکنه؟ وقتی سکبان بیگ در آن حال و هوا متوجه اشک‌های وی شد، در آغوش گرفتن پسرش را ضعف پنداشت. شرمنده شد و بزاق دهنش را قورت داد. خودش را جمع‌وجور کرد. صورتش سرخ شد. نگاهی به پسرش و بعد به سیامند کرد. با خود اندیشید: مگه حالا وقتشه اینجوری همدیگر رو در آغوش بگیریم؟ به سیامند نگاه کرد و با لبخندی زورکی گفت: هنوز حق سه روز زندگی در این دنیا رو داریم. پس از مکث کوتاهی فکر کرد و گفت: همیشه جوانمرد باش، جوانمرد باش تا در برابر زندگی شکست نخوری. جز پیروزی به چیزی فکر نکن که ضعیف نشی. توانمندی و ناتوانی، نمیتونن کنار هم باشن. باید از هر دو تاش یکی رو انتخاب کنی. نمیشه دو هندوانه رو زیر یه بغل گرفت. اگه وقار رو انتخاب کردی، پس نباید در برابر دوست و دشمن خودت رو ضعیف نشون بدی. نیرومند باش، جوانمرد باش، هنوز باید خیلی کارها رو باهم انجام بدیم. سیامند: هیچ‌وقت اجازه نمی‌دم اعتمادت نسبت به من از بین بره. خیالت راحت باشه. سکبان بیگ رو به پسرش که سرپا ایستاده بود کرد، نامه‌ای را که به دست داشت به سمت وی دراز کرد و گفت: پسر، اینجا وصیت من به تو و برادرهات نوشته شده. بعد از من سیامند رئیس

ایل ماست. اون از کسانی که به ما خیانت کردن انتقام میگیره. با احساس غرور رو به سیامند کرد و پرسید: مگر نه سیامند؟

سیامند با صدای مصمم پاسخ داد و گفت: همینطوره عمو، به وصیت شما عمل می‌کنم. سکبان بیگ کمی مکث کرد و با خود اندیشید. چیزهایی که باید می‌گفت را در ذهنش خلاصه کرد. انگار که اعدامی در کار نباشد، خندید و گفت: سیامند پسر، همیشه باید عادل باشی، عدالت از همه چیز اولویت‌دارتره. جایی که عدالت وجود نداشته باشه، پاکدامنی، نظم، جوانمردی و صداقت نمی‌تونه وجود داشته باشه. همیشه سنجیده و پخته رفتار کن تا خدا همراست باشه. اگه رفتار ناسنجیده و ناپخته باشه، انسان دچار کارهای اشتباهی میشه.

سکبان بیگ نفسی تازه کرد، آرام چشمانش را بست و در افکار عمیقی فرورفت. به گذشته‌ها سفر کرد. یکی پس از دیگری وقایعی را که از زمان قیام شیخ تا آن روز تجربه کرده بود، از نظرش گذشتند. به گذشته‌ی خود و پدرش فکر کرد. [چون] بعد از سه روز قرار بود از این دنیا سفر کند. بچه‌هاش باید چکار می‌کردند؟ آیا دولت به آن‌ها حمله می‌کرد؟ شاید آنان نیز مانند خود او پای چوبه‌ی دار می‌رفتند. با خود گفت: باید درست فکر کنم! باید درست فکر کنم که بتوانم چیزهای درستی بگویم. باید درست فکر کنم و درست بیان کنم که به وقتش سیامند هم بتونه کارهای درستی رو انجام بده! انگار که تازه از خواب بیدار شده باشه، به سیامند نگاه کرد و گفت: فراموش نکن باید دو کار انجام بدی. اولاً باید انتقام ما رو بگیری! دوماً نباید از راه خدمت به وطن دوری کنی! از همان روز اول معلوم بود که مسافر این راه باارزش و مقدس هستی. قبلاً تورو به‌خوبی نشناخته بودم. ولی دیدم که خدا نور رهایی خانواده‌ی ما رو به تو عطا فرموده. هیچ‌وقت از دانش و خدمت به ملت دوری نکن!

سیامند: نگران نباش عمو! به یاری خدای متعال انتقام شما در اولین فرصت گرفته میشه. منم می‌خوام در راه خدمت به وطنی که شما از آن گفتید، پیشاهنگی کنم.

سکبان بیگ جواب داد و گفت: پسر من نباید هیچ‌وقت ترس به دلت راه بدی! ترس همیشه باعث میشه دروازه‌های تاریک و کثیف خیانت باز بشن. ترس بی‌حیا و بی‌شرمه. ریاکار و فریبنده است. دروغ‌گویی پاهای خیلی درازی داره. همیشه جلو آدم می‌دوند. صورت واقعی‌اش رو پنهون میکنه. هزار و یک نقاب به صورتش میزنه. صورتش همیشه مثل یک سایه‌ی تاریک میمونه؛ اما هرچقدر هم تلاش کنه، نمی‌تونه صورتش رو پنهون کنه. روزی میرسه که آفتاب از پشت ابرها بیرون بیاد. ترس و خیانت مثل برادرهای دوقلو هستن. اگه غفلت هم به اون اضافه بشه، از لبه‌ی پرتگاه آدمو میندازه پایین. مثل همون غفلت من! تو جامعه‌ی گُرد آدم ترسو، آدم حساب نمیشه. آدم بزدل، همیشه باعث مرگ خودش میشه. تموم چیزهای زشت و بد، از بزدلی به وجود میان. بزدلی به‌صورت مستمر بدی به بار میاره. کسایی که گرفتار ترس خودشون بشن، موجب همه‌ی بدی‌هام میشن. ریاکار و خودخواه هستن. هم به خودشون و هم به دیگران آسیب میرسونن.

ترس و همیشه شجاع باش! مرد باش! مردانگی تو آداب‌ورسوم نیاکان ما رفتاری قابل‌احترام، مقدس و بزرگ‌منشانه است. آدم مرد، آدم قشنگیه! آدم مرد، شجاع، ترس و شرافتمنده!

تو این جهان فانی عدالت، درستی، نیکی، زیبایی، دل و جرت و مردانگی، باریه که رو دوش جوانمردهاست. اگه جوانمردها وجود نداشته باشن، زندگی هیچ معنایی نداره. آداب‌ورسوم نابود

میشن، باد هوا میش. عشق و احترام از بین میرن!
فراموش نکن که قشنگ‌ترین نعمت‌های دنیا نصیب جوانمردها میشن. قابل احترام‌ترین آدم‌ها هستن. این جوانمردها هستن که چون دشمنان، خائنین و ریاکارها رو میگیرن! با انجام این کار به آداب و رسوم عمل می‌کنن. اگه جوانمردهای شجاع وجود نداشته باشن، اخلاق نابود میشه و میره پی کارش. بدی روی کره زمین گسترش پیدا می‌کنه! حتی اگه به قیمت جونت هم که شده، همیشه و همه‌جا یک جوانمرد شجاع باش! صادق باش! سنجیده و پخته باش تا همه‌ی دروازه‌ها به روت باز بشن! میدونم که اینا کارهای سختی هستن. واسه همین از سختی‌ها فرار نکن.

خدا عقل و خلاقیت عظیمی به تو بخشیده. همیشه متوسل به عقلت شو. از عقلت برای خدمت به جوانمردی استفاده کن. عقل با یادگیری و تجربه به دست میاد. تو راهی که عقلت و کار خیر به تو امر میکنن نترسانه، جسورانه و جوانمردانه قدم بردار! همیشه خدا پشت و پناهت باشه! سیامند پرسید: عمو! میخوای که انتقام تو رو از کی بگیرم؟

سکبان بیگ گفت: اول از بدرخان پسر عثمان پاشا! کسای دیگه‌ای که علیه ما اعتراف کردند. بعد از فرمانده حسن حسنی که دست از سر ما برداشته و با ما خصومت شخصی داره. دشمن تراشی کار عاقلانه‌ای نیست؛ اما نباید خیانت هم بدون توان بمونه! بی‌خیال دو مورد آخر شو. فقط بدرخان فرزند عثمان پاشا! اون تنها کسیه که در درجه اول سبب اعدام ما شد. اون سبب شد که زن‌ها، بچه‌ها، فک و فامیل ما سرگردان و پریشان بشن. باید بدرخان کشته بشه. کشته بشه تا آدمای ببینند و بدونن که ریختن خون هیچ‌یک از اعضای خانواده‌ی محمد بیگ‌ها، بدون توان نیست. اینو خوب تو گوشت فروکن! اگر بدرخان رو به دست کسی دیگه‌ای بکشی، تو هم در زمان و مکانی نامعلوم به دست کس ناشناسی کشته میشی! کسی که ناجوانمردانه بکشه، ناجوانمردانه کشته می‌شه! اینجور مرگی برازنده‌ی تو نیست. اگه بدرخان رو با شکنجه بکشی تو هم با شکنجه کشته میشی. همچون یک جوانمرد برو مقابلش شجاعانه و ایسا و قبل از اینکه بزنی، صداش کن و بگو: به چه روشی میخوای که بمیری؟ کدوم نحوه‌ی مرگ رو برازنده‌ی خودت میدونی؟ و بدرخان رو با همان شیوه‌ی [دلخواه خودش] بکش! فراموش نکن تا وقتی انتقام من گرفته نشه، تو مزار نمی‌تونم راحت بخوابم. وقتی بدرخان رو کشتی برو روی یک تپه‌ی بلند رو به دیاربکر و ایسا و سه بار پشت سر هم با همه‌ی توانت، فریاد بزنی: عمو، انتقامت رو گرفتم! این صدا به من میرسه. اون وقته که تو مزار میتونم آروم بگیرم!
خطوطی روی چهره‌اش افتاده بودند. چشمانش گود رفته و حلقه‌های کبودی به وجود آمده بودند. ولی سرعت تفکر داشت. انگار دقیقا روی لبه‌ی پرتگاهی بلند و به هنگام سقوط به داخل یک تاریکی نامتناهی بال پرواز درآورده بود. روی خطوط صورتش خستگی عمیق و سنگینی احساس می‌شد. حرف‌های که می‌زد به او آرامش می‌بخشیدند.

ماه ژوئن بود.

ساعت ۰۳.۰۰

صدای پوتین ژاندارم‌ها از سالن زندان به گوش می‌رسید. روزها و ساعت‌های از قبل تعیین شده، گذشته بودند. حق سه روز زندگی به پایان رسیده بود. اول سکبان بیگ از جا بلند شد و بعد

میان! انگار که در حال رفتن به عروسی باشند، اول ریششان را اصلاح کردند و قشنگ‌ترین لباس‌هایشان را پوشیدند. سکبان بیگ اول برادرش میان را در آغوش گرفت. همدیگر را فشردند. شانه‌های میان را گرفت و گفت: راست‌قامت راه بیا! بگذار سر اونها پایین باشه باید اونا شرمند باشن. بعد پسرش را در آغوش گرفت و گفت: پشت‌سرم گریه نکن، هرگز نمی‌تونم اینو قبول کنم. جوانمرد و شجاع باش. از خانوادت صیانت کن!

سیامند با میان و عمویش خداحافظی کرد و همدیگر را در آغوش گرفتند. سیامند با احترام خم شد و دستانش را بوسید. میان او را محکم در آغوش فشرد و چشمانش را بوسید. سیامند خواست دست سکبان بیگ را هم بوسد، اما اجازه نداد. سکبان بیگ پیشانی‌اش را بوسید و بعد محکم او را در آغوش گرفت و گفت: تو دیگه میر خانواده‌ی ما هستی. شانه‌هایش را در میان دستانش گرفت و گفت: میر من، جوانمرد و شجاع باش، عادل باش، همیشه آزاده و مظفر باش، سرفراز باشی، خدا به هم‌رات!

ساعت ۰۳:۰۰

زمان اعدام فرارسیده بود. با سروصدا ولی آهسته در آهین باز شد. افسر با ژاندارم‌های که پشت سر داشت وارد شدند. سکبان بیگ اجازه نداد افسر حرفی بزند و راست‌قامت به سمت در رفت. میان هم او را دنبال کرد. سکبان بیگ قبل از اینکه از در بیرون برود، برگشت و دست تکان داد. زندانیان نیز دست تکان دادند. سکبان بیگ آنان را نگاه کرد و زمزمه کنان گفت: خداحافظ سیامند!

خداحافظ پسر قشنگم!

خداحافظ ای زندانیان ستم‌دیده که در انتظار مرگ هستید!

خداحافظ سرزمینم، خورشید، ستاره‌ها، آسمان نامتناهی آبی و کوه‌های سربه‌فلک کشیده‌ی من!

خداحافظ کاشانه، آب، خاک، گل و شاپرک‌های من!

خداحافظ ای انسان‌های زیبا. خداحافظ ای زندگی که قبل از منم بودی و پس از منم خواهی بود!

ساعت ۰۳:۰۰

در سنگین آهنی با سروصدا بسته شد. صدای بلندی سکوت سپیده‌دم سرخ‌رنگ را که [بر روح انسان] سنگینی می‌کرد، بر هم زد.

مرگ بر ستم!

زنده‌باد کردستان!



شب تا صبح تک‌وتنها در اتاقش سیگار می‌کشید و با خود می‌گفت: من در میان این همه نعمت بی‌همه‌چیز مانده‌ام. لب‌هایم از تشنگی کنار شرشر رودبار خشکیده‌اند... حتی یک نفرم کنارم نمانده که با او سیگاری بکشم، حرفی بزنم و درد دل کنم! انسان‌های چاپلوس اطرافم را گرفتند، نمی‌تونم قدم بردارم... هی می‌گن قربان، قربان و جلو من دست‌به‌سینه میشن! می‌خوام تنهایی پر سه بزنم، به کوچه‌ها و ساحل و میدان‌ها سر بزنم. می‌خوام تو شلوغی غرق و ناپدید بشم! وقتی داشت راکی را بالا می‌برد به خود گفت: نمیدونم چرا کسی از حال‌وروز من

خبردار نیست. من که هرروز و هر ساعت از تنهایی دارم هلاک میشم. ای کاش برای همیشه زیر زانوهای زبیده می‌ماندم. حال باز مثل هرروز در میان این دیوارهای ستبر و تزئین‌شده، تک‌وتنه‌ایم. بیرون نگهبانان و محافظین! ای سرنوشت، ای بخت سیاه که همچون موش همیشه در حال جویدن مغز منی!

هنگامی که داشت تابلو اسب بپاخواسته‌ی روی دیوار را تماشا می‌کرد، گفت: تنهاییم، ولی حتی تو خلوت تنهاییم، وقتی که بخوام نمی‌تونم تنها باشم. حتی یه یار و یاور صمیمی ندارم. حالا اگر بخوام برم بیرون و پرسه بزنم، اجازه نمیدن و همه مثله گله دنبالم راه میوفتن و میگن: قربان کجا، قربان چی شد، امان قربان خطرناکه! من شدم برده‌ی یه دسته چاپلوس مصلحت‌طلب، طبق میل اونا زندگی می‌کنم. دیگه من، من نیستم!

گفت: دیگه از تنهایی تموم وقتم رو صرف نوشیدنی می‌کنم. اگه شراب نخورم، پس چکار کنم؟ کسی کنارم نیست، اگه کسی باهام کاری داشته باشه، کارش رو میکنه و میره. حتی زمان قدم زدن در لابیرنت تنهایی، جز من کسی نیست. حتی وقتی که دارم از خودم فرار می‌کنم، باز با خودم روبرو میشم. سرنوشت من خط تنهایی است! فقط سیگار و راکتی کنارم ماندن. همسرم نیز منو تنها گذاشت و رفت. فکریه خودکشی کرد. حتی کسی نمیدونه مزارش کجاست. در حقیقت ستم کردم، خیلی ناحقی کردم. در واقع زن قشنگی بود، حالا فکریه تک‌وتنها زیر اون مجسمه‌ی غول‌پیکر و تو اون جای سرد، چکار میکنه؟ سرنوشت داره با تنهایی منو مجازات میکنه. ای کاش لحظات بدون زمان وجود داشتن، این زمان منو به باد فنا داد. سیگار و راکتی، ریه‌هامو نابود کردند. سیگار، راکتی و این اتاق، اینا غار تاریک و عمیق عذاب تنهایی من هستن. سیگاری روشن کرد، جام باده را از سر نوشید. هرچه بیشتر احساس تنهایی می‌کرد، بیشتر به راکتی و سیگار پناه می‌آورد و از هیچ چیزی لذت نمی‌برد. رفته‌رفته تنهایی نشست بر روی نگاه سرد و آبی‌رنگش بر روی دیوارها، راکتی و سیگار هم می‌نشستند. شرور و شروع به دادو فریاد کشیدن می‌کرد. قلب هرکسی را که با او روبرو می‌شد، می‌شکست.

تمام طول شب با خود اندیشید و گفت: کسی با من رابطه برقرار نمی‌کنه، همه دست‌به‌سینه جلوم می‌ایستند. توده‌ها فریاد می‌زنند: «زند باد ناجی بزرگوار»، اما حتی یه بنده‌ی خدا هم پیدا نمیشه بهش تکیه کنم. فقط سیگار و راکتی دوست‌های من هستن! همه‌جا حضور دارم، اما در واقع هیچ کجا وجود ندارم. به‌عنوان مرد قدرتمند برام کف می‌زنند، درحالی‌که من مردی بیچاره، تنها و ناتوانم...

نزدیکی‌های صبح وقتی شیشه‌ی راکتی را تمام کرد و آخرین سیگار را روشن می‌کرد، گفت: اگه من نباشم، دوره این اثری رو که خلق کردم، به باد فنا خواهند داد. حمله می‌کنند و بین خودشون تقسیمش می‌کنند. نمی‌بینند، هیچ کدومشون نمی‌بینند که [مناطق] شرق بزرگ‌ترین خطر! خورشید همیشه از مشرق طلوع میکنه. یکی بود به نام «کمال سیاه» هم کنارم بود و هم واسه زنده کردن جمعیت اتحاد و ترقی تو استانبول جلسات مخفیانه تشکیل می‌داد. نمی‌تونم بهشون اعتماد کنم، به هیچکدومشون اطمینان نمی‌کنم که اثرم رو به دستشون بدم. پس اون شخصی که روزنامه‌ی طنین^۱ رو توقیف و به نام جمعیت اتحاد و ترقی شروع به نوشتن کرد! اگه اونو محکوم به تبعید ابد نمی‌کردم، حالا بلای سرم شده بود.

۱- Tanin Gazetesi - روزنامه‌ی طنین در دوران مشروطیت دوم ترکیه، روزنامه طرفدار اتحاد و ترقی بود که در استانبول به چاپ می‌رسید. این روزنامه در سال‌های جنگ جهانی ملی ترکیه منتشر می‌شد و تا سال ۱۹۴۷ به چاپ می‌رسید.

هنگامی که روی صندلی دراز کشیده بود و به خود می‌پیچید، با خود گفت: قیام شیخ کارمو آسان‌تر کرد و به‌وسیله قانون سکون^۱ رسانه‌های مخالف رو خفه کردم. آگه به‌وسیله روزنامه‌ی طنین که علی شکری لاس، تأسیس کرده بود، فرقه‌ی ترقی‌پرور جمهوری^۲ رو که دوست قدیمی من ریاست اون رو به عهده داشت، توقیف نمی‌کردم، مخالفت داخلی کاملاً رشد می‌کرد. باید کار مابقی رو هم حل کنم. بهتر اینه تا وقتی دادگاه‌های استقلال شرق سر کارن، طی سفری جبهه‌ی غربی رو هم مستحکم کنم!

۷ می ۱۹۲۶

به مقصد بازدید از استان‌های اسکی شهر، آفیون حسار، آحسار، قونیه، مرسین، آدانا، همچنین به‌سوی قونیه، بورسا و بالک اسیر، از آنکارا به راه افتاد. ۱۴ ژوئن به ازمیر رسید. قبل از اینکه وارد ازمیر شود از سوی استاندار ازمیر تلگرافی رسید که در آن آمده بود: ژنرال، در صورتی که وارد ازمیر شوید، از جانب مخالفین سووقصدی در محله کمر آلتی، علیه شما انجام خواهد شد، سرفرتان را به تعلیق ببندازید!

هنگام خواندن تلگراف به خود گفت: بهشون نشون میدم مخالفت یعنی چه. آهان، مخالفت با من و دولتی که من تأسیس کردم! حسن حسنی از زیرپا گذاشتن خط قرمز گفته بود، اینا از خط قرمز دارن عبور می‌کنند. کار شیخ که تموم شد، حالا نوبت ایناست. دچار همون سرنوشت میشن. باید همه‌چیز خیلی سریع و فوری انجام بشه. بدون اینکه به کسی فرصت جنیندن بدم، باید کارشون رو تموم کنم!

همان ساعت در تلگرافی ارسالی به نخست‌وزیر (ژنرال کر)، اطلاعات مربوط به سووقصد رسید: ژنرال با عرض تسلیت. با اتکا به اطلاعاتی که استاندار ازمیر در مورد سووقصد ازمیر برایم ارسال نموده، حکومت نیز تدابیری اخذ نموده و در فراخوانی به شکل زیر، بیان شده است: دستگیری تمام نمایندگان فرقه‌ی ترقی‌پرور جمهوری، بدون قائل شدن تفاوت؛ بازرسی خانه‌هایشان و ارسال مدارک به‌دست‌آمده از منازل ایشان به ازمیر...مجلس مطابق تحولات به اتخاذ تدابیر ادامه خواهد داد.

با عرض تسلیت مجدد

ژنرال کر!

ژنرال زرد سفرش را به تعلیق درآورد و با تلگرافی در جواب به ژنرال کر در آنکارا نوشت: ژنرال، به خاطر بیان تسلیت از شما سپاسگزارم. حکومت شما درست فکر کرده، جهت امنیت و آسایش وطن و ملت، تصمیمات درست و سالم، بجا و به وقتی اتخاذ نموده است. شفیق گیریتلی^۳ در ادامه نامه‌ای ارسالی با عنوان «به ژنرال زرد، رئیس‌جمهور ترکیه» می‌گفت: هنگام دوزدن

۱- قانون تقریر سکون در اواسط سال ۱۹۲۴ در مجلس ترکیه به تصویب رسید که اختیارات نامحدودی جهت مقابله با قیام‌های کُردستان به دولت عصمت اینونی می‌داد و در این راستا، اینونی درخواست حکومت‌نظامی داد. هنگامی که مجلس ترکیه این پیشنهاد عصمت اینونی را نپذیرفت، استعفا داد و به‌جای وی فتحی اوکیار نخست‌وزیر شد. در اواسط سال ۱۹۲۵ قیام شیخ سعید پیران شملهور شد و در مناطق کردستان، حکومت‌نظامی اعلام شد.

۲- Terakkiperver Cumhuriyet Fırkası - نخستین حزب مخالف تاریخ جمهوری ترکیه است. از جانب دوستان و رفیقان قدیمی مصطفی کمال، کاظم قارابکر، رتوف خان، ژنرال علی فؤاد، ژنرال رفعت و عدنان خان در ۱۷ نوامبر ۱۹۲۴ تأسیس شد. در برنامه و اساسنامه این حزب آمده بود که اصل لیبرالیستی و دموکراسی‌خواهی جمهوری را می‌پذیرد، اما در عین حال برای باور و عقاید دینی هم احترام قائل است. مصطفی کمال آنتورک در یکی از سخنرانی‌های تاریخی خود این وضعیت را به‌عنوان: «استفاده‌ی ابزاری از دین جهت اهداف سیاسی» تفسیر نمود.

۳- Giritli Şevki - کسی که با ارسال مکتوب، سووقصد ۱۵ ژوئن ۱۹۲۶ را علیه مصطفی کمال در ازمیر افشا نمود.

ژنرال با اتومبیل در یکی از تقاطع‌های خیابان کمرآلتی^۱ که از سرعتش می‌کاهد، از داخل مغازه‌ی آرایشگری زیر هتل غفارزاده^۲، یوسف گرجی با اسماعیل لاس یک بمب را منفجر و به‌سوی ماشین شلیک خواهند کرد! بعد با چوپور حلمی^۳ و شفیق گیریتلی که سر کوچه با اتومبیل در انتظار هستند، به جزیره ساقز^۴ خواهند گریخت. رسانه‌ها از سر تیتیر: «ضیاء خورشید با مواد منفجره در هتل غفارزاده، دستگیر شد! مظنونین دستگیر شده، به جرائمشان اعتراف کردند» استفاده نمودند. سپس اسماعیل لاس، یوسف گرجی و چوپور حلمی در هتل راغب پاشا و افه ادیب زرد در هتل بریستول استانبول دستگیر شدند. نام مهم‌ترین نمایندگان و اشخاص سرشناس وقت در رابطه با سو قصد ذکر می‌شود. بلافاصله بعد از این استاندار در رسانه‌ها سخنرانی کرد و گفت: متهمین به جرائم خود اعتراف کردند. توطئه‌ی خائنه بر ملا شد!

طی تلگرافی به ژنرال زرد گفت: قربان، همه‌چیز طبق فرمایش شما در حال جریان است. هیچ کم و کاستی در کار نخواهد بود. خائنین با اشد مجازاتی که مستحق هستند، مجازات خواهند شد!

وقتی ژنرال زرد به آنکارا رسید و با دو ژنرال دیگر ملاقات کرد، گفت: ژنرال کَر این سو قصد مربوط به استقلال و آینده‌ی دولت ماست. باید دادگاه‌های استقلال شرق وارد عمل شوند. این واقعه ادامه‌ی قیام شیخه. دولت و ارتش باید تمام تدابیر لازمه را اتخاذ نمایند. ژنرال سنگدل گفت: باید بلافاصله از فردا و از دادگاه استقلال شرق دست به کار شد. باید از این دسته‌ی فتنه‌گر و فاسد، حساب‌خواهی شود.

ژنرال کَر با نگرانی گفت: اعضای دادگاه را ما خودمان تعیین کنیم و با تصویب آن از جانب حکومت، افراد را انتصاب نماییم. جناب قاضی افرادی را که لازم بود دستگیر نمودند. در میان بازداشت‌شدگان بسیاری از نمایندگان فرقه‌ی ترقی‌پرور جمهوریست که در اجلاس «مجلس اعظم ملت»^۵ مشارکت می‌ورزیدند با بسیاری از اعضای جمعیت اتحاد و ترقی وجود دارند. تمام ژنرال‌هایی که زمانی دوست دوران نظامی شما بودند با وزیر سابق مالی در میان این بازداشت‌شدگان هستند.

ژنرال زرد: باشه، دیدم رسانه‌ی ملی قضیه را بسیار خوب پوشش داد.

ژنرال کَر: ژنرال، مشکلی داریم. بازداشت ژنرال و دبیر کل حزب، در محافل گسترده‌ای موجب واکنش خواهد شد، صلاح آن است که از دستگیری ایشان صرف‌نظر کنیم. ژنرال زرد: نخست اجازه بدین که دادگاه استقلال دست‌به‌کار شوند، طبق روند کار تجدیدنظر خواهیم کرد.

ژنرال سنگدل: بسیار خوب، یک دادگاه اوتوریتر قوی که از پس خائنین بریاید، قدرت تصمیم‌گیری فوری داشته باشد و در سلسله‌مراتب قانونی به‌دور خود نیچد!

ژنرال کَر: بله دادگاه قوی و مستقل است، تحت تأثیر قرار نمی‌گیرد و برانزده‌ی این کارهاست. با خود فکر کرد و گفت: این آدم خیلی خطرناک‌یه! می‌خواود تنهایی زمام قدرت رو بگیره دستش! اگه اینجوری پیش بره به‌زودی نوبت منم میرسه! بعد با خود فکر کرد و گفت: نه، جریزه این رو

۱- Kemeraltı

۲- Gaffarzade Oteli

۳- Çopur Hilmi

۴- Sakız Adası- یکی از جزایر یونانی در دریای اژه

۵- BMM

نداره، مرد عاقلیه، پای تبادلات بین‌المللی هم که وسطه، پای انگلیسی‌ها در میونه!
ژنرال زرد: برای ریاست هیئت دادگاه استقلال، علیچوی کچل از نمایندگان مجلس و برای عضویت در هیئت دادگاه هم علی خنجر از نمایندگان مجلس، شرایط مناسبی دارند.
ژنرال سنگدل: رشید و کیل از پس این کار برمیاد.
ژنرال کر: علی لاس برای عضویت غیررسمی! بهجت علی و کیل رو هم به سمت قاضی انتصاب کنیم. سپس زد زیر خنده و گفت: قربان اینکه شد دادگاه «علی نام‌ها»...
ژنرال زرد و ژنرال سنگدل هم‌زمان باهم گفتند: دادگاه علی نام‌ها...

دادگاه علی نام‌ها، محاکمه‌ای را که در ۲۴ ژوئن آغاز کرده بود، در ۱۳ ژوئیه خاتمه بخشید. از چهل نفری که دادگاهی شدند، برای پانزده نفر حکم اعدام صادر شد و حکم دو نفر دیگر هم به تعلیق در آمد. یکی را هم محکوم به تبعید کرد. جلساتی که در ۲ اوت در آنکارا شروع شده بودند، در ۲۶ اوت به پایان رسید. از ۵۷ نفر دادگاهی شده، برای چهار تن حکم اعدام، شش نفر تبعید، دو نفر هم حکم زندان صادر کرد. سپس بدون اینکه برای افکار عمومی ابلاغ شود، صدها نفر دستگیر و با احکام سنگین مجازات شدند و بعد از قیام شیخ تمام مخالفین در غرب [کشور] نیز سرکوب شدند.

میرعلی عارف نماینده اسبق اسکی شهیر که هنگام تسخیر شهر سامسونگ یار و یاورش بود و او نیز در میان اعدامیان قرار داشت، طی نامه‌ای که برای ژنرال زرد نوشت، گفت: من رفیق بیست‌ساله‌ی شما هستم، فداکارانه به شما خدمت کردم. ایمان دارم که در این لحظات که به حکم اعدام محکوم شده‌ام، مرا خواهید بخشید! این تمناها وی را از طناب دار نجات نداد!
ضیاء خورشید هنگامی که حلقه‌ی طناب را به گردنش می‌بستند، فریاد زد و گفت: مرگی شرافتمندانه از زندگی در مملکتی فاقد آزادی، بهتر است.
یک ژنرال سابق داد زد و گفت: اینجوری مردن، منو عذاب میده، شما را قسم می‌دم مرا تیرباران کنید و بدانید که من بی‌گناهم!

راسم که سروانی بازنشسته بود، گفت: گناهکار یا بی‌گناه، داریم اعدام می‌شیم!
یکی از نمایندگان سیواس فریاد زد و گفت: به بچه‌ها بگین قطعاً کاری با سیاست نداشته باشن، تحصیل کنند، کار کنند و اندیشمند شوند. زنده‌باد آرمان من، زنده‌باد ترک‌ها!
یوسف گرجی بیچاره و فقیر که از هیچ‌چیزی اطلاعی نداشت و فقط قربانی این رویدادها شده بود تا آخرین لحظات هم نمی‌دانست که اعدام می‌شود. آخرین روز وقتی فهمید اعدام می‌شود، با سرافکنده‌گی گفت: حیف من نیست، چرا این کار رو می‌کنید؟ چهل لیره پول دارم، اون رو هم به شما میدم. برای بچه‌ها تو باطوم بفرستید. تحصیل می‌کنند، فقیرند به دردشان می‌خوره!

اسماعیل لاس گفت: ای بخشی شانس، طناب رو خوب به دور گردنم بپیچید!
حافظ محمد نماینده ترابزون که زمانی با کوچ اجباری ارمنه مخالفت کرده بود، خودش به سه‌پایه لگد زد و گفت: «ساختمانی که با ظلم بنا بشه، هرگز پایدار نمی‌مونه»!





روزهای مرطوب و بارانی تازه از راه رسیده بودند. تپه‌های زردرنگ کرانه‌های فرات که آرام و عمیق در جریان بود، با آب باران، آب‌تنی کرده بودند. پرتو تابناک نور خورشید رخس را از زیر پرده‌ی اطلسی پس از باران و از میان ابرهای متراکم که انگار پاره شده بودند، نشان می‌داد و بر روی آب‌های زرد، شرور و جلاکاری شده‌ی فرات می‌نشست. ابرهای خاکستری متراکم بر روی کوه قره‌داغ به سمت دشت در حال حرکت بودند.

یک دسته پرنده در سواحل رود فرات با عشوه و ناز در حال حرکت بودند و تماشاگران را به‌صورت سحرآمیزی مات و مبهوت می‌کردند. گردنشان بی‌پر و سرشان با پرهای مشکی زیر نخستین پرتوهای نور خورشید، همچون پارچه‌های رنگارنگ سبز براق، زرد نارنجی و ارغوانی می‌درخشید. قدشان بیش از هشتاد سانتیمتر بود.

دسته‌ی دیگری جهت دوری گزیدن از جانداران درنده و انسان از داخل لانه‌هایشان در لابه‌لای صخره‌های بلند بیرون آمدند و با بال‌های دو متری، ظریف و زیبا، مانند ناجی در هوا پرواز کردند و به آنان پیوستند. با نوک‌های خمیده و موج‌دار، دراز و سرخ، خاک، بوته‌زارها، آب‌های گل‌آلود ساحل و زیر بیدهای مجنون را منقار می‌زدند و عنکبوت، ملخ، مارمولک، عقرب و آبدزدک‌ها را شکار می‌کردند.

هزاران مرغ اکراس در میان صخره‌های وادی بزرگ فرات لانه کرده بودند و برای گذراندن [فصل] زمستان در اتیوپی، مصر، یمن و جزیره ماداگاسکار در شور و شوق مهاجرت به سمت جنوب بودند. عمارات باشکوه ساخته‌شده از سنگ سفید، متعلق به ارباب‌ها، بیگ‌ها و خان‌زاده‌ها، تجار و اشرافی که در دامنه‌ی شهر بنا شده بودند، از فاصله‌های دور می‌درخشیدند و دلربایی می‌کردند. خانه‌های روی هم‌رفته و کوچک و محله‌های مطرب و اعراب، از خشت ساخته شده بودند و از دور مانند قوطی‌های کارتونی به نظر می‌رسیدند.

طرف مقابل عمارات جایی که بستر رود گسترش پیدا می‌کرد، قایق‌ها و لنج‌های باری بدون‌وقفه در حال کار بودند. از طرف مقابل عمارت دوطبقه‌ای رامی با حیاطی وسیع و باغ و باغچه، مانند کاخی باشکوه جلوه می‌کرد. آب‌های زرد و وحشی رود به‌صورت امواج زرد و سبز سرشار از اسرار نهفته در بطن خویش به‌دور خود می‌پیچید و به‌سوی ناکجاآباد جاری بود. تون‌های رنگ زرد به شکل موج‌دار بر روی هزاران درخت بید، چنار، بلوط و باغ و باغچه‌های هر دور طرف ساحل نشسته بود و هنوز سبز به نظر می‌رسیدند.

رامی که یک سال تحت معالجه بود، بهبود پیدا کرده و تازه آن روز صبح به خانه بازگشته بود. عمارت روزها بود که مملو از مهمانان متملق و چاپلوس شده بود. مسافران چنان رفتاری داشتند که انگار واقعه‌ی محله‌ی مطرب رخ نداده باشد و انگار نه‌انگار، دست‌به‌سینه ایستاده و می‌گفتند: رئیس خان، رئیس رامی!

تا آن روز زنی که عقتش لکه‌دار شده بود با سرافکنندگی سکوت کرده و در تنهایی خود را برای هر احتمالی آماده کرده بود، انگار روزهای قبل داشت خود را برای جنگ محله آماده می‌کرد. با تمام جزئیات بارها با خود مرور کرده بود که چگونه با وی رفتار کند و چه چیزی به وی بگوید. انگار بارها با کینه و تنفر هر کلمه‌ی را که باید می‌گفت، تمرین و با خود زمزمه کرده

بود. اولین بار بود که علیه او ایستادگی و عصیان می‌کرد. به عواقب عصیان می‌اندیشید و طبق سطح درک خویش، در حال اتخاذ تدبیر بود. زن با خود گفت: این توله‌سگ، این بی‌شرف می‌تونه با من چکار کنه؟ منو می‌کشه؟ اگه می‌خواد بکشه، بزار بکشه، مردن از اینجور زندگی کردن بهتره. این یاروی پست و ذلیل، شرف زنانه‌ی منو زیر پا گذاشت، حلال انگارنه‌انگار، بدون اینکه حیا کنه، با پوزخند داره میگه: خانم احوال شما چطوره؟ چه آدم بی‌شرم و بی‌حیایی، چقدر هم پست فطرته! چه رویی هم داره، مثله پوست گاو ستبر و اصلا شرم نمی‌کنه، انگار اتفاقی نیفتاده، ریشخند می‌زنه! بسه دیگه، دیگه نمی‌تونم اینجوری بی‌حیثیت رفتار کنم! هر اتفاقی که قرار بیوفته، بزار بیوفته. پسرم دیگه بزرگ شده، این جاکش چکار می‌تونه با من بکنه! اگه آتیشم بشه، فقط خودشو می‌سوزونه. از پیش باید بترسم. باید درس خوبی بهش بدم تا بتونم شرف زنانه‌ام رو نجات بدم. رفتن و ترک کردن بچه‌هام و این خونه که سال‌هاست با رنج سامانش دادم، احمقانه است. کجا میتونم برم؟ پدرم که خودش داره از گرسنگی هلاک میشه. نه، جایی نمی‌رم، اگه قرار یکی بره، اون من نیستم. صبر کن اینجا یه کم آروم بشه، بهش نشون میدم. جگرم سیاه شده، پر از کینه و نفرت شده، انتقامم رو می‌گیرم. مثل گذشته ساکت نمی‌شم و خودمو نمی‌خورم. باید جزای اعمالش رو بزارم کف دستش و تیبیهش کنم تا منو ابله و احمق فرض نکنه! باید تیبیهش کنم تا اونم مثل من رنج و عذاب بکشه!

دیگر مهمانان رفت و آمد نمی‌کردند. باز به سر کار برگشته بود، به‌صورت روزمره به میان اصناف می‌رفت، مثل گذشته احوال‌پرسی می‌کرد و می‌گذشت. اصناف به رویش لبخند می‌زدند، دست‌به‌سینه می‌ایستادند و می‌گفتند: بفرمائید جناب رئیس. پشت سرش نیز می‌گفتند: ای جاکش، انگارنه‌انگار، بدون اینکه شرم و حیا کنه چچوریم با پوزخند داره راه میره!

رامی بزرگ‌جثه و چاق‌وچله با قد کوتاه، بازمی‌خورد، می‌خوابید و تپل می‌شد و شکمش [مدام] در حال باد کردن بود. وقتی صبح از خواب بیدار شد، مثل همیشه مضطرب و مردد بود، اما با ظاهری بی‌اعتنا، تحقیرآمیز و ابلهانه، با لحنی آمرانه خواست با زن رفتار کند و گفت: واسه چی این کفشای منو تمیز نکردی؟ ناگهان همه‌چیز به هم‌ریخت. همین‌که دعوای رامی و زریا^۱ شعله‌ور شد، حضار اتاق در حالت وحشت‌زدگی، مانند دسته‌های پرنده از اتاق بیرون رفتند. زن با نگاهی آتشین بدون اینکه فرصت را از دست بدهد و به‌صورت مستقیم اما با لحنی آرام و بدون اینکه نظم و آهنگش را خراب کند، گفت: رامی، میدونستم که هر گو... می‌خوری، اما نمیدونستم که جاکشی هم می‌کنی. ای کاش اون شب مردار می‌شدی و از دستت خلاص می‌شدم! ای کاش مردار می‌شدی و همه از دستت نجات پیدا می‌کردند. کمی ایستاد و صورتش را نگاه کرد. ناگهان آن حالت چهره‌ی پژمرده، ناامید، خسته و بدبین رامی که اعتمادیه‌نفش را از دست داده بود، تبدیل به حالتی عصبانی، متهاجم، حق‌به‌جانب و بی‌اعتنا شد و با قهقهه، زد زیر خنده. بعد یک‌دفعه خنده‌اش را برید و گفت: زن، این دیگه زیاده رویه، به خدا قسم که خیلی بدی! اصلاً انتظار اینو از تو نداشتم. باید تو بزرگ‌ترین حامی من می‌شدی. به خاطر یه تهمت نزدیک بود کشته بشم! مکث کوتاهی کرد. با کمی نادیده‌انگاری جهت به تفاهم رسیدن و با خنده‌ای بر لب‌های زمختش به صورتی بریده‌بریده با خود اندیشید: گاهی اوقات آدم مجبوره حتی به دوست‌پسر مادرش، بگه پدر!

به زریبا که مقابلش ایستاده بود نگاه کرد و گفت: به خدا خیلی بد شدی، وفات کجا رفته. من تو زن و شوهریم، اگه از همدیگه حمایت نکنیم، کی از ما حمایت می‌کنه؟

زریبا آرام اما باخشم به چشمان رامی زل زد و گفت: همیشه قلب بزدل و مجرم، خیلی تند می‌زنه. تو هم بزدل و هم مقصری. تا امروز همچون یه حیوون زنجیری با من رفتار کردی. درسته من بدم، چون تو بدتری منم بدم. اگه کثافت کاری نمی‌کردی، بوی گند بلند نمی‌شد. این زخم مرگبار و زهرآلود، زخم منه. فقط خدا میدونه که تو این همه سال، من چه رنج و عذابی کشیدم. شب و روز مشروب می‌خوری و منو کتک می‌زنی، تا امروز اینو تحمل کردم. با این همه کثافت کاری پاشدی داری جاکشی هم می‌کنی، با این همه خرابکاری و کثافت کاری‌های تو، زنی پر از کین و حریص از آب دراومدم. من چطور این همه چیز رو تحمل کنم؟

رامی با عصبانیت و حالتی از کوره دررفته، گفت: ای زنیکه‌ی نادان، همیشه همینجور هی داری ورور می‌کنی. نمک‌نشناس نباش، تیشه به ریشه نزن. اون پول‌هایی رو که برات میارم بخوره تو سرت. تا حالا با این پول‌ها داری زندگی می‌کنی.

-پس این‌طور؟ خیلی خوب تو چطور پولدار شدی؟ این پول‌ها رو از کجا آوردی؟ حتی اگه کسی اینا رو ندونه، من که خیلی خوب میدونم. همه‌ی اون آدمایی که بهوی با غارت دیگران پولدار میشن و با پول آدمها رو می‌خرند، همشون مثله تو بی‌ناموس و بی‌اخلاق‌اند!

-چقدر از خودراضی داری حرف می‌زنی، مگه من چطور پولدار شدم؟

-مگه تو این پول‌ها رو با کشتن ارمنی‌های ثروتمند پیدا نکردی؟ مگه دروغ می‌گم؟ مگه هرروز با اون پول‌ها کنار فرات مادر... بازی و بی‌ناموسی نمی‌کنی؟ نگاه کن، حتی ظاهره هم بوگرفته و مثل گراز میمونی! من چکار کنم، از بی‌کسی، تو شدی کس من!

-همینجوری از خودت حرف در نیار، تهمت نزن!

-چرا داری همچون بید می‌لرزنی؟ مگه من دروغ می‌گم؟ مگه اون اراذل‌واوباش جنایتکار تو همون سردسته‌شون عبه‌ی جلاد هرروز مردم رو لخت نمی‌کنه؟ مگه تو واسه پولدار شدن رنج کشیدی یا عرق ریختی؟

رامی با صدای لرزان داد زد و گفت: این همه تهمت دیگه زیادیه.

-چه تهمتی؟

-همه‌ی اینای که داری میگی، تهمتن!

-پدربزرگ خدایامرزت رو هم می‌شناختم. آدم صبح تا شب با شکم گرسنه تو این ساحل،

لنج‌ها رو بار می‌کرد و با پول حمالی زندگی می‌کرد.

-مگه پدربزرگم چیش بود؟ با پول حمالی داشت زندگی می‌کرد.

زریبا با لحنی طعنه‌آمیز و ظریفی که به‌دشواری از روی لبانش احساس می‌شد، با صدای عصبانی گفت: فکر می‌کنی کسی نمیدونه که تو با پول ارمنی‌ها پولداری شدی؟ میخوای کثافت کاری هات رو بشمورم. حالا پاشدی به من درس اخلاق میدی و میگی: پاشو با ساز من برقص! پس

این‌طور، دارم به تو تهمت می‌زنم...

-بگو، بگو بازم تهمت بزن! مگه تو هم اون پول‌ها رو زهرمار نمی‌کنی؟

-فکر و ذکر تو فقط شده پول. انگار زندگی یعنی پول. فکر میکنی با پول میتونی همه‌چیز رو صاحب بشی. تا حالا شم در طرز رفتارت با مردم جز پول و منفعت، به چیز دیگه‌ای فکر

نکردی که؟ پول شده دین، ایمان، قلب و وجدان تو. همه‌ی اخلاق، ادب، ناموس، شرافت و رفتار با مردم، شده پول. هی میگی پول، پول و پول... با اون پول‌های کثیف، از شخصیت بد اخلاق خودت، یه آقای محترم نشون میدی و از اطرافیانت برده، غلام و خدمت کار می‌سازی! رامی از نگاه عصبانی و آتشین زریا رنجیده‌خاطر شد. درحالی که پلک‌هایش پشت سر هم باز و بسته می‌شدند، با لکنت زبان گفت: وقتی داری این‌همه چیز رو به من میگی، شرم و حیا نمی‌کنی؟ خونی که زیر گلویش جمع شده بود به‌طرف صورتش حمله‌ور شد، نمی‌توانست نفس بگیرد و از حرکت افتاد.

زریا گفت: پس این‌طور، تو وقتی داری این کارها رو انجام میدی شرم و حیا نمی‌کنی، اما وقتی من دارم راستشو میگم، به غیرت برمی‌خوره! سپس باحالتی حق به‌جانب به چشمانش زل زد و با خنده‌ای طعنه‌آمیز، طرف مقابل را با خاک یکسان کرد.

- حداقل کمی آدم باش، چشمه‌ای که داری از اش آب می‌خوری رو گل‌آلود نکن. پس نگو دارم تو دامنم مار زهری پرورش میدم و خودم خبر ندارم.

زریا گفت: ای کاش مار زهری بودم و تو رو نیش می‌زدم. چکار کنم، همیشه مثل روباه [حقه‌بازانه] رفتار می‌کنی. ای کاش برادر خدا بیامرزت، تموم این‌ها رو با چشماش می‌دید، روباه جانشین شیر شده و داره همه‌چیز رو نابود میکنه. بعد لبخندی طعنه‌آمیز، ظریف و صاف از روی لبانش نمایان شد و صدای «هی هی هی» لبخندهایش، در اطراف پیچید.

- مگه همه‌ی اینا رو تازه فهمیدی؟ چرا بیهوی بی‌شرم و حیا شدی؟

- درسته، قبلا هم تموم اینا رو میدونستم، ولی...

- خوب، یعنی چی ولی؟ مگه تا حالا ابله بودی، تازه عقلت سر جاش اومده؟

- بله تا حالا من ابله بودم. چون به تو اطمینان کردم و خفه‌خون گرفتم، ابله‌ی کردم. ابله‌م چون همیشه به خودم گفتم «درست میشه»، فهمیدم که با بدبخت و حقه‌بازی مثله تو هیچی فایده نداره. تا حالا کور، گر و لال بودم. نگو یه مصیبت بهتر از صد نصیحت‌ه! اون دختر کولی طفلکی، زبون و چشم و گوش منو واکرد.

رامی بدون اینکه زریا را نگاه کند، گفت: باید اون زبون زهر‌آلود تو رو [از بیخ] برید! اگه از دستت بر بیاد، منو مسموم می‌کنی. رامی ترسید، رنگش پرید و تمام عضلات صورتش تشنج پیدا کردند و صدایش حالتی لرزان و متهم کننده‌ای به خود گرفته بود.

- اصلاً نترس، دستامو با مسموم کردن تو کثیف نمی‌کنم، اما چیزهایی رو که گفتم مگه دروغه؟ تو رو متهم می‌کنم؟ مگه واسه پول درآوردن با اون دسته‌ی همیشه سرمست، دست به همه‌جور حقه‌بازی نمی‌زنید؟ یه نگاهی به دوست‌های دوروبرت بنداز؟ از قدیم چی گفتن: «دشمن دانا که غم جان بود، بهتر از آن دوست که نادان بود!» به خاطر خدا تو جز حقه، دروغ، کین، نفرت، دسیسه و حيله‌بازی، به چیز دیگه‌ای هم فکر می‌کنی؟ تو این مملکت کسی هست که ندونه تو ارباب دزددهایی؟ با دادو فریاد زدن سعی نکن چهل دروغ رو با یک راستی پنهان کنی. به خاطر همین که زمین و آسمون به لرزه در اومده و دزدها دارن از همدیگه دزدی می‌کنند، نمی‌تونن نمک‌شناس بودن رو قایم کنی. از این به بعدشم تا وقتی زنده باشم، جز نمک‌شناسی چیز دیگه‌ای از تو یکی انتظار ندارم. همه‌ی اینا بس نبود، غوغای دخترک کولی هم سر بار شد.

صورت خپل، گنده و گریپفروت ماندش انگار فلج شده باشد، چندثانیه‌ای مات شد. بعد شُل شد، چین و چروک‌های ثابت‌شده‌ی صورتش دوباره پخش شدند. خطوط به‌وجود آمده‌ی روی صورتش به حالت اولیه‌ی خودش برگشت و نفس عمیقی گرفت. رامی سرش را پایین گرفت و با لحنی لرزان که سعی می‌کرد طرف مقابل را قانع کند، گفت: چند بار بهت گفتم که اون یک تهمته.

زریبا با قهقهه‌ای تندوتیز زنا، گفت: دیگه لازم نکرده انکارش کنی، «آنچه عیان است، چه حاجت به بیان است!» با گفتن عسل، دهن شیرین که همیشه، من اصلاً کاری به این حرفای مفت ندارم، دارم واقعیت رو می‌بینم و بهت می‌گم. خدا رو شکر که لاقل اینو میدونم: تو این دنیا اطمینان کردن به کسایی مثل تو و انتظار راست‌گویی، غفلت برانگیزه! باور ندارم کسایی که مثل تو با حقه‌بازی، فریب‌کاری، تهدید و اخاذی پولدار میشن، آبرو، اخلاق و صداقت داشته باشن. کسایی مثل تو اصلاً آدم‌بشو نیستند.

رامی همچون بچه‌هایی که درس ریاضی کار نکرده باشن، دستپاچه شد و گفت: عمراً اجازه نمی‌دم کسی منو به دروغ‌گویی متهم کنه. چند بار بهت گفتم، من این ثروت رو با هزار کار و زحمت پیدا کردم. با رنج و آلام و زور بازوی خودم پیداش کردم.

- از قدیم گفتن: خانه‌نشینی بی‌بی، از بی چادری است! دیگه شب شد و شمع خاموش! اگه دروغگو نیستی پس چی هستی؟ این روزها مذهب به‌خوبی کش پیدا کرده، همیشه پوست بی‌ناموس پهن، کلفت و چین‌داره! تمام عالم می‌دونن، اما من بهتر میدونم که این ثروت رو از کجا آوردی و این‌همه حقه‌بازی رو چطور سرهم کردی.

- با این تهمت زدن تو آتیش جهنم می‌سوزی.

- آتیش جهنم از آتیشی که تو واسم ساختی هزار بار بهتره.

- اگه من گناه بزرگی کرده باشم، اون‌ه که زندگیم رو با نمک‌شناسی همچون تو قسمت کردم.

- تو خودت رو مرد فرض می‌کنی؟ تکیه کردی به پول، قائم‌مقام و قاضی و آدمای بی‌گناه، فقیر و بیچاره رو می‌کشی.

رامی آخرین کارتش را بازی کرد و بریده و جویده، با صدای لرزان گفت: بهتره از هم جدا بشیم، از این بیشتر نمی‌تونم تو رو تحمل کنم.

- یادت باشه رامی، همیشه باد طبق میل دل ناخدا نمی‌وزه! ببین داره منو با چی می‌ترسونه. انگار تا حالا برام شوهری کرده؟ باشه، فوراً از هم جداشیم!

- جداشیم!

- زریبا با نگاهی حيله‌گرانه چشمان رامی را نگاه کرد و گفت: فقط به یک شرط!

- چه شرطی؟

- تنها شرط من اینه که باید نصف ثروتت رو بدی به من و بچه‌هام؟

وقتی زریبا حرف از سهم گرفتن ثروت کرد، چشمان رامی باز و بیرون پریدند. به‌سرعت از سر جایش هوا پرید. تمام احساسات بازمانده از [دوران] شکارگری پدرسالارانه‌اش نمایان شدند. با تمام قدرت، گردن باریک، بلند و چین‌دار زریبا را فشار داد و گفت: ای فاحشه‌ای کثیف و اخاذ! اگه با دستای خودم تو رو نکشم، اسم منم رامی نیست!

رامی با دست‌های قدرتمند و گنده، زریبا را روی زمین خواباند و شروع کرد به فشردن گردنش.

با پرده‌ای دهنش را بست. نفس زریا بند آمد و صورتش کبود شد. انگار چشمانش از جا بیرون می‌پریدند. پاهایش به سرعت تکان می‌خوردند. با کین و تنفر گردنش را فشار دارد. نفس زریا بیشتر و بیشتر بند آمد. دست‌وپا زد، دست‌وپا زد تا اینکه چشمانش تاریک شدند و بدنش شل شد!

کمی پرده را سُست کرد. با نفسی عمیق، اما بریده‌بریده شروع کرد به نفس کشیدن. بلافاصله یک‌بار دیگر دهنش را بست. باز بی‌نفس شد. مرگ را احساس کرد. ترس مرگ بر روی چشمانش نشست. مطمئن شد که رامی او را خواهد کشت. زریا تلاش می‌کرد فرصتی پیدا کند تا با تمام قدرت دادوهوار بزند، اما به هیچ نحوی نمی‌توانست خود را از میان دستان منگنه‌وار رامی که گردنش را می‌فشرد، نجات دهد.

رامی باز پرده را سُست کرد. باز نفسی عمیق کشید. یکبار دیگر ترس مرگ در قلبش نشست. ضربان قلبش به سرعت در حال افزایش بود. یک سیلی سنگین روی صورتش نشست. رامی با چشمانی که انگار داشتند بیرون می‌پریدند و آتش خشم بیرون می‌زدند به زریا نگاه کرد، بدون اینکه دستان پیچیده در دور گردنش را شُل کند، گفت: بگو ببینم، بگو از این به بعد بازم از اینجور غلط‌ها می‌کنی؟ یا اینکه همین حالا اینجا روی این قالی خفه‌ات کنم و نعش کیفیت رو تکه‌تکه کنم و به خورد سگ‌های ولگرد بدم!

زن با لکنت زبان و ترس که به سختی نفس می‌کشید، گفت: ای بالای آسمانی! یک تودهنی دیگر به صورتش زد و گفت: دروغه، هر چیزی که داری میگی دورغه، با من اخاذی می‌کنی. خفه‌ات می‌کنم. اگه هر چیزی رو که میدونی فراموش نکنی و زبونت رو گاز نگیری، زبونت رو می‌برم!

زریا از ترس بدنش می‌لرزید، صدایش در نمی‌آمد و مدام با صدای بریده، سکسکه می‌کرد. رامی دستان کلفتش را از دور گردنش کمی شُل کرد. زریا کمی دیگر نفس گرفت. خون به صورت کبود شده‌اش بازگشت. نفس عمیقی گرفت. تمام قدرتش را جمع کرد و یک لگد محکم به شکم رامی زد. رامی با این ضربه‌ی غیرمنتظره روی زمین افتاد. همین که زریا نجات پیدا کرد، از سر جا به هوا پرید و نفس عمیقی گرفت. بعد با تمام قدرت فریاد زد و گفت: این پست‌فطرت داره منو می‌کشه، کمک کنید! کمک! کمک!

[فوراً] همه‌ی فک و فامیل، زن و بچه وارد اتاق شدند. رامی را که دیوانه‌وار خود را به درودیوار می‌زد، گرفتند و سعی کردند آرامش کنند.

زریا با هر دودست به دیوار تکیه کرده بود، گردنش سیاه و کبود شده بود، انگار از هر دو طرف پنج‌انگشت رامی روی گردنش نقاشی شده بود، سکسکه می‌کرد و به سختی نفس می‌کشید. رامی با عصبانیت کتش را برداشت و با گام‌های بلند از خانه بیرون رفت.

آن روز عمر، محمود و مسلم برای نماز جمعه و خرید از بازار به قصبه رفته بودند. دهقانان جهت اینکه کالاهایشان را سر وقت در بازار بفروش برسانند از یک روز قبل به آنجا آمده بودند. ساحل شلوغ بود. از سرتاسر مغازه‌های بازار بازدید کردند. عمر به بازار عمارت مملو از انسان نگاه کرد و با کنجکاوای گفت: این همه آدم اینجا چکار می‌کنند؟

محمود حیرت‌زده داخل بازار را نگاه کرد و گفت: نگاه کن، پرده‌ای از مه داخل رو گرفته، قهوه‌خونه هم که نیست.

مسلم گفت: اونجا جای دست‌فروشات. به نظرم باز واسه ملاقات با تجار اونجا جمع شدند.

عمر: پس این‌طور، دست‌فروش‌ها!

مسلم: اینجا جای دست‌فروش‌ها است. آهان، اون پیرمرد کلاه بسر که داخل رفت، رئیسشونه.

اونجوری که تعریف می‌کنند، آدم هزار فن حریفه!

محمود به مردی که داخل می‌رفت نگاهی کرد و از سر کنج‌کاوی گفت: پس اصناف دست‌فروش هم رئیس دارن!

جای اصناف قدیمی و خرابه که کاه‌گل کاری نشده بود رو به فرات داشت. بازار لبریز از انسان شده و از دود سیگار فاصله‌ی دید کاملاً کاهش پیدا کرده بود. دست‌فروش‌ها با لباس‌های

کهنه و پاره همدیگر را نگاه کردند. بعد همه به حرکت درآمدند، هیاهویی بلند شد. وقتی رئیس اصناف داخل رفت، همه او را نگاه کردند. ناگهان تمام صداها قطع شدند، همه ساکت شدند.

رئیس سالخورده و ریشو که کلاهی شش‌ضلعی به‌سر داشت، با شلوار و جلیقه و ساعت‌جیبی، روی صندلی چوبی که برایش تدارک دیده بودن، نشست و گفت: سلام آقایون! در ادامه: آقایون،

بدون هدر دادن وقت بهتره بریم سر اصل مطلب.

یکی گفت: جناب رئیس می‌خوام یه چیزی بگم.

رئیس گفت: بفرما، می‌شنویم.

گفت: باید جناب‌عالی واسه این مسئله چاره‌ای پیدا کنی. اگه چاره‌ای پیدا نکنید از گرسنگی باید دست به گدایی بزنیم. چیزی رو که به ما میدن شکم‌سیرکن نیست. ما که نمی‌خوایم

تو ناز و نعمت زندگی کنیم، اما این جوریم که همیشه. ما زحمت می‌کشیم و کار می‌کنیم، ولی اونا رو پشت ما پروبال درآوردن. ما از گرسنگی داریم می‌میریم، اونا واسه خودشون قارون شدن!

پیرمردی دست‌فروش با ریش‌های کثیف، لباس‌های کهنه و پاره و کلاهی شش‌ضلعی گفت: دیگه حتی گداهای بیربجیک از ما بهتر زندگی می‌کنند. به چه حال‌وروزی افتادیم! دست‌فروش

یعنی بیچاره‌ای گرسنه، فقیر و مسکین که نمی‌تونه شکمش رو سیر کنه.

مرد ریش‌جوگندمی دست‌فروش درحالی‌که کلاهش را مرتب می‌کرد، ناگهان عصبانی شد و گفت: برادر، بهش میگن تجارت، ولی ما به‌عنوان فقیرترین ساکنین این قصبه به بهای سیر

کردن شکمان کار می‌کنیم.

دیگری به چشمان فرورفته‌ی رئیس اصناف که دورتادورش را حلقه‌های کبود گرفته بودند، زل زد و گفت: این دیگه چچور تجارویه، حتی نمی‌تونیم حقدستمون رو دریافت کنیم.

دست‌فروش جوانی گفت: قربان میدونم که حرف حق هیچ‌وقت به دل آدم نمیشینه، ولی باز من دلم می‌خواد حرفم رو مرد و مردانه بزنم. من سه صندوق میوه‌ی بزرگ رو پشت سه

الاغ خاکستری سوار می‌کنم و راهی روستاها میشم. گاهی اوقات این مسافرت‌ها دو ماه طول می‌کشه. بی‌خواب و بی‌خوراک با کالاهای پشت الاغ همه‌ی دهات رو دور می‌زنم و کارگری

می‌کنم. بعضی وقت‌ها بعد از سه ماه به خونه‌نمون برمی‌گردم. میایم اینجا و با صاحب بار حساب‌و‌کتاب می‌کنیم. ولی واسه من حتی پول یک نون هم باقی نمی‌مونه. این آدم که نه

دین داره و نه ایمان. همه‌ی سود کار رو واسه خودش برمی‌داره. با اینا حرف بزنی که حقدست

ما رو بیشتر کنند. اگه اینجوری پیش بره، مجبوریم دست از این کار بکشیم. دیگری: به خدا و پیغمبر قسم که باید جز حق، حرفی نزد. مگه اونا چکار میکنن؟ همه‌ی کارهای سنگین رو ما انجام میدیم. اگه ما دست‌فروش‌ها نباشیم، اونا نمی‌تونن هیچ فروشی داشته باشن.

دست‌فروش دیگری گفت: اونا از استانبول، حلب و عنتاب به‌صورت عمده‌فروش با کامیون کالاها رو میان اینجا و می‌ریزن تو مغازه‌ها. همه‌ی کاری که میکنن همینه دیگه! بعد ما چهارصد خانواده‌ی خرده‌فروش این‌همه آت و آشغال و نمیدونم آینه، شانه، صابون، شکر، شیرینی، نخ و سوزن، نایلون، کاسه و کوزه، لیوان، حنا، تیله و گوله، گیره‌ی گیسو، التگو، گوشواره، گردنبند، دستمال و روسری و خرده اشیای دیگری رو تو صندوق بار می‌کنیم و روزها روستا به روستا می‌گردیم و می‌فروشیم! تا میتونی بفروش!

-پدر خدایا! مرزم می‌گفت: گُردها شکار می‌کنند ولی زاغ‌ها می‌خورند! ما کار می‌کنیم، ولی کس دیگه‌ای [سود] می‌خوره!

-به خدا شغل دست‌فروشی مُرد دیگه، دیگه شکم سیر بکن نیست!

-شغل چی، اینکه نشد شغل، سنگین‌ترین کارها رو در عوض سیر کردن شکممان انجام میدیم، به اینم میگن شغل!

نفر دیگری با صدای سرشار از خشم و عصبانیت گفت: من قبلانم گفته بودم، ما دست‌فروش‌ها بالاترین سطح تجاری رو انجام میدیم، حمالیم، حمال!

یکی دیگه که کلاه بره بسر داشت و کفش‌های لاستیکی عنتاب پوشیده بود، گفت: اگه این ارباب‌ها سهم ما رو زیاد نکنند، دیگه این کار رو انجام نمیدیم.

-اینم شد زندگی که ما داریم، تو تابستون و زمستون، صندوق‌های حلبی رو سوار الاغ کن، بعدشم همه‌ی دهات رو دور بزنی و با یک کاسه گندم، عدس، ارزن یا جوی که زنا و بچه‌ها میان، کالاها رو مبادله کن! یا اینکه با روغن و تخم‌مرغ، ذلتی رو که می‌کشیم از کار مفتیه! -اینم کافی نیست، کالاهایی رو که کاسه به کاسه، قاشق به قاشق از دهات جمع شدن رو باید به بازار ببری و بفروشی، پولش رو نقد کنی و بزاری کف دستشون! باشه، پس واسه ما چی میمونه؟ زورکی به زن و بچمون نون خشک میدیم. درازای سیر کردن شکممان داریم کار می‌کنیم.

رئیس اصناف روی صندلی چوبی نشسته بود، به تمام حرف‌هایی که زده می‌شد با کمال دقت و شکیبایی گوش می‌داد و مسائل مطرح‌شده را یادداشت می‌کرد. وقتی همه حرف‌هایشان را تمام کردند، سرش را بلند و جماعتی که مقابلش نشسته بودند را نگاه کرد و گفت: آقایون، کس دیگه‌ای هست که حرفی واسه گفتن داشته باشه؟ وقتی از کسی صدایی درنیامد گفت: منم مثل شما خرده‌فروشی می‌کنم. میدونم که به‌اندازه‌ی کافی حق ما رو به ما نمیدن. مکث کوتاهی کرد، دستی به ریش‌های کم‌پشتش کشید و در ادامه گفت: برادران خرده‌فروش من، میدونم که دیگه خرده‌فروشی قدیم‌ها از بین رفته. چرخ جدید اینجوری داره می‌چرخه. حرف‌های شما درسته. همه‌ی ما برای تجار خرده‌فروشی و کارگری می‌کنیم. درهرصورت ما محتاج اونایم. شما چهارصد خانواده با این [شغل] شکم زن و بچه‌تون رو سیر می‌کنید. باید خدا رو شکر کنید. اگه اینم نبود وضع میتونست از اینی که هست بدترم بشه. اونا تاجرنه و خرپول،

اگه ما نکنیم، کسای دیگه‌ای پیدا می‌کنند و ما بیکار میشیم. اونا این کالاها پلاستیکی رو از استانبول، حلب و عنتاب پیدا می‌کنن و میارن اینجا. حتی اگه مفت بیارن مال اوناست. اونا تجار صاحب کالا هستن. ما خرده‌فروش‌هایی هستیم که واسطه میشیم تا این کالاها رو بفروشیم. باید واضح حرف بزنیم. رئیس اصناف با لحنی تهدیدآمیز، اما سرپوشیده و غیرمستقیم، جهت اینکه کمی خرده‌فروش‌ها را بیاره سر خط گفت: هر تاجر، آقا یا اربابی واسه خودش یک دسته اشرازم داره که این کارها را راست و ریس می‌کنن! بعد از اینکه کمی مکث کرد و با خود اندیشید، برای اینکه نبض خرده‌فروش‌ها را به دست بیارود، به آن‌ها نگاه کرد و گفت: چیزی که می‌گین درسته، ولی دور و زمانه سختی شده. کار نیست. نون نیست. این مردم تازه از شر جنگ خلاص شدن، هنوز خودشون رو جمع‌وجور نکردن. ضمناً این قیام‌هایی که تو شرق راه میوفتن، حکومت ما رو سرگرم می‌کنن؛ اما شمام که حق دارید، حرف‌هاتون درسته. باید حرف زد و راه‌حلی پیدا کرد. بعد از جا برخاست و گفت: یه چای بخوریم.

بلافاصله در میان حصار جنب‌وجوشی به‌وجود آمد، صداهایی بلند شد و دود سیگار فضا را اشغال کرد.

-این مرتبکه مگه نماینده‌ی تجاره یا رئیس اصناف؟
-معلومه که واسه رئیس رامی کار میکنه.

-انتظار نداشته باشید این از حق‌وحقوق ما دفاع کنه!
-آدم به‌جای اینکه از ما دفاع کنه از اونا دفاع می‌کنه!
-خدا میدونه تجار چقدر بهش پول دادن!

-هرکدمشون مثل «قارون» پولدار شدن، اما ظاهری مثل «هارون» از خودشون نشون میدن!
-همشون ریاکارند! واسه پول دست به هر حقه‌بازی، دروغ‌گویی و ظلمی می‌زنند!
-با زور و حيله، حق‌وحقوق ما رو قبضه می‌کنند!

کالا‌هایی را که دست‌فروشان در روستاها مبادله می‌کردند، برای بار دوم در بیرجیک، عنتاب و اورفا به پول نقد تبدیل می‌کردند. تجار نیز که پول [نقد] را دریافت می‌کردند، دوباره با همان پول، همان کالاها را از استانبول، عنتاب و حلب خریداری می‌کردند و به‌واسطه‌ی دست‌فروشان در روستاها و محلات مبادله می‌کردند. [چون] پول در روستاها «رواج» نداشت، دست‌فروش‌ها کالاها را با کالای دیگری «مبادله» می‌کردند. پول متعلق به شهر و مبادله (پایاپای) متعلق به روستاها بود. روابط کهن شهر و روستایی بر این منوال جریان داشت. چند خانواده‌ی پولدار قضیه، سرمایه‌هایشان را سرهم کرده بودند و همه‌چیز را به انحصار خود درآورده بودند.

رئیس اصناف که دنیا‌دیده، مسن و همچون روباه مکار بود، باز روی صندلی چوبی‌اش نشست، گل‌ویش را تمیز کرد و با صدای بلند، چند باری گفت: تف، تف! بعد گفت: بله شما درست می‌فرمایید، باید به این مسائل رسیدگی کرد. از بین خودتان دو نفر رو انتخاب کنید تا با من بیان، میریم پیش صاحب‌کارها و باهم در مورد این مسائل، حرف می‌زنیم.

-بسیار خوب، دیدار کنیم!

-دو نفر انتخاب کنیم که به نمایندگی ما برن ملاقات!
-فوراً بریم دیدار کنیم و حق‌وحقوقمان رو بگیریم!

خرده‌فروش جوانی با عصبانیت، گفت: آقا ما حق دستمون رو می‌خوایم، گدایی که نمی‌کنیم!

یه ضرب‌المثل مشهور گردی هست که میگه: «هر که نان از عمل خویش خورد، منت از حاتم طایمی نبرد!»



راه اصلی شهر اورفا، عنتاب و حلب با بیرجیک تقاطع پیدا می‌کرد. جمعیت قریب به پنج‌هزار نفره‌ی قصبه به علت رفت‌وآمدهای خارجی، دو برابر می‌شد، مهمان‌خانه‌ها پر از مسافرین خارجی می‌شدند. عمر، محمود و مسلم مغازه به مغازه می‌گشتند و با چک و چانه‌زنی خرید می‌کردند. رامی با تاجر پولدار شهر در عمارت نشسته بود و باهم به تماشای مردم در حال رفت‌وآمد شهر می‌پرداختند. تاجری با لحنی رنجیده، عصبی و شکایت‌وار گفت: این دست‌فروش‌هایی که واسه من کار می‌کنن، گه‌گذاری خیلی بدخلق‌وخو میشن. خدا کسی رو محتاج این آدم‌های بیخود نکنه. با رئیس اصناف اومدن پیشم و ملاقات کردیم. همه گفتن: آقا چیزی واسه ما نیمونه، کمی سهممون رو زیاد کن. آقا حق ما رو بده، وگرنه این کار رو نمی‌کنیم. مرتیکه‌های عوضی اگه به شما بدم، واسه خودم که چیزی نیمونه!

رامی خندید و با قهقهه گفت: تو خوب از پس این کارا بر می‌ای. تنهایی نصف خرده‌فروش رو با زن و بچه‌هاشون [اسه خود] گرفتی. [ولی] بازم داری آه و ناله می‌کنی، آفرین به تو! تاجر دیگری زد زیر خنده و با قهقهه به رامی پیوست و گفت: اگه از دستت بر بیاد، این بیچاره‌ها رو با شکم‌گرسنه به کار می‌گیری!

دیگری وقتی داشت راکی را سر می‌کشید گفت: قصد نداره به خرده‌فروش غذا بده، از این می‌ترسه که از گشنگی بمیرن. اگه بمیرن تو بیرجیک دیگه خرده‌فروش واسه کار کردن پیدا نمی‌کنه، دازه حساب و کتاب اینو می‌کنه. کارشو بلده، حسابه درهم و دینارش رو می‌کنه. ناخدای کشتی‌ها دستش را به‌سوی جام باده دراز کرد و گفت: اگه این خرده‌فروشها نباشن که کالاها فروش نمی‌رن، نمی‌تونن بفروشی. به خدا از گشنگی می‌میری. بهتره که کمی منصفانه باهاشون برخورد کنی، سهمشون رو زیاد کن. اگه دست از کار بکشند، بیشتر ضرر و زیان می‌کنی!

مرد تاجر گفت: اون پایین رو نگاه کن، این خدمه‌های کشتی تو مثل مور و ملخ بیست و چهارساعته کار می‌کنند. پولی رو که من به خرده‌فروش میدم تو به اونا میدی؟ ناخدا گفت: من دو برابر تو به اونا پول میدم.

خان که از اشراف پولدار روستا بود، گفت: هی دارین حرف می‌زنی و کار هم نمی‌کنی، اما حالا شما بیاید و حال‌وروز این رعیت‌های روستایی رو از من بپرسید! دیگری گفت: اونی که از همه آسون‌تر نون درمباره، [خود] آقای رئیس! دیگری گفت: شما اول برای خدا بعدشم واسه اون فقرا بنده‌ی خدا شکر کنید. اگه اونا نبودن که همه‌ی ما حالا گرسنه بودیم.

کخدای دهکده گفت: اگه گشنه شدی بیا پیش خودم، شکمت رو سیر می‌کنم. شکر خدا زمین زیادی دارم.

-کاری که از دست من ساخته نیست، سهمشون رو زیاد می‌کنم، ولی شب و روز ازشون کار می‌کشم. این خرده‌فروش‌ها اگه مثل آدم کار می‌کردن، منم ده برابر پول درمیاوردم.

رامی هم از طرفی حرف می‌زد و هم مشروب می‌خورد، از طرفی هم مدام به فکر زریا بود. با خود فکر کرد و گفت: چکارش کنم، چکار کنم که از دست این زنیکی زشت و شبح چهره نجات پیدا کنم! بهتر نیست که بدم دسته عبو؟ همیشه، اصلاً همیشه، اگر لو برم نمی‌تونم تو این مملکت زندگی کنم. بهتره که بسازم و روابطمون رو از نو سامون بدم. آگه این جنگ و نزاع همه‌جا پخش بشه، من چکار کنم. خیلی بدتر میشه. این افکار مغشوش از کجا زد به سر این زن؟ تا حالا که ساکت بود و زندگی‌ش رو می‌کرد. حالا همه‌ی بچه و خونواده رو کشید تو این مسئله. باید مثل قدیم‌ها بازم یه محیط صمیمانه بسازم. اون به راه خودش و منم به راه خودم، باید بی‌سروصدا بچسبیم به زندگیمون!

فرات، ساکت و عمیق همچون کودکی آرام و مؤدب همه‌چیز را نادیده می‌گرفت و به راهش ادامه می‌داد. حال‌ها در هر دو طرف ساحل انگار آب رودخانه زیر لنج‌هایشان جاری نبود و بی‌اعتنا به فرات، کالاها را به سمت لنج‌های منتظر در اسکله نقل می‌کردند. وقتی خورشید در حال زدن آخرین بال‌های پرواز به‌سوی مغرب بود، در ساحل شیفت دوم حال‌ها بدون وقفه همچون موربانه کار می‌کردند. دسته‌های غاز و اردک وحشی زیر آخرین پرتوهای نور خورشید با سروصدا بر روی آب‌های شرور در سراسر وادی پرواز می‌کردند. بیرجیک مملو شده بود از دهقانانی که از روستا آمده بودند. در خانه‌های روی‌هم‌رفته‌ی دامنه‌ی کوه، نور چراغ‌نفتی خانه‌ها به رنگ زرد و ملولانه‌ای روشن بودند. محمود، عمر و مسلم بعد از اینکه خرید کردند، به سمت مهمانسرای چیفته خان^۱ به راه افتادند. محمود سؤال کرد و گفت: عمو ببخشید، اتاق سه‌نفری دارید. صاحب اقامتگاه که مرد بزرگ‌جثه‌ای بود و شکمی بالکنی با سیبل‌های چخماقی داشت، با یک بینی بزرگ و مو گرفته، اما در حالتی بی‌توجه و بی‌اعتنا با صدایی بم گفت: جا نداریم، همه‌جا پره! هر سه، همزمان همدیگر را نگاه کردند و خنده‌شان گرفت.

عمر گفت: پس یه سر بریم مهمانسرای اورفا، شاید جایی پیدا کنیم. محمود و مسلم همزمان باهم گفتند: بریم، اونجام جای تمیزیه. از کناره‌های ساحل به‌سوی قلعه راه رفتند و به مهمانسرای اورفا که رو به فرات داشت، رسیدند. مردی از خودراضی ریز جثه، راست قامت و میانسال که دستانش را از پشت به‌هم گره زده بود، از آن‌ها پذیرایی کرد. مسلم با لحنی ملایم، گفت: عمو ببخشید، واسه امشب جای سه نفر دارید؟ مرد با ادای کارفرماهای شکم‌سیر و با لحن زنده‌ای گفت: پسرخاله ما جا نداریم، مهمانسرای ما مشتری زیاد داره، فوراً پُر میشه.

محمود: عصبانی نشو عمو، عصبانی نشو، چیزی نگفتیم، یه سؤال کردیم. مرد با لحن و ادای گردن‌کلفت‌ها و با بلند کردن بینی منقار مانند‌ش که مو از آن بیرون زده بود گفت: بهت که گفتم پسر جون، باید خودتون بدونید، حالا دیگه مهمون‌سرای ما پر شده و جا نمونده.

به مرد گفتند: «باشه، خدا قوت بده عمو» و از آنجا رفتند. به مهمانسرای بزرگ و مهمانسرای سر بازار رفتند. نهایتاً در مهمانسرای زکو^۲ یک اتاق سه‌نفره پیدا کردند. بیرجیک یک مرکز تجاری قدیمی بود. قایق و لنج‌های نقلیه‌ی دریایی هر دو طرف رود را

۱- Cifte Han - مهمانسرا باستانی و تاریخی واقع در سور از توابع دیاربکر است
۲- Zeko

به هم وصل می‌کردند و تمام راه‌ها در آنجا به هم مرتبط می‌شدند. گُرد، عرب، تَرک، یهودی، کولی، ترکمن و ارمنی‌ها باهم زندگی می‌کردند. تجارت هیچ دین، هویت و حدمرزی نمی‌شناخت. مسلمان، یهودی، مسیحی، علوی، ایزدی، دوزری و بت‌پرست، همه در حال معامله باهم بودند. از هفتادوهفت ملت زیر دیوارهای قلعه جمع شده بودند و هرکدام با زبان خود در حال معامله با یکدیگر بودند.

در سرزمین بین‌النهرین و آناتولی از هزاران سال قبل کاربرد مس و قلع^۱ رواج داشت و در صنایع بیرجیک از جایگاه مهمی برخوردار بود. گُردها غالباً در مناطق روستایی زندگی می‌کردند و سرگرم زراعت، باغداری و دامداری بودند.

ولی ارمنی‌ها در تمام پیشه‌ها و صنایع‌دستی نساجی، دامپروری، نعل‌بندی، خرده‌فروشی فلزات، حلاجی، کفّاشی، زنبیل‌سازی، نم‌بافی، حوله‌بافی و پتوبافی، قلم‌زنی، ملیله‌کاری و مسگری ماهر و تخصص پیدا کرده بودند. یهودی‌ها از نظر جمعیتی کم‌شمار بودند اما در کارهای تجاری مؤثر بودند. از حلب کالا نقل می‌کردند و می‌فروختند. در کناره‌های فرات و جویبارها در دشت سورج و روستاهای [پیرامون] آن، کاشت شاهدانه^۲ رایج بود. کردهای روستانشین دشت سورج، محصول شاهدانه را با شتر، قاطر و الاغ به بیرجیک حمل می‌کردند. هر خانواده‌ای که شاهدانه می‌کاشت، در کناره‌های فرات برای خودش جایی داشت. بعد شاهدانه‌ها را به اینجا می‌آوردند و به مدت یک هفته در آب می‌خوابانند، سپس از آب بیرون می‌کشیدند، آماده می‌کردند و به صورت ماده‌ی خام به کارگاه‌های [نساجی] می‌فروختند. کارگاه‌ها، از [ساقه‌های] خام شاهدانه^۳ انواع نخ، ریسمان، گونی، طناب و بند و غیره می‌ساختند و بفروش می‌رساندند. نیاز نساجی تمام منطقه از این کارگاه‌ها برآورده می‌شد. دستگاه‌های بند و طناب و کارگاه‌های تولیدی در تمام منطقه رایج بودند. در اوایل قرن بیستم از حلب تا اورفا و دیاربکر، هزاران دستگاه کوچک، کارگاه بزرگ و کوچک در حال کار و تولید بودند. الوار موردنیاز منطقه از خلفتی و قره‌داغ برآورده می‌شد. دهقانان کرد در قره‌داغ درخت جمع می‌کردند، به بیرجیک می‌آوردند و در آنجا به فروش می‌رساندند.

روز بعد عمر، محمود و مسلم کارهایشان را به اتمام رساندند و برای خواندن نماز جمعه به مسجد کبیر رفتند. در مساجد محمدعلی و سعادلین، افراد زیادی نبودند. همه به مسجد کبیر رفته بودند. رامی، ناخدای کشتی‌ها، تاجرهای شهر، مالکان زمین، قائم‌مقام، قاضی و فرمانده همه در ردیف اول جماعت نشستند و به خطبه‌ی نماز جمعه گوش می‌دادند. کلانتر بین رامی و فرمانده پاسگاه نشسته بود. رامی درگوشی گفت: پاشو برو دیرت میشه، برو مأمورین رو آماده کن. فرمانده پاسگاه اضافه کرد و گفت: به معاونم بگو تا کمکت کنه.

کلانتر گفت: «باشه رئیس» و از مسجد بیرون رفت. صدها دهقان گُرد به نماز جمعه آمده بودند. خطبه‌ی بسیار طولانی نماز جمعه تمام شد. جماعت شروع کردن به بیرون رفتن از مسجد. جلو در مسجد، صدای جنب‌وجوش و خنده به گوش رسید. ناگهان همه آن‌طرف را نگاه کردند.

۱- قلع یا آرزیز، عنصری است شیمیایی با علامت اختصاری Sn و با شماره ۵۰ در جدول اتمی. این فلز تقریباً رنگ خاصیت چکش‌خواری خوبی دارد و به‌سادگی اکسید نمی‌شود و در برابر خوردگی مقاوم است. قلع در بسیاری از هم‌جوشه‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد. مقاومت عالی این فلز نسبت به زنگ‌زدگی و فرسایش باعث شده تا از آن به‌عنوان روکنشی برای فلزات دیگر برای جلوگیری از زنگ‌زدگی استفاده شود. از جمله قلع‌اندود کردن ظروف مسی و به خاطر جلوگیری از زنگ زدن مس و ورود اکسید مسی در غذا از قدیم‌الایام رواج داشته است

۲- شاهدانه گیاهی درمانی است. میوه این گیاه ریز و روغنی بوده و خاصیت آرامش‌بخش دارد که از آن برای درمان نیز استفاده می‌شود. بخش‌های مختلف این گیاه مشتقات فراوانی از جمیع تخیم شاهدانه، الیاف شاهدانه و مواد روان‌گردانی مانند ماری‌جوانا و حبشیش تهیه می‌شود

۳- از ساقه‌ی گیاه نر شاهدانه الیافی تهیه می‌شود که برای بافت طناب، گونی و پارچه‌های ضخیم و تولید مواد کامپوزیت به کار می‌رود

می‌گفتند: «کفش‌های قائم‌مقام و رئیس رامی را دزدیدند»، موجب شوخی و خنده شد. وقتی جماعت از حیاط مسجد بیرون می‌رفتند، باز سروصدا و شلوغی به پا شد. هنگامی که محمود، عمر و مسلم از حیاط مسجد بیرون می‌رفتند با کلاتر رودرو شدند. مأمورین کلاتری با چماق حمله می‌کردند. کمی عقب‌تر مأمورین مسلح ژاندارمری در حالت آماده‌باش و دست به ماشه، در انتظار بودند.

مأمورین کلاتری به هرکسی که لباس محلی تن داشت، حمله می‌کردند. هرکسی را که لباس محلی تن داشت را مورد حمله قرار داده و لباس‌هایش را تکه‌پاره می‌کردند. گویی در جنگ میدانی باشند، به جان هم افتاده بودند. رامی، فرمانده و کلاتر از دور واقعه را تماشا می‌کردند. برخی از اهالی روستا بر زمین می‌افتادند و باز بلند می‌شدند و در این تلاش بودند تا از لباس‌هایشان دفاع کنند. چهار پنج مأمور کلاتری روی سر هر دهقانی که مقاومت از خود نشان می‌داد، جمع می‌شدند و پس از تلاشی بسیار طولانی، لباس‌هایشان را پاره و به پاسگاه می‌بردند.

هر دهقانی را که به پاسگاه می‌بردند، اول به‌خوبی کتک‌کاری می‌کردند و بعد به بازداشتگاه می‌فرستادند. بازداشتگاه پر از دهقان شده بود. سروصورت همه خونی بود. همه مورد آزار و اذیت قرار گرفته و لباس‌هایشان تکه‌پاره شده بود. برخی‌ها هم کفش‌هایشان را گم کرده و پابرنه بودند.

نهایتاً شماری از دهقان‌ها در کوچه و پس‌کوچه‌ها پخش شدند. سرووضعشان ناجور و لت و پار شده بود. رامی به کلاتر گفت: امروز دیگه کافیه. کلاتر افرادش را به عقب‌نشینی فراخواند. رامی نیز با افرادش به ساختمان شهرداری رفت. دوستان دهقان را دستگیر و به پاسگاه برده بودند. وقتی بازار کمی آرام شد دهقان‌ها پیش رامی رفتند. همه‌ای آنانی که به نزد رامی آمده بودند، لباس محلی پوشیده بودند.

-جناب رئیس، پدرم رو دستگیر کردند!

-جناب رئیس، پسرم رو دستگیر کردند!

-جناب رئیس، عموم رو دستگیر کردند!

-جناب رئیس...

-رئیس...

رامی: بسیار خوب، شما لازم نیست نگران باشید، همین‌ان من میرم پاسگاه، همه‌شون رو آزاد می‌کنم. با افراد همراهش و دهقانانی که دنبالش بودند به پاسگاه رسیدند. رامی با رئیس پاسگاه در حال دیدار بود و دهقان‌ها نیز در باغچه پاسگاه منتظر بودند.

رامی: این دفعه برای هر یک نفر پنج لیره بسه جناب فرمانده.

فرمانده: خیلی خوب رئیس، این دفعه واسه هریکی پنج لیره!

سپس رئیس پاسگاه به مقابل دهقانانی که لباس محلی به تن داشتند رفت و گفت: آقایون این دفعه واسه خاطر رئیس همه‌ی شما رو آزاد می‌کنم. اگر بفرستمتون پیش قاضی، خدای بزرگ نمی‌تونه نجاتتون بده، همتون رو می‌فرستن زندون! حیف شما نیست؟ زن و بچه دارین. چرا این‌همه اصرار می‌کنید سر پوشیدن این لباس‌های قدیمی و ابتدایی؟ انقلاب پوشاک به معنی مدنیت است. کلاه روزنه‌ای است که به روی مدنیت باز می‌شه. جناب ژنرال زرد، می‌گویند:

مردمان روستانشین ارباب ملت [ما] هستند. حقیقی‌ترین مرشد، دانش است. انقلاب پوشاک، دانش است، دانش! باید همه کلاه سر کنند. همه باید شلوار بپوشند. همه باید تُرک شوند و به زبان تُرکی حرف بزنند!

به خاطر جناب رئیس این دفعه شما رو می‌بخشم. ولی باید هر کدومتون پنج لیره جریمه پرداخت کنید. کسی که پرداخت نکنه یکسر میره دادگاه. این دفعه جرم حرف زدن به زبون کردی رو می‌بخشم.

رامی: جناب فرمانده عرض کردند. التماس کردم که جرائم دیگه رو هم ببخشند، ولی گفتند همیشه، قانونه. واسه اینکه روی ما رو زمین نزدید، خیلی ممنونیم. حالا همه آزادید. هرمه این منظره دوباره می‌شد و وضع ادامه داشت. یک جمعه‌ی دیگه گذشت. عمر، مسلم و محمود با لباس‌های کثیف و پاره در راه بازگشت به دهکده بودند. محمود گفت: چفیه‌مو امروز صبح از مغازه گرفتم، وقتی مسجد می‌رفتم سرم کرده بودم. مسلم: اینا دشمن کُردها هستند! مثل نمرود بر ما ظلم می‌کنند، قابل قبول نیست!



راه رفتن و حرف زدن تا اینکه به روستا رسیدند. وقتی عمر به خانه رسید، یکی پس از دیگری وسایلی را که از شهر خرید کرده بود، بیرون آورد و به مادرش نشان داد. بسه تمام وسایل را با کنجکاوای نگاه کرد و گفت: چقدرم خوب و قشنگ! عایشه دست‌به‌کمر و ایستاده، بادقت گاهی به عمر و گاهی به وسایل نگاه می‌کرد. بسه گفت: دخترم عایشه بین این پیراهن سرخی که واسه تو خرید، چقدر قشنگه!

عایشه نگاهی به پیراهن کرد و لبانش را بر هم زد. نگاهش به عمر خیره شد. عمر از نگاهش آزرده شد. او را نگاه کرد و با عصبانیت گفت: چیه لباتو هم می‌زنی و بالاسرم و ایستادی؟ عایشه داد زد و گفت: چرا عصبانی میشی، پیراهنی که واسم آوردی خیلی بده! عمر: اگه بده نبوش.

دوباره دعوای همیشگی شروع شد. عمر وسایل را پرت کرد و از خانه بیرون آمد و به‌سوی مسجد رفت. بسه با غمگینی وسایل را جمع کرد و کناری گذاشت. عمر هر چه عایشه را نگاه می‌کرد، او را بسان دشمنی رخنه کرده به داخل خانه که باید با آن می‌جنگید، می‌دید. عایشه این نگاه را احساس می‌کرد و از شدت عصبانیت دیوانه‌وار همیشه طرف شروع‌کننده‌ی دعوا بود. عمر که ملایم و خوش‌خلق و خو به نظر می‌رسید، خودش هم نمی‌دانست که چرا احساساتش این‌گونه طغیان می‌کنند و به سیلی از خشم تبدیل می‌شوند.

انگیزه دعوا کردن با عایشه برایش حالت شور و شوق به خود گرفته بود. بسیار سعی می‌کرد که پنهان کند اما بیهوده بود. مانند سیاه‌ترین ابرهای آسمان و طوفان‌های غیرقابل کنترل، این انگیزه حتی در بهترین مواقعی که سعی می‌کرد خودش را کنترل کند، طغیان می‌کرد و پیام‌آور جنگ و نزاع می‌شد. وقتی نزاع شروع می‌شد، عمر هم از خانه می‌زد بیرون و می‌رفت. به‌تنهایی از خانه می‌زد بیرون و دشنام‌های رکیکی به خود می‌گفت. [به این ترتیب] از خشمی که روحش را زیرورو کرده بود خالی می‌شد و آرام می‌گرفت. بسه مثل همیشه شاهد نزاع آنان شده بود و تمام طول شب از غصه خوابش نگرفت و توی رختخواب به خود می‌پیچید. بسه با

صدای بلند به خود گفت: این زن [آخرسر] پسرم رو به کشتن می‌ده! عبدالله که خواب از سرش پریده بود، گفت: ما مقصر این موضوع هستیم، خیلی عجله کردیم. بسه: بهتر نیست که پیش آقا برم و براش دعا بنویسم؟

عبدالله: دعای چی؟ اگه [میخوای] از یک تیکه کاغذ تقاضای کمک کنی بیخودی خودت رو خسته نکن، چون باهم نمی‌سازن، کاری که از دست ما ساخته نیست. باید از همون روز اول به این فکر می‌کردیم و کمی بهشون فرصت می‌دادیم. بسه آهی کشید و گفت: از کجا میدونستم که اینجوری میشه، فکر کردیم که به عقد همدیگه درشون بیاریم و نوه‌دار بشیم...

عبدالله: قسه‌ی ما طوری شده که وقتی آروم پیش میریم یه بلایی یقه‌ی ما رو میگیره، وقتی هم که تند پیش میریم ما به بلا می‌چسبیم. فکر کردیم که اگه ازدواج کنه آروم میگیره، حالا از درد اینکه داره از خونه فرار میکنه، می‌سوزیم. بسه: وقتی به حال و روزشون نگاه می‌کنم، دلم برای پسرم می‌سوزه و عصبانی میشم. ازدواج با عایشه هیچ فرقی با کشیدن سیگار در مقابل جریان طوفان نداره! چه میدونم، پس این تقدیر ما بوده دیگه!

آن شب بسه تا صبح کابوس دید. در رختخوابش به خود پیچید و خوابید. عبدالله اول صبح سوار اسبش شد و به بیریحیک رفت، عمر در تاریکی شب به‌سوی مزرعه رفت. بسه نزدیکی‌های ظهر کمی خوراکی آماده کرده و برای عمر فرستاد. عمر اول صبح تا ظهر با دادویداد دشنام گفت و بی‌وقفه در حال کار به خود می‌گفت: یه روزی خدا دعا و تمنای منو می‌شنوه، پسری به من می‌ده و آرزوهایم رو برآورده می‌کنه.

مسلم درحالی‌که با دستانش قراچه سوه که چراگاه خوبی برای حیوانات بود را به پسرک نشان داد، گفت: زود باش، تو گاوها رو بگیر و ببر جایی که علف زیاد داره. بزار ما هم غذا بخوریم و کمی استراحت کنیم. بعد رفت و زیر سایه درخت بلوط نشست. عمر که دست‌هایش میخچه گرفته و زیر آفتاب بهاری کاملاً [چهره‌اش] سوخته بود، خسته و با گام‌های یواش چند بار گفت، «یا خدا» و بعد او نیز به زیر سایه درخت بلوط آمد. سلام کرد و نشست.

مسلم با چهره‌ای کمی پهن‌تر و ریش‌های پرپشت‌تر که ظاهراً قدبلندتر به نظر می‌رسید، پاسخ داد و گفت: علیکم سلام. ریش‌های فرفری و مشک‌ی داشت و چفیه به دور سرش بسته بود. ابروان پرپشت وی با بینی نوک‌کلاغی‌اش در تناسب بودند. کت قدیمی‌اش را در تابستان و زمستان و هنگام کار کردن در مزرعه، از تن در نمی‌آورد. وقتی به مسجد می‌رفت لباس‌هایش را عوض می‌کرد و عمامه‌ای سفید به دور سر می‌بست و لباس‌های ساده‌ی دهات را می‌پوشید. به عمر نگاهی کرد و گفت: روزهای بهاری خیلی طاقت‌فرسا شدند!

-خستگی سنگین [روزهای] بهاری، روی آدم احساس می‌شه.

عمر با دست خاک نرم و سرخ را مرتب کرد، بعد شاخه‌ی کوچکی را از ساقه درخت جدا کرد و روی خاک گذاشت، در حین غذا خوردن باهم به صحبت پرداختند.

-وقتی آدم از عشیره جدا شد، مثل من تنها می‌مونه و قدرتش رو از دست می‌ده. همه بهش توسری می‌زنن.

-شکسته نفسی می کنی عمر، آب از دریا کم نمی شه. شما از تبار عبدخان هستین. حتماً خدا [خودش] چیزی میدونه. یه روزی دعاها می تو رو قبول می کنه و فرزند خوبی نصیب می کنه. جناب صوفی از قدیم گفتند: «آنان که غنی ترند، محتاج ترند!» من که هیچ وقت یه زندگی درست و حساسی نداشتم؟ تو بیا و اینو از دل من پیرس! گذشته ی نهان در قلب آدم، سفره نیست که پیش هر کس و ناکسی باز کنی! سفره دلم رو نگاه، گذشته ها گذشته! اگه یه پسر یا برادر داشتیم، منم اینجوری تک و تنها و ناتوان نمی شدم!

مسلم که می خواست او را آرام کند گفت: باز تو تنها و ناتوان نیستی عمر، خدا اون بالا است! بعد موضوع را عوض کرد و گفت: بدون وقفه دوازده ماه خدا کار می کنیم، چکار کنیم با این حال و احوال؟ هر چه می کاریم، کسی به پشیزی خریدارش نیست. حیونا مفتی ان، هر چیزی که تولید می کنیم به فروش نمی ره. دوازده ماه درازای سیری شکممان کار می کنیم! -حتی نمی تونیم شکممان رو هم سیر کنیم!

-ژنرال گر گفت که همه چیز رو درست می کنه، اما کاری از دستش برنیومد. تو دیار بکر مخالفینش رو پشت سر هم پای چوبه ی دار می بره. خان و میرهای طرفدارشم اونو می پیچونن. واسه دهقان بدبخت و ندارم هیچ چیزی وجود نداره!

-این وقت یه نوبت سخنرانی میرسه، خیلی خوب و عالی حرف میزنن، اما هیچ کاری نمی کنند، واسه حفظ موقعیت خودشون هی آدم سر دار میبرن!

-جناب صوفی، اینا خوب سخنرانی می کنند و قشنگ حرف می زنند، اما بیخودی حرف میزنن. همشون مثل هم اند. یکی از دیگری ظالم تر و بی وجدان تره. عدالتی در کار نیست!

-بزار یه داستانی رو وسهات تعریف کنم. میگن یه زمانی، حکمران خیلی خردمندی در ایران به نام انوشیروان زندگی می کرده. پادشاهی خیلی عادل و طرفدار حق و حقوق بوده. وقتی حضرت پیغمبر ازش میپرسه که کی به دنیا اومدی، جواب میده و میگه: «من در دوران انوشیروان عادل» به دنیا اومدم. چهل و نه سال حکمرانی کرده. عدالت اون به سر زبون ها افتاده. روزی حضرت عمر با سعد بن ابی وقاص برای تجارت به مدائن رفته اند. شب با شترهایشان در یکی از مهمانسراهای شهر خوابیده اند. صاحب مهمانسرا میگه: شتر و چیزهای بهادار رو به من بسپارید، وگرنه اگه دزدیده بشه، به من مربوط نیست. روز بعد اموال حضرت عمر و سعد بن ابی وقاص دزدیده میشه. هر دو به نزد صاحب مهمانسرا میرن و وضعیت رو واسه اش تعریف می کنن. صاحب مهمانسرا میگه: مگه من به شما نگفتم اموال تون رو به نزد من به امانت بگذارید، وگرنه می دزدند؟ بعد حضرت عمر و سعد بن ابی وقاص نزد شهربان میرن. وی نیز از صاحب مهمانسرا حمایت می کنه. نهایتاً تا پیش سلطان میرن. انوشیروان اموال شون رو پیدا و به اونا پس میده. طبق روایت، انوشیروان از حضرت عمر پرسیده، وقتی شترهاتون تو کوچه است و پول زیر بالین دارید، چرا خوابیدید؟

حضرت عمر در پاسخ می فرمایند: سلطان ما با خیال راحت خوابیدیم، چون فکر می کردیم شما بیدارید! انوشیروان در جواب میگه: ای عرب صحرانشین راست می گویی، برای آسایش مردم، من باید همیشه بیدار باشم؛ و در ادامه میگه: فردا یکی از دروازه شرق و دیگری از دروازه ی غرب بروید. مسلم که داشت داستانش را خاتمه می داد، گفت: روز بعد وقتی از شهر بیرون میرن، می بینند که بالای هر دروازه ای مردی به دار آویخته شده. یکی از مردهای به دار آویخته شده شهربان شهر

و دیگری برادرش بوده. به این ترتیب انوشیروان به اونا نشون میده که مرد عادلیه. -بله عدالت واقعی باید اینجوری باشه، حاکمان امروزی دزد شدن، دزد! آدم پاکي نمونده، همه دزدی می کنن و پول به جیب میزنن!

-حاکمان روزگار ما مثل روباه [مکار] همه چیز رو با حيله گری انجام میدن. به فرقه‌ی جمهوری خلق نگاه کن! در انتخابات این همه وعده وعید به مردم داد، روزی که انتخابات تموم شد، وعده وعیده هاشونم به باد رفت.

-فرقه‌ی ترقی پرور جمهوری تأسیس شد، بلافاصله ژنرال زرد به تهمت اینکه از شیخ حمایت کرده، توقیفش کرد و رهبرانش رو به سر چوبه‌ی دار فرستاد. -به غیر از خودشون، کسی رو قبول ندارن!

مسلم از جهه قفقاز، زندان دیاربکر و شکنجه‌ای که به دلیل خواندن اذان بعد از [مرگ] آرتوس ارمنی خوانده بود، یاد کرد. سیامند در ذهنش زنده شد و از چشمانش اشک جاری شد. به صورت سوخته‌ی عمر زیر نور آفتاب نگاه کرد و گفت: عدالت اینا عدالت نمرودییه! نمی تونیم به زبون خودمون حرف بزنینم، حتی نمی تونیم به بیرجیک بریم. وقتی به بیرجیک میریم، بلافاصله به لباس هامون حمله ور میشن و تکه و پاره‌ش می کنن. کجای دنیا اینا وجود دارن؟ پیامبر خدا در خطبه‌ی وداع فرمودند: عرب بر عجم و عجم بر عرب والاتر نیست. چیزی رو که تو دیاربکر سر مردم میارن، نه نمرود سر ابراهیم آورد و نه فرعون سر موسی!

-درسته، یک سال از انتخابات ۱۹۲۷ می گذره، چه چیزی تغییر کرد؟ باز یک فرقه! همه چیز رو فرقه جمهوری خلق مشخص می کنه. در این صورت چرا انتخابات برگزار می کنید؟ -ژنرال زرد، هم دبیرکل حزب، هم رئیس جمهور و فرمانده کل قوا و هم رئیس دیپلماسیه! تو دیاربکر دادگاه استقلال شرق راه اندازی شده، اون تو آنکارا لیست افراد اعدامی رو مشخص میکنه و به دادگاه میفرسته.

-خودش رو مثل نمرد در مرتبه‌ی خدایی می بینه، میخواد بر همه چیز حکمرانی کنه. بین، حتی مرغ‌های آسمون هم از اون اجازه می گیرن!

-تو یکی از حدیث‌ها اومده که «اگه عدالت یک قوم، دور از حق و برابری احکام صادر کنه، خونریزی حتماً تو اون قوم غیرقابل کنترل میشه»! اینا هرروز خون می ریزند!

عمر گفت: اینا اصلاً به درد مردم نمی خورن، بی خیال اینا شو بزار صورتت به درد بیاد ولی شکمت سیر باشه! شیر باش و یک روز زندگی کن، به جای اینکه شغال باشی و یک سال زندگی کنی! میخوای چکار کنی تو این دنیای فانیا! بعد درحالی که دست‌هایش را سایبان چشمانش کرده بود به آسمان نگاه کرد و گفت: وقتش رسیده، دیگه بلندشیم و یه کم کار کنیم. باهم از جا برخاستند و عمر گفت: جناب صوفی: ببینیم مولا با ما چکار میکنه، انشا الله هر کاری با ما یکنه، خوب میکنه!

خورشید در حال غروب بود. نسیم باد بر روی فرات در حال وزیدن بود. تکه ابرهای کوچک بر فراز قره‌داغ در حال تراکم بودند. مسلم به ابرهای در حال تراکم دور دست و وزش باد سرد نگاه کرد و با لحنی قاطعانه قضاوت کرد و گفت: بوی بارون میاد، شب نشده بارون میاد!

عمر در حال رفتن به مزرعه گفت: وقتش رسیده، بزار بارون بیاد و با خودش رحمت بیاره!

هنوز رنگ صورتش به خاطر عرق دست‌ساز بیرجیجک که شب نوشیده بود، همچون گلابی پاییزی، سبز سبز بود. انگار وجودش را احساس نمی‌کرد، آن‌چنان احساس کسالت می‌کرد که نمی‌توانست از رختخواب بلند شود. سردرد داشت و استفراغ می‌کرد. دلش می‌خواست که از همه‌چیز دست بردارد و دور شود. انگار در میان خلاءای مبهم در هوا معلق بود. میل نداشت که صبحانه بخورد و زندگی را آغاز کند. فکر کرد: مگه نمیشه یه بار دیگه از این زهرماری نخورم؟ به شهرداری، ناخدای کشتی و کاری که باید آن روز انجام می‌داد فکر کرد. اندیشه‌ی «ارمنی ثروتمند» و گذشته، همچون میخی زنگ گرفته در افکارش کوبیده شده بود. با خود زمزمه کرد و گفت: این زنیکه تموم اینا رو از کجا فهمید؟ باید راهی واسه از میان برداشتنش پیدا کنم.

وقتی فکر کرد که باید بیرون برود، با دست‌های لرزان چشمانش را مالش داد. به اطرافش نگاه کرد، کسی اطرافش نبود. با بی‌طاقتی و بی‌حوصلگی از جا بلند شد و لباس‌هایش را پوشید. از سر عادت قدیمی صدا زد و گفت: زریا، صبحانه آماده است؟

زریا بدون اینکه چیزی بگوید، صبحانه را آورد و جلو وی پرت کرد و گفت: بگیر و زهرمار کن!

رامی مانند گربه‌ی مجرم که شیر راضی کرده باشد و بدون هیچ عکس‌العملی، سر سفره نشست. می‌دانست که اگر چیزی بگوید، باز زریا مثل همیشه دادوفریاد می‌کند و او را رسوای عالم خواهد کرد. لقمه‌های بزرگ نان را با سرعت و بدون جویدن، در معده‌اش فرو کرد. زریا در کمال حیرت‌زدگی و با تنفر، خشم، کینه و دهشت، سبیل‌های فرورفته در شیر و گوش‌های کثیف، کوچک و دایره‌ای‌اش را که با چانه‌اش بالا و پایین می‌کرد، تماشا کرد. به دشمن ازل و ابدی خود نگریست و گفت: شاید [واسه خودت] رئیس رامی باشی، اما تو از دید من منفورترین دشمن ناموس، بی‌اخلاق‌ترین، عوضی‌ترین، حقه‌بازترین، دورگوترین و چاپلوس‌ترین آدم روی کره زمین هستی! با لحنی آرام ادامه داد و گفت: تو دنیا کسی بهتر از من نمیدونه که تو چه قماش‌ی هستی! رامی از سر سفره صبحانه برخاست، به زریا نگاه کرد و با عصبانیت غذای جلو دستش را پرت کرد و گفت: زنیکه، دیگه تو داری خط و خطوط رو زیر پا می‌گذاری، طلاقت میدم و بیرون می‌کنم. سپس کتس را برداشت و از خانه بیرون رفت.

زریا از پُشت سرش داد زد و گفت: مرتیکه، ای سگ همیشه سرخوش! تا نیمه‌های شب زهرماری می‌خوری و برمی‌گردی خونه تا صبح همچون نعش میوفتی روی زمین و خرخر می‌کنی. صبح هم که بلند میشی، میگی زود باش صبحونه برام بیار! دیگه اون دور و زمونه گذشت آقا، از تو باکی ندارم!

عبه‌ی شوم که با دارودسته‌اش بیرون منتظر بودند، در ماشین را باز کرد و رامی بدون اینکه چیزی بگه، سوار شد. [رامی] تا آخر شب هی با خود تکرار می‌کرد و می‌گفت: دیگه حتی زنم، اون زنیکه‌ی رسوا، نادان و میمون هم از من حساب نمی‌بره!

خورشید با آخرین بال پرواز از چشم‌ها دور شد. ستارها در آسمان درخشیدند. یک اردک نر که در میان شاخه‌ی درختان بید قایم شده بود، با صدای آرام در حال صدا کردن جفتش بود. ستارها در آسمان می‌درخشیدند و ماه بدر دقیقاً روی سرشان قرار داشت. از میان شاخه‌های درخت بید، پرتوهای ارغوانی شب بر روی زمین می‌تابید. یک جیرجیرک بدون وقفه آواز می‌خواند. فرات زیر مهتاب ساکت، آرام و عمیقاً جاری بود. درختان صنوبر، بید و چنار درهم‌تنیده بودند و باد آنان را به لرزه درمی‌آورد.

چراغ زرد و ملول خانه‌ها در دامنه طرف مقابل رودخانه روشن بودند. برج قلعه‌های راست‌قامت، سربه‌فلک کشیده بودند و خدمه‌های کشتی هنوز زیر مهتاب، حمال‌وار بار حمل می‌کردند. عبه‌شوم روی میز چوبی قدیمی یک سفره رنگارنگ پهن کرد و میز را بامزه‌های مختلف تزئین کرد. زیر مهتاب دود آبی‌رنگ سیگار به‌صورت موج در میان تاریکی شب گم می‌شد. رامی گفت: من که نمی‌تونم مثل خرگوشی که تازی دنبالش میکنه زندگی کنم! مدام در حال فرار هستم. ناخدای کشتی‌ها درحالی‌که به آب‌های هار و زرد می‌نگریست گفت: رئیس چیزی نیست که بخوای به خاطرش فرار کنی! قضیه رو بزرگ نکن، همه فراموش کردن و رفت!

فرمانده گفت: رئیس تو حتی کولی از ناکجا آمده رو واسه خودت، درد می‌کنی. رامی: قربان، دچار گوزپشتی اصلاح‌ناپذیری شده‌ام. تو اهالی اینجا رو نمی‌شناسی. اگه جوابشون رو ندم، نمی‌تونم تو این قصبه‌ی لجباز، زندگی کنم. تاجر خندید و گفت: رئیس، مگه تو دنیا زن نبود که تو رفتی و مثل کنه به اون دختر کولی ماهرخ چسبیدی!

رامی واکنش نشان داد، جرعه شراب دستش را محکم به میز کوبید و گفت: تو دیگه حرف نزن، متأسفانه تا حالا من هر چه شیر از قوچ گرفتم، همون قدرشم

از تو خوبی دیدم! نمی‌تونم برم داخل مردم، درد می‌کشم. در چنین اوضاعی فقط ابله‌ها به حال دیگران می‌خندند، لطفاً تو یکی نخند.

تاجر: عصبانی نشو رئیس، فقط خواستم کمی سربه‌سرت بزارم، همین!

رامی: اگه درسی به این دار و دسته ندیم، به‌زودی بلاهای مشابهی سر همتون میاد، به‌زودی گریه سرمایه رو می‌قاپه و از این قصبه باید کوچ کنیم!

فرمانده: تو هم مرتکب جرم شدی رئیس، نباید زیاده‌روی کنی. این مسئله رو فراموش کن دیگه. آدم که تو زندونه، هنوزم باید تو زندان بمونه.

رامی: حالا تو می‌خوای به من بگی که خدا دشمنان تو رو بخشیده، باید ما هم به‌عنوان بندگان خدا همین کار رو انجام بدیم؟

قاضی: رئیس، بهتره که خیلی رو این مسئله حساس نباشی.

رامی: بسیار خوب، پس حیثیت من چی میشه؟

ناخدای کشتی: جناب قاضی درست فرمودند، اجداد ما گفته‌اند که: چاه مکن بهر کسی، اول خودت بعد کسی!

رامی در حالت مستی گفت: رسوای زمانه شدم، دیگه روباه‌های بازار هم از من حساب نمی‌برن. چطور میتونم ساکت بشینم؟

قاضی: حالا که تو زندون خوابیده، بزار از زندون بیاد بیرون.

قائم‌مقام: درست فرمودید، بزار بیاد بیرون، از دست یه کولی بیچاره و بخت‌برگشته چکاری برمیاد آخه؟

فرمانده: این بحث رو تموم کنید، خوش باشیم، هنوز رقاصه نیومده آقایون، زود باشید به‌سلامتی همه!

قائم‌مقام: چه لزومی داره که این‌همه دعوا و نزاع راه بندازید، قشنگ کنار هم بشینید و به این موضوع فیصله بدید. قائم‌مقام برای حل و فصل ناراحتی میان تاجر و رامی گفت: اجنبی‌ها چسبیدن به «دمکراسی»! اون دمکراسی اونا همه‌ش دروغه. می‌خوان مملکت ما رو تجزیه کنن! به‌جای اون باهم قسمت کنیم و بخوریم! جدال میان رامی و تاجر بر سر رانت ادامه داشت. قاضی هم از زیر قاب ستبر عینکش آب را تماشا می‌کرد و عرق می‌نوشتید. قاضی گفت: اولاً همه در مقابل این مرتجع‌ها و تجزیه‌طلب‌های کرد، باید هشیار باشن و به فکر دولتمان باشن. برای همینم باید عدالت، حقوق و نظم برقرار بشه.

رامی درحالی‌که چنان وانمود می‌کرد طرفدار تفاهم است، با صدای بلند گفت: جناب قاضی درست می‌فرمایند. روستا، باغ، مزارع و اموال ارمنی‌ها به همه‌ی ما میرسه، کافیه! چه لزومی داره که جنگ و جدل کنیم.

قائم‌مقام: نیازی نیست که نزاع کنیم. رئیس راست میگه. هر چیزی واسه همه هست.

تاجر: جناب قائم‌مقام ارجمند، فقط بعضی‌ها پاشون رو از گلیمشون درازتر می‌کنن! بعضی از روستایی‌ها لجبازی می‌کنن و میگن: سرزمین ارامنه متعلق به ماست، از قدیم ما تو این روستا زندگی می‌کنیم، این حق ماست! فرمانده: باید پای کسانی رو که از گلیمشون درازتر کردند، برید. رامی: قربان، اهالی روستا کمی سروصدا کردند، اما ناتوانند. خودم به حسابشون میرسم.

قائم‌مقام: رئیس راست میگه.

قاضی: راست میگه.

فرمانده: رئیس چرا دختر کولی رقاچه نیومد؟

قائم‌مقام: عرق داره تموم میشه، کمی مونده مهتاب بره، این رقاچه‌ی کولی شما هنوز نرسید.

رامی داد زد و گفت: پسر، عبه سیاه، مرتیکه این زن آواز خون چرا نیومد؟

عبه سیاه با خوشحالی گفت: رئیس داره میاد!

فرمانده: عالیه، بزار بیاد.

زن سبزه که از عنتاب آمده بود، لباس‌های قشنگ، خاص و دلربایی تن کرده بود. تقریباً سی‌ساله و قدی متوسط داشت. گیس‌های سیاه و بلندش را از پشت آویزان و اطراف سرش را با منجوق‌های نقره‌ای تزئین کرده بود. دقیقاً وسط پیشانی پهنش نقره‌ای آبی‌رنگ و دایره‌ای شکل می‌درخشید. دامنی جذاب به رنگ شرابی که چین‌هایش از زانو به پایین آویزان بود و با جام و پولک تزئین شده بود، همراه با پیراهنی هلال ابریشمی آبی‌رنگ چاک سینه و زیر آن نیز یک شلوار سبز اطلسی پوشیده بود. یک ساق‌بند نرم و دست‌دوز از پوست آهو که تزئین شده بود، پوشیده بود.

همین که زن سبزه با حرکات چست و چابک شروع به رقص و چرخیدن به دور خویش کرد، انگار همه طلسم شده باشند، او را تماشا کردند.

قائم‌مقام با لحنی در اوج شادی گفت: یه آواز بخوان، یه آواز قشنگ حالمان رو جا میاره.

رامی با صدای ستایشگر گفت: دختر، آواز «امان اشرف» رو واسمون بخوان. جناب قائم‌مقام این ترانه متعلق به قصبه‌ی ماست. مربوط میشه به حادثه‌ای که اینجا اتفاق افتاده.

دختر کولی درحالی که گردن رامی را لمس می‌کرد و اطراف میز با حرکات ظریف به دور خود می‌چرخید و می‌رقصید، گفت: می‌خوانم رئیس! مگه میشه همه‌ی آقایون قصبه اینجا باشن و من واسشون نخونم؟ ببینید، قشنگ‌ترین آواز رو واستون می‌خونم. تازه شب شروع میشه، عجله که نداریم!

زن سبزه آوازخوان به حرکت درآمد.

زندگیشون ارزش منه،

اونی که داره میاد، یار نیست؟

سه یار زیبا از پرهیزکاران^۱

یکیشون اشرف نیست؟

امان اشرف، جانم اشرف

از خواب بیدارم کردی

غرق در خونم کردی

رامی کف زد و گفت: آفرین، آفرین، که خیلی قشنگه. سپس همه باهم کف زدند و گفتند: آفرین، آفرین که خیلی قشنگه!

رامی پیاله شراب را رها کرد و شروع کرد به رقصیدن با زن رقاچه. هم می‌رقصید و هم با سروصداهای ناهماهنگ با زن همخوانی می‌کرد. بعد همه پیاله‌هایشان را رها کردند و با زن کولی شروع کردن به رقصیدن!

عبه سیاه با اشرار دور از میز شراب‌خواری سرپا ایستاده و اطراف را نظاره می‌کرد. زن سبزه در آن شب خنک، دور میز با حرکات زیبا و دیدنی، آواز می‌خواند و می‌رقصید. تا وقتی که از خود بیخود شدند، دادو فریاد کردند و رقصیدند. بعد خسته شدند و نشستند. رامی دست زن را گرفت و گفت: کمی بشین و استراحت کن، منم در این فاصله داستان آواز رو واسه مهمانامون تعریف می‌کنم.

رامی مانند دانش‌آموزی که بسیار خوب درس تاریخ را حفظ کرده باشد با ستایش از خود و افتخار، شروع کرد و گفت: قدیم‌ها قبیله‌ای به نام «پرهیزکاران» در بیربجیک زندگی می‌کردند. سه دختر زیبا تو قبیله بوده. همون قبیله یه جون قشنگ دیگه به نام «اشرف» داشتن. خانواده‌ی دخترا پولدار اما خانواده‌ی اشرف فقیر بودند. اشرف عاشق یکی از این دخترا میشه. مادر اشرف رفته به خواستگاری دختر معشوقه اشرف، ولی خانواده‌ی پولدار چون پسره پولدار نبوده، حاضر نمیشن دخترشون بهش بدن. دخترم لج میکنه و میگه، من جز اشرف کسی رو نمی‌خوام! اشرف تصمیم می‌گیره که دختره رو فراری بده. دخترم پیشاپیش بغچه‌شو می‌گیره

۱- در متن اصلی، Sakıplar آمده که به معنی پرهیزکاران است

و میاد که باهم فرار کنن. تا اینکه اشرف یه اسب واسه فرار کردن پیدا میکنه، زمان زیادی می‌گذره. دختره در انتظار خوابش می‌بره. وقتی اشرف سوار اسب میشه و برمی‌گرده، دختره رو تو خواب می‌بینه. وقتی دولا میشه تا اونو ببوسه و بیدارش کنه، برادرهای دختر از راه می‌رسند و هر دوشون رو می‌کشند. بله داستان این آواز، از این قراره!

قاضی که کاملاً مست شده و از خود بیخود شده بود گفت: رامی، تو که روی گنج قارون خوابیدی، چرا به اشرف بیچاره کمک نکردی؟
رامی زد زیر قهقهه و گفت: جناب قاضی، این بار سهم اون اشرف بیچاره رو جدا می‌کنم.

تاجر: زود باش دختر، تو که نیومدی اینجا بشینی!
درحالی که مهتاب چشم به کولی سبزه رنگ دوخته بود، آرام و آهسته داشت وادی فرات را ترک می‌کرد و [اما] زن با حرکات ظریف و زیبا شروع کرد به رقصیدن!
رامی داد زد و گفت: پسر، عبه چرا وایسادی زود باش پیاله‌ها رو پُر کن!
کولی به شکل خستگی‌ناپذیری می‌رقصید. رامی هنگام تماشای دختر کولی به یاد رویش افتاد که دامن چینداراش در هوا باز می‌شد.



به کاسه‌ی دایره‌ای ماه‌مانند مس که با گیره آن را گرفته بود نگاه کرد. همچون ستاره می‌درخشید. شاگرد منقل را شعله‌ور می‌کرد و آتش زبانه می‌کشید. هر وقت با کاسه‌ی مسگری کار می‌کرد در افکارش یاد و خاطره پدرش زنده می‌شد. دلش می‌خواست که او را فراموش و فاصله بگیرد. هرچه تلاش می‌کرد که دور شود و فاصله بگیرد، بیشتر در کار غرق می‌شد و هر چه بیشتر در کار غرق می‌شد، سایه نیم‌رخی پدرش بسان سایه‌ای مقابلش ظاهر می‌شد و می‌گفت: پسر شیرم، زبان، دین و بلاهایی را که این دولت سر ما آورد فراموش نکن! وقتی به کاسه‌ی مس نگاه می‌کرد، باز سایه ناپدید می‌شد. با خود زیر لبی زمزمه کرد و گفت: از نظر من که پدرم خیلی وقته مرده. مرده! حتی استخوان‌هاشم خاک شدند. این مسلم چرا اومد پیشم و از یه آدم مرده گفت. نه، این نمیتونه واقعیت داشته باشه، فقط یه خوابه. پدرم خیلی وقته که مرده. این پدر من نیست که اعدام‌شده، این یه خوابه. مسلم خوابی رو که خودش دیده، داره واسه من تعریف میکنه!

زندگی پسر چشم آبی از روزی که عمر و مسلم صلیب نقره‌ای را به او دادند و گفتند که پدرش زنده است، داستان زندگی پدرش را شرح کردند و بعد رفتنش را به پایه چوبه‌ی دار و تمام داستان زندگی‌اش را تعریف کردند، زیرورو شده بود. گویی تا آن وقت با پدرش زندگی می‌کرد و تازه او را از دست‌داده باشد، با خود فکر می‌کرد و غصه می‌خورد!

وقتی داشت با کاسه‌ی مس ذوب‌شده کار می‌کرد، با خود گفت: ای کاش نمی‌گفتی استاد مسلم. کاش نمی‌گفتی. نمی‌گفتی و منم نمی‌شنیدم. پدرم خیلی وقته که مرده و رفته، حتی استخوان‌هاشم خاک شدند. اما اونم حق داره، اگه نمی‌گفت که نمی‌شد. پدرم گفته: به جای من اونو آغوش کن، به شیر پسرم بگو زبون، دین و بلاهایی رو که این دولت سرمون آورده فراموش نکنه! اونم اومد و بهم گفت. در طول تمام این دوازده سال همیشه در فکر و خیال من بوده و هذیان گفته، واسه همین مبارزه کرده. باید این یه خواب باشه، پدرم اون موقع مرد. مثل همه اون رو هم کشتن. کشتند و از پرتگاه پرتش کردن پایین. یه آدم مرده که دوباره زنده نمیشه! اون چیزی رو که مسلم گفت خواب و خیاله باید رؤیا باشه!

سپس پدربزرگش حبوی حکیم را به خاطر آورد، شاگرد منقل آتش را روشن کرد و آتش شعله‌ور شد. وقتی داشت کاسه‌ی دستش را جوش می‌کرد، حیو روی صخره‌ی یکپارچه‌ای که خودش تراشیده بود، نشست و به آن روزها فکر می‌کرد. فکر می‌کرد و همه‌چیز را باز دوباره تجربه می‌کرد. ژاندارم محکم حیو را هول داد و حیو داخل گودال پُر از آب افتاد. ناپدری‌اش^۱ عبو، خنجر کمرش را بیرون کشید و در سینه‌اش فروکرد. خون از جایی که خنجر فرورفته بود بیرون زد. قافله از سربالایی به سمت پرتگاه مرگ به حرکت درآمد. از زناره گرونیه^۲ خون جاری بود. همچون کوه نعش مرده‌ها روی هم تلنبار شده و با آب‌های بدخلق و خوی فرات در هم می‌تید. هزاران جسد در میان آب حرکت می‌کردند.

جلاد سر بزرگسالان را با خنجر از تن جدا می‌کرد و کودکان را از بالای پرتگاه به پایین پرت می‌کرد. هر کسی که روی لبه‌ی پرتگاه بازمانده بود، با ضربه‌ی خنجر برنده و خونین بر زمین می‌افتاد. جنازه‌ها، مرده‌های سربریده، همچون کوهی روی هم تلنبار شده بودند. جلاد دست کودکان را می‌گرفت و یکی یکی از پرتگاه به پایین پرت می‌کرد.

شب تاریک بود و گواهی نبود. کودکی از میان مرده‌ها برخاست و در میان تاریکی گم شد. سروصورتش غرق در خون بود. سرش از وسط شکاف برداشته بود. تشنه و گشنه با درد و رنج! همچون بچه خرگوشی رمیده تک‌وتنها!

کودکی! کودک دیگری از اولی دل و جرت گرفت. از میان مرده‌های سربریده برخاست و در میان تاریکی بدون هیچ شاهد و گواهی از چشم‌ها دور شد. در تاریکی کودک اولی را دنبال کرد. کودک دیگری به تاریکی پیوست و کودکان پیش از خود را دنبال کرد. کودک دیگری... یک کودک دیگر... دقیقاً پنج کودک از میان مرده‌ها برخاستند و به تاریکی شب پیوستند! پنج کودک بی‌سروصدا همدیگر را دنبال کردند. سروصورتشان آغشته در خون بود. بدنشان خونین و مجروح بود. بسان یک جوجه پرنده‌ی رمیده و ترسیده... پنج کودک که میانگین سنی‌شان هفت الی نه سال بود...

با خود گفت: پدرم گفته که نباید زبون و دینت رو فراموش کنی! باید فراموش نکنی و آدم جوانمردی شوی! پس کجا رفت زبونم؟ آخ زبونم! زبونم بریده و غرق در خون است! این مسلم چرا تموم این داستان رو واسم تعریف کرد؟ مرده بود! خیلی وقته که مرده، استخوان‌هاشم خاک شدند. تموم آتش‌ها خاموش و خاکستر روی اونو پوشیده بود. همه‌چیز رو توی قلمب دفن کرده و روی اون رو پوشیده بودم. همه‌چیز رو فراموش و زندگی جدیدی واسه خودم ساخته بودم.

۱- kirve - آنکه به هنگام ختنه، دست و پای بچه را بگیرد از حقی مشابه حق پدری نسبت به بچه برخوردار می‌گردد
۲- Zinaré Gurniyé

ای کاش تعریف نمی کرد. تعریف نمی کرد تا منم نمی شنیدم. مرده و استخوان هاشم تبدیل به خاک شده بودند. واسه من همه چیز تموم شده بود؛ اما اونم حق داره، پدرم گفته که به پسرم بگو نباید زبون و دینش رو فراموش کنه، باید جوانمردانه زندگی کنه. اونم اومد و بهم گفت! وقتی کاسه مس ذوب شده را روی زمین گذاشت گفت: [پدرم] گفته نباید دین و زبونش رو فراموش کنه! باز آن لحظات منفور که پدرش را از دست داده بود از راه رسیدند و در افکارش پیچیدند.

پنج کودک گویی که از قبل به تفاهم رسیده باشند، ساکت و روی نوک انگشت پایشان همدیگر را دنبال کردند. فرات سرخ و شرورانه با اجساد در کنارشان جاری بود. پنج کودک در دل شب پاره‌نه و زخمی همدیگر را دنبال کردند. کودک بلوند نه ساله‌ی چشم آبی جلوتر از همه کناره‌های آب زرد و گستاخ را دنبال می کرد و گه‌گداری پشت سرش را تماشا می کرد تا مطمئن شود که دیگران وی را دنبال می کنند.

کودک مجروح، ترسید و بلوند آب‌های جاری را دنبال می کرد و راه می رفت. چهار کودک دیگر نیز او را دنبال می کردند. با ترس و خوف در دل شب پیشروی می کرد. هیچ فکری مبنی بر اینکه باید کجا برود و چکار کند نداشت. فقط بی‌وقفه برای فاصله گرفتن از مرگ و ترس راه می رفت. چهار کودک دیگر بسان کمر بند نجات به وی چسبیده بودند و پشت سر هم راه می رفتند. در دل شب بدون اینکه فکر کنند و سؤالی بپرسند که چطور خواهند رفت، به کجا خواهند رفت و چرا راه می‌پیموندند. از درد و ترس و آغشته در خون راه می‌پیمودند.

با دنبال کردن نوار ساحلی فرات از میان صخره‌ها، پرتگاه‌ها و راه‌های سنگی و باریک عبور کردند. در دل جنگل از گودال‌های آب، شنزارها و باتلاق‌ها پایین رفتند و بالا آمدند. خودشان هم نمی‌دانستند که چقدر راه پیموده‌اند و به کجا رسیده‌اند.

کودک چشم آبی، در دل شب، بی‌صدا و ترسیده افراد پشت سرش را نگاه می کرد. دور شدند تا حد توان از اجساد دور شدند... هرچقدر راه می‌رفتند، اجساد روی آب نیز آنان را همراهی می کردند. فرات با آب‌های زرد و هار، خشمگین شده بود، اجساد را نمی‌پذیرفت و به کنار آب پرت می کرد. در طول تمام ساحل با راه رفتن روی اجساد راه پیموندند، به شکل غریزی می‌خواستند که از تمام این‌ها فاصله بگیرند و تا می‌توانند دور شوند.

در شبی بدون ماه و ستاره بدون هیچ گواهی راه می‌رفت. چهار کودک نیز وی را دنبال می کردند. در این میان چشمان مشرق شروع کردند به تابیدن! ترسیدند و خوف وجودشان را تسخیر کرد. دورهم جمع شدند و به هم چسبیدند. ساکت و بدون اینکه حرفی بزنند همدیگر را تماشا کردند. نابینا، ناشنوا و لال بودند. آب‌های زرد شرور و سرخ غلیظ فرات در طلوع مشرق، جاری بود. تمام طول ساحل را اجساد فراگرفته بود. با ترس اجساد را تماشا کردند.

پسر چشم آبی، لاغر و بلوند نگاهی به صخره‌های ته پرتگاه کرد. با دست به غاری که از دور به چشم می‌آمد، اشاره کرد. چشمه‌ای کوچک با آبی زلال و باریک از میان صخره‌ها پایین می‌آمد. از صخره‌ها بالا رفتند و به داخل غار رسیدند. غاری که جلبک روی دیوارهای بزرگش را پوشانده بود. با قدم‌های مضطرب و مرده داخل غار رفتند. دست همدیگر را گرفتند و تا آخر غار رفتند. در گوشه‌ای تاریک دراز کشیدند و به خود پیچیدند!

خسته، گرسنه، زخمی و غرق در خون بودند، درد و رنج می‌کشیدند. ترس مرگ همچون اژدهایی

سیاه دنبالشان می‌آمد و تمام احساساتشان را سرکوب می‌کرد. رنج و گرسنگی بر ترس از مرگ غالب شده بود. در گوشه‌ای از ته غار به صورت یکپارچه به هم چسبیدند و دراز کشیدند. همین که دراز کشیدند به خواب فرورفتند. کسی نمی‌دانست که چند روز و شب خوابیدند. هرگز کسی هم نفهمید! شاید هم مانند اصحاب کهف صدسال در خواب ماندند. هیچ‌یک دلش نمی‌خواست از رؤیایی که در خواب می‌دید بیدار شود و برای همیشه می‌خواستند در خواب بمانند. همچون اصحاب کهف خوابیدند. بسان اصحاب کهف سگی هم نداشتند تا آنان را از خواب بیدار کند. خودشان هم نمی‌دانستند که چند روز و شب به خواب فرورفته‌اند.

وقتی از خواب بیدار شدند زخم‌هایشان پوست گرفته و خون‌های روی بدنشان خشکیده بود، ولی لباس‌هایشان هنوز پاره‌پاره بود. کودک چشم آبی و بلوند با گام‌های مردد به جلو غار نزدیک شد. ستاره‌ها در آسمان می‌درخشیدند. تشنه و گرسنه شده بودند. بدون اینکه حرفی بزنند به همدیگر نگریستند. کودک چشم آبی از غار بیرون رفت و کودک‌های دیگر نیز وی را دنبال کردند. اول دولا شدند و از چشمه‌ی باریک و زلال آب نوشیدند. چند بار پُشت سر هم آب نوشیدند. در حین نوشیدن آب از چشمه همدیگر را نگاه کردند. کودک چشم آبی زیر مهتاب با دقت به کناره‌های آب نگاه کرد. گیاهانی در کناره‌های آب وجود داشت که خوردنی بود. دولا شدند و بدون سروصدا گیاه را جمع کردند. گیاه‌ها را به صورت دسته جمع کردند؛ و بعد زیر مهتاب به داخل غار بازگشتند. دوباره خوابیدند. شب بعد باز از خواب بیدار شدند و گیاه‌های وحشی را جمع کردند. کسی نفهمید که چند روز و شب خوابیدند و بیدار شدند. طی این شب‌ها چند بار از خواب بیدار شدند و گیاه جمع کردند.

تشنه و گرسنه بودند! روزی کمی زودتر از غار بیرون آمدند و در حال جمع کردن گیاه بودند. آخرین پرتوهای نور خورشید در حال غروب کردن بود. آن روز دو نفر از دهکده‌ی خُشخُشیک برای پیدا کردن گاو گمشده‌شان آمده بودند و برای پیدا کردنش همه‌جا را زیرورو می‌کردند. ناگهان کودکی از میان صخره‌ها ظاهر شد. موهای زرد و بلندی داشت. برای اینکه بفهمند دختره یا پسر، با دقت بیشتری نگریستند. پُشت سر هم پنج کودک را یافتند. با کنجکاو و مهربانی نزد آنان رفتند. بچه‌ها ترسیدند. از ترس به داخل غار پناه بردند. آن دو نفر نیز آنان را دنبال کردند و وارد غار شدند. هر پنج کودک را گرفتند و به روستا بردند. هر یک از کودکان را به خانواده‌ای سپردند. یکی از آن دو نفر که بچه‌ها را پیدا کرده بود، کودک چشم آبی و بلوند را به خانه‌ی خود برد. اصلاً نام کودک چشم آبی را نپرسید. گفت: از این به بعد اسمت رضانه!

سال‌ها پُشت سر هم آمدند و رفتند و رمضان بزرگ شد. قد کشید و قوی شد. زخم‌هایش خوب شدند. خط‌های پاک ناشدنی روی صورتش ماندند. زخمی لاعلاج، عمیق‌تر از زخم خنجر در قلبش باز شد. رمضان شروع کرد به پناه آوردن به «الله» و رفتن به مسجد! از همه چیز آگاه بود، ولی باز چیزی نمی‌دانست! با ترس و بیچارگی بزرگ شد و با هویتی جدید در حیات اجتماعی مشارکت کرد.

منقل را هوا می‌کرد و شعله‌ور می‌شد. رمضان به کاسه‌ی براق مسی ماه‌مانند نگاه می‌کرد و غرق در گذشته‌ها شد. صورت پدرش روی کاسه‌ی مسی چسبید و نقش گرفت! با خود گفت: پدرم که مرده بود! معلومه که مرده بود. چرا این مسلم اومد و از پدرم گفت؟ آخه اونم حق

داره، [چون] پدرم بهش گفته که به پسرم بگو، زبون و دین شو فراموش نکنه، واسه خودش آدم مردی بشه!

شب، پرنگاه، خون، آب‌های زرد و شرور، شمشیر تیز، جلاذ و فریاد!
آن شب تاریک و لبه پرتگاه به‌عنوان نماد ترسی مرگبار و بسان مَه‌ری خونین و سرخ به صورتی پاک‌ناشدنی روی قلبش نشسته بودند. مدام از این زخم روی قلبش خون می‌چکید!



ماه غروب کرد و رنگ شرابی تیره‌ای روی افق شرقی افتاد. در شب تاریک ستاره‌ها بسان چشم گرگ برق می‌زدند و می‌درخشیدند. وقتی از روستا خارج می‌شد، سگ‌ها چند بار پاس کردند. یک گله غاز شروع کردن به فش فش کردن! بوفی از دور آواز می‌خواند. روباهی تا داخل باغی در نزدیکی روستا آمده و مدام زوزه می‌کشید. صدای نعل قاطرها در سکوت شب از فاصله‌های دور شنیده می‌شد. وقتی داشت از روستا را ترک می‌کرد، با خود فکر کرد و گفت: تا وقتی که برگردم، سحر تک‌وتنها چکار کنه؟ همیشه تنه‌ایش می‌گذارم. وقتی من تو زندان دیاربرگر بودم خیلی سختی کشید، ولی بازم همیشه به ملاقاتم می‌ومد.

از طرفی به جبهه قفقاز، قیام شیخ و روزهای زندان در دیاربرگر فکر می‌کرد و از طرف دیگر [هنوز] حرف‌های پدرش ناخدا عارف در گوشش می‌پیچیدند. نگاه مات افراد در حین رفتن به پای چوبه‌ی دار مانند مَه‌ری ماندگار در حافظه‌اش جاافتاده و ماندگار شده بود. هر چه به جمیل چتو^۱ می‌اندیشید، کینه و تنفرش طغیان می‌کرد و چون در حین رفتن به پای چوبه‌ی دار کسی حاضر نبود با وی خداحافظی کند، در قلبش درد و عذابی تلخ به وجود می‌آمد و گویی کسی در مقابلش باشد، با خود زمزمه کرد و گفت: کارهای که اون انجام داده، غیرقابل قبوله، آخه مگه لو دادن مردمم، کار انسانه؟ نه هرگز! پس جمیل چتو انسان نبود! مگه چه انتظاری میشه از کسی داشت که انسان نیست؟ اون هیچ بود، چون هیچ‌وپوچ بود کسی باهاش حرف نمی‌زد. رئیس دادگاه به ذهنش آمد. با صدای بلند به خود گفت: اگه من و سیامند در ردیف اول صندلی‌ها می‌نشستیم، مثل سیامند مجرم شناخته می‌شدیم و حالا تو زندان بودیم! اون آدم بدقیافه داد زد و گفت: از شماره ۳ تا شماره ۷۰ واسه هر کدام شش سال حکم زندان! اگه یکی از اون هفتاد نفر بودم، تو زندان می‌ماندم! در این صورت سحر سال‌ها باید تک‌وتنها چکار می‌کرد؟

وقتی داشت از باریکه راه به سمت آمارا می‌رفت آن لحظاتی را که ناخدا عارف تجربه کرده بود مانند قلاب خونین قصابی در ذهنش محسوس شدند! سوار بر قاطر آن لحظات را فراموش و باز گذشته‌ها را تجربه می‌کرد. فریاد انسان‌ها در هم می‌پیچیدند و وسط آب‌های بی‌خون، زرد و شرور، مملو بود از اجساد مردگان! آب افراد را یکی پس از دیگری به عمق فرومی‌کشید، می‌بلعید و بعد آنان را گیج و بی‌نفس می‌کرد و دوباره به سطح آب پس می‌داد. انگار جنگ در [میدان] تداوم داشت. به پدرش می‌اندیشید، گریه می‌کرد و جز تماشا کردن کاری از دستش ساخته نبود. با خود اندیشید و گفت: شب عروسی از کسانی که سوار لنج پدرم شدند، فقط

طبل‌زن به طبلش چسبید و نجات پیدا کرد. مردی قدبلند، بزرگ جثه، توانمند و زیبا اندام با پوستی روشن بود که سمبل‌های سیاه روی لب‌هایش را پوشانده بودند. روی شلوار مشکی عبا پوشیده و چفیه به دور سرش بسته بود. روی پالان قاطر، تبر، اره، داس و طناب بسته بود. چند سر گوسفند و چند قطعه زمین داشت. سرگرم کار هیزم‌شکنی و تخته‌فروشی بود که شغل پدر و پدربزرگش بود. بعد از اینکه پدرش را در میان آب از دست داد، دیگر اصلاً وارد کار نقل دریایی نشد. قاطرهای خوب و قدرتمندی داشت. تنها دار و ندارش قاطرهایش بودند. بدون قاطرها هیزم‌شکنی و تخته‌فروشی امکان‌پذیر نبود.

دوازده ماه سال از کوه‌های مارزمان^۱ و قره‌داغ هیزم و تخته جمع و به بیرجیک حمل می‌کرد. گه‌گذاری هم به عنتاب و اورفا می‌برد و در آنجا می‌فروخت. قره‌داغ حوزه‌ای پانزده هزار هکتاری بود که میدان عظیمی از جنگل و شکارگاه را پوشش می‌داد. پیرامون آن با کوه و کمره‌های طبیعی حصار شده بود. از طرف اورفا و خلفتی با رودخانه‌ی عمیق فرات محدود می‌شد و آب چهارفصل از دره‌های کوچک آن به داخل فرات جاری بودند. دامنه‌های آن با سنگ‌های صخره‌ای محاصره شده بود. منطقه پوشیده از بلوط‌های بومی همیشه‌سبز^۲ بود. جز بلوط همیشه‌سبز تیره درختان محکمی مانند چنار، کاج، بید، زرد بید، توس، زیتون، سُماق، بنه^۳، آلوچه کوهی و گلابی سنجدی نیز وجود داشتند.

در قره‌داغ خرگوش، روباه، گراز، راسو، شنگ، جوجه‌تیغی، گرگ و شغال با پرنده‌هایی مانند کبک، شاهین، کبوتر، قمری معمولی، گنجشک، بلبل و دم‌جنبان‌ها زندگی می‌کردند. محمود مبهوت در دل تاریکی از دور به قره‌داغ نگریست. انگار قره‌داغ از زنجیره‌های تورس و آمانوس قهر کرده و به میان عنتاب و اورفا سر کشیده و در سواحل فرات مستقر شده بود. وسط خلفتی، بیرجیک، عربان و یاوزلی همچون سکویی طبیعی سر به فلک ساییده می‌نمود. محمود هرگاه سرکار می‌رفت سحر در خانه تنها بود و این وی را نگران می‌کرد و دلش می‌خواست هرچه زودتر به خانه برگردد. برای همین، همیشه می‌خواست کارهایش را زود تمام کند.

خودش سوار بر یکی از قاطرها و قاطرهای دیگر را به قاطری که سوار بر آن بود، بسته بود. با خود فکر کرد: سحر تک‌وتنها تو روستا چکار کنه؟ یه زن غریب و تک‌وتنها! در ضمن، حامله است، خانواده‌اش که اصلاً متوجه نیستند.

عمر از دور صدای پای قاطرها را روی باریکه راه شنید و با دقت نگاه کرد. در تاریکی گرگ‌ومیشی، سایه‌ی محمود و قاطرها را شناخت. داشتند می‌رفتند قره‌داغ که برای زمستان هیزم بیاورند. صبح تبر، طناب و بغچه نان را گرفت و با الاغش راه افتاد. سر قرار منتظر محمود بود. محمود با چشمان تازه از خواب بیدار شده گفت: سلام.

عمر در تاریکی جواب داد و گفت: علیکم سلام.

-خیلی منتظر موندی؟

-منم چندی پیش اومدم.

باهم از باریکه راه به‌سوی وادی سرازیر شدند. هر دو خیلی وقت بود باهم دیدار می‌کردند،

۱- Marzeman

۲- pırnal - بلوط همیشه‌سبز، درختی است از تیره راشیان که میوه آن بلوط است. این درخت دارای برگ‌های درخشان و دندانه‌ای است و در سواحل مدیترانه شرقی کشت می‌شود
۳- بنه یا پسته کوهی به گویش کردی دارقزوین

حرف می‌زدند و همه‌چیز را باهم در میان می‌گذاشتند. عمر با محمود دوست شده بود، رابطه‌ای اسرارانگیز در میانشان به وجود آمده بود که وی را جذب می‌کرد. محمود تمام مسائل را با وی در میان می‌گذاشت و باهم همدردی می‌کردند. هر دو نیز تنها بودند. از این دوستی خالص و عاری از مصلحت احساس قدرت می‌کردند و هر کاری را با مشورت هم انجام می‌دادند. محمود پس از آنکه پدرش ناخدا عارف را از دست داد با مادرش زندگی می‌کرد، اما از سن شانزده‌سالگی و پس از اینکه مادرش نیز فوت شد، تنها زندگی می‌کرد. از آن روزبه بعد در قره‌داغ چوب و هیزم جمع می‌کرد و می‌فروخت. وقتی که چوب و هیزم نبود، از روستاهای دامنه‌ی کوه نمرود، تنباکو بار الاغ‌هایش می‌کرد و در خلقتی و بیربجیک می‌فروخت. با سحر در یکی از روستاهایی که تنباکو برده بود آشنا و وی را فراری داده بود. قبل از اینکه سحر را بردارد با عمر در میان گذاشته و عمر نیز به پدرش گفته بود. عبدالله ژاندارم در این مورد دخالت کرده بود، با سیامند در روستای نارنجه ارتباط برقرار کرده و مشکل را حل کرده بودند. ولی پدر سحر، دخترش را از فرزندى محروم و رد کرده و قطع ارتباط کرده بود.

عمر و محمود در حین صحبت در باریکه راه به وادی رسیدند. محمود گفت: وقتی من دیاربکر بودم هر شب ساعت سه الی چهار، پنج نفر رو به پای چوبه‌ی دار می‌بردند.

عمر با کنجکاو پرسید: کسانی که اعدام می‌شدند از قبل مطلع می‌شدند؟

محمود آهی کشید و گفت: به دادگاه می‌بردند. طی یک جلسه حکم اعدام رو صادر می‌کردند. سحرگاه همان شب بدون تأخیر دار می‌زدند. گویی از نو صحنه‌های هولناک شکنجه و کتک زدن با قنداق اسلحه را تجربه می‌کرد. غرق در خشم شد و سپس ادامه داد و گفت: این آدم‌ها چیزی به نام دین، وجدان، ایمان، مهر و محبت و اخلاق نداشتند. آدمکشی واسه‌شون مثل مرغ کشتن بود. همه رو متهم به مشارکت تو قیام شیخ می‌کردند. پس چرا به دادگاه می‌رفتند، وقتی که می‌دانستند که اعدامشان می‌کنند، چرا به دادگاه می‌رفتند؟

-هر کی از دست کسی عصبانی می‌شد و خصومت داشت و یا در گذشته اختلافی باهم داشتند، مخفیانه شکایت می‌کرد و روز بعد ژاندارمری اون بدبخت رو از خونه‌ش بیرون می‌کشید و می‌برد. وقتی ژاندارمری منو از خونه بردند، روحم هم خبر نداشت! هنوز سیامند زندونه شایدم سال‌ها تو زندون بومنه.

-وقتی عموهای سیامند رو برای اعدام می‌بردند، سیامند چکار کرد؟

-باید چکار می‌کرد! اون شب همه تا صبح انتظار کشیدیم، سحرگاهی سربازها اومدند و بردنش، با همه‌ی ما خداحافظی کرد. دیدم که اشک چشماشو گرفته بود.

عمر باخشم گفت: ولی این ظلم بزرگیه.

-بله ظلم بزرگیه!

در تاریکی شب سوار بر قاطر از سرازیری به‌سوی وادی پایین رفتند. نسیم مرطوب و خنکی سروصورتشان را نوازش کرد. صدای آب از پایین تا بالای دره به گوش می‌رسید. ته دره، فرات بسان ازدهایی مغرور به دور خود می‌پیچید و جاری بود.

محمود گفت: خیلی خوب، رسیدیم، خوش شانسیم که لنج هم حاضره باید فوراً بریم طرف مقابل.

-به این شکل زمان می‌خریم.

از روی قاطر سرش را برگرداند و پشت سرش را نگرست. [روستای] بازور از دید خارج‌شده بود. روستاهای بازور، آمارا، آرام، گوگان^۱، جیبین^۲ و ارّه^۳ ترکمن‌نشین به هم نزدیک بودند. همه از پاریکه راه باهم متصل می‌شدند و ارتباط برقرار می‌کردند. خیلی وقت بود که نظم داخلی اکثر کردهای که طبق نظام ایلی در سواحل فرات زندگی می‌کردند، متلاشی و ازهم‌گسیخته بود و به حالت «گرمانج» درآمد بودند. اکثراً زمین بسیار کمی داشتند. هرکسی سرگرم زمین‌های خودش بود. اکثر روستاهای سواحل فرات، عاری از میر، خان و شیخ، تأثیرگذار بودند. به قول خودشان می‌گفتند: هرکسی میر و خان خانه‌ی خودش است!

آن روز محمود و عمر صبح زود به‌طرف مقابل رودخانه رفتند. از سربالایی وادی بالا رفتند و در قره‌داغ تا غروب با تبر و اره کار کردند. خسته‌و‌کوفته خیس در عرق شده بودند. دست‌هایشان توان گرفتن تبر را نداشت. وقتی با الاغ‌های بارشده از هیزم به کناره‌های فرات رسیدند، خیلی وقت بود که پرده‌ی تاریک‌شب روی وادی را پوشانده بود. فرات عمیق، آرام و ساکت، بسیار عمیق و غرش‌وار جاری بود!





پرتوهای اول صبحی بر روی قلعه‌های ساخته‌شده از سنگ سیاه می‌تابید. در وادی دجله و روی شاخه‌ی درخت‌های خزان‌زده هزاران مرغ گردن‌آبی، دم‌چنابک‌های زرد، سسبک بیدی، یلوه آبی، پیغوی تابستانی، پرستوی دریایی بال‌سفید، چک‌چک دشتی، کوکو، سسک چتی، بلبل سر مشکی، سنگ‌چشم کله‌سرخ و گله‌های لک‌لک در میانه‌ی راه و در حال کوچ به سمت جنوب در حال تنفس بودند و طرف مشرق را که در حال طلوع بود، می‌نگریستند و باعجله، وارد حرکت می‌شدند. صدای ده‌ها هزار مرغ در وادی که نقش ایستگاه استراحتی و مهمان‌خانه را ایفا می‌کرد در هم می‌پیچید. آب‌های دجله در دامنه‌های کوه چهل‌گانه و قلعه‌های سنگ سیاه از زیر پل ده پنجره عبور می‌کرد و انگار پرنده‌های مهاجر را همراهی می‌کرد و به سمت غارهای باستانی و شهر کنار صخره‌ای حسن کیف در جنوب جاری بود. «برج بُزک» و «برج هفت برادر» که نقش بُز روی آنان حکاکی شده بود در تاریکی دیاربکر که چشم‌انتظار روشنایی بود، راست‌قامت، مغرور و استوار می‌نمود.

هنوز نور زردرنگ چراغ‌های ملول فانوس مدرسه‌های سنجاریه، زنجیریه و مسعودیه روشن بودند. در تاریکی شب، در زندان هوای سراسیمگی، هرج‌ومرج، اضطراب و حالتی مبهم و پیچیده حاکم بود. قافله‌ی تبعیدی‌ها که از جلو به دستشان دست‌بند زده بودند و کول‌بارشان را در دست داشتند، از شب قبل خسته و بی‌خواب برای حرکت کردن در راهرو زندان انتظار می‌کشیدند. افرادی که از اعدام نجات پیدا کرده بودند، این بار در راه تبعیدی بودند که زمان، مکان و آخر و عاقبت آن مجهول بود! شب با دوست و آشنا خداحافظی کرده، کارهای تدارکاتی را انجام داده و با اضطراب و نگرانی در انتظار بود. وقتی با خود فکر می‌کرد که مرا به کجا خواهند برد؟ سفر چند روز طول خواهد کشید؟ آیا جایی که باید بروم، دوست و آشنای هست؟ زندگی در آنجا چگونه خواهد بود؟ بیشتر مضطرب می‌شد. وقتی مضطرب و نگران می‌شد بیشتر فکر می‌کرد، عصبانی می‌شد و مدام در حال ناسزا گفتن بود.

پس از قیام شیخ، ده‌ها هزار انسان تبعید شده بودند. از این افراد حتی یک نفر هم بازنگشته بود و کسی هم باقی نمانده بود که سراغشان را بگیرد. بازماندگان یا اعدام‌شده بودند یا مشمول کوچ اجباری و یا فرار کرده و به ایران و سوریه پناه آورده بودند. هرروز شایعات جدیدی در مورد تبعیدی‌ها پخش می‌شد.

- پول‌هایشان را گرفته‌اند.

- جایی که رفتند، اونا رو شکنجه می‌کنند!

- زندانیان سیاسی کرد رو میندازن تو بند اشار!

- کردها رو در حجره‌های تاریک و مرطوب بازمانده از دوران عبدالحمید نگهداری می‌کنند.

یک عالمه داستان و حکایات در مورد اینکه «به خانواده زندانیان کرد اجازه دیدار نمی‌دهند» در میان مردم شایعه شده بود و این از نظر روحی، روحیه زندانیان را زیر و رو می‌کرد. برای نقل زندانیان سی ماشین کرایه شده بود. خرج و مخارج شصت ژاندارم و دو درجه‌دار را نیز که برای امنیت این ماشین‌ها تعیین شده بودند، باید خود تبعیدی‌ها پرداخت می‌کردند. وقتی دروازه‌های بزرگ، دوتایی، سنگین و آهنی که رنگشان رفته و زنگ گرفته بودند و بازمانده از دوران حضرت

آدم و حوا بودند، باز شد، قبل از همه با حرکتی فوری، بیرون پرید و به سوی ماشین‌هایی که در حیاط زندان منتظر مسافری بودند، رفت. در تاریکی شب بعد از اینکه تمام ماشین‌ها را از نظر گذراند، رفت و داخل اولین و تازه‌ترین ماشین نشست. بعد از وی سروصدای زیادی به پا شد. صدها زندانی با کوله‌بار و دستبندهای به دست و با حرکات فوری به سمت ماشین‌ها می‌آمدند. داخل هر کدام از ماشین‌ها هشت زندانی و دو ژاندارم سوار شدند. اولین گذرگاه و مقصد کاروان سیروک، حیلوان، اورفا، بیرجیک و عنتاب بود! یک درجه‌دار قبلند، سبزه و سبیلی سوار ماشین تازه شد. وقتی سیامند وی را دید، با خود گفت: ای کاش سوار این ماشین نمی‌شدم. چطور با این آدم اخمو و سنگدل مسافرت کنم؟ آگه یه ژاندارم همراهم بود، بهتر رفتار می‌کرد و مسافرت راحتی داشتم. برای اینکه با مرد چهره به چهره نشود به وی محل نمی‌گذاشت و او را نگاه نمی‌کرد. قبل از طلوع خورشید ماشینی که مرد درجه‌دار سوار آن شده بود از جلو و ماشین‌های دیگر نیز از پشت از باغ‌های هوسل، کوه چهل‌گانه، وادی دجله، پرنده‌های مهاجر، قلعه‌های باستانی و شهر داخل قلعه، همراه با انسان‌های داخل آن گذشتند و به راه افتادند. تا ماشین از دیاربکر بیرون نرفت کسی حرفی نزد. وقتی از شهر گذشتند، درجه‌دار سؤال کرد و گفت: اهل کجایی جوانمرد؟

سیامند زورکی گفت: مَلطیه!

- حاجی بدرخان اهل اورفا رو می‌شناسی؟

ناگهان تمام دقتش را روی درجه‌دار متمرکز کرد و گفت: می‌شناسمش، میشه دایی مادرم! وقتی [درجه‌دار] نام حاجی بدرخان را به زبان آورد، تمام رویدادها همچون نوار فیلمی از جلو چشمانش گذر کردند. غرق در گذشته شد. متاسف شد و گفت: سگبان بیگ چرا فرار کرد؟ چرا بعد خودش تسلیم شد؟ ای کاش تسلیم نمی‌شد، آگه تسلیم نمی‌شد حالا زنده بود! بعد با خود فکر کرد و گفت: دولت عموی منو نکشت، تسلیم شدن اون رو کشت! آگه تسلیم نمی‌شد، کشته نمی‌شد، چرا تسلیم شد؟

با صدای درجه‌دار که پرسید، برادر مادرته؟ گویی از خواب بیدار شوی، از سر جایش پرید. تکرار کرد و گفت: بله برادر مادرمه.

مرد با لحنی طبیعی و قابل اعتماد گفت: خیلی خوشحال شدم جوانمرد، حاجی بدر دوستم بود، حتی ولی نعمت منه. هر کمکی که از دستم بر بیاد، برات انجام میدم. سیامند با لحنی طبیعی و قابل اعتماد پاسخ داد و گفت: خیلی ممنون قربان، حاجی بدرخان آدم خیلی جوانمرد، نیکوکار و باعزتی بود. جز نسبت دایی و خواهرزاده یکی از دوستان خیلی خوب پدرمه. حتی دشمنانم از دستش ناراحت نمی‌شدند.

در حین مسافرت و با صحبت کردن به سیورک رسیدند. شب را در زندان سیورک گذراندند. باز اول صبح به راه افتادند و از قاراقویون، جهنم پُل، سوباتان و گوکتیه گذشتند و به حیلوان رسیدند. در تمام طول راه و در کنار هر دهکده‌ای که در دشت بنا شده بود، تپه‌های باستانی که در زبان محلی آن‌ها را «گر» می‌نامیدند، از بطن زمین‌های پربرکت سرخ هر کدام به‌عنوان بازمانده‌ای از تمدن فرهنگی سرزمین کُردها که معمای حل‌نشده‌ی هزاران سال قبل بود، شاید هم بازمانده از دوران ایزدبانوان کهن، سر به فلک کشیده بودند.

پس از حیلوان وارد دهکده‌ی حاصلخیز و پُر آب جیلمان^۱ شدند و در نزدیکی‌های غروب به اورفا رسیدند. آن روز را در زندان اورفا گذراندند. درجه‌داری که آنان را همراهی می‌کرد با سیامند خداحافظی کرد و به دیاربکر بازگشت.

وقتی طلوع ارغوانی رنگ قافله‌ی تبعیدی‌های دست‌وپا زنجیرشده بر روی دشت حران تابید، باز به راه خود ادامه داد. بعدازظهر به بیرجیک رسیدند. فرمانده، قاضی، رامی و قائم‌مقام دست‌به‌دست شده بودند و در ساحل امنیت برقرار کرده بودند. ناخدای کشتی‌ها با افرادش سرپا و لنج‌ها را در حالت آماده‌باش نگه‌داشته بود. ناخدای کشتی‌ها پس‌ازاینکه سرنشینان سی ماشین را تحت نظارت ژاندارم سوار لنج‌ها کرد و به‌طرف مقابل برد، کرایه‌اش را از تبعیدی‌ها جمع کرد. قافله‌ی تبعیدی‌ها در ساعت‌های شب به زندان عنتاب رسید. اینجا اولین ایستگاه بود. هنگامی که ماشین‌های کرایه شده در حال بازگشت به دیاربکر بودند، برای طی کردن راه باقی‌مانده، ماشین‌های دیگری کرایه شدند. باز پول درجه‌دار و ژاندارم‌های جدید نیز پرداخت شد. سوار ماشین به ایستگاه قطار رسیدند و در آنجا با افسر و ژاندارم‌ها به‌صورت دسته‌جمعی و تلبیاز شده همه باهم سوار یک واگن شدند. سپس قطار سیاه با صدای «وَنگ وَنگ وَنگ» دود سیاهی در آسمان تاریک و آبی رها کرد و با سروصدا به حرکت درآمد. بیش از دوست نفر زندانی کرد در یک واگن تنگ روی هم تلبیاز شده بودند. بوی نفس و عرق بدنشان در هم پیچید و بااین حال از کوه‌ها، وادی‌ها، روستاها، قصبه‌ها و رودخانه‌های خشکیده، گذشتند و باز در نیمه‌شبی به ایستگاه قطار آدانا رسیدند. در طول تمام راه به آنان نه آب، نه خوراکی و نه اجازه تنفس دادند.



زندانیان در کمال حیرت به اولین مرد ریزجته، پُر تحرک و چابک که از حیاط زندان وارد شد نگر بستند. برخی‌ها در پاسخ به سلام وی با مز مز پاسخ دادند و گفتند: علیکم...
یک زندانی سیاه‌پوست با چشمانی سیاه و موهای فرفری که دندان‌هایش از دور برق می‌زد گفت: هی همشهری، چند سال حکم گرفتی؟
بدون تأخیر و باحالتی نیرومند، صمیمی و از دل، اما کمی با لحن تمسخرآمیز و شوخ‌طبعی گفت: شش سال!

سیاه‌پوست: آه خدای من! مگه چکار کردی پسر که این‌همه سال باید تو زندون بمونی، مگه میشه شش سال رو تو زندون گذروند؟ بعد برگشت و بدون اینکه چیزی بگوید از آنجا دور شد.
سیامند: هی همشهری سیاه‌پوست، کجا داری فرار می‌کنی، اینکه نشد. این منم که حکم خوردم و باید تو زندان بمونم، تو دیگه چت شده؟ همه‌ی زندانی‌ها زدن زیر خنده!
یک جوان پوست خرمایی، قدبلند، قوی‌هیکل، خوش‌قیافه و پرانرژی بعد از زندانی سیاه‌پوست با گام‌های بلند آمد و بدون هیچ پرس و جویی مرد جوان ریزجته و پرتحرک را با حرکتی ناگهانی در آغوش گرفت. محکم وی را در آغوش گرفت و به هوا بلند کرد. مرد جوان خوش‌قیافه که با لهجه‌ی کُردی متفاوتی حرف می‌زد، بدون اینکه منتظر پاسخ باشد درحالی‌که وی را در آغوش گرفته و به هوا بلند کرده بود، گفت: سیامند بردارم، خدا خیر بده! خدا یار و یاورت باشه! ببینم

چطوری؟ مهمونه منی، لطفاً اعتراض نکن!

سیامند که از خستگی و بی‌خوابی راه چندروزه گیج و منگ شده بود با خودباختگی و حیرت‌زدگی سعی داشت تا از مسئله سر در بیاورد. به‌سختی توانست خود را از دست مرد قوی‌هیکل نجات دهد و بعد وی را دنبال کرد. حافظه‌اش را مرور کرد، با خود اندیشد و غرق در گذشته‌ها شد. به‌هیچ‌وجه نتوانست نام این چهره‌ی آشنا را به یاد بیاورد. این مرد یک نیروی جذبۀ داشت که مانند مغناطیس وی را به خود جذب می‌کرد. احساس رابطۀ ای بازمانده از گذشته‌ای بسیار دور، صمیمی و سرشار از محبت و دوستی به وی دست داد. با این احساس سرشار از دوستی و محبت و با گام‌های سریع دنبالش رفت. به یکی از بندهای طبقه‌ی دوم رسیدند. تختخواب‌های چوبی دوطبقه‌ای کنار دیوار وجود داشتند. وقتی روی یکی از تختخواب‌ها نشست و نفسی تازه کرد با دقت بیشتری فکر و [حافظه‌اش] را مرور کرد. وقتی از فاصله‌ی نزدیک‌تری نگاه کرد، چهره مرد آشنا تر و دوستانه‌تر به نظر رسید. ناگهان گویی که حافظه‌ی از دست‌رفته‌اش را باز به دست آورده باشد، قلعه‌های دیاربکر در ذهنش زنده شدند. وقتی آن شب سیصد جوان داوطلب فدایی به داخل قلعه رخنه کردند و جنگیدند، جوان کنار دستش را که آن شب وارد حمله شده بود، به یاد آورد و گفت: خیلی خوب، یادم اومد! این حکمت هلمی از مریدهای صادق، جنگجو، شجاع، ترس و فدایی شیخه!

با حواس‌پرتی، پریشانی و خستگی لبخند زد. با مهر و محبت نگاهش کرد و غرق در گذشته‌ها شد. همراه با سیصد داوطلب فدایی با حکمت هلمی به داخل قلعه‌ی دیاربکر شیخون زده و با شعار «زنده‌باد کردستان» حمله کرده بودند. با هیجان و خوشحالی که گویی به یکی از نزدیک‌ترین عزیزانش رسیده باشد با خود گفت: حالا یادم اومد، این حکمت هلمی از مریدهای صادق شیخه! سیامند که تمام جزئیات گذشته را به خاطر آورد، با خود اندیشید و گفت: این یه چرکس کردستانیه که از دل‌وجان به شیخ ایمان آورده بود. یکی از سیصد نفر داخل قلعه بود. باهم عقب‌نشینی کرده بودیم. اونم تا آخرین لحظه شیخ رو تنها نگذاشت، روی پل با شیخ اسیر و باهم در دادگاه، دادگاهی شدند و حکم اعدام گرفت. ولی به خاطر پیروزی خوبی که در جنگ علیه روس‌ها و فرانسوی‌ها به دست آورد و خدمت‌های قدیمی‌اش، دادگاه حکم اعدامش رو به تعلیق درآورد.

لحظه‌ای را به یاد آورد که در حین جنگ وسط قلعه غرق در خون بود. اشک چشمانش را گرفت، از جا برخاست و وی را در آغوش گرفت و با معذرت‌خواهی گفت: برادر حکمت هلمی، تازه تو رو شناختم. لطفاً منو ببخش، از راه اومدم و خسته‌ام، در نگاه اول تو رو شناختم.

حکمت هلمی در استانبول دانشگاه رفته بود، دارای اطلاعات مفصل تاریخی بود و یک روشنفکر چرکس کردستانی بود که برای آزادی کردستان می‌جنگید. سیامند بر روی تختخواب کنار وی نشست.

علی‌رغم اینکه آخر پاییز بود ولی چون سیامند به هوای پاک و تمیز دامنه‌ی کوه نمرود عادت داشت و عاشقش بود، داخل بند عرق کرد و لباس‌هایش خیس در عرق به بدنش چسبیدند. مگس‌های بزرگ با نیش‌های تیزشان وی را نیش می‌زدند و او نیز تمام‌روز با دست

مگس‌ها را فراری می‌داد. در هوای شرجی، مرطوب و خفه‌کننده چوکورا چیزهای آهنین فوراً زنگار می‌گرفتند، لباس‌ها همیشه نمدار بودند و [به همین دلیل] سیامند نیز به‌سختی نفس می‌کشید. تقریباً یک ماه می‌شد که به آدانا آمده بود. یک زندانبان قد کوتاه و با چهره‌ای خپل و گرد و خیس در عرق با شکمی بزرگ، بینی بزرگ، موهای فرفری و صورتی سبزه که اصالتاً از فلاح‌های عرب‌تبار بود، دریچه کوچک آهنی در را محکم باز کرد و با صدای بلند داد زد و گفت: سیامند، ملاقاتی داری! همه سرشان را به‌سوی در برگرداندند. زندانبان نام اسامی زندانیانی را که ملاقاتی داشتند به ترتیب خواند و داد زد: تا ده دقیقه‌ی دیگر باید همه آماده باشن!

وقتی داشت به سالن ملاقات می‌رفت، دید که یک دسته آدم سرپا ایستاده و در انتظارش هستند و از این خوشحال شد. باهم دست دادند و احوالپرسی کردند. وقتی چشمش به بدرخان افتاد، سر جایش خشکش زد، سپس عرق کرد و دست‌وپایش را گم کرد. سر جایش کمی ایستاد. بعد بدون اینکه کنترلش را از دست بدهد، علی‌رغم اینکه خلاف میلش بود، دستش را به‌سوی مهمان ناخوانده دراز کرد. برای کنترل کردن خشمش سعی می‌کرد خویشتنداری کند ولی خشم از چشمانش داشت بیرون می‌پرید و تمام وجودش به لرزه درآمده بود.

حاجی بدر فهمید که سیامند از آمدن بدرخان ناراحت و خشمگین است. بعد از اینکه کمی باهم نشستند، صورتش را به‌سوی دیگران برگرداند و گفت: آقایان و سروران زیارت سوگواری باید کوتاه باشد. شما یه پنج دقیقه‌ای به مسافرخونه برین، من میخوام کمی با برادرزاده‌ام تنها باشم. همه تسلیت گفتند:

-سیامند، سرت سلامت.

-انشا الله، جاش بهشت باشه.

-خدا ببخشدش.

-خدا بخشنده است.

اشخاص و میرهایی که جهت عرض تسلیت آمده بودند، یکی پس از دیگری از سالن ملاقات بیرون رفتند.

-دایی تو چرا بدر، پسر پاشا رو آوردی اینجا؟ این آدم ما رو از پشت با خنجر زد و دوستی قدیمی ما رو به پشیزی فروخت. این مردی که واسه نجات جون خودش دوستی رو فروخت، خونه‌ی ما رو روی سرمون خراب کرد. مال و املاک ما رو واسه دولت به غارت برد. این سبب اعدام شدن عمو سبکان‌بیگ و میمان شد. مگه نمی‌دونی این آدم با ما چکار کرد؟ به خودم قول دادم! با دستای خودم جون لجنی این مرد کثیف رو می‌گیرم. چرا آوردی اینجا؟

-برادرزاده‌ی دلیر و شجاع من کمی آروم باش. کمی صبور باش، البته که میدونم چه [بالایی] سر شما آورد. میدونم که چه آدم بیخود و کثیفه. میدونم، شما خونواده محمدبیگ همیشه در دشمنی کردن سرتون مثل سنگ سخته، اصلاً نمی‌توانید با اینجور چیزها کنار بیایید. خیلی قاطع هستید، خیلی! از وصیت سبکان‌بیگ هم مطلعم. همشو واسم گفتن. ای کاش سبکان‌بیگ نمی‌گفت «انتقام»! کاش نمی‌گفت و به‌جای اون می‌سپرد به دست خدا. برادرزاده، نباید [سبکان‌بیگ] از انتقام می‌گفت، اگه به خدا واگذار می‌کرد، بهتر بود.

-مشکل ما انتقام‌جویی نیست دایی، این خدای بزرگه که جون به آدم میده و بعدشم پس می‌گیره. خدا جون این آدم رباکار، بیخود و بی‌ارزش رو با دست من می‌گیره! طالع اون اینجوری

نوشته شده، اینجوری خط شده! نباید بدرخان این کار رو با ما می کرد. قبل از اینکه این کار رو انجام بده، باید به اینجاش فکر می کرد! به خدا قسم من انتقامم رو می گیرم!

-بعد از اینکه پدرت به رحمت خدا رفت، مادرت ملکیه خانم تکوتنها شد. دل ملکیه خانم هم به این کار خوش نیست، بدان که خیلی نگرونه! میگه: من یه [طفل] یتیم بزرگ کردم، دلم راضی نمیشه که دومیش رو هم بزرگ کنم، عمر اجازه نمی ده. حقم داره، تنها فرزندشه!

-دایی بدرخان، این مقوله ی شرافته، شرف ایل و خونواده ست! چون اون یه خائنه، داوطلب شدم که جونش رو بگیرم!

-اگه سبکان خان به جای وظیفه ی انتقام جویی مسئولیت ریاست ایل رو به تو می سپرد، کار درست تری انجام می داد. برادرزاده این یه بار خیلی سنگینه، خیلی سنگین! با کشتن بدر، این کار خاتمه پیدا نمی کنه. هر دو طرف به کشتن همدیگه ادامه می دن. از تو می پرسم: از این کار کی نفع می بره؟ هر دو طرف هم زیان می بینند. شکر خدا از هفتادسالگی گذشتم. خیلی عمر کردم، دنیا رو دیدم. از این کار کسی نفعی نمی بره! میدونم که فقط دولت از این کار نفع می بره! مگه این دولت نیست که ما رو به این حال وروز انداخته؟ اگه بدرخان هم کشته بشه، این دولت ملعون صدها بدرخان دیگه رو پیدا می کنه!

-دایی، کشتن این خائن از خونواده و ایل مهم تره!

-برادرزاده، تو [بیا و] دست از این انتقام جویی بردار! در نزد خداوند کشتن یک آدم، گناه محسوب میشه، بهت میگم که دستت رو به خون آغشته نکن.

-دایی، نمی فهمم که می خواهی چی بگی!

برادرزاده مگه چیز غیر قابل درکی وجود داره؟ باید بدونی که خون با خون پاک نمیشه. آدم کشی نزد خداوند متعال گناهه! این درسته که بدرخان آدم خیلی بدیه، اما دشمنی با «بدی ها»، خیلی بهتر از اینه که با «بدکارها» دشمنی کنی!

-یه ملت بی دفاع این همه بمباران میشه، [دولت] با تانک و توپ حمله می کنه، بدون اینکه تفاوتی قائل بشه، هزاران زن و بچه و سالخورده رو به قتل می رسونه و نزد خدا همه ی این گناه نیست، اما کشتن آدمی دروغگو، ریاکار و خائنی مثل بدرخان گناهه؟ چرا باید گناه باشه؟ چرا باید جنایت باشه؟ مگه این آدم غضبش رو نثار دهقانان بی دفاع کرد نمی کنه، می کنه؟ کنار قاتل های مردم نیست که هست؟ دهقانان رو با سرکوب استعمار نمی کنه که می کنه؟ هر جا و هر وقت که بخواهد، کسانی رو که بخواهد، گوشمالی نمیده که میده؟ مگه به ما تهمت نزد و مسبب اعدام دو عموی من نشد؟ چرا باید کشتن آدمی که تموم اینا رو کرده، گناه باشه؟ اگه [قرار] گناه و جنایت باشه باید اعمال اون گناه و جنایت محسوب بشه، نه من! اون هم «بده» و هم منشأ «بدکاریه»!

-درسته که تموم این ها رو کرده، اما با خون ریزی هیچی دروست نمیشه.

-خون ریزی مشکلات رو حل نمی کنه، ولی این خون ریزی نیستش، به جزا رسوندن امثال بدرخان یه وظیفه ی میهن دوستانه است.

-برادرزاده، خون ریزی گناهه، با این مرتکب یه جرم دیگه میشی.

-دایی تو کاملاً عوض شدی. چه جرمی؟

-یه جرم دیگه، تو رو با دردسرهای دیگه ای مواجه می کنه.

-چرا باید مجازات کردن آدمه یغماگری مثل بدرخان گناه و جرم باشه؟
-کشتن راهل نیست، گناهه!

-تازه جنگ جهانی اول تموم شده. خون بیست میلیون انسان ریخته شد. مگه اینا گناه و جرم نیست، جنایت نیست؟ ظالمان در طول تاریخ همیشه خونریزی کردند. رودخانه‌ها رو از خون انسان‌ها لبریز کردند. به سلامتی خونی که ریخته‌اند، مراسم شادی گرفتند و شراب نوشیدند. تاریخ پر از خونریزی‌های ظالمانه است. تموم اینا قهرمانان باعزت و باشکوه به حساب میان. تموم این خون‌هایی رو که ریخته‌اند گناه نیست، اونوقت کشتن آدم ظالمی مثل بدرخان چرا باید گناه باشه؟

-برادرزاده، اگه بدرخان رو مجازات کنی، دولت هم تو رو مجازات می‌کنه و اونوقت باید تموم عمر، توی زندون بیوسی!

-دایی، از نظر من بدرخان یه نمروده! اونیکه قراره منو مجرم بدونه قانون دولته! خیلی وقت‌ها درک و شعور انسان، اسیر شوق و اشتیاق و قالب‌های مشخصی میشه، ولی من فقط به صدای عقل گوش نمی‌دم، به صدای وجدانم گوش میدم. فرض کنیم که قوانین دولتی منو مجرم بدونه، قوانین وجدان خودم مهم‌ترند. به حاجی بدر نگاه کرد و تبسمی پاک، باورمندانه و صمیمی بر روی لبانش نشست.

-شاید حق داشته باشی ولی کشتن بدرخان تا آخر عمر تو رو تباه می‌کنه. باور کن که کشتنش، ارزش اینو نداره.

-اتفاقات سال‌های اخیر همه‌چیز رو خیلی واضح یادم داد. وقتی من آدم مجرمی رو می‌بینم، هیچ‌وقت خطوط روی صورتش از یادم نمیره. وقتی اون صورت تو ذهنم مجسم میشه، لبریز از خشم میشم.

-باشه، واقعاً دلیل و مدرک کافی واسه مجازات کردن بدرخان وجود داره؟ خودش که منکر همه‌چیز میشه و میگه اون این کار رو نکرده!

-جرم‌های کثیفی که مرتکب شده حد و حساب نداره، اما اگه حتماً مدرک لازم باشه، اونم داریم. درخواست‌نامه‌هایی که به دادگاه‌ها فرستاده [مدارک] و اگذاری اموال ما به دولت رو در دست داریم. مگه مدرک بهتر از اینم میشه؟ دادگاه‌های استقلال شرق هرروز حکم اعدام صادر می‌کنند، مگه اینا مدارکی دارن؟ مدرک مثل چاقوی میمونه که دو لبه‌اش تیز و برنده است. استفاده از اون یه کار وجدانیه. تو از چه مدارکی حرف می‌زنی؟ نمی‌دونم از کدوم مدارکی که من ارائه دادم، شک و تردید داری، ولی یه ضرب‌المثل جالب انگلیسی میگه: «همان‌طور که از صد خرگوش یک اسب به وجود نیاده، از صد شک و تردید هم هیچ مدرکی به دست نیاده»!

-بدرخان بارها به نام خویشاوندی و دوستی سر سفره‌ی ما نشسته و نمک‌خورده‌ی ماست. بعدشم روی سفره‌ای که نمک کرده تُف کرد و خنجر زد! مگه این به معنی تُف کردن به‌صورت و خنجر زدن به قلب ما نیست؟ ما که هیچ، حتی اگه به خاطر نون و نمکی که با پدرم خورده،

نمی‌بایست این کار رو با ما می‌کرد، چطور میتونیم از این بگذرم؟

-پسر، همه‌ی مسئله به عرف و عادات هزاران ساله‌ی کردها ختم میشه؟

سیامند که از چشمانش آتش خشم بیرون می‌آمد و لب‌هایش از نگرانی و اضطراب می‌لرزید، گفت: همیشه رسم و رسوم اشتباه و بد نیستند. بعضی وقت‌ها آموزنده و گره‌گشاینده. منم اصلاً

طرفدار خونریزی نیستم، ولی این مسئله ربطی به خونریزی نداره. وقتی جناب شیخ علیه ظالمان قیام کرد، این آدم خودشیفته، حسود، ظالم، فرصت‌طلب، پست و کینه‌توز با دشمن همکاری کرد و ما رو لو داد. کجای این میشه خونریزی؟ در این صورت انتقام گرفتن، خونریزی نیست؛ اصلاح کردن یک ناحقی با خنجر برنده‌ی عدالته!

حاجی بدر: پسر، فراموش نکن که پیش‌داوری، مادر خود فریبیه. همیشه دوستی کردن از دشمنی کردن بهتره.

-دایی حرف شما بجاست، اما این آدم به‌جای اینکه دست دوستی رو که به طرفش دراز شده رو بگیره، مثل یه سگ گاز می‌گیره.

-برادرزاده، اگه یه تیکه نون به یه سگ بدی، اونم در مقابل این خوبی، جلو در تو شروع می‌کنه به پارس کردن، [اما] تو اول خوبی کن، با نیکی پاسخ دادن به بدی کار آدم‌های بافضیلته!

-میدانید که تو مملکت ما و در میان علوی‌ها یه ضرب‌المثل هست که میگه: «یا آنچنان که هستی بنما، یا آنچنان که می‌نمای باش! شما بزرگ ما هستید، نمی‌خواهم دل شما رو بشکنم ولی باید در حق «انسان» بدی رو با خوبی پاسخ داد. این که انسان نیست تا بخواهیم با خوبی جوابش بدیم.

وقتی حاجی بدر کهن‌سال و باتجربه فهمید که سیامند قانع بشو نیست و سروکله زدن نتیجه‌ای نداره، دست از سروکله زدن برداشت و وی را در آغوش گرفت، خداحافظی کرد و گفت: برادرزاده، هر چیزی و یا هر کاری که داشتی به دایت بگو، همیشه کنارت هستم. همیشه برام نامه بنویس!

-دایی همه‌چیز قابل بخششه، ولی خیانت هرگز بخشیدنی نیست!
حاجی بدر با خان‌ها و میرهای همراهش سوار ماشین شدند و راه اورفا را درپیش گرفتند. سیامند نیز تحت نظارت زندانبانان به بند بازگشت!



حکمت هلمی: چشمت روشن، ملاقاتی داشتی.

سیامند: ممنون، ای کاش نداشتم.

-چرا، انشا الله که اتفاق بدی نیفتاده؟

-بهت گفته بودم، دایی حاجی بدر!

-دایت چی شده؟

-بدرخان که عمهامو بالای چوبه‌ی دار فرستاد و به ما تهمت زد، یه دسته از دوستانمون رو با خودش آورده بود. بعد از احوال‌پرسی و دعای خیر، بلافاصله پیشنهاد داد که آشتی کنیم. هم تهمت میزنه و به‌پای چوبه‌ی دار می‌فرسته، هم بدون اینکه خجالت بکشه، میگه که آشتی کنیم. این دیگه چه جور کاریه؟

حکمت هلمی: خان‌های شما تو کارشون واردن، همچون روباه‌اند. هم با دولت همکاری می‌کنن هم خودشون رو میهن‌دوست نشون میدن. به‌هرحال، به دل نگیر، بیا بریم غذا بخوریم، سوپ خوشمزه‌ای درست کردم.

انگار ابرها در طول تمام شب و در فراز آسمان تیره‌ی آدانا باهم در حال جنگ و نزاع بودند و مانند توپ‌های میدان جنگ با سروصدا زمین و آسمان را به لرزه درمی‌آوردند و پرتوهای سرخی را به نمایش می‌گذاشتند. باران بدون وقفه در طول تمام شب سقف زندان را کوبید و آب در زمین کوزه‌های خاکی طغیان کرد و جاری بود.
ساعت ۰۷:۰۰

در سنگین‌آهین و زنگ‌گرفته‌ی زندان با سروصدا باز شد!
سر زندانبان با دست‌های گره‌کرده از پشت با یک دسته زندانبان وارد بند شد و داد زد و گفت: خدا نجاتان بده! چند نفری با صدایی نحیف، بی‌علاقه و زیر لبی پاسخ دادند و گفتند: خیلی ممنون!

زندانبان‌ها با چماق‌هایی که در دست داشتند و همچون روباهی که به دزدی مرغ می‌رود از یک طرف سرپا ایستاده به همه جای دیوارهای کثیف و سیاه‌شده‌ی بند نگاه می‌کردند و تجسس می‌کردند از طرفی هم سرشماری می‌کردند. وقتی با سروصدا از آنجا رفتند، در آهین‌ی که زنگار گرفته بود را باز گذاشتند.

وقتی رفتند، داخل بند جنب‌وجوشی غیرعادی به‌وجود آمد. پشت سرهم کارهای سروصورت شستن، ریش تراشیدن، صبحانه خوردن، بالا و پایین رفتن از تختخواب‌ها انجام شدند. گروهی از زندانیان که با حکمت هلمی و سیامند زود از خواب بیدار شده بودند نیز در سالن هواخوری ورزش می‌کردند. وقتی رفت‌وآمد صبحگاهی تمام شد، جهت هواخوری به داخل باغچه و زمین خاکی درخت‌دار و پهناوری در حیاط زندان رفتند. به‌صورت دسته‌های سه‌نفره و پنج‌نفره، روی خطوطی مشخص با حرکاتی تکراری مدام در حال قدم زدن بودند. سه زندانی را مانند باغبانان قدیمی سرگرم گل‌هایی می‌کردند که خود کاشته بودند. یک نفر در گوشه‌ای خم‌شده بود و صفحات کتاب را ورق می‌زد. یکی دیگر تک‌وتنها کنار دیوار نشسته و با تمام دقت گنجشک‌ها را تماشا می‌کرد. نگهبانان داخل برج نگهبانی، رفت‌وآمد آدم‌های داخل کوچه را تماشا می‌کردند. سه چهار نگهبان جلو در ایستاده و زندانیان را نظارت می‌کردند. برخی‌ها باعجله به داخل بند می‌رفتند و بیرون می‌آمدند.

حکمت هلمی، استاد و سیامند، دانش‌آموز بود. از ماه‌ها قبل [با حکمت هلمی] زندگی می‌کرد. همیشه در حال مطالعه و بحث و پیگیری تحولات سیاسی بود. پس از کمی قدم زدن، مانند تمام روزهای دیگر زیر درخت انجیر در گوشه‌ی حیاط نشستند.

لبان سیامند انگار که بخواهند چیز اسرارآمیزی را که مدت‌هاست مخفی نگه‌داشته است را بیرون بریزند، می‌لرزیدند. نهایتاً بیشتر از آن طاقت نیاورد. به حکمت هلمی نگاه کرد و گفت: می‌خواوم با تو اسرارم رو در میون بزارم. پس از مکثی کوتاه، ادامه داد و گفت: وقتی عموم به‌پای چوبه‌ی دار می‌رفت بهش قول دادم که انتقامش رو می‌گیرم و برای مسئله‌ی کرد، مبارزه می‌کنم.

حکمت هلمی سرش را بلند کرد و گویی اولین بار بود که وی را می‌دید به چشمان مشکی

و تابناکش نگاه کرد. متوجه آتش خشم فروزان در اعماق چشمانش شد. لبخند دوستانه‌ای زد و گفت: همیشه با واکنش‌های فوری خشم و احساساتی شدن به حقیقت رسید. آدم باید قبالا به همه‌چیز فکر کنه و در مورد کوچک‌ترین جزئیات بحث کنه. جناب شیخ چون این کار رو نکرد، شکست خورد. خودش رو به دست احساسات ناگهانی داد و با عصبانیت عمل کرد. همچون آتش گاه ناگهان شعله‌ور و بعد خاموش شد! روشنایی و گرمایی [این] آتش، هیچ فایده‌ای برای هیچ‌کس نداشت.

سیامند که داشت اسرارش را فاش می‌کرد، گفت: در راه قضیه‌ی کُرْد و انتقام، من تصمیم رو گرفته‌م، نتیجه‌اش رو هم قبول دارم.

- اگه می‌خواهی واسه‌ی آزادی کردها و برای عدالت و برابری مبارزه کنی، بایستی متوجه باشی که راه خیلی سختیه! در کردستان همیشه آزادی و حقیقت رو تو آغوش شهوت‌آمیز زنی با عطر گل یا در گریه‌ی طفلی و یا لبخند سرشار از محبت کودکی یافت. با نشستن و خان [ایل] شدن در میان قلعه‌های سنگی ایل و عشیره هم نمی‌توانی به آزادی برسی. با تظاهر به امیری، بیگی و شیخی هم کاری از پیش نمی‌بری. با اتکا به قوم، برادر، ایل و دوستان هم نمی‌توانی وارد این راه بشی. اگه می‌خوای که واسه یه ملت به راه بیفتی، باید حمایت اون ملت رو جلب کنی! جستجوی آزادی و حقیقت در قضیه‌ی کُرْد، سخت‌تر و پیچیده‌تره. از زمانی که نیاکان چرکس من در جنگ عثمانی و روس‌ها کوچ کردند و به اینجا اومدن، من تو کردستان زندگی می‌کنم. حقیقت و آزادی در سرزمین کردستان آن‌چنان عریان و سوزناکه که جای بحث نداره! همه‌چیز روی توازن مصلحت و تقسیم و جنگ و مرگ شکل گرفته! قیام شیخ عبیدالله، بدرخان، یزدان شیر، کوچگیری و نهایتاً قیام شیخ اثبات کردند که اینجوریه!

-راست میگی، ولی من به قیمت مرگ هم که شده مبارزه خواهم کرد!

حکمت هلمی: نه قصد من این نبود. بهترین تصمیم رو گرفتی. وقتی داری وارد این راه میشی در مقابل تقدیر خشم و احساسات سر خم نکن! اگه آگاهانه در جستجوی حقیقت و آزادی باشی، موفق‌تر میشی. کمی مکث کرد و با خود اندیشید. بسیار آرام بود و کوچک‌ترین نشانی از خشم، کین و احساسات در چشمانش دیده نمی‌شد. بعد به سیامند نگاه کرد و گفت: هنوز فرصت نکردیم که زخم‌هامون رو درمان کنیم. باهم تو این تحولات بودیم. این آدما واسه منافع خودشون همچون ارتش صلیبیون از اروپا پا شدن اومندن و خاورمیانه رو به دریای خون تبدیل کردند.

-منم شاهد [عینی] روزانه‌ی این اتفاقاتم. مثل درو کردن مزرعه، کُرْدستان رو با داس سیاهی درو کردند و در میون خودشون تقسیم کردن. بعدشم روی خط مستقیمی که داس سیاه کشیده بود، سیم‌خاردار کشیدند و مین‌گذاری کردند. برج ساختند و نگهبان تو این برج‌ها گذاشتند. هرکدام از این برادرها تو یک‌طرف از این خط ماندن. خانواده‌ها، قبیله‌ها و ایل‌ها از هم جدا و تکه و پاره شدند.

-تو روزهای خیلی بدی داریم زندگی می‌کنیم.

-روزهای خیلی بدی...

-تنها راه، برادری و برابری خلق‌ها و سوسیالیسمه!

سیامند که در برابر «سوسیالیسم» گفتن حکمت هلمی به تردید افتاد گفت: انسان‌ها روزهای

خیلی بدی رو تجربه می‌کنند!

بدون سوسیالیسم، خلق‌ها نمی‌تونن آزاد بشن. از زمین تا آسمون شیخ در انجام قیام حق داشت. من بهش ایمان آورده بودم و خیلی دوستش داشتم؛ اما چون راه و روش نبود و ابزارها درست نبودند، محکوم به شکست شد. دیگه شیوخ، میرها و خان‌ها، جز زیان چیز دیگه‌ای ندارند که به ملت کُرد بدن!

خدا رحمتش کنه معلمی داشتیم که آدم خیلی خوبی بود، از بیماری به رحمت خدا رفت. اونم همیشه از سوسیالیسم برام می‌گفت.

در عصر ما بدون علم سوسیالیسم، آزادی غیرممکنه!

عثمانی تحت فرمان انور، جمال و طلعت پاشا، به [زن] طنازی تبدیل شده بود که در آغوش آلمان شب را سحر می‌کرد. وقتی آلمان‌ها [در جنگ] شکست خوردند، طنازی [عثمانی] هم با اون شکست خورد و از میون رفت. حالا هم که ژنرال‌های جدید، جمهوریت جدید رو به آغوش انگلیسی‌ها انداختن، پشت اون قایم میشن و [واسه خودشون] دارن زندگی می‌کنند!

پانزده‌ساله که کردستان به آتشکده تبدیل شده. علی‌رغم اینکه کردها دارن بار این آتیش رو تحمل می‌کنن، باز این اونا هستند که از تموم حق و حقوق محروم‌اند!

چون کردها بدون رهبر و فاقد سازمان‌دهی بودند، این فرصت تاریخی رو از دست دادند.

وقتی حکمت هلمی به سیامند گوش می‌داد، ناگهان در گذشته‌ها غرق شد، داشت آخرین درگیری داخل قلعه‌های دیاربکر را از نو تجربه می‌کرد. بعد روی پل، جایی که شیخ اسیر شد به یادش آمد. از درد و رنج، قلبش گرفت. با جثه‌ای بزرگ، بلند و بابهت که آرام نمی‌گرفت از جا برخاست و شروع کرد به دور خود پیچیدن. ناگهان سیامند را نگاه کرد و گفت: اساساً از این به بعد به‌جای وارد جنگ شدن با شیخ، میر و خان‌ها و افتادن دنبال آزادی، باید با اونا جنگید. اونا بوته‌های خارداري هستند که سد راه آزادی هستند. بدون پاک کردن اونا از سر راه، همیشه به باغ گل رسید. شیخ سعید هفتادساله باعزت از آب دراومد و برای کردها دست به قیام زد، خیلی‌ها بی‌شرف از آب دراومدند و جلو پاش سبز شدند.

درسته، تموم قیام‌ها با شکست مواجه شدند، این بوته‌های خاردار نقش تعیین‌کننده‌ای ایفا می‌کنند.

کاملاً همین طوره! اینا دیگه نمی‌تونن واسه جستار آزادی خواهانه‌ی ملت رهبری کنند. وقتی به تنگ میان، فوراً با دشمن همکاری می‌کنند و دست به خیانت می‌زنند. جبارانی^۱ که در تاریخ روی کردستان حاکمیت کرده‌اند و صاحب تاج‌وتخت شده‌اند و در کاخ‌ها نشسته‌اند به این ابله‌های برادرکش اتکا کرده‌اند. درست مثل قاسم باجناغ شیخ! بدرخان و یزدان شیر! تاریخ کردستان پر از اینجور نمونه‌هاست!

خیلی خوب، علی‌رغم اینکه همیشه شکست می‌خورند چرا باز قیام می‌کنند؟

اکثر این خان‌هایی که در مقابل مردم خودشون همچون شیریند، وقتی سختی می‌بینند همچون خرگوش می‌ترسن و فرار می‌کنن. دیگه دوران اینا گذشته. دست به مقاومت نمی‌زنن.

۱- در متن اصلی tiran آمده، تیران یا جباریت، دژ سالاری یا طاغوت معرفه گونه‌ای از روش‌های قدرت‌گرا و شیوه‌ی رهبری است. جباریت برابر واژه تیرانی در زبان‌های اروپایی است. در یونان باستان این کلمه به معنی «دژخیم» و دارای منصب فرمانروایی بود، تیرانوس کسی بود که در شهری قدرت شاهانه داشت. نویسندگان یونان گاه از تیرانوس به‌خوبی یاد کرده‌اند؛ اما امروزه این اصطلاح معادل ستمگری فردی در حکومت است. این اصطلاح حکومت‌هایی را شامل می‌شود که با زور و قهر بر پایه وحشت حکومت می‌کنند. تیرانی را در مورد حکومت انقلابی روسیه یا فرانسه یا سنت‌گرای ایوان مخوف در روسیه یا اولیگارشی اسپارت در یونان یا حتی دموکراسی در صورتی که به اقلیتی ستم کند، به‌کار برده‌اند.

فقط دارن تلاش می‌کنن که [قدرت] امیرنشینی خودشون رو نجات بدن. دادش سیامند باور کن که از این امامزاده کسی معجزه نمی‌بینه! به‌جز امیرنشینی خودشون به فکر هیچ چیزی نیستند. صدساله که اینا بدون وقفه هی در حال قیام‌اند، ولی یه دونه عملکرد نتیجه‌بخش و موفقیت‌آمیز ندارن. به‌جز شکستن امید آزادی و رستگاری ملت، به درد هیچی نمی‌خورن!

- چیزی که میگی درسته، ولی این مردم بیچاره چطور آزاد بشن؟
موزیک‌های بلشویکی^۱ اون نظم عظیم تزاری رو تو سطل آشغال تاریخ دفن کردند! باید سرزمین‌های قدیم بین‌النهرین و آناتولی متحد بشن و یک وجود باشن. تو مملکت ما می‌گن: «قلب، دریا، زبان و امواج»! قدرت متحده‌ی خلق‌ها دریا و قیامشان هم موج‌های سفید و شروری است که توسط باد به حرکت درمی‌آیند! تموم لجن و کثافت‌های داخل دریا رو بیرون می‌ریزند. لنین می‌گه: خلق‌ها برادرند! مگه هزاران ساله که باهم زندگی نمی‌کنیم؟ بدون قائل شدن تفاوت بین زبون، دین، فرهنگ و آداب و سنن، مثل برادرهای خونی باید متحد بشیم و انقلاب رو به تحقق برسانیم!

- مادام که تو این افکار رو داشتی، چرا به قیام شیخ پیوستی؟
- وقتی که من دست از [سمت] قائم‌مقامی برداشتم و به صفوف قیام شیخ پیوستم، تردید داشتم. متوجه قیام نابه‌نگام، سازمان‌دهی نشده و فاقد تدارکات شده بودم، اما دیگه به شیخ ایمان آورده و قول داده بودم. نمی‌تونستم بزنم زیر قولم. قول واسه من صدای وجدانمه که همچون افتادن بذری بر خاک جوانه می‌زنه! برای به‌جا آوردن همه‌ی الزامات اون و قرار گرفتن کنار ملت‌گرد با تموم قدرتم شرکت کردم. میرها، شیوخ و خان‌ها همیشه وقتی که نیاز داشته باشن، پیش مردم و ایل میرن، در شرایط عادی سرکوبشون می‌کنن!
- درسته، اما باید مردم رو در مقابل اینا آگاه و متحد کرد.

- متحد کردن ساختار ایلی کار آسونی نیست، سخته!
بعضی‌ها کورکورانه هر چیز اینا رو تأیید می‌کنن. هر کدوم از اینجور آدم‌ها مثل دشمن‌های مخفی آزادی و رستگاری می‌مونن. در مسئله‌ی شیخ‌ها هم [اینو] تجربه کردیم. اکثر اونایی که با قیام شیخ کورکورانه موافقت کردن [بعدا] طرف عوض کردند و با دشمن همکاری کردند. آدمای مثل سروان قاسم از دشمن خطرناک‌تر شدند. از قدیم گفتن: «دشمن دانا بلندت می‌کند، بر زمینت می‌زند، دوست نادان» چون کسی که دوستت باشه، نمی‌خواد که تو در اشتباه و خطا باشی و همیشه حقیقت تلخ رو بهت می‌گه.

- سروان قاسم، باجناغ شیخ یه جاسوس نفوذی بود. اون موجب دستگیری شیخ شد.
- سیامند برادر، انسان تو جنگ آزادی نباید از اشتباهات بترسه، باید از کارهای احمقانه‌ی خودش ترس داشته باشه! تو مملکت ما می‌گن: «واسه دوشاب شدن غوره، وقت لازمه!» واسه رسیدن کردها به پیروزی هم وقت لازمه.

- ایل‌ها واسه مصالح خانوادگی خودشون طرف عوض کردند.
حکمت هلمی: در حال حاضر کردها مدام به خاطر منافع کوچک و ناچیز خانوادگی باهم در حال نزاع و کشمکش‌های مرگباری هستند و به خاطر همین درگیری‌ها نمی‌تونن آزادی و منافع اساسی خودشون رو ببینند. مدام به خاطر چیزهای هیچ و پوچ گلوی همدیگر رو فشار میدن و

۱- mujik یا موزیک‌ها به دهقانان روسی گفته می‌شود که با دستور الکساندر دوم رعیت بودن آنان در سال ۱۸۶۱ میلادی لغو شد، قانون «رعیتی» لغو و دهقانان به آزادی خود رسیدند.

به هدف قدرت گرفتن، به دشمن تکیه می‌کنن! این وضعیت وحشتناکیه که باید نفرین بشه. اسبی که بوی جو به مشامش رسید در راه برگشتن به خونه تندتر می‌تازه. آدما وقتی دنبال منافع ناچیزشون میوفتن حقیقت رو فراموش می‌کنن و نمی‌تونن منافع اساسی خوشون رو ببینن! سیامند: قدرت در دست هر کی باشه به اون متکی می‌شن. در واقع، دولت‌م خیلی خوب اینا رو تشخیص میده و استفاده می‌کنه.

-چون از قدرت اندیشه، اخلاق و روح محروم شدن، بیشتر به قدرت قهقرای متوسل میشن اگه آگاهی نباشه روحم تضعیف میشه!

سرزندانان فریاد زد و گفت: زود باشین، وقت تموم شد، همه برن داخل! زندانیان به حرکت درآمدند. زندانیان برای رفتن به بندهایشان از حیاط وارد سالن بزرگ زندان شدند. داخل سالن زندان، زدو خورد و سروصدایی به وجود آمد. همه باکمال دقت به آن طرف نگاه کردند. جوانی بدترکیب با هیجان خم شد و با دست‌های لرزان قمه‌ی چهل سانتی تیز و برنده‌ای را که به رانش بسته بود با حرکتی چابک و سریع بیرون کشید. آدم کنار دستش با حرکتی سریع و ناگهانی و پر از کین، فریاد کشید و دستش را گرفت و گفت: مرتیکه‌ی پست و آدم‌فروش می‌کشمت!

دقیقاً در این موقع، قمه چند بار در هوا چرخید و برق زد و بعد پشت سر هم به شکم آدم فرورفت و بیرون آمد. زندانیان و زندانبان ایستاده و گویی در حال تماشای یک صحنه از فیلم باشند، نگاه می‌کردند. صدای پر از درد و سوزناک با برخورد به دیوارها منعکس شد و گفت: آخ مرتیکه‌ی نامرد! دست قدرتمندی که همچون منگنه دست مرد مهاجم را گرفته بود، شل شد. قمه یکبار دیگر داخل شکم آدم فرورفت و بیرون آمد. با ترس دستش را از میان دست مرد زخمی بیرون کشید. چشمان مرد زخمی سیاهی رفت، سرش گیج شد و زانوهایش از توان افتادند. زمزمه کرد و گفت: آخ نامرد بزدل! از درد به خود پیچید. دست راستش را روی شکمش که خون بسیاری از آن می‌آمد، گذاشت. دولا شد و صورتش از درد تشنج گرفت و روی زمین به خود پیچید.

زندانی‌ای که بالای سر مرد افتاده، ایستاده بود، فریاد زد و گفت: زندانبان! کمک کنید، آدم داره می‌میره. مرد قهقرا، میانسال و سیبل چخماقی دستش را روی شکمش گذاشته، روی زمین به خود می‌پیچید، در میان خون دراز کشیده و هنوز با آه و ناله و صدای بریده و زمزمه‌کنان می‌گفت: این نامردیه!

جوان بدترکیب و پرشور و نشاط که چشمانش باز و وامانده بودند به میان شلوغی رفت و تلاش کرد تا قمه‌ی دستش را قایم کند.

سیامند به سمت مرد زخمی رفت و گفت: حیف شد، آدم داره می‌میره، بین مرد مهاجم داره قمه رو قایم می‌کنه. حکمت هلمی با حرکتی ناگهانی دستش را گرفت و با لحنی متذکرانه گفت: داری چکار میکنی؟ دخالت نکن! سگ، سگ رو گاز می‌گیره. این دعوی مواد مخدر و رانت و حاکمیت‌ه! این جنگیه که با توافق اداره [زندانبان] انجام میشه! مگه نمی‌بینی، همه‌ی زندانبان‌ها اینجا حاضر و ناظرند، [ولی] هیچ کدومشون دخالت نمی‌کنن. نباید وارد اینجور جنگ‌های کثیف بشی!

زندانبان‌ها با چماق‌های دستشان بالای سر مردی که در میان خون می‌غلطید، جمع شدند.

-باید فوراً ببریمش بیمارستان!

-حالش چطوره، زخمش عمیقه؟

-با قمه یا چاقو زدش؟

-با قمه زدن و چند بار قمه رو توی شکمش چرخاندند، ارگان‌هایش رو لت و پار کردند، زنده نمی‌مونه!

-چی شده؟

-کی زدش؟

-زخمی شده؟

زندانبان‌ها دور سرش جمع شده بودند و جز تماشا کردن هیچ کاری نمی‌کردند. در این میان جوان مهاجم همچون برگ خزان‌ی رنگش پرید و با قدم‌های لرزان و ترسیده در میان شلوغی خودش را گم کرد و به بندش رفت. زندانبانی مدام با صدای بلند فریاد می‌زد و می‌گفت: زود باشید ببینم، همه به بندهاشون، همه به بندهاشون، کسی تو سالن نمونه، بجنید، عجله کنید، لفتش ندید!

حکمت هلمی: اینا همونایی هستند که به دلیل انتخابات ۱۹۲۳، [واقعه‌ی] ۱۵۰ نفر تبعیدی و ممنوع شدن فرقه‌ی جمهوری‌ت ترقی‌پرور زندانی شدند. هرکدام از این گروه‌ها واسه خودشون دار و دسته‌ای تشکیل دادند و کارهای کثیفی انجام میدن. همه تسلیم شدند، هرکدومشون تبدیل به گانگستر شرور، ناسیونالیست و نژادپرستی شدند. وقتی که وارد بند می‌شدن، افزود و گفت: بعضی‌هاشونم از اونایی هستن که در پرونده‌ی «سوءقصد از میر» متهم شدن و به اینجا اومدن. اکثراً پشیمون و اعترافی شدن، تو دادگاه دوستاشون رو لو دادن و اعتراف کردند. تموم اونای که اعدام شدند، همگی به دلیل اعترافات دروغی اینا، حکم اعدام گرفتند.

سیامند غرق در گذشته‌ها شد. واقعه‌هایی که رسانه‌ها همچون سناریوی فیلم انعکاس می‌دادند را به خاطر آورد. ژنرال زرد، جهت اینکه به کلی [گروه‌های] مخالف را به نابودی و تباهی بنشانند، هزاران نفر را با دلایل مختلف و توطئه‌چینی، دستگیر و زندانی کرده بود. تمام نماینده، وزیر و ژنرال‌های مخالف را زندانی و به دادگاه‌های انتصابی استقلال کشانده بود.

سیامند درحالی که روی تخت نشسته بود گفت: با علاقه‌ی زیادی جلسه‌ی دادگاهی سوءقصد از میر رو تماشا کردم. بیشتر مثل یه سناریو به نظر رسید.

حکمت هلمی: منم باعلاقه‌ی زیادی اون وقایع رو دنبال کردم. به نظر منم خیلی جالب بودند. دولت وقتی داشت با [استفاده از] فکر انگلیس‌ها بزرگ‌ترین توطئه‌چینی رو از طریق قیام شیخ سعید علیه کردها طراحی می‌کرد، انگار سوءقصد از میر رو هم به‌عنوان ادامه اون علیه مخالف‌های آناتولی طراحی کرد. بلافاصله پس از شکست [قیام] شیخ سعید، گویی [همزمان] انگشت روی دکمه گذاشته باشن واسه نفی و نابودکردن تموم مخالفین آناتولی هم وارد حرکت شدند.

-مسئله فقط اون نیست، وقتی مرحله‌ی اول در از میر و آنکارا صد و سی مظنون دادگاهی شدند در جلسات بعدی، بدون اینکه در افکار عمومی بازتاب داده بشه، صدها نفر دستگیر و محکوم به احکام سنگین شدند. تاکتیکی مشابه زندان دیاربکر رو اجرا کردند. بدین ترتیب در غربم تموم مخالفین رو سرکوب کردند.

باید خطوط پست سوءقصده از میر رو دید. قارا کمال^۱ ماه ژانویه ۱۹۲۲ تو استانبول واسه از نو تأسیس کردن جمعیت اتحاد و ترقی فعالیت می‌کرد. ۲۹ دسامبر ۱۹۲۲ تو استانبول با اعضای سابق جمعیت یه جلسه‌ی محرمانه انجام میده. ژنرال زرد که این اطلاعات رو از [سازمان] اطلاعاتی دریافت کرد با دستپاچگی علی کلچ^۲ و علی احسان^۳ رو واسه جلوگیری کردن از فعالیت‌هاشون به استانبول اعزام می‌کنه. درست بعد از سرکوب قیام شیخ حسین جاهد که نماینده‌ی سابق استانبول و نویسنده بود، به دستور ژنرال زرد در تاریخ ۷ مه ۱۹۲۵ و در شهر چوروم^۴ محکوم به تبعید ابد می‌شه. روزنامه‌ی «طنین» که تو اون نوشته‌هاش نشر می‌شد توقیف میشه.

در رابطه با قیام شیخ سعید و در تاریخ ۴ مارس ۱۹۲۵ به‌وسیله «قانون تفریر سکون» تمام رسانه‌های ترکیه توقیف می‌شن. توطئه بزرگی که علیه شیخ سعید انجام شد در عین حال علیه تموم خلق‌های آناتولی انجام شد. بعدش گام‌به‌گام یه رژیم قاطع دیکتاتوری جایگزینش میشه. سوءقصده از میر ادامه تمام این‌ها بود.

حالا بهتر دارم به خاطر میارم. به بهانه‌ی سوءقصده از میر طی موجی از دستگیری‌ها، نمایندگان فرقه جمهوری ترقی‌پرور با خیلی از اعضای سابق جمعیت اتحاد و ترقی دستگیر شده بودند. با توطئه‌ای طراحی شده به بهانه‌ی «سوءقصده»، تونسستن همزمان این‌همه مخالف بی‌ربط رو باهم سرکوب کنند!

حکمت هلمی: جنبه جالب مسئله اینه، ژنرالی که در جنگ چاناق قلعه به‌عنوان «قهرمان» درجه اول از اون یاد میشه، قبل از ژنرال زرد در تاریخ ۱۹ مارس ۱۹۱۹ وارد آناتولی شده، کسیه که شخصاً کارهای تدارکاتی کنگره ارزروم رو انجام داد و به خاطر موفقیت‌هاش مدال استقلال رو با نوار سبز دریافت کرد و میون دستگیر شده‌گانه! همچنین ژنرالی که همراه ژنرال زرد در ۱۹ مه به سامسون رفته، قبلاً فرماندهی لشکر ۳ و در وزارت خارجه وزیر بوده، میون ایناست. ژنرال سپهبد و هم‌کلاسی ژنرال زرد، اولین کسی که دستور شلیک علیه انگلیسی‌ها رو در حال پیشروی از ازمیت^۵ به سوی آنکارا داد و به‌صورت رسمی جنگ رهایی رو شعله‌ور ساخت و مؤسس فرقه‌ی جمهوری ترقی‌پرور بود با همون بهانه‌ها دستگیر میشه. ژنرالی که وزیر، نخست‌وزیر و ژنرال بوده و فعالانه تو جنگ رهایی با ژنرال زرد مشارکت داشته، در حین سوءقصده وقتی که خارج از کشوره، از طرف دادگاه حکم ده سال ممنوع‌الخروجی و اسش صادر میشه. وزیر مالی و ژنرال دیگه‌ای که فرمانده لشکر ۷ بوده و در جنگ رهایی مشارکت کرده هم میون دستگیر شدگانه. بدین ترتیب، تموم مخالفین از هم متلاشی میشن!

دادگاه استقلال به‌سرعت جت همه‌ی اینا رو دادگاهی و محکوم می‌کنه.

درسته، بخشی از افرادی که تو دادگاه سوءقصده از میر مجازات شدند، اینجان و بخش دیگرشونم تو زندان دنیزلی زندانی شدند. همه‌ی اینا سرکوب و اهلی شدند، اندیشه‌های سیاسیشون پالایش شده. هر کدوم اتیکت ناسیونالیسم به چهره‌شون زدند و دست به کثیف‌ترین و تاریک‌ترین کارها می‌زنند. با چشم‌های خودت که دیدی، آدمو چطور یه با قمه تو سالن زندند!

۱- Kara Kemal

۲- Kılıç Ali

۳- Ali İhsan

۴- Çorum-شهری واقع شده در شمال آناتولی و دریای سیاه است. قسمت اعظم بومیان این شهر را ترک‌ها تشکیل می‌دهند. چوروم از نظر موقعیت جغرافیایی پلاتوی و از سطح دریا ارتفاع زیادی دارد. تابستان‌های گرم و زمستان نیز اقلیمی سرد و برفی دارد

۵- شهری از توابع کوچالی در ترکیه، در عین حال یکی از شهرستان‌های استان کوچالی است. ازمیت شهری در کرانه شرقی خلیج در منطقه مارمارا قرار دارد

-واقعا همه چیز رو با دسیسه انجام داده‌اند.

حکمت هلمی: درسته. باز در موردش حرف می‌زنیم، دیگه شب شد. باید غذا درست کنم. سیامند: بیا باهم لوبیا درست کنیم.

در این هنگامه زندانیان‌ها وارد بند شدند و سر زندانیان داد زدند و گفتند: شب به‌خیر! بعد یکی به یکی همه‌ی زندانیان رو سرشماری کردند، بعد محکم در را بستند، بیرون رفتند و با صدای بلند گفتند: خدا نجاتان بده!

بروکراسی دولتی به‌سرعت لاک‌پشت عمل می‌کرد. ماه‌ها گذشته بود. در زندان دیدگاهش تغییر کرده بود، درک بهتری نسبت به مبارزه‌رهای خلیق‌های شرق و تاریخ کردستان پیدا کرده بود، نسبت به فلسفه و شعر علاقه‌مند شده و آدم بسیار متفاوتی از آب درآمده بود. وقتی اول صبح از زندان آدانا خداحافظی کرد و برای رفتن به تبعید راهی شد، به فکر دامنه‌های نمرود، کوه نمرود، دهکده‌ی نارنجه، اعدامی‌ها، سیتی موطلایی و مادرش ملکیه، پرورشکار کهنسال اسب [سپس] افتاد و با خود فکر کرد و گفت: من اصلا این نظام رو این چرخ و این دولت رو به رسمیت نمی‌شناسم!

سیامند همان سیامند قدیم نبود!



زندان از دو قسمت «داخلی و خارجی» قلعه تشکیل می‌شد. قسمت داخلی قدیمی و کوچک بود. [ولی] قسمت خارجی روی زمین‌های وسیعی بنا شده بود. آنجا از طریق سیاست بهبود^۱ و کنترل کردن، تبعیدی‌ها از هویت ایلی زوده می‌شدند. مرکز اهلی کردن و همگون‌سازی شیوخ، خان و میرهای کُرد بود. از وسط زندان آب کوچکی جاری و عبور می‌کرد. کنار آب درختان توت و بلوطی بودند که قرن‌ها عمر داشتند. هر زندانی اگر دلش می‌خواست اجازه داشت روی این زمین، باغچه‌های کوچکی برای خود بسازد. [برای این کار] تمام امکانات وجود داشت. مدیر زندان در روابطش با زندانیان به دیالوگ‌های خوب و منسجم اهمیت می‌داد و از روانکاوهای متخصص استفاده می‌کرد. شرایط زندانیان را آن‌چنان «اهلی» می‌ساخت که علی‌رغم اینکه فرصت «فرار» هم داشتند، [ولی] فرار نمی‌کردند. حاجی بدر دخالت کرد و [با دخالت‌های وی] سیامند به آنجا منتقل شده بود. به‌عنوان «زندان افراد تروپیل»^۲ معروف بود. دولت جهت اهلی نمودن و آسیمیلاسیون^۳ نمودن تبعیدی‌ها از روش‌های [جنگ] نرم استفاده می‌کرد. شرایط اجتماعی راحت و امکانات بسیاری در اختیار داشتند.

سیامند از قشر نخبه [الیت] کردستان بود که در قیام‌ها شرکت داشت و حکم گرفته بود و در قسمت خارجی قلعه، همراه با دو نفر دیگر در اتاقی مشترک زندانی بود. وقتی شرایط را دید، تلگرافی به حاجی بدر داد و درخواست گزاراندن دوران محکومیتش در قونیه را داد. مدیر زندان وی را پیش خود فراخواند و گفت: خیلی خوشحال شدم که می‌بینم از اینجا خوشتر اومده، به‌عنوان

۱- Rehabilitasyon-شاخه‌ای از دانش روانکوبی است که اکثراً دولت‌ها و قدرت‌های دولتی جهت «کنترل و دولتی کردن جوامع غیردولتی از آن استفاده می‌کنند

۲- Torpili-تروپیل نوعی بمب زیردریایی است که جهت اهداف دریایی از آن استفاده می‌شود، در اینجا به معنای مجازی از آن استفاده شود است: درواقع به معنی «زندان افراد بسیار خطرناک» است

۳- Assimilation Culturelle-همگون‌سازی فرهنگی یا آسیمیلاسیون، درواقع به مفهوم مشابه‌سازی است. افراد، گروه و یا جوامعی با میراث فرهنگی، تاریخی و اجتماعی متفاوت که تحت این سیاست قرار می‌گیرند، در میان فرهنگ، تاریخ و جامعه حاکم مستحیل و از خودبیگانه می‌شوند. به‌نوعی از هویت‌های ذاتی خود بیگانه و مشابه «دیگری» می‌شوند

مدیر زندان یه کارهای از دستم بر میاد. می‌تونم یه اتاق کوچولو بهت بدم. سپس بلافاصله زندانبان را صدا زد و دستور داد. اتاقی تدارک دیده و سیامند را به اتاق بهتری نقل کرد. دوستان هم‌اتاقی‌اش با این کار موافقت نکردند. سیامند، معذرت‌خواهی کرد و به اتاق یک‌نفره رفت. روانشناس‌ها افرادی را که برای اصلاح مناسب نبودند تشخیص و به اداره‌ی زندان گزارش می‌دادند و بعد [این افراد] تبعید می‌شدند. در مورد سیامند روانشناس‌ها دست‌به‌کار شده بودند و گزارشی تهیه و تحویل اداره داده بودند. روزی او را بدون اطلاع قبلی از اتاق گرفتند و به سلولی سوت‌و‌کور و تک‌نفره بردند. زندانبان‌ها در نیمه‌های شب وی را از سلول تک‌نفره گرفتند باعجله و بدون اینکه چیزی بگویند دستبند به دستش زدند. با همراهی دو ژاندارم وی را سوار قطار کردند و راه افتادند. درحالی‌که اطلاعی نداشت که به کدام زندان تبعید می‌شود مات و متعجب راه افتاد و در این حال با خود زمزمه کرد و گفت: اگه قبلاً چیزهایی رو که حکمت هلمی گفته بود، می‌دانستم، قطعاً اینجوری برخورد نمی‌کردم.

با تهدید و دشنام جلو دروازه سالن در بخش «خوش آمد گویی» از وی پذیرایی کردند. سردسته‌ی اشرار با لحنی تهدیدآمیز گفت: اینجا اول ما هستیم بعد خدا! پس باید قدمت رو با دقت بیشتری برداری. بعد شروع کرد به فحش‌های بیخود و بی‌جهت!

به چپ و راستش نگاه می‌کرد، نمی‌دانست که باید چگونه رفتار کند و چه تصمیمی بگیرد. زندانبان‌ها جلو اشرار در حالت آماده‌باش ایستاده بودند. سیامند نمی‌توانست رویدادها را درک و بپذیرد. آقایان بند در کمال همکاری با امنیت بیرون و اداره‌ی زندان همه را تحت نظارت خودشان قرار داده بودند. جرائمی مانند قماربازی، بچه‌بازی، مواد مخدر، غصب، نزاع و کتک‌کاری، بخشی [جداناپذیر] از زندگی روزمره بودند. زندگی روزمره بسان چاقوی دو لبه‌ی تیز بود. افرادی بی‌پول و گرسنه بودند. برای اینکه گرسنه نمانند به اشرار خدمت و کارهایشان را انجام می‌دادند. قوانینی را طبق میل خود به اجرا درمی‌آوردند. کسانی که از قوانین پیروی نمی‌کردند و باج نمی‌دادند، کتک‌کاری می‌شدند. هرروز وقایعی مانند کتک‌کاری و مرگ‌ومیر اتفاق می‌افتاد. مجرم یا پیدا نمی‌شد و یا جرم به گردن کسانی بی‌گناه می‌افتاد. زندانی‌هایی که «غیرقابل اصلاح» تشخیص داده‌شده بودند را به اینجا می‌آوردند.

گردها را در بندی جداگانه و در مرکز این جرائم کثیف قرار داده بودند. مدیر زندان یکی از آشنایان قدیمی حاجی بدر بود. از قبل وارد عمل شده و سیامند را به بند کوچکی منتقل کرد. در اینجا تقریباً بیست نفر که به جرائم کثیف آلوده نمی‌شدند و در حال خود بودند، وجود داشتند. پس از آن خوش آمد گویی تحقیرآمیز، هنگامی که وارد بند جدید شد، نفس عمیقی کشید و هنوز با خود فکر می‌کرد و می‌گفت: این دیگه چی بود، چرا اینجوری کردن!

سیامند در گوشه‌ای خود را منزوی کرد و کاری به کار کسی نداشت و مدام در حال مطالعه و از همه فاصله گرفته بود. لحظه‌ی خوش آمدگویی تحقیرآمیز به‌عنوان سرفراکندگی شرم‌آوری روی قلبش نشسته بود. وقتی به خاطر می‌آورد، احساس خوار و خردشدگی به وی دست می‌داد و کین و تنفر بیشتری نسبت به بدرخان پیدا می‌کرد. با عصبانیت فکر کرد و گفت: حالا اگه کسانی که جلو در با فحش از من استقبال کردند رو ببینم، نمی‌شناسم.

در بند تمام وقتش را با مطالعه، نوشتن «درخواست‌نامه» و ارسال آن‌ها به افراد و نهادهای مربوطه و برای کسانی که وکیل نداشتند می‌گذراند. در مدت زمانی کوتاه به شخصیتی شناخته‌شده و قابل احترام در میان زندانیان تبدیل شد.

روزی مدیر زندان با اتکا به تلگرافی که از طرف حاجی بدر ارسال شده بود اعلام کرد که «خودت رو آماده کن، دو روز بعد به عنتاب میری!» از این خبر بسیار خرسند شد. یکی از خان‌های کرد که در بند کردها زندانی بود گفت: تا وقتی که میری، پیش ما مهمون باش، با همدیگه گپ می‌زنیم. سیامند بدون فکر کردن رفت و یک‌شب در بند کردها مهمان شد. مطابق عرف و عادات کردها از وی پذیرایی شد.

یکی از خان‌ها گفت: سیامند برادرم قبل از اینکه تو بیای دو برادر اهل ماردین اینجا بودند. به لطف اونا دیگه اشرار ما رو آزار نمی‌دادند. وقتی اونا از اینجا رفتن خیلی ما رو آزار دادن. وقتی تو اومدی، دیگه دست از سر ما برداشتن. می‌ترسم بازم بعد از اینکه تو بری ما رو آزار و اذیت کنن. هیچ کدوم از ما سواد نداریم. حتی نمی‌تونیم درخواست‌نامه بنویسیم. به‌عنوان آدمی تحصیل کرده چه پیشنهادی واسه ما داری؟

سیامند با لحنی سرشار از انگیزه‌ی نیکوکاری گفت: اگه بخوای، چند تا درخواست‌نامه و تلگراف واستون بنویسم، وقتی تو در دسر افتادید، به مقام‌های مربوطه ارسال کنید. خان ابراز خوشحالی کرد و گفت: اینکه عالی‌ه، خیلی خوب میشه! آن شب چهار درخواست‌نامه و تلگراف جداگانه به مقام‌های مربوطه نوشت و آماده کرد. روی درخواست‌نامه نوشته شده بود: به وزارت... آنکارا!

در زندان دینزلی^۱ اداره زندان و امنیت خارج از زندان با اشرار همکاری و فشار وارد می‌کنند. اشرار، مدیر زندان، فرمانده ژاندارمری و قاضی باهم پول‌هایمان را توقیف و همه نوع موادمخدر را به داخل [زندان] منتقل می‌کنند و زندانیان کم سن و سال را مورد آزار و تجاوز قرار می‌دهند! اشرار قوانینی طبق میل خود وضع کرده و کسانی که باج ندهند و از این قوانین پیروی نکنند، کتک‌کاری و مورد تحقیر قرار می‌گیرند! بعضی‌ها را مجروح و یا کشتند. خان‌های بند، کسانی را که پول نداشته باشند، زورکی وادار به کار می‌کنند و کارهای پیش‌پاافتاده را از طریق آن‌ها انجام می‌دهند! داخل زندان، مقدار زیادی اسلحه و ابزارهای برنده وجود دارند. اداره‌ی زندان از همه‌ی این‌ها مطلع است ولی هیچ اقدامی نمی‌کند!

نوشت: «امنیت جانی و مالی نداریم، تقاضا داریم که اقدامات لازم انجام شود!»

سیامند گفت: اگه خیلی باعث آزار و اذیت شدند، باید اینا رو به‌جای مربوطه ارسال کنید. بعد به خان داد.

خان گفت: خدا حفظت کنه برادر سیامند، کار خیلی خوبی کردی، چطور به عقلت رسید و نوشتی؟ خدا سایه‌ی آدم باسواد رو از سر ما کم نکنه! بعد نوشته‌ها را تا کرد و در جیبش گذاشت. سیامند آن شب تا صبح در حالت آماده‌باش منتظر ماند. کسی رفت‌وآمدی نکرد. آن شب قطار حرکت کرد و وی به عنتاب نقل نشد. روز بعد هم منتظر ماند، روز بعد از آن هم منتظر ماند، تا اینکه یک هفته گذشت. [ولی] خبری از انتقال او نشد. از آن به بعد در بند شصت‌نفره‌ی کردها مستقر شد. همه شیخ‌زاده، میرزاده و خان‌زاده بودند. بعضی‌ها نیز رعیت بودند. داخل بند هر

۱- Denizli - از استان‌های ترکیه و یکی از بزرگ‌ترین مراکز پانزده شهر ترکیه است. از نظر موقعیت جغرافیایی در جنوب غربی شبه‌جزیره آناتولی و جنوب شرقی منطقه اژه قرار دارد. موقعیت یک گمرک‌گزاره در میان اژه و مدیترانه را دارد. با جنس خاصی از خروس به نام «خروس دینزلی» معروف است.

ایل، قبیله و طایفه‌ای می‌خواست که برای خود قدرتی تشکیل بدهد. هرکدام قدرتی جداگانه و مرکزی خودسر بودند. هرکدام سردسته‌ی ایل و قبیله‌ی خود بود و مدام باهم در حال جنگ و نزاع بودند. یک نظم خان‌محوری تشکیل شده بود، کسانی که پول نداشتند به کسانی که پول داشتند خدمت می‌کردند. هرکدام ادعای کردبودن داشتند، اما هیچ‌کدام هیچ فکر و اندیشه‌ای در مورد آینده نداشتند. نمی‌خواستند رهبری هم داشته باشند. هر یک برای خود رهبری بود. این خان، شیخ و میرها نه می‌توانستند باهم متحد باشند و نه می‌توانستند از هم جدا باشند! برای دفاع از خود در مقابل اشرار باهم بودند. وقتی باهم تنها می‌شدند هرکدام برای خود خانی، شیخی و میری می‌شد. هرکدام می‌خواستند که برای خودشان قدرتی جداگانه باشند. حاکمیت و قدرت همدیگر را قبول نداشتند. در این شرایط سخت نیز، در برابر هم توطئه‌چینی می‌کردند و باهم سروکله می‌زدند. همچنان کینه‌توزی، تنفر و غیبت میانشان ادامه داشت. وقتی سیامند با آگاهی، استعداد و تجربیاتش ظاهر شد، خان مخفیانه افرادش را راهی کرد و آن‌ها شروع کردن به سیاه‌نمایی و می‌گفتند: سیامند آدمی تک‌وتنهاست، می‌خواهد که ما را تحت کنترل خودش قرار دهد، ما اونو نمی‌خوایم.

سیامند وضعیت را مدنظر قرارداد و به یاد لطفه‌ی حکمت هلمی که بارها برایش گفته بود، افتاد؛ از هر ملتی، کسانی را که علیه ظلم دولتی قیام کرده‌اند جمع‌آوری و داخل دیگ‌های جوشان جهنم انداخته‌اند. سر هر دیگ هم دو نگهبان برای نگهبانی گذاشته‌اند. برای اینکه هرکسی بخواهد سرش را از دیگ بیرون بیاورد و فرار کند، نگهبان سرش را بگیرد و باز داخل دیگ فرو کند. [اما] سر یکی از دیگ‌های باز بوده و نگهبانی وجود نداشته است! یکی از نگهبانان جهنم^۱ پرسیده: چرا روی سر این دیگ نگهبانی وجود ندارد؟ زبانیه^۲ در پاسخ گفته: آهان، اونجا کردها هستند، لزومی به نگهبانی نیست! اگر کسی بخواهد بیرون بیاید، خودشان از پایین پایش را می‌گیرند و پایین می‌کشند! هر چه به بند کردها می‌نگریست با خود می‌گفت: واقعا حکمت هلمی حق داشت!

در بند ۳۸ رهبران اعترافی، نژادپرست و طرفداران دولت نگهداری می‌شدند. پس از قیام شیخ بعضی از این‌ها به جرم مخالفت با جمهوریت، بعضی‌ها نیز به جرائم قتل، غصب، تجاوز، ناسزاگویی، جعل اسناد و سرقت دستگیر و باهم در یک‌بند بودند. در یکی از بندها هم افرادی با گرایش چپ، نگهداری می‌شدند. رهبران اشرار که در بند ۳۸ بودند هرکدام به گانگسترهای شروری تبدیل شده بودند.

در این حال و هوا درخواست‌نامه و تلگراف‌ها در میان زندانیان دست‌به‌دست می‌شدند! بعد به دست اداره رسید. مدیر زندان و فرماندهی ژاندارم در امنیت خارج از زندان و قاضی به‌صورت فوق‌العاده تشکیل جلسه دادند. در نیمه‌های شب، به بند کردها حمله و بازدید کردند. گروهیان غرش‌کنان، گفت: کسی از سرجاش تکون نخوره، فوراً برای سرشماری آماده شید! تو این بند افرادی هستند که هم تجزیه‌طلب و هم کمونیست‌اند! مادر ... علیه دولتمان فعالیت می‌کنید! ژاندارم‌ها تمام رختخواب‌ها، وسایل، خوراکی، روغن، بلغور و همه‌جا را زیرورو کردند. تا صبح در بند کار تجسسی کردند و ناسزا گفتند. وقتی تجسس تمام شد، گروهیان با چماقی

۱- Zebani- در متن اصلی زبانی آمده که منظور از آن «مالک خازن جهنم» یکی از فرشته‌های نگهبان و دربان دوزخ است. در قرآن و احادیث تشیع و تسنن به آن اشاره شده است. فرشته‌های موکل بر جهنم نوزده نفر هستند که آن‌ها را «زبانیه» می‌نامند.

که در دست داشت، یکی به صورت سیامند زد و گفت: بجنب، سیامند تجزیه طلب و کمونیست، زود باش وسایلت رو جمع کن بینم. بهت نشون میدم که فعالیت علیه دولت یعنی چه؟ سپس با عصبانیت اضافه کرد و گفت: دروغ‌هایی که این آدم کوتوله داره می‌نویسه خیلی خطرناکن، دیگه از خط گذشتی!

قاضی درحالی که از بینی تنفس می‌کرد، گفت: فیلس یاد هندوستون کرده! مدیر گفت: خدا اون روز رو نیاره، اگه این دروغ‌ها دست رسانه‌ها میوفتاده، وای به حال زندان، همه از آتیشش می‌سوختند!

ژاندارم‌ها از زمین بلندش کردند، کشان‌کشان او را به بند ۳۸ بردند. گروه‌بان همراه سربازها گفت: آقایون، بگیرید ببینم، به حسابش برسید. بفرمائید، اون کوتوله‌ی که در حق شما شکایت‌نامه می‌نوشت، اینه! به من ربطی نداره، هر طور که دلتان می‌خواد به حسابش برسید. با قهقهه روی سرش جمع شدند.

-نگاش کن، کمونیست تجزیه طلب!

-خیلی ام‌واسه خودش پسر باباییه!

-خواندن و نوشتنم بلده!

-میدونه که چرخ زندون چطوری می‌چرخه!

-چطور جرت کردی اینجور شکایت‌نامه‌هایی رو بنویسی؟

سردسته‌ی اشرار، شکایت‌نامه و تلگراف‌های را که سیامند نوشته بود به آسمان پرت کرد و گفت: منو نگاه کن سیامند کرد، بگو ببینم، اینا چیه؟ چطور این دروغ‌ها رو سرهم می‌کنی؟ اگه تک‌تک اینایی رو که نوشتی، روی تو اجرا نکنم، اسم منم افه نیست! یادت نرده، اینجا دیار بکر نیست، بند ۳۸ زندون دنیزلیه! تو کوه‌های نمرود نیستی! باهات شوخی ندارم، دارم خیلی واضح بهت میگم، اگه کاری رو که میگم نکنی، یادت باشه اصلاً از اینجا زنده بیرون نمیری! واسه نجات خودت باید پول زیادی بدی. چاره‌ی دیگه‌ای ندارم، حلیت شد؟ بعد با صدایی تیز همچون تیغ، اضافه کرد و گفت: می‌دونم که تو اداره دقیقاً چهارصد لیره پول داری. باید هر هفته پنجاه لیره بیرون بکشی و بدیش به ما! تا قوانین اینجا رو واست مرور کنم. بدون اجازه‌ی ما نباید بری تو باغ، نباید بدون اجازه‌ی ما غذا بخوری و بری توالت. بدون اجازه‌ی ما با کسی حرفی نمی‌زنی. تموم روز باید روی تخت بشینی! بعد با انگشت آدمی که باید با آن در ارتباط بود را نشان داد و گفت: آهان، اگه خواستی چیزی بگی باید به اون آدم یا به من بگی، فهمیدی؟ بعد با گوشه‌ی چشم به اطرافیانش اشاره کرد.

چند نفر پریدند روی سیامند او را گرفتند و دست‌وپاهایش را بستند. گروهی هم با مشت و لگد قشنگ او را کتک زدند. کتکش زدند، زدند و باز زدند. سروصورتش غرق خون شد. سیامند از روزی که به دنیا آمده بود چنین کتکی نخورده بود. وقتی سردسته‌ی اشرار از کتک زندان عرق کرد و خسته شد با عصبانیت گفت: ای کوتوله‌ی کمونیست، خیلی ام‌پُر رویی‌ها، اصلاً صداهم در نمی‌یاد، به‌هرحال واسه امروز کافیه!

دو نفر کشان‌کشان او را به روی یکی از تخت‌ها کشاندند. حیات روزمره وی تحت نظارت قرار گرفته بود. خودش هم نمی‌دانست که با آن حال زخمی چندین ساعت و چند روز، در همان

وضعیت مانند بیست و چهار ساعته دو نفر مسلح به چاقو و قمه نهبانی می‌دادند. روزی یک‌بار غذا و یک لیوان آب می‌دادند و یک‌بار هم او را به توالت می‌بردند. وی را از رفتن به باغ منع کرده بودند. هر هفته پولش را می‌گرفتند. هر لحظه تحت تهدید مرگ، زندگی می‌کرد. سیامند به هدف پیدا کردن راه‌حلی برای این شکنجه که هفته‌ها بود ادامه داشت فکر می‌کرد، به مغزش تا سرحد ترکیدن فشار آورد و فکر کرد.

روزی سیامند مخفیانه نامه‌ای که شرح‌حالش را در آن نوشته بود با پنجاه لییره به یکی از زندانیان‌ها داد که برای سرشماری صبحگاهی آمده بود و گفت: بگیر این پول ماله تو اما فوراً اینو برسون دست حاجی بدر!

مأمور با دیدن پول مدهوش شده بود، پول و نامه را گرفت، به جیب زد و گفت: اصلاً نگران نباش من فوراً همین امروز میرسونم! بعد از سه روز باز باعجله او را از بند ۳۸ به بند کردها منتقل کردند. وقتی داشت از بند بیرون می‌رفت، سردسته‌ی اشرار با لحنی تهدیدآمیز گفت: سیامند کرد، همیشه اون حاجی بدر نمی‌تونه نجاتت بده، تو بند کردها هم آدم داریم. مواظب باش یه بار دیگه کار اشتباهی نکنی اونجام تحت نظارت خودمونی! سیامند کین و تنفیری که در مدت دو ماه به دل گرفته بود با شنیدن نام حاجی بدر و با واکنشی ناگهانی بیرون زد و گفت: هر کاری که از دستت می‌یاد دریغ نکن!



وقتی خان به‌صورتی غیرمنتظره سیامند را در بند و در مقابل خود دید، از دست‌پاچی نمی‌دانست که باید چکار کند و چه عکس‌العملی نشان دهد. اول رنگش پرید، شرمنده شد و بعد چشمانش را به زمین دوخت و گفت: این گروه‌بان وقتی شکایت‌نامه‌ها رو بهش دادم، به من قول داد و گفت: از اونجا زنده بیرون نمی‌یاد. با خود فکر کرد و گفت: چرا این کار رو کرد؟ بعد انگار که اتفاقی نیفتاده باشد، گفت: خوش اومدی برادر سیامند. خیلی دل‌مان واست تنگ شده بود، اما چیزی به ما نگفتن. نمیدونستم کجایی!

سیامند جوابی نداد. چند تن از زندانیان کنارش آمدند، احوال‌پرسی کردن و گفتند: خوش اومدی، سر شما سلامت.

بعد سیامند رفت روی تخت‌خواب و دراز کشید. در جهان رؤیاهای عمیق فرورفت. ابرها بر فراز ارتفاعات بلند نمرود در حال حرکت بودند. سوار بر اسبی اصیل بود و چهارنعل می‌تاخت. خیس در عرق جلو در عمارت ایستاد. سلطان سیتی، ملکیه و گرزو، با خنده از او استقبال کردند. روی تخت نشسته بود و غرق در رؤیاهای عمیقی در باب بخشندگی، آزادی و انتقام، شده بود!



سال ۱۹۲۸

صبحگاهی آفتابی بود.

بهار روی کوه‌ها نشسته و بوی آن به زندان می‌رسید. بین بهار و زندان تناقض عمیقی وجود داشت. سیامند روی تختش نشسته و به آزادی فکر می‌کرد. شب طولانی به درازای گیس‌های

زنی به سر رسیده و آفتاب به اندازه‌ی قد یک انسان از زمین بلند شده بود. زندانیان پس از رؤیایها و بحث‌های طولانی شب، به خواب رفتند. از پنجره‌ی بند ۳۸ یک سر گنده و کچل، با سبیل‌های قیطانی ظاهر شد و با تمام قدرت فریاد زد: عفو اعلام شد، عفففف!

همه‌پهپی، زندانی‌ها، عفو اعلام شده، عفففف!

ناگهان صدها سر از صدها پنجره ظاهر شدند!

صدها چشم از صدها پنجره برق زدند!

صدها چشم، به سمت سر کچل، چرخیدند!

-کی گفته، کی؟

-کی گفته؟

-کی؟

-ک...؟

از صبح تا شب به‌صورت خستگی‌ناپذیری موجی از شادی و ندای از امید و جلوهای از حسرت از بندی به دیگری رفت و بیرون آمد. چندی نگذشت که زن‌ها، بچه‌ها و پیرمردها جلو در زندان تجمع کردند.

-عفو اعلام شد!

-عفو!

در این هنگامه تمام زندانیان سیاسی آزاد شدند. زندانیان غیرسیاسی به دو دسته تقسیم شدند. افرادی که قبل از قیام شیخ سعید مرتکب جرم شده بودند، آزاد شدند. تمام افرادی که آزاد شدند به خانه‌هایشان بازگشتند. زندانیان غیرسیاسی که قبل از قیام شیخ سعید مرتکب جرم شده بودند، آزاد نشدند. کردهایی که به جرم مشارکت در قیام شیخ سعید متهم شده بودند، آزادی مشروط گرفتند! شرط از این قرار بود که زندانیان نباید به خانه‌ی خودشان برمی‌گشتند!

باید هرروز در جای مشخصی و در ساعت مشخصی به پایگاه می‌رفتند و سند حضورشان را امضا می‌کردند. باید هرروز به پایگاهی در محله‌ی ارمنی‌ها می‌رفتند، خود را معرفی و امضا می‌کردند که فرار نکرده‌اند و اصلاح شده‌اند، در خدمت دولت‌اند، شهروندان خوبی شده‌اند، تَرک شده‌اند و یک‌بار دیگر اصلاً قیام نخواهند کرد!

کردهایی که آزادی مشروط گرفته بودند باید در محله‌ی ارمنی‌ها اقامت می‌کردند. اگر به‌جای دیگری می‌رفتند و یا می‌خواستند که در خانه‌ی دیگری اقامت کنند، باید از فرماندهی پاسگاه اجازه می‌گرفتند. هنوز زخم‌ها و دردها فراموش نشده بودند و زغال‌های آتش خاکستر نشده بودند! خانه‌ی ارمنی‌ها در محله‌ی ارمنی‌ها خالی از سکنه بود! هنوز تمام درد و رنج‌ها در خانه‌ها، کوچه‌ها، کلیساها، باغ و باغچه‌ها، درها و تمام تقاطع‌ها تازگی داشت و تکان نخورده بودند! هنوز مرگ شوم و بی‌حیا ولگردانه در همه‌جا پرسه می‌زد! تمام خاطرات سر جایشان بودند و انتظار روز بازگشت صاحبانشان را می‌کشیدند. ردهای بیگانه با دستپاچگی، وحشت‌زدگی و خونین در تقاطع [خانه‌ها] انسان را به وحشت وامی‌داشتند. گل‌ها، درخت‌ها و شکوفه‌ها در باغچه‌ی خانه‌ها همراه با درد و عذاب خشکیده و به‌جای آنان گیاه‌های وحشی و زهرآلودی سبز شده بودند. اسباب‌بازی بچه‌ها در میان خاک پوسیده بودند. در داخل اتاق خانه‌ها وسایل بازمانده

از غارت، سر جایشان بودند. در محله‌ی ارمنی‌ها، خانه‌های ارمنی‌نشین خالی از سکنه بودند! بعد از نسل‌کشی، تمام اموالشان به غارت رفته بود. فضای سنگین مرگ درد و ستم بسان ابر سیاهی بر روی خانه‌ها فروریخته بود. همه‌چیز غذایی تیره و تاریک، پاک نشدنی، فراموش‌نشده و پنهان‌نشده بود! کسی جرئت نداشت در این محله و در این خانه‌ها زندگی کند. گناه، خیلی گناه!

-خدا قبول نمی‌کنه!

-اگه خدا این ظلم رو قبول نکنه و ما رو عذاب بده، چی؟

-اگه خدا حساب اون بچه‌های بی‌گناه رو از ما بپرسه، چی؟

-بهترین کار اینه که به اون خونه‌ها نزدیک نشیم!

انسان‌ها می‌گفتند: «زندگی کردن در این خانه‌ها گناهه» و با ترس از آن خانه‌ها فاصله می‌گرفتند. فرماندهی ژاندارمری و رئیس پاسگاه پلیس سال‌ها هر چه کوشیدند قادر نشدند کسی را متقاعد سازند که در این خانه‌ها زندگی کند. خانه‌ها را به‌شروط مستقر شدن در آن‌ها، به‌صورت مجانی واگذار می‌کردند، اما بازهم کسی جرئت نکرد در آن‌ها زندگی کند! شایعه در میان مردم، در حال پخش شدن بود.

-همه‌ی مُرده‌ها، تو خونه خودشون زندگی می‌کنن!

-بعضی‌ها با چشمای خودشون دیدن که تو خونه هستن!

-شب‌ها تو کلیسا دعا می‌خونن!

-از خونه بیرون میان و تو کوچه پرسه می‌زنند!

-در انتظار فک و فامیل‌های تبعیدشون نشستن!

-میخوان که انتقام بگیرن!

در محله‌ی ارمنی‌ها، خانه‌ها خالی از سکنه بودند. زندانیان کُردی که آزادی مشروط گرفته بودند می‌بایست موقتاً در این خانه‌ها اقامت می‌کردند. جز این خانه‌ها نباید در جای دیگری اقامت می‌کردند. گروهبان ژاندارمری، مدیر مسکن و رئیس پاسگاه پلیس خانه‌ی ارمنی‌ها را به‌صورت مشروط به زندانیانی که آزادی مشروط گرفته بودند واگذار می‌کردند. گروهبان، مدیر مسکن و فرماندهی پلیس تمام زندانیان کُرد را جمع کردند. هرکدام به ترتیب، سخنرانی‌های طولانی در مورد اینکه زندانیان چطور باید رفتار کنند، ایراد کردند. نهایتاً فرماندهی پاسگاه پلیس گفت: اگه یکی از زندانیان کُرد فرار کنه، اگه یکی به‌موقع امضا نده، اگه یکی بدون اجازه به‌جایی بره، سیامند کُرد در برابر اون مسئوله!

به هرکدام خانه‌ای نشان داد تا در آن مستقر شوند.

گروهبان: این خونه‌ها خیلی قشنگن. به خاطر شماها اجازه خیلی ناچیزی می‌گیریم. این خونه‌ها رو تو این دوره زمانه با این قیمت همیشه پیدا کرد! تا آخر ماه اجازه نمی‌گیریم. از اول ماه به بعد همه باید به‌صورت منظم اجازه‌هاشون رو به مدیر مسکن پرداخت کنن! و بعد با رئیس پاسگاه پلیس از آنجا رفتند.

مدیر جوان مسکن جهت رسیدگی به خانه‌ها در آنجا ماند. به همه‌ی زندانیان نشان داد که باید در کدام خانه مستقر شوند. در مورد اینکه کدام یک در کدام خانه مستقر می‌شود، صورتجلسه را تنظیم و همه آن را امضا کردند. سیامند نیز یک صورتجلسه نوشت. بعد از اینکه کارها تمام شد،

مدیر مسکن سیامند را با خود برد و جلو خانه‌ی کاخ ماندی که باغ و باغچه داشت، توقف کرد و گفت: این خونه‌ی قشنگ از طرف من به تو هدیه میشه. از تو اجاره‌ام نمی‌گیرم!

روی سنگ سفید تزئین شده‌ی مربعی شکل و یکپارچه‌ای که تمامی در ورودی کاخ دو طبقه و زیبا را پوشانده بود، متنی حکاکی شده بود. سیامند نوشته را تماشا کرد و خواند: «یا رب العالمین! مقدس و حقیقت تویی. کی انسان‌های روی زمین را دادگاهی خواهی کرد؟ کی انتقام خون ما را از آنان پس خواهی گرفت؟» با ترس و خوف، دو قدم رو به عقب رفت. عمارت‌های روستاهای نارنجه و آرخ به ذهنش رسید و عرقی سرد وجودش را فرا گرفت.

درخت‌های باغ وسیع و بزرگ خشک و جوانه‌های نحیفی روی ریشه‌های خشک درخت‌ها قد کشیده بودند، بار دیگر با افزایش دمای هوا خشکیده بودند. گیاهان کاملاً در حال زرد شدن و همه‌جا را تا کمر پوشش داده بودند. مار و مارمولک‌ها و سگ‌های ولگرد در میان این گیاهان آشیانه کرده بودند. دسته‌ی بیلی با کلنگی در باغچه پوسیده و آهن‌های زنگ گرفته روی زمین افتاده بودند. با وزش باد در و پنجره‌های پوسیده سروصداهای زیادی به پا می‌کردند. کاخ هنوز باشکوه و دلربا به نظر می‌رسید.

مأمور گفت: به ظاهرش نگاه نکن، کاخ خیلی قشنگیه. اگه کمی تعمیر بشه خونه‌ی خیلی قشنگی میشه. دوباره گفت: از تو اجاره نمی‌گیرم.

-خیلی ممنون، اما از شما یه التماس کوچکی دارم.

-بفرمائید، اختیار دارید!

-من دل‌م نمی‌خواد تو این خونه زندگی کنم، می‌خوام واسه خودم خونه‌ای همین نزدیکی‌ها، اجاره کنم.

- خوب، اما چرا؟

سیامند سرش را بلند کرد، اشاره به نوشته‌ی روی دروازه کرد و با لحنی تاسف‌بار گفت: صاحب این خونه‌ها خودشون کجان، من آدمی هستم که از خدا می‌ترسم!

مدیر مسکن نوشته‌ای را که سیامند به آن اشاره کرده بود، خواند. بسان مجسمه خشکش زد و در فکر عمیقی فرو رفت. به هیچ‌وجه نمی‌توانست تصمیم بگیرد که چه پاسخی بدهد. مدیر جوان مسکن قدی متوسط، فیزیکی سالم سرحال، ظاهری متواضع و قابل‌اعتماد، سبزه، چشمان قهوه‌ای و ابرو و سیبیل‌های پرپشتی داشت. کمی مکث کرد و گفت: تو راست می‌گی، گناه داره. سیامند در مقابل این پاسخ غیرمنتظره تعجب کرد. مدیر مسکن بدون اینکه به سیامند فرصت بدهد، گفت: من می‌خوام به شما کمک کنم، اصلاً به این جنبه مسئله فکر نکرده بودم، طلب بخشش می‌کنم. من از نوادگان میر بدرخانم. نیاکان منم دچار همین گرفتاری‌ها شده بودند. هر کمکی که از دستم بر بیاد انجام میدم.

-خیلی ممنون جناب مدیر انشا الله روزی تمام گرفتاری‌گُردها هم رفع میشن و به آزادیشون میرسن.

-مدیر: انشا الله!

سیامند به صورت موقت در هتلی مستقر شد. مدیر مسکن طی سه روز خانه خالی و مفروش یکی از دوستانش را گرفت و وی را در آنجا، مستقر کرد.

عنوان زندگی جدید، اسکان اجباری بود!



مدیر امنیت گویی در حال انجام کار خیلی بزرگ و خوبی باشد با چشمک زدن و تمسخر لبخند زد و گفت: هی، سیامند کرد، مژده دارم واست!

سیامند با لبخندی تصنعی غیرقابل تشخیص و زورکی، گفت: جناب مدیر، مژده‌ی چیه؟
- به همه‌ی دوستانت بگو، اسکان اجباری تموم شد. اجازه دارید برگردید خونه‌ی خودتون. فقط باید مخارج راه رو خودتون پرداخت کنید، آنکارا فقط مخارج افرادی رو پرداخت می‌کنه که پول نداشته باشن!

- جناب مدیر خیلی طول می‌کشه تا پول از آنکارا برسه، چون بعضی از دوستا پول ندارن؟
دستش را تکان داد و گفت: نمیدونم اما معلوم نیست، فکر نکنم قبل از دو یا سه ماه برسه!
سیامند احساس تأسف کرد و با خود گفت: نمیشه، مدت‌زمان زیادیه، این انسان‌ها سه چهار ماه اینجا بی‌پول، گرسنه و پریشان چطور منتظر مخارج راه بشین!
مدیر: فکر نکنم پول قبل از سه ماه از آنکارا برسه ولی اگه می‌خواهی فهرست اسامی بی‌پول‌ها رو بیار، واسه کمک از همین امروز آن‌ها را ارسال می‌کنم.
سیامند: ممنون جناب مدیر باید با دوستانم حرف بزنیم و بعد تصمیم بگیریم. بعدازاینکه صحبت کردیم، تصمیم رو به شما می‌رسونیم. و بعد از آنجا رفت.

ماه‌ها و هفته‌های گرسنگی، فقر، تنهایی و نگرانی در محله‌ی ارمنی‌ها و در خانه‌ی ارمنی‌ها پشت سر هم آمدند و گذشتند. سه ماه پر از مشکل گذشته بود. بعضی‌ها در طول تمام تبعید و زندان کسی به ملاقاتشان نیامد. بعضی وقت‌ها به بهای سیر کردن شکمشان هر کاری را که پیدا می‌کردند، انجام می‌دادند. در خانه‌ی ارمنی‌ها حتی رختخوابی برای خوابیدن نداشتند.
سیامند وقت سرشماری در پاسگاهی که امضا می‌دادند و در رأس ساعتی که همه‌ی تبعیدی‌ها حاضر بودند، گفت: دوستان، اجازه رفتن به خونه پیدا کردیم. امروز صبح فرمانده‌ی پلیس به من ابلاغ کرد. کسانی که پول کافی برای رسیدن به خونه دارن، اسمشون رو بنویسن تا بدیم به مدیر و فوراً کارهای اداری رو شروع کنیم. کسانی که پول کافی واسه رفتن به خونه ندارن جداگانه اسمشون رو بنویسن!

ناگهان موجی از همه‌مه و هیاهو به پا شد. درد و رنج و عذاب جایش را با شوق و شادی عوض کرد و چشم‌هایشان برق زد. لبخند زدند و قلبشان سریع‌تر می‌تپید. آرزوهای که طی سال‌ها انباشته شده بودند بسان دوباره شکوفه کردن گل‌های پژمرده‌ای که وسط تابستان آب‌خورده باشند، از نو جان گرفتند. وقتی بحث از پول شد، باز اضطراب صورت‌های سبزه با ریش‌های کثیف را در برگرفت. همه دورهم جمع شدند، جمع شدند و بحث کردند، بحث و حساب‌وکتاب کردند، کسانی را که پول داشتند از آنانی که پول نداشتند جدا کردند.

سیامند: دوستان از میون ما هشتاد نفر پول برگشتن به خونه رو دارن، بیست نفر هم پول برگشتن ندارن، باید منتظر پول باشند که از آنکارا میاد. طبق گفته‌ی مدیر پول از آنکارا تا دو-سه ماه دیگر می‌رسه. ما همه به یک دلیل تبعید شدیم. به یک جرم متهم شدیم. ول کردن و جا گذاشتن دوستانمون در اینجا درست نیست. همه پولدار نیستیم ولی اگه دست‌به‌دست هم بدیم، میتونیم خیلی کارها رو انجام بدیم. حداقل چهل نفر از ما پول سفر با قطار در جای درجه یک و دو رو دارن. اگه این دوستان قبول کنن که در جای درجه سوم سفر کنن می‌تونیم

پول دوستای دیگه رو پیدا کنیم. به این صورت این دوستانمون هم اینجا نمی‌مونن. نظرتون در مورد این همکاری و همبستگی چیه؟

-حاضریم پولمون رو تقسیم کنیم.

-خیلی خوب میشه!

-درست میگی!

-نباید دوستانمون رو اینجا جا رها کنیم!

دوباره نشستند و حساب و کتاب کردند. درصد تفاوت بین مخارج درجه اول، دوم و سوم را یافتند. پول [سفر] مابقی دوستانشان را از جیبشان بیرون آوردند و پرداخت کردند. مخارج کل مسافرت را محاسبه کردند و بین خودشان تقسیم کردند.

سیامند بلافاصله کارهای تدارکاتی خود را انجام داد، یک روز عصر با دوستانش خداحافظی کرد و به راه افتاد. مقصد اولش میرسین^۱ بود. حاجی بدر دو ماه قبل فوت کرده بود. به خانه وی رفت. به همسر و فرزندانش تسلیت گفت. حاجی بدر از فشارهای دولت به تنگ آمده و یک سال بود که به میرسین نقل مکان کرده بود. سیامند از آنجا به آنکارا رفت. در آدانا به مقصد اورفا سوار قطار شد. قطار مملو از مسافرین تبعیدی بود. همراه با بازگشت دوباره به سرزمین‌هایی که در آن متولد و بزرگ شده بودند، شادی غیرقابل تعریف و عظیمی روی صورتشان نشست بود. تمام پاشا، میر، خان و شیوخ کردستان همراه با اعلام عفو باهم سوار این قطار شده و در راه بازگشت به خانه‌هایشان بودند. آنکارا باز در تنگنا قرار گرفته بود. احسان نوری کورآوا^۲ را پایتخت اعلام کرده و در کوه آگری^۳ به مقاومت می‌پرداخت. یکی از سه ژنرال چنین می‌گفت: برای تدبیر، باید با ایلات منطقه روابط حسنه داشته باشیم. زندان‌ها را خالی و عکس‌العمل‌ها را کاهش دهیم.

چهره‌ای آشنا از واگن قطار با لبخند پیاده و نزدیک شد. همدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند. سپس به سرعت و پشت سر هم از هم سؤال کردند. گویی دوباره به دنیا آمده باشند چشم‌هایشان می‌درخشید؛ مانند کسانی که چهل سال با هم دوست بوده باشند، داخل واگن قطار نشستند و صحبت کردند.

کرم سیامند را نگاه کرد و شتابان شروع کرد به حرف زدن و گفت: برادر سیامند چه دردهایی که نکشیدم! از روزی که خالق هستی انسان رو خلق کرده، همچین چیزی وجود نداشته! ما رو از سرزمین زیبا و حاصلخیزی که با خون نیاکانمان آبیاری شده جدا و در غریبی، فقر و تبعید رها کردند. ما رو از سرزمین مقدس و بکری که هزاران سال است شادی و درد، حسرت و لبخند، امید، نفرین و خشم زنان، جوانان، کودکان و حکیمان و ریش‌سفیدها در آن نهان است، گرفتند و در زندان‌های تاریک و سوت‌وکوری که پرنده در آسمان آن پر نمی‌زد و رهگذری از آنجا نمی‌گذشت، زندانی کردند. برادر سیامند، اگه از این به بعد فقط به خودمون فکر کنیم، این میشه یه خودپرستی ناچیز! قبل از هر چیزی باید به ملت و سرزمینمان فکر کنیم. به اندازه‌ی کافی از دست این ظالمان جور کشیدیم، باید هر چه زودتر کاری کنیم که خودمون رو نجات

۱- Mersin- یکی از شهرهای ترکیه است که از ۱۳ شهرستان تشکیل می‌شود. شهری ساحلی است که در منطقه مدیترانه قرار دارد. ساحل میرسین یکی از بزرگ‌ترین ساحل‌های ترکیه می‌باشد

۲- Kurdava- یکی از روستاهای توابع بازید و استان آگری در شمال کردستان

۳- کوه آرات

بدیم. بعد انگار نمی توانست از سرعتش بکاهد، ادامه داد و گفت: باید به صورت بسیار منسجمی خودمون رو سازمان دهی و قیام کنیم.

سیامند: شنیدم که با شیخ دادگاهی شدی و حکم گرفتی، درسته؟
کرم با لحنی تأسف بار گفت: در تمام طول این سه سال از زندانی به دیگری در حال گشت و گذارم. موقع قیام شیخ منو در حالت مرضی روی تخت بلند کردند و بردند. رفتم که رفتم! این رفتن تا امروز ادامه داشت. همزمان با اعلام عفو تو قسطنون^۱ منو مشمول اسکان اجباری کردند. بعد منو به استانبول تبعید کردند. اصلاً دست از سرم برنداشتند. وقتی من زندان بودم پدر بزرگم کامیل پاشا به رحمت خدا رفت. خیلی برام سخت بود.

سیامند ابراز تأسف کرد و گفت: شنیدم، خدا رحمتش کنه، خدا بهشت رو نصیبش کنه!
کرم: ممنون برادر سیامند. وقتی زندون پودم شنیدم که دوتا از عموهای تو رو اعدام کردند، سکبان بیگ دوست کامیل پاشا بود، بعدا شنیدم. خدا رحمتش کنه، خدا بیامرزتش!
سیامند: خیلی ممنون!

کرم گویی تازه به خاطر آورده باشد، گفت: وقتی عموها تو اعدام کردند تو هم اونجا بودی؟
- با هم محاکمه شدیم و تا شب اعدام با هم بودیم.

سیامند: شاهد مرگ باشی و کاری از دستت بر نیاد، بیچاره و تماشای بودن، باید خیلی سخت تر باشه. هیچی مثل این سخت نیست که در برابر مرگ دست و پات بسته شده باشن، خدا نصیب کسی نکنه.

کرم: باشه، می خوامی که واسه ملت و وطن فعالیت کنی؟

سیامند: بله واقعاً من از ته قلم می خوام این کار رو انجام بدم.

کرم با عصبانیت گفت: از شنیدن این خیلی خوشحال شدم. یا کردها رو اعدام می کنن یا به دورافتاده ترین جاها می فرستند و سعی می کنند که اونا رو از مبارزه پشیمونشون کنن و بترسونن! تمام املاک کامیل پاشا رو مصادره کردن، ظلم همینه! این سیاست تبعید و اعدام که روی ظلم بنا شده هرگز نتیجه بخش نیست!

سیامند حرفهای وی را تأیید کرد و گفت: املاک ما رو هم غارت و مصادره کردند! با اعدام و تبعید به جایی نمی رسند!

- پدرم دوست خیلی خوبی داشت. جناب شیخ محمد زیدانی اهل نورشین^۲ با برادرها و مریدانش در برابر روسها به جنگ مسلحانه پیوستن، کارهای بسیار خوبی انجام دادند؛ اما در مقابل این [خوبیها] چکارشون کردن؟ تمام املاک جناب شیخ و برادرهاشو مصادره و در اوج پریشانی تو از میر مشمول اسکان اجباری کردند.

سیامند: به هر کسی که توان مخالفت داشت، حمله کردند. در واقع با [سیاست] اعدام و تبعید، آتیش رو شعله ورتر می کنن.

کرم: نباید دست به سینه بنشینیم، همه باید تو محل خودشون به فعالیت پردازند. وقتی شرایط مهیا شد باید همه ی این فعالیت رو تو یه مرکز، متمرکز کنیم.

۱- Kaştamonu - قسطنون نام یکی از استانهای ترکیه است. این استان در حوزه دریای سیاه یعنی در شمال سرزمین ترکیه واقع شده است. مرکز این استان هم که قسطنون نام دارد، بزرگترین شهر این استان است. نام قسطنون تلفظ ترکی عثمانی از نام رومی «کاستامونو» است که خود کوتاه شده عبارت لاتینی Castra Comnenus است. این عبارت نام کاهی بود که در این محل برای «کمنوس» از بزرگان امپراتوری روم شرقی ساخته شده بود.

۲- Nörşin - از شهرستانهای توابع بتلیس در شمال کردستان است. نورشین نام باستانی این منطقه است که در زبان ارمنی به معنی «روستای جدید» می باشد. در چهارچوب سیاست استحاله و آسیملاسیون دولت ترک نام این شهر را به «گوربوماک» تغییر داد.

-از ماست که بر ماست، خودمون رو برده کرده‌ایم.
 -چرا باید تقصیر ما باشه؟ مقصر کسیه که ما رو به این حال و روز انداخته.
 -مقصر خودمونیم! آدما از آسیای میانه اومدند و ایل و ملیت‌ها رو همچون خروس جنگی تو گلستان خلق‌ها با همدیگه به جون هم انداختن، پس اگه تقصیر ما نیست، تقصیر کیه؟
 -آدما واسه خودشون دولت ساختن، خیلی قوی‌اند.
 سیامند: مشکل از ضعف ماست، نه اینکه اونا خیلی قوی‌اند. فکر کرده‌ها روی مسائل اساسی متمرکز نمی‌شه. گفتند: «از کوزه همان برون تراود که در اوست، گر دایره کوزه را ز گوهر سازند!» واسه همینه که همیشه باهم سر ستیز دارن. اینم همه‌ی انترژیشن رو به هدر می‌ده.
 دشمنمان داخل خودمونه!
 گرم: کرده‌ها جامعه‌ی خیلی باهوش و عاقلی هستن، حتی با دشمناشون هم محترمانه رفتار می‌کنن.
 -مقابل اونایی که ما رو تحقیر می‌کنن، سر خم می‌کنیم و دستشون رو می‌بوسیم، این [طرز] احترام، بزرگ‌ترین بی‌احترامیه به خودمون!
 راه طولانی قطار در بسمل^۱، به پایان رسید. سیامند و گرم قبل از اینکه از هم جدا شوند برای برقرار کردن ارتباط باهم به تفاهم رسیدند. گرم با شوق و حسرت سال‌ها به سمت عمارت سنگ‌سیاه در میان قلعه‌ی سنگ‌سیاه رفت و سیامند اتومبیلی کرایه کرد و به‌سوی اورفا رفت. در اورفا به مهمانسرای نظامی یمن رفت و یک اسب اصیل عربی خرید. سوار اسب شد و به دامنه‌های کوه نمرود رفت.
 شیبی مهتابی به رنگ نقره‌ای بود! دلنشین، اسرارآمیز و آرام‌بخش بود. ستاره‌های تابان، بزرگ و بی‌شماری در آسمان همراه با ماه بدر می‌درخشیدند. شفق جذاب و بسان برگ گلی بر ارتفاعات نمرود می‌تابید! سیامند سوار بر اسب اصیل عرب سفقان^۲، به‌سوی شفق که حلقه‌های ارغوانی در اطرافش شکل گرفته بودند حرکت می‌کرد. دهکده‌ی نارنجه از دور بسان یک نقاشی ارغوانی در میان سایه به نظر می‌رسید.

۱- Bismil-شهری در شمال کردستان که در استان دیاربکر واقع شده است

۲- اسبهای سفقان، از آمیزش دو نژاد به وجود می‌آیند، اسبهای دو نژاد را سفقان می‌گویند



فصل پنجم



هنگامی که خورشید از افق غربی آسمان بر فراز سلسله‌های تورس مانند دایره‌ی آتشین و سوزان سرخ شعله‌ور و در حال رفتن بود، ماه در افق شرقی و از پشت کوه‌های زاگرس بسان یک سینی مسی در حال بالا آمدن بود. روستانشینان آمارا در پنجشنبه شب ماست، کره، دوشاب، گندم، عدس، جو و پسته بار الاغ‌هایشان کرده و مدت زیادی بود که راه افتاده بودند. مرغ و خروس‌های که با بند روی الاغ‌ها بسته بودند هی پروبال می‌زدند و سروصدا می‌کردند. وقتی داشتند از سرازیری پایین می‌رفتند، سگ‌ها شروع کردند به پارس کردن!

یکی با لحنی حیرت‌زده، گفت: هنوز چراغ‌های روستای حمیک^۱ روشن‌اند.

دیگری گفت: روستای زیبا، بزرگ و آبخیزیه!

دیگری: این دهکده، همه فامیل هم و پولدارن!

هنگامی که داشتند زیر ماه بدر از روستای حمیک عبور می‌کردند، ده‌ها سگ باهم شروع کردند به پارس کردن و دیوانه‌وار حمله‌ور شدند. چند تا جوان از زمین سنگ برداشتند و به‌طرف سگ‌ها پرت کردند. سگ‌ها به سنگ‌های پرت شده حمله کردند و بیشتر وحشی شدند. وقتی از دهکده گذشتند هنوز سگ‌ها روی راه ایستاده و پارس می‌کردند. حیوان‌ها را به کنار راه کشانند، زیر درخت توت صدساله‌ای توقف و خورجین‌ها را از روی پشت الاغ‌ها باز کردند. روستای قدیمی درست وسط وادی پهناور و سینی‌مانند بناشده و اطراف آن را تپه و بلندی‌های بایر محاصره کرده بودند. درخت پیر و نیمه‌خشکیده‌ای روی بلندی تپه و زیر مهتاب اسرارآمیز، سحرآمیز و عرفانی به نظر می‌رسید. اینجا را «درخت زیارت»^۲ می‌نامیدند. بیمارها، زنانی که باردار نمی‌شدند و دخترانی که خواستگار نداشتند، از روستاهای پیرامون در آنجا نذر می‌کردند و دنبال چاره‌گشایی مشکلاتشان بودند. میان وادی یک رود با آب بسیار جاری بود. وادی از اول تا آخر مملو از درخت‌های میوه و سراسر سرسبز می‌نمود. چشمه‌ای زلال کنار درخت توت پیر که اطرافش را با سنگ‌های بزرگ چیده بودند، جاری بود. از دور صدایشان هنگام صحبت زیر مهتاب به گوش می‌رسید. بعد از اینکه غذای توراھی را صرف و کمی هم خوابیدند و استراحت کردند. بارهایشان را بار کردند و راه را ادامه دادند. وقتی آفتاب در حال طلوع از افق شرقی بود به بیربجیک رسیدند.

فرات در میان تاریکی شب، آرام و عمیق جاری بود. هنوز حمال‌های نوبت شب از هر دو طرف ساحل در حال بار کردن و خالی کردن لنج‌ها بودند.

در ساحل فرات یک کامیون فورد با رنگ زرد براق که روی آن «امانت‌دار اورفا» نوشته شده بود، توقف کرده بود. مسافران به ماشین نزدیک شدند. بعضی‌ها هم از روستاهای پیرامون آمده بودند. اول دام‌ها را سوار کردند. بعد زنان، مردان و بچه‌ها روی گونی‌ها نشستند. دو نفر الاغ‌هایی که بارشان خالی شده بود را به مهمانسرای زکون^۳ بازگرداند و تحویل دادند. پشت کامیون مانند صحنه‌ی جشن و پایکوبی به نظر می‌رسید. صاحب ماشین آمد و از هر کدام پول کرایه راه را

Hemik -۱
Dara Ziyareté -۲
Zekon -۳

گرفت. صاحب کامیون آرموچو^۱ و شغل پدرش دستفروشی بود. سال‌ها نزد تاجری در ازای سیرکردن شکم کار کرده بود. در قصبه بعد از اینکه نه پسر بزرگ کرد و هر کدام از آنان به جوانان گردن کلفت، جنگجو و قدرت ویرانگری بدل شدند، قدرت گرفت. در مقابل تاجری که با وی کار می‌کرد، قد علم کرد و [از آن به بعد] مستقل کار می‌کرد. اشرار نمی‌توانستند با وی کاری کنند. آرموچو از تاجران عنتاب کالا می‌گرفت، سوار الاغ‌ها می‌کرد و همراه با فرزندان در تمام روستاها می‌گشت و به دستفروشی می‌پرداخت. اول مغازه‌ای با پولی که به دست آورده بود باز کرد. بعد مغازه‌ی دوم را باز کرد. چندی نگذشت که یک زنجیره مغازه باز کرد. عمارتی با سنگ سفید در دامنه‌های فرات بنا کرد که با عمارت رامی در حال رقابت بود. آرموچون وقتی در میان روستاها دستفروشی می‌کرد، می‌گفت: نباید دست از شغل پدری برداشت، ما آدمای فروتنی هستیم. هر چی از نیاکانمان واسمون به میراث مونده، همون کار رو انجام می‌دیم!

بعد سه کامیون دست‌دوم خرید، با این کامیون‌ها در میان بیرجیک-اورفا، بیرجیک-نزیپ و عنتاب به کار حمل‌ونقل مشغول شد. به‌علاوه روزهای جمعه یک ماشین بزرگ به‌عنوان «پُست روستا» در میان روستاهای بزرگ در حال رفت‌وآمد بود. مچو برای هر کالایی که می‌فروخت، می‌گفت: به خدا کمه، بی‌نظیره، اون رو هم به تو میدم! این بی‌نظیره، اما چون دوست منی با این قیمت میدمش به تو! به این دلیل مردم بیرجیک لقب «آرموچو» را به مچو^۲ داده بودند. همه او را «آرموچو» صدا می‌زدند.

آرموچو انواع کاسه کوزه‌ها را برای فروش داشت. کاسه‌ی گندم، کاسه‌ی عدس، کاسه‌ی ارزن، کاسه‌ی دوشاب، یک جفت گوشواره را با دو کاسه عدس، یک آدامس را با یک کاسه گندم و یک بادکنک را با یک کاسه جو مبادله می‌کرد. آرموچو همه‌چیز را با ۵ الی ۱۰ درصد افزایش قیمت می‌فروخت. یک ترازوی کوچک دستی داشت. بسیار حساس عمل می‌کرد، حتی یک گرم را هم حساب می‌کرد.

آرموچو شلوار و کلاه شش ضلعی‌اش را درآورد، کتوشلوار پوشید، کراوات بست و یک کلاه نمدی بسر کرد. با این تغییرات، او را آقا مصطفی خطاب می‌کردند! ولی در غیاب، همه باز وی را آرموچو خطاب می‌کردند. آرموچو از هر کسی که سوار ماشین می‌کرد، کرایه می‌گرفت. پول هر گونی، مرغ و گوسفندی را که سوار ماشین می‌کرد، می‌گرفت. پسر آرموچو کرایه‌ها را گرفت. کامیون با صدایی غرولند و غرغر از سربالایی به‌سوی اورفا به حرکت درآمد. دهقان‌ها در طول تمام راه و تا وقتی به بازار شیره^۳ اورفا رسیدند، پشت ماشین روی بارها نشستند و از ثروت آن یهودی‌ای که دام‌هایشان را به وی فروختند، گفتند.

-این تاجر یهودی، طلاهای زیادی از پدر بزرگش واسش به میراث مونده!

-مثل قارون ثروتمنده!

-نصف اورفا مال اونیه!

-آدم خسیس، اصلاً ظاهر ثروتمند و پولدارها رو نداره!

با این بحث به اورفا رسیدند. در بازار اصنافی بود که هر یک دام‌های روستای خاصی را

۱- Azmiço

۲- Miço - در زبان ترکی «آز» یعنی کم، چون مچو برای قیمت هر چیزی چانه‌زنی می‌کرد و از اصطلاح «کمه» استفاده می‌کرد، وی را آرموچو، یعنی مچوی که چانه‌زنی می‌کند و یا قیمت را کم می‌بیند، گفته‌اند.

۳- Şire Pazarı

حراجی می‌کرد. دهقان‌های اهل آمارا دام‌هایشان را به یهودی مغازه‌دار تحویل دادند و داخل بازار پخش شدند.

انگار آسمان را باد می‌زدند و از دهانش آتش بیرون می‌زد و زمین و آسمان را به کوره آتشین تبدیل کرده بود. علف‌های خشکیده‌ی دشت حران، سورج و حیلوان آتش‌گرفته بودند و دود سیاهی به آسمان بلند می‌شد. مار و مارمولک‌ها، گله‌های ملخ و پرنده‌ها از دود و آتش می‌گریختند و علف‌های خشکیده، گر گرفته بودند. تپه‌های بلند، بایر و وادی‌های عمیق، طولانی و بی‌آب مانند یک زنجیر و حصار اطراف اورفا را دور زده بودند. کوه‌های تک‌تک از جنوب شرقی و تپه‌های بلند از غرب و جنوب غربی بسان نیمه‌ی ماه دور شهر باستانی را گرفته بودند. این بلندی‌ها از سمت شمال و شمال شرقی نیز ادامه پیدا می‌کردند. فقط از سمت حران و جنوب در میان حصار تپه‌ها بسان دروازه‌ای به روی دشت و صحرا باز می‌شد. شهر در میان این دایره‌ی آتشین قرار گرفته بود و در میان گرمای زرد شعله‌ور بود. هنگامی که عمر و مسلم در بازار پرسه و گپ می‌زدند و راه مسجد کبیر را در پیش گرفته بودند، عمر گفت: از این کوچه که بریم راه نزدیک‌تر نیست؟

مسلم: انسان نباید از راهی که بلده جدا بشه، همیشه لاک‌پستی که از راه راست بره، از اسبی که داره از راه اشتباه میره، جلو میزنه!

- پدربزرگ خدایامرزم حسین همیشه می‌گفت: پسر عمر، از راه راست جدا نشو، کسی که در راه راست باشه، هیچ‌وقت سرش به دیوار نمی‌خوره!

- هر چه کنی به خود کنی، گر همه نیک و بد کنی!

- جناب صوفی هر کار درستی دو رو داره، قبل از اینکه یک‌طرفش رو تأیید کنی باید به‌طرف دیگرشم نگاه کنی!

- در حقیقت، حرف درست قسم نمی‌خواد، ولی نمی‌تونی حقیقت رو به هرکسی بفهمانی!

عمر: اگه وارد راه غلطی بشی اصلاً نمی‌تونی به دهکده‌ی موردنظرت برسی باید اول وارد راه راست شد.

مسلم: خدا هیچ عبودی رو از راه راست منحرف نکنه!

عمر: وظیفه‌ی بنده دیدن حقیقت با چشم بصیرت و طرفداری از چیز درست‌ه، اگه بیننده‌ای نبود چیزی واسه دیدنم نبود!

مسلم: راست میگی اگه بنده قدرت دیدن داشته باشه هیچ چیزی نمی‌تونه پنهون بمونه!

- خالق هستی به ما جون میده و به حرکت درمیاره. اینم به ما انگیزه‌ی یادگیری بیشتر می‌بخشه. جامعه، عرف و عاداتی رو که از نیاکانمون به ما رسیده رو تعالی می‌بخشه.

مسلم دستی به ریش سیاهش کشید و گفت: زندگی پُر از اسرار، ما در جستجوی چه هستیم، دنبال چه چیزی می‌گردیم؟ مهم اینه که چیزهایی رو پیدا کنیم که پرده از اسرار زندگی برمی‌داره، چیزی که پرده از اسرارش برداشته نشده، بی‌معناست!

عمر: درست‌ه، اگه چیزی معنی‌اش فاش نشه، معنی نداره.

- بردار عمر، حکایتی در مورد فقیر و صوفی هست، می‌خوای واست تعریف کنم؟

صوفی از فقیر سؤال کرده و گفته: خدا نودونه اسم داره. صدمین و مهم‌ترینش کدومه؟ فقیر خشکش می‌زنه و یکه می‌خوره! بعد صوفی میگه: پس فردا صبح زود برو تو دروازه‌ی اورفا-حران

وایسا! فقیر صبح زود پا میشه و میر دروازه حران، زیر دیوارهای قلعه‌های بناشده از سنگ سفید، میشینه. تا شب کسانی رو که وارد و خارج میشن، تحت نظر می‌گیره، شب برمی‌گرده پیش صوفی. صوفی ازش سؤال میکنه و میگه: ای فقیر، اونجا چی دیدی؟

فقیر میگه: صبح به پیرمرد اومد که موهاش سفید شده بود. هیزم به پشت داشت. هیزم‌های خوبی بودند. مأمور دم در ازش باج خواست. مرد هم گفت پول ندارم، اجازه بدین که هیزم‌ها رو بفروشم، بعد پولتان رو میدم. مأمور هیزم‌هاشو مصادره کرد. تحقیرش کرد و اونو فرستاد. جالب‌ترین چیزی که دیدم، همین بود.

صوفی: خودشه، اون پیرمرد هیزم‌فروشی که دیدی، استاد منه. مهم‌ترین و نام‌صدمین خدا، همیشه خدمت کردن به انسانیته. اون یادم داد که انسان بودن یعنی رو آوردن به انسانیت! مسلم عمر را نگاه کرد و گفت: حکایت این بود. بدون درک انسان، نمیشه هیچ چیز رو فهمید. عمر: بعضی از ثروتمندان به ثروتشون می‌نازن و از اون واسه خودشون خدایی می‌سازن. به مال دنیا سجده می‌کنن.

-فقیرها هم به فقر پناه میارن و از اون سپر نشکستی «برده بودن» واسه خودشون می‌سازن!
-هر دو تا شون هم اشتباهند. اگه کمک و خدمت انسان به انسان نبود، خیلی وقت بود که انسانیت تباه و نابود شده بود.

-به جای پرسه زدن تو مغازه‌هایی که حقه‌بازها و دروغ‌گوها آن‌ها را پُر از مال کردند، نشستن و منتظر موندن تو مغازه‌ی کسی که برای مال ارزش قائله، بهتره، پاشو بریم مسجد!
-انسان مومن با خودش مبارزه می‌کنه. راستی و خودپرستی باهم ناسازگارند. باید راستی رو برای خودت نخواستی، باید برای دیگران بخوای!

-مومنی از حضرت علی پرسیده، راستی چیه؟ حضرت علی در جواب گفته: تا وقتی که انسان متوجه نشه که راه اشتباهی رو میره، به راستی نمی‌رسه.
-عمر: فقط انسانه که می‌تونه متوجه راستی‌های انسان بشه.

در این هنگامه به مسجد کبیر رسیدند.
آخوند مسجد خطابه را طول داد. از یگانگی خداوندگار بحث کرد و بعد تقدس دولت! از یگانگی پرچم، ملت و وطن گفت و باز طولش داد. وقتی خطابه تمام شد، جماعت پخش شدند. در هر دو طرف مسجد، ژاندارم‌ها و نگهبانان منتظر بودند. کسانی که با شلوار گردی، کلاه و چفیه از مسجد بیرون می‌آمدند را می‌گرفتند و لباس‌هایشان را تکه‌پاره می‌کردند. عمر و مسلم، بدون اینکه گیر ژاندارم‌ها بیفتند از کوچه‌پس‌کوچه‌های باریک به بازار گندم رسیدند. پول اموال به فروش رسیده را گرفتند، سوار کامیون فورد آزمچو شدند و به سمت آمارا به راه افتادند.



لوتوخان بدون وقفه می‌خندید. می‌خندید و روزهای سخت زندان را تعریف می‌کرد. رنگ سبزه‌ی وی کمی روشن‌شده و رفتارش تغییر کرده بود. مدتی که در زندان بود با افراد بسیاری زندگی و متأثر شده بود. هنوز همان کلاه قدیمی را به سر داشت. سیبل‌های بلند و برس ماندش [هنوز] مشکی بودند. همان شبی که رامی کتک‌کاری شد وی نیز دستگیر و بعد سه سال در زندان

اورفا-چیفته‌خانه^۱ زندانی کشیده بود. خانه‌اش در محله‌ی مطرب‌ها پر از زن و بچه شده بود و برای آنان حرف می‌زد. لوتوخان به رویش نگاه کرد، زد زیر خنده و با قهقهه گفت: ماشاءالله! دخترم چقدر بزرگ شده. خوب شد که این حکومت عفو اعلام کرد، وگرنه رئیس بی‌وجدان تا آخر عمر منو اون تو نگه می‌داشت. منم اصلاً نمی‌تونستم دخترم رو ببینم.

کولی‌ها دور وی گردآمده و برایشان حرف می‌زد. رویش مثل روزهای گذشته دامن چین‌دارش را پوشیده بود و شاد بود. بدن سبز، چاق و صافش با چشمان مشکی و لب‌های قشنگش جوان‌ها را جادو می‌کرد. دستمال قرمز گل‌داری را روی گیس‌هایش بسته و گیس‌هایش تا روی کمر آویزان بودند. همه‌ی جوان‌های کولی، عاشق رویش بودند و برای وی هرروز با هم می‌جنگیدند.

رامی بعد از آن روز دیگر هیچ‌وقت به آن محله نزدیک نشد. چنان وانمود می‌کرد که چنین اتفاقی نیفتاده است. در آن مورد با هیچ‌کس، هیچ حرفی نمی‌زد. از هیچ‌کسی در مورد لوتوخان و رویش، سوآلی نمی‌کرد. هرکجا که سخن از محله‌ی مطرب‌ها بود، با صورتی اخم‌کرده از آنجا می‌رفت. فرات پایین‌تر از شهر عمیقاً جاری بود. رامی مثل همیشه کنار ساحل مشروب می‌نوشید. شنیده بود که لوتوخان از زندان آزاد شده و آن شب به یادش افتاد. وقتی به فکر آن شب افتاد، به تنگ آمد. زود از روی میز می‌خوری بلند شد و گفت: پسر، عبه، ماشین‌رو ببر پایین ساحل و تا میتونی دورش کن!

عبه سیاه: امر بفرمایید رئیس! بعد ماشین را در تاریکی شب از جلو قله به سمت پایین تا کنار ساحل برد. از شهر فاصله گرفتند و از غاری که پناهگاه اکراس‌ها بود، گذشتند. وقتی به جای ساکتی رسیدند، رامی گفت: خیلی خوب، همین‌جا نگهدار!

شب تاریک و ستاره‌ها در آسمان می‌درخشیدند. صدای حرف‌زدن کشتی‌بانان از آنجا به گوش می‌رسید. از میان باغ‌های پسته صدای روباه و شغال‌ها در سکوت شب می‌پیچید. از ماشین پیاده شدند. رامی ساکت بود و با خود فکر می‌کرد. افکارش آشفته بود. عبه سیاه، گفت: رئیس اگه مشکلی داری امر بفرما، من حاضرم!

رامی گفت: پسر عبه، دوست دارم، خیلی وقت که پیش منی، جز تو به کسی اعتماد ندارم. عبه سیاه: کافیه که شما امر بفرمایید.

رامی: لوتوخان!

عبه سیاه: بله رئیس، میدانم که لوتوخان با اعلام عفو بیرون اومد.

رامی: این آدم، منو پیش دنیا و عالم رسوا کرد. مُردم و باز زنده شدم. ماه‌ها تو بیمارستان بستری بودم. خیلی درد کشیدم.

-علتش همون کولیه!

-این مرتیکه‌ی توله‌سگ از زندون آزاد شده! داره آزادیش رو با ساز و سُرنا جشن می‌گیره. پسر، این توهین بزرگیه!

-رئیس، [واقعاً] توهین بزرگیه!

-تا وقتی این آدم همین‌جوری جلو چشم باشه، زندگی برای من حرامه. نه شراب و نه شادی، از هیچی لذت نمی‌برم. این آدم منو کشت. اون منو کشت، اما خدا پس داد. به من توهین کرد، منو پیش آدم و عالم رسوا کرد. حالا هم آزاد شده و جشن می‌گیره. مگه میشه

این کار رو با رئیسی به این بزرگی کرد؟

-غیرقابل قبوله رئیس!

-فهمیدی که میخوام چی بگم و درد من چیه، مگه نه؟

-فهمیدم رئیس!

رامی: فقط نباید عجله کنی، تازه آزاد شده، بزار فراموش بشه که آزاد شده، بزار کمی زمان بگذره.

فرات عمیقاً جاری و گواه همه چیز بود. حمال‌ها مانند مور به کشتی‌ها بار می‌کشیدند و باز خالی می‌کردند. عبه سیاه بعد از اینکه رامی را به خانه رساند، به خانه خود در محله‌ی اعراب که در آن متولد و بزرگ شده بود، برگشت. شب، پرده‌ی سیاهش را روی زمین کشانده بود و بر همه‌جا حکم‌فرمایی می‌کرد.

رامی درختی شده بود که ریشه‌های زندگی وی خشکیده بودند. به هدف پولدارتر شدن زندگی وی عبارت شده بود از فریبکاری و دروغ‌گویی! تمام روابطش نیز مطابق این شکل گرفته بود. هرروز از عرق بومی بیربجیک می‌نوشید و مست می‌کرد. نصیبی از عشق و محبت، احساس، اخلاق اجتماعی و زیبایی نبرده بود. تنها چیزی که از زیبایی و عشق می‌فهمید، مربوط به ظاهر خارجی و فارغ از روح بود؛ مانند ظاهر خارجی یک شیء فقط نسبت به ظاهر زنان ابراز علاقه می‌کرد، فکر می‌کرد که مثل اشیاء می‌تواند با ثروت و پول، صاحب آن شد.

پس از آن جنگ و نزاع بزرگی که با همسرش زریا انجام داد، مجلس خانواده جمع شدند و وی را متهم کردند. به وی تذکر دادند و تصمیم گرفتند که از آن به بعد نباید عرق بنوشد و باید سروقت به خانه بیاید.

هنگامی در ساعت‌های آخر شب به خانه برگشت، برای اینکه با زریا رودررو نشود، مانند گربه‌ای ساکت و آرام، شروع کرد به بالا رفتن از پله‌ها! نه به خاطر اینکه از زریا باکی داشته باشد، چون از جنگ و جدل‌ها، گوش دادن به زخم‌زبان‌ها، سر هم کردن دروغ‌ها و دفاع از خود، خسته شده بود، این‌گونه رفتار می‌کرد. وقتی در حالت مستی از پله‌ها بالا می‌رفت، با خود زیر لبی گفت: بهتره که این وقت شبی اون صورت به هم‌ریخته‌ی زنی که عفریته رو نبینم! رغم اینکه سعی زیادی کرد، اما چون با گیبجی و سرخوشی راه می‌رفت، به چپ و راست برخورد کرد. تا به داخل اتاق رسید، چند تا وسایل را شکست. زریا با این صدا بیدار شد و گفت: باز با کی چه غلطی کردی؟ چه زهرماری خوردی که این وقت شب، مست و سرخوش مزاحم همه‌ی ما میشی؟

رامی، ابروان کم‌پشتش را به هم زد و با لحنی تُند، گفت: بازم داری همون غذای همیشگی رو گرم می‌کنی واسم؟

زریا: لازم نیست چیزی واست گرم کنم، خودت خیلی وقته گرم کردی و داری می‌خوری!

رامی که از مستی نمی‌توانست درست و حسابی حرف بزند و زبانش بند آمده بود، با لحن مستی، گفت: به‌هرحال، آن چنان زن بی‌عقلی نیستی که غیبت دیگران رو باور کنی؟

زریا باخشم و عصبانیت و بی‌زاری مانند عقربی زهرآلود رامی را نگاه کرد و گفت: تو لازم نکرده

[اینجوری] با پوزخند خودت رو خسته کنی، دیگه میدونم که چطور آدمی هستی! آدمی هستی که پسیزی نمی‌ارزی، حیثیت زن بودن منم رو با خودت بی‌ارزش کردی.

- آهان، پس این‌طور! تو این‌همه رفاه داری واسه خودت زندگی می‌کنی، یه دستت تو روغن، یه دستت توی عسله، اون وقت بلند شدی و داری میگی، پسیزی نمی‌ارزم، ها؟
- اونجوری که تو فکر می‌کنی، حیثیت و غرور با ثروت و پول نیست، هرچقدر که دلت می‌خواد پولدار باش. وقتی اخلاق نداشته باشی، غرور و حیثیتم نداره. تو اخلاق نداری، اخلاق! می‌فهمی؟

رامی که بسیار عصبانی شده بود، گفت: من باید همون اول یه فکری واسه این عقب‌افتادگی تو می‌کردم. زن، یعنی واپس‌گرایی و کوته‌فکری! [زن جماعت] همیشه و همه‌جا مثل تو بوی نامرغوبی و پستی میدن! نباید هیچ‌وقت از کره داخل شکمش و چماق پس گردنش، کوتاهی کنی!.

-من دیگه اون زن قدیم‌ها نیستم، فهمیدی؟

-خیلی خوبه، پس هر کاری که دلت می‌خواد بکن!

-البته که می‌کنم، تو می‌کنی، چرا من نکنم؟

-برو فاحشگی هم بکن!

-تو میری جاکشی می‌کنی، فکر می‌کنی همه مثل خودت‌اند؟

مانند دو خروس جنگی که خودشان را برای جنگی ناخواسته و زورکی آماده می‌کنند، همدیگر را نگر نیستند. رامی که مست و مدهوش سرپا می‌لرزید، بعداً عقب‌نشینی کرد و روی قالبی دست‌بافت «دریژان»^۲ به خود پیچید و دراز کشید. زن نیز به رختخوابِ اتاقش برگشت.

وقتی روی قالیچه دراز کشید باردیگر حرف زریا را به یاد آورد که می‌گفت: من و عالم میدونیم که از اموال ارمنی‌ها ثروتمند شدی! جایی که دراز کشیده بود، گویی سرش به سنگ خورده باشد، به لرزه درآمد. در گذشته‌ها و در فکر پانزده سال قبل فرورفت. با تمام جزئیات آن صحنه‌ی دهشت‌انگیزی که تجربه کرده بود را در ذهنش مرور و دوباره تجربه می‌کرد.

کسانی که در آن سال‌ها با پول ارمنی‌ها ثروتمند شده بودند، مردم آنان را «ثروتمند ارمنی» خطاب می‌کرد. ثروتمند ارمنی، بیانگر تحقیر، سرزنش، ناحقی و بی‌اخلاقی بود. همسایه‌ی رامی یک تاجر ارمنی ثروتمند بود. میان استانبول و عنتاب به بازرگانی می‌پرداخت و در بیرجیک زندگی می‌کرد. با رامی روابط نزدیکی داشتند. تاجر ارمنی، احساس خطر کرده و به همین خاطر نیز، خانواده‌اش را به اروپا فرستاده بود. خود نیز جهت مدیریت مال و اموالش در آنجا ماندگار شد و به تجارت می‌پرداخت. به اروپا سفر می‌کرد و برمی‌گشت. آن شب تاریک که همه را دستگیر کردند، تاجر ارمنی نیز در عمارت بیرجیک بود. باعجله از در پشتی فرار کرد و با دستپاچی به رامی پناه آورد.

-منو تو خونت قایم کن، هر چی که بخوای بهت میدم، هر چی که بخوای! میدونی که ثروت زیادی دارم.

-خطر می‌کنم و قایم می‌کنم، مشکلی نیست. ولی چطوری باید جبران کنی؟

۱- Karnından sıpayı, sırtından sopayı asla eksik etmeyeceksin -در متن ترکی به این شکل آمده است

۲- Dirêjan -در اصل دریژان، نام ایلی است که در شمال و شرق کردستان پراکنده هستند. در شمال کردستان در مناطق مَلطیه، حکیم‌خان، آرلوان و بازیخان به‌صورت کوچ‌نشینان زندگی می‌کنند

-پول زیادی دارم، طلای زیادی بهت میدم، کافیه که منو قایم کنی!

رامی تجار ارمنی را سه ماه در خانه‌اش پنهان کرد. طی سه ماه هر شب مخفیانه به عماراتش می‌رفت و طلاها را از جایی که قایم کرده بود می‌گرفت و به رامی می‌داد. طی سه ماه دقیقاً ده‌هزار طلا از ارمنی گرفت. در مقابل این باید تاجر را پنهان و به اروپا می‌فرستاد. وقتی طلاهای پنهان شده در خانه‌اش تمام شد، گفت: اگه بیشتر از این اینجا بمونی، خطرناکه، بیا تا تو رو ببرم اونور مرز!

روزی همراه با برادر بزرگ‌ترش تاجر را به بیرون از خانه بردند. زیر مهتاب، کناره‌های فرات را دنبال کردن و رفتند. وقتی به وادی‌ای سوت‌و‌کور و تاریکی رسیدند، رامی ساطور زیر پالتویش را بیرون آورد و خواست به سرش ضربه بزند، مرد با شهود درونی‌اش، این را احساس و مانند گربه‌ای چست و چابک، ناگهان از جایش جهید. ساطور با تمام سرعت به دستش برخورد و خون فوران کرد. تاجر قوی‌هیکل در تاریکی و از ترس مرگ به برادر بزرگ رامی حمله‌ور شد. در میان تاریکی گویی در حال کشتی‌گرفتن باشند به هم پیچیدند. رامی در وادی تاریک با ساطوری که در دست داشت، نمی‌توانست تشخیص بدهد که کدام‌یک تاجر ارمنی و کدام‌یک برادر خودش است. تاجر زخمی، رقیبش را گاز می‌گرفت و از ترس جان با چنگ و دندان، سعی می‌کرد وی را بکشد. برادر بزرگش فریاد می‌زد و می‌گفت: رامی، این گراز منو می‌کشه، زود باش بجنب!

رامی قادر نبود در تاریکی تاجر را تشخیص دهد. با دستپاچگی و ساطور دستش در اطراف هر دو که به‌هم‌پیچیده بودند، می‌چرخید. در این میان تاجر با واکنش‌های غریزی رقیبش را جلو رامی قرار می‌داد، تاریکی مانع از تشخیص درست رامی می‌شد، از ترس جان از خود دفاع می‌کرد و نوک‌تیز و سرد ساطور را در پس گردن خود احساس می‌کرد. برادر بزرگ رامی، گفت: رامی، این کافر منو می‌کشه، چرا وایسادی؟

رامی هیچ‌ان زده شد، ساطور دستش را بلند کرد و از پشت و در تاریکی به مغز تاجر کوبید. در تاریکی صدای برادر بزرگش را شناخت که گفت: آخ! برادرش در خون غلتید، پشت سر هم به سر تاجر خسته و از حال افتاده، چند ضربه دیگر وارد کرد. وقتی تاجر غرق در خون روی زمین افتاد، پایش را گرفت و به داخل آب‌های عمیق فرات انداخت. برادرش را نیز بدوش گرفت و به خانه برد. ساطور به گردنش خورده و عمیقاً زخمی شده بود. سه ماه در خانه مداوا شد و بعد مرد. شش ماه بعد پدرش، زن داداشش را که بیوه شده بود و با رامی ده سال تفاوت سنی داشت، به عقد وی درآورد! برادر بزرگش قبل از اینکه بمیرد، تمام داستان را برای همسرش تعریف کرده بود!

رامی بدین ترتیب و به صورتی ناگهانی پولدار شد! رشوه نداد و به جنگ نرفت، بعدها دست به [کار] تجارت زد. همزمان با [تأسیس] جمهوری به‌عنوان عضو فرقه‌ی جمهوری‌ت خلق اولین رئیس شهرداری منطقه شد. پشت سر هم سوداگری کرد. عمارت بنا کرد و ماشین خرید. در عنتاب به پاپیون‌ها می‌رفت و مشروب مصرف می‌کرد. [نهایتاً] یکی از پولدارترین آدم‌های قصبه شد.

به این هم کفایت نکرد، وقتی ارامنه قافله‌آسا به بیرجیک آورده شدند با دیگر ثروتمندان قصبه دست‌به‌یکی شد و یک گروه اشرار مسلح تشکیل داد. [به این ترتیب] ارمنی‌های ثروتمند

را تثبیت می‌کردند، به بهانه‌ی نجات به خانه‌ی خویش می‌بردند، مدتی از آنان مراقبت و جلب اعتماد می‌کردند و پس از اینکه طلا و ثروت آنان را به دست می‌آوردند، آنان را به داخل رودخانه‌ی فرات می‌انداختند.

دهکده، باغ و باغچه‌ی آرامنه که خالی از سکنه می‌شدند، غضب و در میان خود تقسیم می‌کردند. کسانی که با ارمنی‌ها در یک محله زندگی می‌کردند، صاحب املاک آن‌ها می‌شدند. اشرار گروه رامی وارد کار می‌شدند، آنان را کتک می‌زدند و تهدید می‌کردند. بعضی وقت‌ها نیز می‌کشتند و بازور زمین‌هایشان را مصادره می‌کردند. خان روستای آرات^۱ از یاغی‌های مشهوری به نام اوسه خلف^۲ و علی کُرو^۳، استفاده می‌کرد. افرادی بودند که مالیات پرداخت نمی‌کردند. افرادی هم بودند که [چون] در حقشان بی‌عدالتی شده بود، مرتکب قتل شده بودند. همه‌ی این‌ها چون نمی‌خواستند به زندان بروند، یاغی‌گری می‌کردند. این‌ها را تحت حمایت خود قرار می‌دادند و از آنان گروه‌های ضربتی تشکیل می‌دادند. [به این صورت] جنگ تفاهمی، ادامه پیدا می‌کرد.

رامی تمام حقه‌بازی‌ها، نیرنگ‌ها، فریب‌کاری و دروغ‌بافی‌های سیاست را مانند گردنبندی به گردن آویخته بود. با همه ارتباط داشت. با قائم‌مقام، فرمانده‌ها، قاضی، مدیر ثبت‌اسناد و مدیر سرشماری رفت‌وآمد داشت و مشروب می‌نوشید! به دسیسه‌چین و دغل‌کاری حرفه‌ای تبدیل شده بود!

رامی روی قالیچه افتاد و دوباره گذشته‌ها را تجربه کرد، آن تابلوی وحشتناک با تمام جزئیات در ذهنش دوباره زنده شدند. با خود فکر کرد و گفت: این زنیکه همه‌ی این‌ها را از کجا میدونه؟ به احتمال زیاد، برادرم قبل از اینکه بمیره، این‌ها رو براش تعریف کرده. این زنیکه خیلی چیزها میدونه، دیگه وقتش رسیده!

رامی برای خود قارونی شد و یک ثروتمند ارمنی از آب درآمد!



یک صبح بهاری زیبا، دلنشین و پر جوش و خروش بود که خون انسان را به حرکت درمی‌آورد. بوی گل‌های حیاط با بوی گل‌های کوهستانی درهم‌پیچیده بودند. وقتی پرستوهای آبی را دید، هیجان زده و خوشحال شد! هزاران پرستو بر فراز آسمان بیکران، آبی، صاف و بی‌نقص، با جذب و گیرائی خاصی در حال پرواز بودند.

صدها پرستو وارد ده‌ها خانه می‌شدند و بیرون می‌آمدند و بر فراز آسمان آبی آمارا جیک‌جیک کنان نمایش شادی اجرا می‌کردند. روی بام هر خانه‌ای در آمارا پرندگان لانه و کاشانه کرده بودند. صدها پرستو در این خانه‌ها زندگی می‌کردند. پرستوها مقدس بشمار می‌آمدند و کسی کاری به کار آنان نداشت. باورش‌ان بر این بود که [پرستوها] به مکه رفته و حاجی شده‌اند. آنان را «حجیرشک، حجیرشک»^۴ می‌نامیدند. دست به لانه‌ی آنان نمی‌زدند و آنان را مضطرب

Ararat -۱

Osê Halef -۲

Eliyê Kero -۳

hecheçik, heçireşk -به معنی حاجی سیاه -۴

نمی‌کردند. خراب کردن لانه‌ی آنان گناه کبیره به‌شمار می‌رفت. پرستوی ماده و منجوق‌دار، گل، گاه و گیاهان را جمع‌آوری و به لانه آورد، با هم ترکیب کرد و در مدت یک هفته روی تنه‌ی درخت لانه‌اش را ساخت. از خاکی که جفت نر روی آن آب می‌ریخت، گل می‌ساخت و از منقار پهن و مسطحش جهت ماله کردن گل استفاده می‌کرد. پرستوی منجوق‌دار آبی که زیر سینه‌اش سفید یاسی و سروبال‌هایش رنگ مشکی جذاب و براق و پیشانی و گردنش نیز رنگ قهوه‌ای براقی بود، وارد لانه شد. باز پس از چند لحظه از لانه بیرون آمد و با پاهای کوتاه، باریک و ناخن‌های تیزش خود را به تنه‌ی درخت توت داخل حیاط آویزان و بعد از گرفتن آب و گل از گرداب کوچک روی زمین، دوباره به پرواز درآمد. از حیاط [خانه] پرواز کرد، با حرکات سریع و چابک به دور خود چرخید و در آسمان بیکران آبی، از چشم‌ها دور شد.

در آسمان از دمش به‌عنوان سُکّان استفاده می‌کرد، وقتی در آسمان مگس و حشره‌ای را در حال پرواز می‌دید، به‌صورت ناگهانی شیرجه می‌رفت و با منقار پهن و درنده‌اش، در هوا شکار می‌کرد و بعد با بال‌های بلند و باریکش در آسمان گشت می‌زد. هرروز ساعت‌ها در آسمان پرواز می‌کرد و در حال شکار مگس و حشرات بود.

عویش یک سال قبل را به خاطر آورد. باز فصل بهار بود. همراه با حنیفه یک منجوق آبی به‌پای جوجه پرستوی داخل لانه بسته بودند و آرزو کرده بودند. عویش گفته بود: آگه یک ساله دیگه بازم این پرستو به لانه‌اش برگرده، معنی‌اش اینه که آرزوم قبول می‌شه!

حنیفه قد متوسطی داشت، تپل، پوست گندمی و سبزرنگ، جذاب، آرام، زیبا و باهوش بود. بجز عویش بسیار کم با دیگران می‌توانست ارتباط برقرار سازد. عویش با خوشحالی پرستویی را که روی تنه‌ی درخت سقفِ خانه‌ی خستی لانه کرده بود، نگریست. منجوق آبی کوچکی دور پاهایش بسته شده بود. هیجان‌زده شد، ضربان قلبش شتاب گرفت. به دستبند دور دستش نگاه کرد. منجوق‌ها به رنگ آبی آسمانی بودند. به منجوق‌های پای پرستو نگاه کرد، هر دو تا یک‌رنگ بودند. خوشحال شد و به پرستو لبخند زد. احساس کرد که پرستو نیز به وی، لبخند می‌زند. با صدای بلند جیغ کشید و گفت: آیییین!

حوا از داخل داد زد و گفت: چی شد دخترم؟

عویش با لحنی هیجان‌زده، گفت: چیزِی نیست مادر؟

آن سال جوجه پرستو بزرگ شد و از لانه پرواز کرد. آخر پاییز از راه رسید و پرستوی منجوق‌دار نیز به پرنده‌های مهاجر پیوست و رفت. از اینکه مبادا سال بعد دوباره برنگردد بسیار ناراحت بود. عویش با پرستوی منجوق‌دار دوست شده بود، نگاهش کرد و گفت: خوب شد که اومدی، خوش اومدی، صفا آوردی، دوست قشنگم! بعد از خانه بیرون آمد و به سمت حنیفه دوید. وقتی حنیفه عویش را با دستپاچی دید، فریاد زد و گفت: چی شده دختر؟

-پرستو!

-پرستو چیزیش شده؟

-همون پرستویی که سال قبل به پاهاش منجوق آبی بسته بودیم!

-آهان، آره یادم اومد، منجوق آبی بسته بودیم! پرستو چیزیش شده؟

-بله امروز صبح همون پرستو رو دیدم!

هر دو با شتاب از خونه به سمت لانه‌ی پرستو رفتند. پرستو در لانه‌اش نبود. عویش ناراحت شد و گفت: پرستوی من کجا رفته؟
حنیفه: بیرونه، یه کم دیگه بر می‌گرده!



پُل کُمورخان رو به خارپوت دارد

مرگ، مرگ، مرگِ پر از عذاب، رو به خارپوت دارد

فرات ظالم، کورشی الهی، خانه‌ها را از هم می‌پاشی

بمیرم، بمیرم الهی که خانه از هم می‌پاشد، چگونه بخندم؟

در خواب شیرین هنگامی که اولین بار خروس‌ها در تاریکی شب آواز خواندند، کمی جنبید، بعد در رختخواب خوابش گرفت. ولی بار دوم که خروس‌ها آواز خواندند از خواب بیدار شد. چشمانش را باز کرد. داخل خانه‌ی خستی دو اتاقی و کاه‌گلی، تاریک تاریک بود. کنار دستش را نگاه کرد، عمیقاً نفس می‌کشید و در خواب بود. در تاریکی چیزی ندید. کمی منتظر ماند، چشمانش به تاریکی عادت کرد، انگار متوجه سروصورتش شد. صدای نفس‌هایش از همه جای اتاق به گوش می‌رسید. در سکوت اتاق بدون سروصدا بسان گوش دادن به موسیقی، کمی به نفس‌های منظم و ریتم دارش گوش داد. دولا شد و گونه‌هایش را بوسید. نفس گرم و آشنایش را با تمام وجود احساس کرد.

بلند شد و روی تختخواب نشست. گذشته مانند صحنه‌ی تئاتر در ذهنش مجسم شد. با خود اندیشید و گفت: اگه قبل از اومدن من زایمان کنه چی؟ اگه من نباشم، تک‌وتنها چکار کنه؟ با خود گفت: پول لازم میشه، کارم رو زود تموم می‌کنم و برمی‌گردم. در تاریکی و درحالی‌که روی تشک نشسته بود، زندان دیاریک‌ر را به یاد آورد، با خود فکر کرد و گفت: توماس، توماس ارمنی، خیلی حیف شد! چی از جون این آدمای خواستند؟ خانه، باغ و باغچه‌ی اونا رو مصادره کردن. زن و بچه‌ها رو سر بردند و به داخل فرات انداختند! این انور پاشا انگار ترس خدا به دل نداشت، واسه خودش دجالی شده بود! نهایتاً اونم تو تاجیکستان به جزای اعمالش رسید! سیامند را به یاد آورد. جوانی عالی، شجاع، مرد و قشنگی بود. عفو اعلام شد! شاید اونم شامل این عفو شده باشه. خوشحال شد و گفت: اگه آزاد شده باشه، با عمر و مسلم باید بریم ملاقاتش. وقتی سحر در رختخواب جنبید، زمزمه کرد و گفت: پول، پول لازم دارم. باید زود برم و برگردم. پا شد و قاطرها را آماده کرد. قبل از اینکه به مقصد وادی بزرگ فرات عازم شود، سحر را بوسید و از خواب بیدار کرد و گفت: سحر، من میرم سراغ هیزم، واسه زایمان تو به پول نیاز داریم. سحر با چشمانی خواب‌آلود گفت: محمود این وقت شب هیزم از کجا به ذهنت رسید، نرو، پول می‌خواهی چکار؟

آن روز صبح زود به قره‌داغ رسید و تا شب به ریشه‌ی درخت‌ها تبر زد. مغرب هیزم‌هایی را که جمع کرده بود بار قاطرها کرد، از سرازیری پایین آمد و به ناخدا رسید. ناخدا می‌دانست که باید صبح زود در بازار حضور داشته باشد. نگاهی به هوا کرد و نگران شد و گفت: برادر محمود، هوا ابری، باد میاد. هوا ناپایدار و رودخانه مواجه! فرات باکسی شوخی نمی‌کنه، فردا صبح بریم، بهتره! فردا اول صبح می‌رسونمت اون طرف!

-ناخدا نگران نباش، انشاءالله چیزیمون نمیشه، باد زیادی هم نمی‌یاد، در همچین شرایطی من و تو خیلی از این آب عبور کرده‌ایم.

-برادر محمود، کسی نمی‌ره تو مزار کسی دیگه‌ای، ولی عجله نکن، عجله کار شیطونه، قول میدم فردا صبح اول وقت می‌رسونمت طرف مقابل. وقتی از اینجا زود راه بیفتی، بازم صبح زود به بازار بیرجیک می‌رسی.

محمود اصرار کرد و گفت: ناخدا این هیزم‌ها با عرق پیدا شدن، نون حلاله، نون حلال ازبین نمی‌ره، ولی نون حرام هر چی که باشه، آخرسر ازبین می‌ره! نزار رنجم هدر بره، باید سپیده‌دم تو بازار بیرجیک باشم، اگه دیرم بشه، هیزم‌ها رو ارزون می‌خرن! از صبح تا حالا تبر می‌زنم، دستام رو احساس نمی‌کنم. پاهام دیگه طاقت ندارن. اگه دیرم بشه، همه‌ی رنجم تباه می‌شه. ناخدا امواج کف کرده‌ی رودخانه را با انگشت نشان داد و گفت: میدونم، کار تو حلاله، مال حلال مثل سنگه، سنگ هر چی تو آب بمونه، بازم نرم نمیشه! رنج تو هیچیش نمیشه، این قدر اصرار نکن، تو هر کاری یه حکمتی هست. فردا اول صبح می‌رسونمت اون طرف آب! بین، شب تاریکه، باد تُندی میاد، فرات خشمگینه، برف کوه‌ها دارن آب می‌شن، آب رودخونه داره هی بالاتر می‌یاد! آب زرد و شرور با کسی شوخی نداره، وقتی خشمگین بشه، خیلی بی‌رحم میشه، اصلا خطا رو نمی‌بخشه!

فرات با تمام ابهت و شکوه، همراه باد شدید دست‌به‌یکی شده بودند. درخت‌های بید، سپیدار و چنار لرزان بودند و انگار از ریشه کنده می‌شدند! ناخدا از خشم فرات خوف داشت. صدای غرّش آب و همه‌ی باد وی را می‌ترساند. گاهی به محمود و گاهی به آب‌های شرور نگاه می‌کرد، در مورد رفتن ترید داشت.

-ناخدا، خیلی حرف زدیم، اگه تا حالا رفته بودیم، خیلی وقت بود که به‌طرف دیگه رسیده بودیم. همیشه یه حرکت از هزار حرف بهتر و نتیجه‌بخش‌تره. من باید امشب برم اون طرف آب!

-برادر محمود، گفتنش راحتته، تو اول آب رو نگاه کن، فرات تو این تاریکی مثل آتیش شعله‌ور شده! وقتی آش لبریز شد، ملاقه به درد هیچی نمی‌خوره! بیا و به حرف من گوش کن، این همه سال تو که دوست و مشتری منی، پدر خدایامرزت، آدم صادقی بود که خیلی دوستش داشتیم. من خودم فردا صبح، می‌رسونمت اون طرف آب!

-می‌بینی که همه‌ی ثروت من این هیزم‌هاست. هیزم‌هام پشت قاطرند! اگه نرسونمشون بازار، تلف میشن! انگار تازه ناخدا شدی! همه‌ی کاری که انجام بدیم، اینه که از فرات عبور کنیم، لزومی نداره بزرگش کنی!

هر فاجعه‌ی مرگبار و بزرگی با یک حرکت کوچک و غلط شروع میشه! من این همه ساله که کشتیرانی می‌کنم، با خشم فرات خیلی خوب آشنا. آب رو نگاه کن، بین چطوری می‌خروشه. هیچ کس نمی‌تونه مقابل این خشم واپسه! نباید اونو نادیده بگیري. برف و باد سرازیر شده از کوه‌ها اون رو گمراه می‌کنن! جون خیلی‌ها رو گرفته، فقط خودم میدونم چه بچه‌هایی رو یتیم کرده و چه عروس‌هایی رو سوگوار!

-ناخدا تو غریبه که نیستی، بردار بزرگ مایی، پول نیاز دارم! سحر فردا پس فردا بچه بدنیا میاره، زود باش که دیرمون شد، راه بیفتیم و بریم!

شب تاریکی بود! ابرها در آسمان به خروش آمده بودند. باد مانند گرگ زوزه می کشید و آب های زرد و شرور را دنبال خود می کشاند! چهار قاطر بارشده از هیزم سم هایشان را با خشم بر زمین می کوبیدند. ناخدا سُست شد. پس از جروبحتی طولانی، تند و تنش زا همراه با چهار قاطر سوار لنج شد. آخرین حرف های محمود ذهنش را درگیر کرده بود که می گفت: تو غریبه که نیستی، برادر بزرگ مایی، فوراً به پول نیاز دارم، سحر فردا پس فردا بچه بدنیا میاره!

چیزی جز تاریکی که زمین و آسمان را احاطه کرده بود، وجود نداشت. فرات در شب و تاریکی مانند اژدهایی زرد و شرور، بدخلق و عصبانی جاری بود. همین که سوار لنج شدند، قطره های درشت باران در شب تیره و تار از آسمان شروع کردند به باریدن! لنج مانند گهواره ای در حال حرکت به سمت جلو، شروع کرد به لرزیدن. باران و باد چنان شدت گرفتند که گویی باهم در حال مسابقه بودند. ناخدا با «بسم الله الرحمن الرحيم» در میان آب پیشروی می کرد و هر چه پیشروی می کرد، باد شدت بیشتری می گرفت. باد قدرتمند، شکست ناپذیر و توقف ناپذیری که از گردنه ای وادی در حال وزش بود، لنج را به گروگان گرفت و مانند اسباب بازی به چپ و راست می کوبید و به سمت پایین رودخانه می کشاند. از ساحل نمی شد متوجه شدت باد شد. بادی که از گردنه ای وادی طولانی و عمیق می وزید، انگار از داخل تونلی عمیق بیرون می آمد، به لنج حمله ور می شد، لنج را به سمت پایین می کشاند و مانند یک اسباب بازی کارتونی بی هدف و سرگردان روی آب شناور می کرد. ناخدا می خواست که عقب نشینی کند، ولی نمی توانست دور بزند و به ساحل برگردد.

هر چه بیشتر لنج به سمت پایین رودخانه می رفت، دامنه های قره داغ شیب دارتر و به پرتگاه تبدیل می شدند. بستر رودخانه به وادی ای عمیق، شیب دار و پرتگاه تبدیل می شود. آب با چهره های شرورانه تر تمام خشمش را خالی می کرد، لنج از جهت خارج شد و بی کنترل به سمت پایین رودخانه می رفت.

طرفی که رودخانه به سمت قره داغ می رفت، پرتگاهی شیب دار و صعب العبور بود که مترها ارتفاع داشت. در تاریکی شب، آب باران نیز به رودخانه ای فرات اضافه می شد، وادی طولانی و پرتگاه مانند اژدهایی دور خود می پیچید و آب های زرد، هار و عمیق، از بستر وادی عمیق، همه کنان جاری بود. محمود تا جایی که نفس داشت، فریاد زد و گفت: ناخداهاها، باید کاری کنیم و خودمون رو نجات بدیم!

صدای محمود در میان شب، آب، باد و باران، گم شد و ناخدا چیزی نشنید. ناخدا سفت و سخت به سُکان و محمد هم به ناخدا چسبیده بود. خیلی وقت بود که ناخدا کنترل سُکان را از دست داده بود.

ناخدای عصبانی از آن حال و وضع، فریاد می زد و می گفت: محمود، «موش تو سوراخ نمی رفت، جارو به دمش می بست» چه عجله ای داشتی که این وقت شب ما رو تو ماجرای مرگ فرستادی! فردا من خودم تو رو به اون طرف می بردم!

نه ناخدا صدای محمود را می شنید و نه محمود صدای ناخدا را!

در دل تاریک شب صدای باد، باران و آب درهم پیچیده بود. وادی عمیق و صعب العبور با آن پرتگاه های بلندی که داشت مانند یک اژدهای سیاه به دور خود می پیچید و آب های شرور در میان وادی جاری بود. شب تیره و تاریکی بود. رگبار باران بی وقفه در تاریکی می بارید و با وزش

باد مانند شلاق به همهجا برخورد می‌کرد. زنجیر باد گُسته و همه‌چیز را با خود می‌برد. باد باخشم کشتی را با خود به‌طرف پایین رودخانه می‌کشاند. ناخدا دیگر تسلیم طوفان شده بود. هر چه طوفان با همه‌همه می‌وزید آب زرد و شرور نیز در دل تاریکی بیشتر از کوره درمی‌رفت و می‌وزید. آب لنج را دنبال خود می‌کشاند. قاطرها سرشان را بلند و گوش‌هایشان را تیز کرده بودند و آرام و قرار نداشتند. ناخدا تمام دعا‌هایی را که می‌دانست به زبان آورد. محمود با نگرانی و ترس فکر کرد و گفت: ای کاش می‌دونستم حال سحر چطوریه؟ هرچه بیشتر به این فکر می‌افتاد، بیشتر به راه نجات فکر می‌کرد. دست ناخدا را محکم گرفت، سرش را نزدیک گوش ناخدا کرد و با تمام قدرت فریاد زد و گفت: ناخداهاها، ناخداهاها! باید کاری کنیم!

ناخدا فهمید که محمود فریاد می‌زند و می‌خواهد چیزی بگوید، ولی چیزی نمی‌شنید. فقط دست محمود را محکم گرفت و با عصبانیت گفت: محمود، امانت خداییم! من که بهت گفته بودم ولی گوش نکردی. چه عجله‌ای داشتی، تو این تاریکی شب، ما رو داخل آب‌های تاریک انداختی؟ همیشه من میگم، «وقتی پای فرات وسط میاد شر صبحگاهی و خیر شبانگاهی رو ترجیح میدم»!

محمود گویی با خود دعا می‌کرد و می‌گفت: باید از این جهنم تاریک خودمون رو نجات بدیم. سحر به‌زودی، شاید فردا یا پس‌فردا بچه‌دار میشه! تک‌وتنها تو روستای غریبه، کسی نداره، گناه داره، تنهایی کاری که از دستت بر نیما! وقتی به گذشته فکر می‌کرد، فقط سحر به فکرش می‌رسید و با نگرانی می‌گفت: سحر تو این دنیا، تک‌وتنها چکار کنه، چطور زندگی کنه، چه چیزهای بدی در انتظارشه!

قاطرهای عالی و قشنگ محمود بی‌قراری می‌کردند و زیر باران خیس خیس شده بودند. مدام سم‌هایشان را بر زمین می‌کوبیدند و حرکت می‌کردند. محمود به فکر بار و قاطرها افتاد و در تاریکی شب به آن‌ها چسبید و بارهایشان را باز کرد. هیضم‌ها روی زمین ریختند. در میان این جهنم مرگبار و تاریک، به یاد جبهه‌ی قفقاز افتاد. زیر آتش توپ‌های متقابل و وزوز فشنگ‌ها، ناگهان با صدای «الله‌اکبر» به دشمن حمله می‌کردند. دها جسد و مجروح روی زمین افتاده بودند. بعد به فکر پیرمردی افتاد که در زندان دیار بکر به وقت رفتن به پای چوبه‌ی دار نمی‌توانست از سر جایش بلند شود. خودش نمی‌دانست چرا ولی خرگوشی که روز شکار از ترس جان جلو تازی‌های اوسو، عمر و مسلم فرار می‌کرد و در تقلا جاننش بود را به یاد آورد.

باز از سحر یاد کرد و با خود گفت: وقتی از خونه اومدم بیرون بهش گفتم که حتماً فردا شب برمی‌گردم. اگه برنگردم خیلی دلوایس می‌شه! به یاد شبی افتاد که سحر را فراری داده بود. شبی مهمتایی نزدیکی‌های روستا آمد و در انتظارش نشست. وقتی سحر با بچه‌ی دستش رسید، سوار اسب شدند و در روستای نارنجه به سیامند پناه آوردند. هنوز هم که هنوز، خانواده‌هایشان به همین خاطر آن‌ها را نمی‌پذیرفتند. حرف سحر در شب فرار یادش آمد که در جواب اینکه «با من هستی» گفته بود: اگه قرار مرگی در کار باشه، می‌خوام که با تو باشه!

با خود تکرار کرد و گفت: سحر تک‌وتنها کاری از دستت بر نیما. دوباره در گوش ناخدا فریاد زد و گفت: ناخداهاها، باید کاری کنیم و خودمون رو نجات بدیم. صدا در میان طوفان گم شد و رفت. اندیشید و گفت: زمان زایمان سحر نزدیک شده بود، کار درستی نکردم که اونو تو خونه

تنها گذاشتم و امدم اینجا واسه جمع کردن هیزم!

ناخدا محکم به سُکان چسبیده بود. تسلیم طوفان، آب، باران و شب شد و چیزی به ذهنش نمی‌رسید و کاری از دستش ساخته نبود. انگار کاملاً قدرت ذهنش را ازدست داده بود. حتی نمی‌توانست به مرگم فکر کند. نمی‌توانست به بچه‌هایش فکر کند. همه‌چیز را فراموش و در «آن و دم» زندانی شده بود. «آن و دم» طوفان، باران، شب بود و تاریکی!

فرات با امواج آب‌های زرد و هار، خشمگین شد و مانند اژدهایی مهاجم، سواحل را می‌کوبید. جریانی بسیار سریع و قدرتمند داشت و همه‌چیز را با خود می‌برد. ناخدا از حال خود متأسف شد، به خودش ناسزا گفت و در «آن و دم» زندانی بود، با خود فکر کرد: من چکار کردم؟ وای بر من، وای بر من! من چکار کردم؟ چطور مرتکب این اشتباه شدم؟ چرا به حرف‌های محمود گوش دادم. فکر کرد ولی هیچ راه نجات و فراری پیدا نمی‌کرد.

باران شدت بیشتری پیدا کرد. وادی تبدیل به تونلی باریک و عمیق شد! پرتگاه مترها ارتفاع پیدا کرد و در دل تاریکی قدرت دید نداشت. گردنه باریک‌تر شد، مانند اژدهای سپاهی به خود پیچید. امواج آب‌هایی هار و مهاجم با دیواره‌های پرتگاه برخورد کرد و با قدرت عقب‌نشینی کرد و لنج را به سمت پرتگاه کشاند.

در دل تاریکی شب همراه با صدای باران، باد و امواج آب، صدای بلند دیگری نیز به گوش رسید. امواج طوفان لنج را محکم به دیواره‌های پرتگاه شیب‌دار کوبید. گویی مردی نامرئی، قدرتمند و عظیم‌الجثه لنج را بسان اسباب‌بازی بلند کرد و به روی دیواره‌های پرتگاه کوبید. یک‌صدای بزرگ شکستن به گوش رسید. امواج آب‌های زرد و هار به داخل لنج هجوم بردند. ناخدا و محمود هر کدام به تکه تخته‌ای آویزان شدند. قاطرها از ترس جان شروع کردن به شنا کردن!

شب بسیار تاریکی بود!

هیچ بنده خدایی در آنجا نبود.

صدایشان در میان همه‌ی امواج طوفانی ناپدید و گم شد.

اثری از لنج باقی نماند!





وقتی تجربیات مدرسه شبانه‌روزی دولتی دارالشفق اسلامی را به خاطر می‌آورد، هراس وجودش را فرامی‌گرفت. بیش از هر چیزی نگران پدر و مادرش بود. به‌رغم همه‌ی تلاشی که کرده بود، کوچک‌ترین اثر و سرنخی از آنان به دست نمی‌آورد. تنها چیزی که در مورد گذشته و زندگی‌اش می‌دانست در رابطه با مدرسه‌ی «یتیم‌خانه و دارالشفق اسلامی» بود. قبل از آن تاریخ و مبهم می‌نمود. در زمانی تاریک و نامعلوم، مانند سایه زندگی می‌کرد. هرچه دنبال گذشته‌اش می‌گشت دیواری ستبر، بلند و تاریک جلوش سبز می‌شد و نمی‌توانست از آن عبور کند. بیچاره‌ای نشسته کنار دیوار بود که جز رشتو پاشا، چیزی در ذهنش وجود نداشت. از طریق پیشنهادها و تلقین‌های رشتو پاشا به پست‌های بالایی رسید و منصب‌های مهمی به دست آورد.

زمانی سیامند به خانه بازگشت تمام کسانی که با آنان در ارتباط بود را به حرکت واداشت و با خود چنین اندیشید: از حکم اعدام نجات پیدا کرد ولی این دفعه کارم رو محکم انجام میدم. چنان مدارکی تشکیل میدم که جز اعدام، هیچی تنونه نجاتش بده. اون وقت‌ها من اشتباه بزرگی کردم. باید همون موقع با سکبان بیگ اون رو هم بالای چوبه‌ی دار می‌فرستادم. مردک هم میهن پرست کرد و هم چپ‌گراست! خیلی خطرناکه! نایستی حق زندگی به اینجور آدم‌ها داد؟ وقتی باهاشون آشنا شدی، دیگه نمی‌تونی تحت نظر قرارشون بدی!

ژنرال‌ها بولدزآسا از روی قیام شیخ سعید رد شدند و در این دیار باستان هر چیز مرتبط با «کردبودن» را به هدف ریشه‌کن کردن نفی و نابود کردند. در دادگاه‌های استقلال شرق قریب به صدهزار نفر دادگاهی و پنج هزار و شش صد تن اعدام شدند و هنوز بستر رودخانه‌های خونین خشک نشده بودند که سلطنت دروغین و فریبنده‌ی آنان به اوج رسید. وقتی به روستای نارنجبه رسید خبری از خوشامدگویی نبود و کسی نگفت: سر شما سلامت! حتی خبری از نزدیک‌ترین خویشاوندانش هم نبود. کسانی که او را می‌دیدند نیز یا به وی پُشت می‌کردند و یا مخفیانه سلام می‌کردند و رد می‌شدند. حسن خُسنی از قبل به واسطه‌ی افرادش به همه تذکر داده بود. وقتی به روستا رسید فقط مادرش ملکیه، سیتی سلطان و گورزوی صادق و کسی که اسب را آموزش می‌داد به استقبالش آمدند. فقط سیتی سلطان و ملکیه از آزاد شدن وی خوشحال بودند. سیتی سلطان از طرفی خوشحال و از طرفی هم نگرانی وجودش را فراگرفته بود. انگار خوشحالی و نگرانی هر دو در جنگی نامعلوم و مبهم بودند. از اینکه هرلحظه ممکن است اتفاقی بیفتد و سیامند خانه را ترک کند، می‌ترسید. ملکیه مدام در حال بازگو کردن اتفاقات و در تقلا بود تا وی را قانع کند که در هیچ موردی دخالت نکند. پسرش هفت هشت‌ساله شده بود و به مدرسه می‌رفت. سیتی سلطان بچه را تشویق به تحصیل می‌کرد و در تلاش بود تا از طریق بچه وی را در خانه زمین‌گیر کند.

تبعید نشده‌گان وضعیت اسفبارتری داشتند. میرها، خان‌ها و شیوخی که روزگاری سنگ روی سنگ نمی‌گذاشتند، هر یک به مسکین‌های مدینه شباهت پیدا کرده بودند، سر از سجده بلند نمی‌کردند. ایل رشویان حاجی بدر و ایل میردس سکبان بیگ، کاملاً سرکوب و تسلیم شده بودند. سیامند وقتی در خانه روزهای زندگی‌اش را می‌گذراند در اندیشه فرورفته و برنامه‌ریزی می‌کرد،

ناگهان گورزو را نگاه کرد و با صدای بلند گفت: باید سریع‌ترین و اصیل‌ترین اسب منطقه رو پیدا کنم. باید اسبِ توسنی سیاه‌تر از شب پیدا کنم! اسبی که بی‌همتا باشه! اسبی اصیل که سرکش‌تر از باد و قوی‌تر از فیل باشه! وقتی سیامند چنین گفت، سیتی سلطان و ملکیه خوشحال شدند و فکر کردند که در خانه ماندگار خواهد شد. گورزو که تمام عمرش را صرف پرورش اسب کرده بود، مدام به اسطبل‌های منطقه سرک می‌کشید، جستجو می‌کرد، اسب‌ها را تماشا می‌کرد و هیچ کدام را نمی‌پسندید. نهایتاً به دشت حران رسید!

حران زیر آفتاب گرم و فروزان بهاری و در وسط دشت سوزان بیکران و خالی، به بازدیدکنندگان چنان احساسی می‌داد که انگار روستایی محکوم‌شده به تنهایی و فراموشی است. گورزو در فصل بهار به دشت بیکران حران نگرست و احساس جاودانگی کرد. هر چه به دشت سوزان و بیکران و نامتناهی نگاهی می‌کرد، همه چیز دور و با اعماق بیکران دشت سوزان کامل می‌شد. در اعماق دشت هنوز گله‌های آهو در حال گشت‌وگذار بودند. این دشت سوزان و بیکران در طول تمام تاریخ میزبانی خیلی از جوامع، ملت‌ها، باورها و فرهنگ‌ها را بر دوش کشیده بود. گل و گیاهان رنگارنگی از بطن دشت سوزان فوران می‌کردند، آرام و آهسته همراه با وزش نسیم باد می‌لرزیدند و مانند امواج آب، بالا و پایین می‌کردند.

لاله‌زارهایی سرخ و کم‌عمر، دسته‌های بابونه‌ی سفید و شب‌بویمان زردرنگ، بسان نقش و نگارهای روی قالیچه، همدیگر را تکمیل می‌کردند. سنبلچه‌های سبز گندم که هم‌نوا با ریتم باد می‌لرزیدند، سحرآمیز جلوه می‌کردند. زمین‌های سرخ مسطح که برای تقویت خاک شخم زده شده و سنگ‌های آن برداشته شده بودند، به‌عنوان نمادی از برکت، جذابیت، عرفان و مقدسات، انسان را عاشقانه به خود وابسته می‌کردند. پرنده‌های مهاجر جیک‌جیک می‌کردند و بوی گل‌ها در هم می‌پیچید.

گورزو بدون وقفه و یکی پس از دیگری تمام اسطبل‌های رئیس و شیوخ عرب را جهت پیدا کردن اسبی اصیل گشت. هنگامی که دنبال اسب اصیل می‌گشت به درخت و جنگل‌های دامنه‌ی کوه نمرود اندیشید و در کمال حیرت‌زدگی، نبود حتی یک درخت در دشت، وی را متعجب کرد. طبق اسطوره‌ای دینی، وقتی حضرت آدم و حوا از بهشت رانده شدند، اولین سرزمینی که پا بر روی آن نهادند این دشت سوزان و بیکران بوده است. دشت تحت تظاهر رنگ‌های بهاری مانند قالیچه‌ای پر از نقش و نگار بود. در این دشت بیکران حتی درختی هم وجود نداشت. طبق روایت وقتی حضرت آدم از بهشت بیرون رانده شد، شاخه‌ای از گل و درخت انار به همراه خود آورد و در وسط دشت سوزان کاشت. شاخه‌های انار و گل در خاک ریشه دواندند و شکوفه زدند. درخت انار سرشار از شکوفه‌های جذاب و ظریفی شد. شاخه‌ی گل نیز با برگ‌های هفت‌تایی خود را می‌آراید.

حضرت حوا نیز شاخه گندمی را که از شاخه‌ی درخت حکمت در بهشت با خود به همراه آورد، در خاک کاشت. آدم از ساقه‌ی گل داسی دسته سیاه ساخت و با آن درو کرد. در حین کار خسته و غرق در عرق شد. خسته و کوفته شد، دقیقاً در این هنگامه روی خاک قرمز دو عدد گاو چاق و چله ظاهر شدند. آدم گاوها را رام و به مزرعه برد...

طبق روایت دینی اولین مکانی که در کره زمین انسان بر روی آن پا گذاشته، این دشت سوزان بوده است. نام دشت برگرفته از نام برادر حضرت ابراهیم، «حران» است. همیشه انار، گل و گندم

در این دیار مقدس بوده، طبق اسطوره هر سه‌ی این‌ها نیز از بهشت آمده‌اند. نهایتاً گورزو در دشت حران و در اسطبل یکی از میرهای عرب اسبی اصیل عربی را پیدا و خریداری کرد. بعد از پانزده روز با اسبی اصیل مشکی عرب بازگشت. به‌علاوه، پول پیدا کرد و با خود یک تپانچه نیز خرید. ملکیه، سیتی سلطان و سیامند جلو در حیاط خانه آمدند و اسب اصیل جذاب، باشکوه، نیرومند و مشکی را تماشا و خوشحال شدند. پسر سیامند گفت: بابایی، منو سوار اسب می‌کنی؟

ملکیه با خوشحالی گفت: نوهام رو سوار اسب کن.

سیامند پسرش را در آغوش گرفت و سوار بر اسب کرد و گورزو یال اسب را گرفت و داخل حیاط حرکت کرد. روزی سیامند جهت برطرف کردن نیازهایش روی اسب اصیل مشکی پرید و به‌سوی قصبه به راه افتاد. وقتی سوار بر اسب در راه بود با خود اندیشید و گفت: قبلاً تصور می‌کردم که جز خان‌ها، شیخ‌ها و میرها کسی نمیتونه بار مسئولیت وطن‌دوستی رو به دوش بگیره، جز اونا کسی نمی‌تونه قیام کنه و جامعه رو هدایت و مدیریت کنه! این بیچاره‌ها، این فقیر و فقرا، اینای که سرافکنده‌اند و از ترس مثل بید می‌لرزند، عزتشان رو به پیشیزی می‌فروشدند و واسه نجات جون خودشون، برادرشون رو گزارش میدن، میخوان کردستان رو نجات بدن؟ از استاد پیرش و از بحث‌هایشان یاد کرد. غرق در گذشته‌ها شد. با استادش روی چهارپایه نشست و بحث می‌کردند، با خود گفت: استاد حق با تو بود! اون چیزیه رو که تو نتونستی به من بفهمونی، زمان بهم فهموند. جز زمان هیچ حکیمی، هیچ فیلسوفی و هیچ عالمی، نمی‌تونست کوتوله بودن اینا رو بهم بفهمونه! زمان، فقط زمان به‌عنوان بزرگ‌ترین حکیم واقعیت رو به من فهموند. همه‌چیز رو روشن کرد و نشونم داد. بزرگ‌ترین عالم و فرزانه، زمان و صبوریه!

به قصبه رسید. اسبش را در مهمانسرا گذاشت. در آنجا با پسر حاجی بدر برخورد کرد و باهم احوال‌پرسی کردند. بعد از وفات حاجی بدر، پسرش ریس ایل رَشویان شده بود. در برابر اتفاقاتی که رخ داد ناامیدانه جاخورده و کنار کشیده بود، تسلیم شده بود. علی‌رغم اینکه تسلیم شده بود، باز دولت دست از سرش برنمی‌داشت. سیامند گفت: نمی‌تونیم این اتفاقات رو نادیده بگیریم. با تسلیم شدن و نشستن تو خونه و هیچ کاری نکردن به‌جایی نمی‌رسیم. هر چه بیشتر قامت خم کنیم، سعی می‌کنن بیشتر سرمان رو خم کنن. اگه به من گوش بدی همکاری میون هر دو ایل رو بیشتر کنیم، اینجوری قوی‌تر میشیم. اگه این کار رو انجام بدیم، ایل‌های دیگه هم جسارت پیدا می‌کنند و کنار ما می‌ایستند!

-چکاری از دستمون بر میاد؟ دولت دشمنان شده! دیگه حاجی بدر و سکیان بیگم که نیستند. سیامند: واسه اینکه تو روستا و مملکت خودت زندگی کنی حتماً باید حاجی بدر و سکیان بیگ باشن؟ اونا رو فراموش کن! به این فکر کن که تو این موقعیت می‌تونیم چکار کنیم!

-تو این شرایط که دولت دشمن ما شده چکاری از دستمون برمیاد؟ اگر دست به قیام بزیم، فوراً همه‌ی دشمنامون جمع میشن رو سرمون!

-اما باز تو بهش فکر کن، هیچی منفورتر از این نیست که مثل گوسفند گردنت رو دراز کنی زیر چاقو!

بعد خداحافظی کردند و از هم جدا شدند. بعد از اینکه کارهایش را در بازار انجام داد، به مهمانسرا

بازگشت. مردی ناآشنا با سروو وضعی پریشان و گام‌های مردد، به او نزدیک شد و با لحنی محترمانه گفت: سیامند خان، فرمانده حسن خُسنی می‌فرمایند که به پسر حاجی بدرخان کمک نکن. سیامند، حرف‌های مرد را نشنیده گرفت، سوار بر اسب شد و به طرف روستا برگشت. چند روز بعد وقتی که سیامند دوباره به بازار رفت، حرف‌های مرد را برای پسر حاجی بدر تعریف کرد. پسر حاجی بدر سرش را خم کرد و با لحنی درمانده گفت: کسانی رو که میخوان در حق من بدی کنن، به خدا حواله می‌کنم، جز این کار دیگه‌ای از دستم برنمیاد.

سیامند از عصیانیت و با لحنی کنایه‌آمیز و تحقیرآمیز گفت: که این‌طور، ولی زمانی که قدرت داشتی، اصلاً خدا به عقلت نمی‌رسید، با دستای خودت دشمنت رو مجازات می‌کردی! تو این روزهای سخت، به‌جای اینکه کاری انجام بدی، میگی به خدایش می‌سپارم! تو این شرایط فکر نکنم خدا کمکت کنه!

- کار دیگه‌ای از دستمون برنمیاد؟

سیامند در حال برگشتن به خانه گفت: «اما باز رو حرفم فکر کن!» هر وقت به خانه برمی‌گشت، پسرش شیطنت‌بازی می‌کرد، به آغوشش می‌پرید و خودش را به گردنش آویزان می‌کرد. ملکیه و سیتی سلطان دست‌به‌سینه می‌ایستادند، لذیذترین غذاها را می‌پختند و هر کاری را که می‌گفت انجام می‌دادند. گورزوی کهنه‌کار مثل روزهای گذشته جان گرفته و سرگرم تمیز کردن اسب بود. خانه از نو جان گرفته بود و بخشی از اهالی روستا شب‌ها پیشش می‌آمدند و می‌پرسیدند: جناب خان، کاری ندارید؟ سیامند اندک‌اندک اعتماد ایل را از نو جلب و روابطش را منسجم می‌کرد.

یک هفته پس از اینکه به خانه برگشت، خبری در همه‌جا پخش شد که «شب مهمات ژاندارمری به سرقت رفته است!» صبح روز بعد خبر دیگری در همه‌جا پخش شد: «در نتیجه‌ی جستجو و تحقیقاتی که قائم‌مقام قصبه با فرماندهی ژاندارمری انجام داده‌اند، سلاح‌های به سرقت رفته در یک آسیاب خرابه و خالی پیدا شد!»

هنگامی که این خبر به گوش سیامند رسید با خود فکر کرد و گفت: به جای کار می‌لنگه، باید حواسم خیلی جمع باشه!

نیمه‌های شب یکی در خانه را زد. ملکیه که همیشه دست به ماشه بود، با ترس تپانچه‌اش را برداشت و رفت تا در را باز کند. وقتی سیتی سلطان را کنار خود ندید، یک لحظه نگران شد. با شنیدن صداهای پشت در نگران شد و گفت: این وقت شب، کی میتونه باشه؟ اسلحه‌اش را گرفت و به حیاط خانه رفت.

مرد پشت در وارد خانه شد. چون آشنا بود ملکیه آرام گرفت. رفتند و در اتاق پذیرای نشستند. سیتی سلطان با قهوه از مهمان پذیرایی کرد. مرد مهمان گفت: سیامند خان، در رابطه با مسئله‌ی سرقت سلاح‌ها، پسر حاجی بدر و دو تن از برادرزاده‌هایش رو بازداشت کردن. واسه اینکه مسئله رو گردن اونا بندازن دو برادرزاده‌اش رو شکنجه کردن!

سیامند: این یه توطئه است. بسیار خوب، اعتراف کرده‌اند یا؟

- بله قربان!

سیامند: پسر حاجی بدر چی گفت؟

- جناب خان از من خواستند که به شما خبر بدم و گفتند، سیامند این کار رو حل کنه، در مورد

پول هم خیالشون راحت باشه!

سیامند: خیلی خوب، تو همین حالا بدون اینکه آفتابی بشی، برگرد قصبه. من خودم رسیدگی می‌کنم.

اول صبح سوار اسب شد و به قصبه رفت. واقعه‌ی سرقت سلاح‌ها را با جزئیات بررسی کرد و از مسئله سر درآورد. با خود گفت: مسئله‌ی سرقت سلاح‌ها واسه دستگیری پسر حاجی بدریه بازیه که از طرف قائم‌مقام و حسن حسنی طراحی شده. [اصلاً] سرقتی در کار نیست. با خود فکر کرد و گفت: متهم کردن و دستگیری پسر حاجی بدریه به این دلیل که در حال انجام کارهای تدارکاتی قیام بوده، با سرقت سلاح‌ها ارتباط داره! یه آدم بیچاره که از ترس خفه‌خون گرفته و تسلیم شده، چطوری میتونه قیام کنه؟

سیامند مسئله را با ارسال دو تلگراف به اطلاع مقامات مربوطه در آنکارا رساند. مقامی که شکایت‌نامه برای وی ارسال شده بود، از مخالفین بود. سه روز بعد افراد دستگیرشده آزاد شدند. پسر حاجی بدریه بعد از آزاد شدن ساکت شد، ترسید و به سیامند نزدیک نمی‌شد، قولی را که داده بود، فراموش و از ترس در لاک خود فرورفت.

وقتی این مسئله نتیجه‌ای نداد، حسن حسنی بدرخان را فراخواند؛ مانند روباهی که رد شکارش را بو می‌کشید، گفت: جناب بدرخان، فرزند عثمان پاشا، دشمن جانی تو از زندون بیرون اومده و واسه خودش آزادانه می‌گرده!

بدرخان با لحنی مضطرب و ترسیده گفت: گفتم آزاد شده؟

وقتی تو به دادگاه استقلال شرق درخواست نوشتی، منم قول دادم ازت محافظت کنم، مگه یادت نیست؟

به چشمان عاری از نور و شیشه‌ای مانند حسن حسنی نگریست و گفت: چرا، یادمه!

قبوله، اونوقتا محکم‌کاری نکردیم، ولی این بار محکم‌کاری می‌کنیم بدرخان!

بدرخان: چطور محکم‌کاری می‌کنیم؟ آدم وقت قانونی زندانش رو تموم کرده و آزاد شده!

حسن حسنی: راه آسون داره بدرخان، راه آسون! حالا خوب به حرفم گوش بده! مثل قدیم‌ها بازم باید شکایت‌نامه بنویسی!

بدرخان گفت: از قدیم گفتن: «دور دور میرزا جلاله، یک زن به دو شوهر حلاله» واسه کجا بنویسم، چی بنویسم آخه؟

غیر ممکنه بدرخان این بار نمی‌تونه از زیر چوبه‌دار نجات پیدا کنه!

بدرخان با کنجکاوی پرسید: چی بنویسم؟

حسن حسنی و بدرخان دست‌به‌یکی شدند و شکایت‌نامه‌ای مفصل نوشتند که مقدمه‌ی آن از این‌قرار بود: سیامند و پسر حاجی بدر رئیس ایل رَشویان با هم حزبی مخفی تأسیس کرده‌اند. با جلب حمایت حزب «خویبون»^۱ که در سال ۱۹۲۷ از طرف گروه‌های تبعیدی لبنان تأسیس شده و هدف آن تأسیس کردستانی مستقل است، به‌عنوان شعبه‌ای مخفی از این حزب در حال تدارکات قیام بوده‌اند. سرقت انبار مهمات نیز به همین هدف انجام شده است. یکی از آنان دبیرکل حزب و دیگر معاون دبیرکل حزبی‌اند که در اینجا تأسیس شده است. از طرف بسیاری از خان و میرهای منطقه، حمایت می‌شوند. بدرخان با دستی لرزان که گویی دستور

مرگ خود را امضا می‌کرد، نام خویش را زیر شکایت‌نامه نوشت!

بدرخان دشمنی می‌کرد و به‌صورتی علنی حمله‌ور می‌شد. با دستور حسن حُسنی افراد بسیاری گزارش‌هایی با محتوای اینکته: «سیامند یک حزب مخفی تأسیس کرده و تبلیغات می‌کنه» تهیه و به آنکارا فرستاده بودند و شصت نفر هم به‌عنوان «شاهد» معرفی شدند. همه‌ی این شاهدان نیز مدعی بودند که از آنان درخواست «عضویت» در حزب شده است!

حسن حُسنی بعد از این شکایت‌نامه، سیامند، پسر حاجی بدر و دو تن از خویشاوندان نزدیک بدرخان، در مجموع سی نفر را دستگیر کرد. آنان را به مَلطیه فرستاد. ملکیه و سیتی سلطان باز با فریاد و فغان دنبال سیامند گریه و زاری می‌کردند.

سیامند در راه رفتن به مَلطیه با خود اندیشید و گفت: شاید فرصت مناسبی پیش بیاد و بدرخان رو به‌عنوان شاکی با ما بیارن!

بدرخان با خود گفت: این بار قطعاً نمی‌تونه خودش رو نجات بده! چطوری خودش رو نجات بده از این مخمصه؟ خلاصی نداره! حسن حُسنی به من قول داد! نعلش هر دوتاشون رو مثل سبکان بیگ و میمان روی چوبه‌ی دار می‌بینم. بهشون نشون میدم که سروکله زدن با بدر، فرزند پاشا یعنی چه! بهشون نشون میدم که دنیا از چه قراره! بهشون نشون میدم تا دیگه تو دنیا هیچ عبد خدایی، جرت سروکله زدن با بدرخان رو نداشته باشه! نعلشون رو روی چوبه‌دار تاب میدم تا حتی نوه و نتیجه‌هاشون یک‌بار دیگه جرت نکنن با فرزند پاشا بدرخان سروکله بزنند! این دفعه کارشون تمومه، اصلاً نمی‌تونن خودشون رو از این تله نجات بدن! چطوری می‌خوان خودشون رو نجات بدن؟ دقیقاً شصت نفر شکایت‌نامه نوشته‌اند. شصت نفر میان دادگاه و علیه اونا شهادت میدن! ناسلامتی فرماندهی دولت پشتم ایستاده! فرمانده حسن حُسنی قول داد، مگه [خودش] بهم نگفت که «این بار قطعی، اونا رو روی چوبه‌ی دار تاب میدم»!

بدرخان با خود فکر کرد و گفت: سیامند دیگه کیه، بچه‌ی دیروزه؟ کیه که بالاسر مردم واسه خودش میر بشه؟ پسر حاجی بدر ناشی و تازه‌به‌دوران رسیده کیه که با بدرخان، فرزند عثمان پاشا سروکله میزنه؟ بدون اینکه قد و قامتشون رو اندازه بگیرن، نسبت به من کینه به دل گرفتن! بهتون نشون میدم که سروکله زدن با من یعنی چه؟ سیامند یک‌وجیبی، دست‌به‌کارهای بزرگ‌تر از خودش میزنه! بهشم میگن سیامند کرد! عجب، دولت کردی تأسیس میکنه؟ بهت نشون میدم «دولت کردی» یعنی چه! اول شما به مَلطیه برسید، بعداً بهتون نشون میدم دولت کردی یعنی چه!

وقتی اسم «کرد» را بر زبان آورد، متوجه شد که با خود در تناقض قرار گرفته است. چیزهایی که می‌گفت، برای خودش هم باور کردنی به نظر نمی‌رسید. درست‌وحسابی زبان تُرکی بلد نبود. گویی که پشیمان شده باشد با خود فکر کرد و زمزمه‌کنان گفت: در واقع همه کردیم، پدر بزرگ خدایبامرزم به همین خاطر رفت پای چوبه‌ی دار! وقتی من بچه بودم، با خانواده‌ام سال‌ها در تبعید زندگی کردیم. مادرم، بچه‌هام، زبان تُرکی بلد نیستند، ولی همیشه مخالف دولت «کرد» بود. این کارهای سیامند، قابل‌قبول نیستند. بهش نشون میدم که پسر بدرخان کیه؟ این دفعه راه نجات نداره، رو چوبه‌ی دار تابش میدم!

سیامند جهت مخفی‌کاری تپانچه را به گورزو، یار و یاور همیشگی‌اش داده بود. سی خان و سی پرورشکار اسب، تحت نظارت حسن حُسنی جمع و با بیست ژاندارم به راه افتادند!

سیامند با خود گفت: بزار از رود گوکسو^۱ رد شیم! تقریباً یک کیلومتر بین سرrote قافله فاصله وجود داشت. سربازها و پرورشکاران اسب پیاده می آمدند. حسن حسنی سوار بر اسب و جلوتر از همه در آخر قافله نیز دو سرباز خسته با گام های آهسته به سختی سلاح هایشان را حمل می کردند. سیامند نگاهی به قافله کرد، با خود اندیشید و گفت: شانس یار منه، امروز به جزای اعمالش می رسونم. وقتی از گوکسو رد شدیم، مجازاتش می کنم و از اونجا به کلیس^۲ میرم. بعدشم از کلیس رفتن به سوریه که کاری نداره!

بدرخان هم به سیس [پرورش کار اسب] خود گفت: شما اجازه بدین که ما به این مَلطیه برسیم. اگه می رسیدیم، اینا رو مینداختم تو علفدونی! مینداختم تو علفدونی و از شرشون خلاص می شدم!

حسن حسنی جلوتر از همه سوار بر اسب بود، چند لحظه یکبار پشت سرش را نگاه و سیامند و قافله را نظارت می کرد. از اینکه قافله پراکنده شد و فاصله ی بسیار زیادی به وجود آمده بود، احساس نگرانی می کرد. با خود گفت: اگه یکی فرار کنه؟ و یا سیامند بدرخان رو بزنه، مسؤولیتش با منه؟ بعد فکر کرد و گفت: بزار این جاکش رو بزنه! اونم کم بلا سرمان نیارود. فرقی با بقیه نداره. فرقس اینه که خیلی بزدله! به همه ی حرفام گوش میده. اگه بزندش، چیزی نمیشه! شاید بهتر باشه! باید سگ رو به دست سگ کشت. واسه سیامند اعدام، واسه بدر هم گور خوبه!

وقتی از باریکه راه میان درختها می رفتند، ناگهان افسار اسب را کشید و توقف کرد. چرخید و پشت سرش را نگاه کرد. دقیقاً روی تپه ایستاده بود. پایین تر، رودخانه ی گوکسو جاری بود. کمی ایستاد، به قافله نزدیک شد. سیامند را در میان قافله دید. از سرازیری به سوی آب های جاری پایین آمد. وقتی به کنار رودخانه رسید باز توقف کرد. همین که قافله کاملاً نزدیک شد، از نقطه ی عبور، اسب را به آب زد و عبور کرد. دیگران وی را دنبال کردند و گذشتند. سربازها و پرورشکاران اسب برای اینکه خیس نشوند شلوارهایشان را تا زانو بالا کشیدند.

سیامند از بالا به پایین آمد و به رودخانه ی گوکسو رسید. پرده های از مگس روی چمنزارهای کنار آب را پوشانده بود. وزوزکنان و با صدایی نازک و لرزان حمله ور شدند! چند مگس وارد بینی بدرخان شدند. بدرخان بدخو شد و وقتی داشت با انگشت مگس ها را بیرون می آورد، در ذهنش حکایت نمرود تداعی شد. گویند، نمرود به دلیل ستمکاری ورد زبان شده بود و کسی قدرت مقابله با وی را نداشت. وسط تابستان، مگسی وارد بینی اش می شود. از آنجا به مغزش می رسد و شروع می کند به جویدن مغزش! نمرود هر کاری انجام می دهد، ولی نمی تواند چاره ای پیدا کند. نهایتاً آدمی که جهان را به لوزه درآورده بود، در مقابل مگسی شکست می خورد!

بدرخان هنگامی که این حکایت را یادآوری می کرد، ناگهان مضطرب شد و خود را جای نمرود گذاشت. بدر با صدای حسن حسنی روی اسب که گفت: این دیگه چه گندکاریه، مگس ها، ای بلاهای آسمونی، زود باشید کمی سریع تر، ما رو می خورن! چند مگسی وارد دهن حسن حسنی شدند. روی اسب شروع کرد به تف کردن و عطسه کردن...

سیامند در مقابل حمله ی مگس ها سرش را با چفیه پوشید و فقط چشم هایش دیده می شدند.

۱- Göksu-رودخانه ای که از شهرهای آنتالیا، قونیه، قارامان و میرسین می گذرد و نهایتاً از شهرستان سلجوق و میرسین وارد مدیترانه می شود. رودخانه ی گوکسو ۲۶۰ کیلومتر طول دارد و حوزه ای به مساحت ۱۰۰۰۰ کیلومتری را پوشش میدهد

۲- Kilis- از نظر موقعیت جغرافیایی در بین مدیترانه و مناطق کُردنشین شمال کُردستان قرار دارد. مرکز شهرستان کلیس با عتبات ۵۵ کیلومتر و با مرز روزهآ ۱۰ کیلومتر فاصله دارد

اسبها با حمله‌ی مگس‌ها از بینی‌شان هوا بیرون زدند و دمشان را به حرکت درآوردند. حسن حُسنی، بی‌هدف پرسید و گفت: این مگس‌های کله‌شوق زهر دارن یا نه؟ سؤالش در هوا معلق ماند و کسی جواب نداد. گورزو که مگسی داخل چشمش رفته بود، چشمش را با دست راست فشرد و مدتی مالید، بعد وقتی دولا شد تا شلوارش را بالا ببرد و از آب عبور کند، تپانچه با سروصدای بسیار از کمرش روی سنگ‌های رودخانه افتاد!

ژاندارم‌ها و سیس‌ها تپانچه را دیدند. حسن حُسنی با شنیدن صدای جروبخت به عقب برگشت و دخالت کرد. ترس مرگ قلب بدرخان را فراگرفت، از ترس می‌لرزید و در مقابل حسن حُسنی با فریاد گفت: قربان، داریم میرم دادگاه یا میرم جنگ و ما خبر نداریم؟ سیامند فرزند خدر، واسه کشتن من این سلاح‌ها رو آورده، شاک‌ام، شاک‌ام، قربان شکایت دارم!

صدای رودخانه‌ی گوکسو اجازه نمی‌داد صدای بدرخان شنیده شود. سیامند مانند قلعه‌ی یخی بود، تمام برنامه‌هایش نقش بر آب شدند و از دست گورزو عصبانی بود. سیامند گفت: ببینید فرمانده، این تپانچه از وقتی که ترفیع گرفتم پیشم مونده! مال و ملک ما رو که غارت کردید! خاک و سرزمین ما رو غصب کردید، هفتادوهفت جد ما رو تبعید کردید، حالا پول نیاز دارم. می‌خواستم تو مَلطیه اونو بفروشم. بدرخان دیگه کیه؟ اگه می‌خواستم بزنمش خیلی وقت بود که زده بودم. کسی هم بو نمی‌برد. چرا باید تو راه دادگاه، اونم با سربازا بزنمش؟ بدرخان واسه دروغ‌ها و تله‌هایش می‌ترسه حساب پس بده! اگر مجرم نبود حال که مثل سگ نمی‌لرزید؟ می‌ترسه! چون می‌ترسه داره دروغ میگه!

ترس مرگ در قلب بدرخان رخنه کرد، می‌لرزید و صدای لرزش وی بر صدای گوکسو غلبه می‌کرد.

خان‌های حضار پادرمیانی و سعی کردند هر دو طرف را آرام کنند. ژاندارم‌ها سلاح‌ها را مصادره کردند و حسن حُسنی صورت‌جلسه‌ای تشکیل داد. بدرخان شکایت‌نامه نوشت و مدعی شد که سیامند برای به قتل رساندن وی این تپانچه‌ها را با خود آورده است. سروان شکایت‌نامه و صورت‌جلسه را به پرونده اضافه کرد. در خط مقدم، سروان و کنار وی، بدرخان و سیس! وسط قافله سیامند، گورزو و دو مامور بودند. قافله در حال بالارفتن از سربالایی وادی گوکسو بود.

وقتی به مَلطیه رسیدند سه هفته‌ی اول با بازجویی و بازپرسی گذشت. سرهنگ مسئول پرونده در افواج حمیدیه فعالیت کرده بود. اهل بتلیس و کرد بود. وقتی از سیامند بازجویی می‌کرد و پس از اینکه سربازهای نگهبان را بیرون کرد، رو به سیامند کرد و گفت: منم کردم، ملت منم دوست دارم، چون واسه سرزمینم کاری نکردم، خیلی ناراحتم. افسوس که دست و پام بنده! واسه ملت منم نمی‌تونم کاری انجام بدم. انگار آدم مبارز، جوانمرد و شجاعی هستی. حتی اگه به قیمت زندگی‌ام تموم بشه تا آخر کمکت می‌کنم. هر کاری واسه نجات تو و دوستانت از دستم بر بیاد، انجام میدم.

سرهنگ، همه‌ی صورت‌جلسه و شکایت‌نامه‌ها را مطالعه کرد، از شاهدان پرس‌وجو کرد، تناقضاتی در اتهامات پیدا کرد و رفع اتهام کرد. بازجویی و دادگاهی هفت ماه به طول انجامید. هفت ماه در زندان مَلطیه زندانی بودند. طی این هفت ماه بدرخان و شصت شاهد در حال رفت‌وآمد بودند. ملکیه، گورزو، سیتی سلطان و پسرش هرماه به ملاقات سیامند آمدند و رفتند.

صورت‌جلسه و اتهامات به آنکارا فرستاده شدند. بازپرس‌ها آمدند. توطئه اواخر ماه هفتم برملا

شد. سرهنگ از موفقیت کارش راضی و خوشحال بود. بعد از هفت ماه، سیامند برای خداحافظی نزد وی رفت و گفت: جناب سرهنگ به خاطر کمک‌هایی که کردید، واقعا از شما ممنونم، فردا برمی‌گردم قصبه. کاری هست که واستون انجام بدم؟

-البته که آزاد شدن از زندون و برگشتن به خونه، چیز قشنگیه. ولی بعد از این همه غوغا، دست از سرت برنمی‌دارند. یه تقاضایی از تو دارم!

سیامند: اختیار دارید، بفرماید من در خدمتم!

-مرد جوان، شجاع و جوانمردی هستی. ملتت رو دوست داری، خودت رو تلف نکن، اینجوری دست از سرت برنمی‌دارند، فرار کن خارج! فرار کن، اونجا به مبارزه ادامه بده!

سیامند: قول میدم، میرم خارج و اونجا مبارزه رو ادامه میدم.

سرهنگ: سفر به سلامت، خدا نگهدارت باشه!

-خیلی ممنون قربان، خدا یار و نگهدار شما!

سیامند در طول راه تا وقتی به خانه رسید با خود فکر کرد و گفت: ای بدرخان، باید یه جوری مجازات کنم که سال‌ها ورد زبون عالم بشی. باید یه جوری بکشم‌ت که کسی نگه «حیف شد آدم خوبی بود»!



راهی روستای هلیس^۱ شد. هلیس در نقطه‌ی صفر کنار رودخانه بنا شده بود. قسمتی که رو به فرات داشت، عمق چندانی نداشت و غالباً صخره‌ای و پرتگاه بود. وقتی آب رودخانه طغیان می‌کرد تا روی صخره‌های مسطح و یکپارچه بالا می‌آمد و به دم در خانه‌ها می‌رسید. رودخانه‌ی زرد^۲ از طرف‌های سیورک جاری می‌شد، از دور و پشت وادی‌ها به دور خود می‌پیچید و نهایتاً از طرف شمال شرقی روستای هلیس به رودخانه‌ی فرات می‌پیوست. پیرامون رودخانه‌ی زرد از درخت‌های بید، سپیدار و چنار پوشیده بود. آب قشنگ و زیادی داشت و مملو از ماهی‌های قزل‌آلا! روستای هلیس زمین کمی داشت، ولی پُراب و حاصلخیز بود. در مزرعه‌های پیرامون رودخانه‌ی زرد، کشاورزی باغداری می‌کردند. شاخه‌های عربان درخت بید مجنون که برگ‌هایشان ریخته بود، روی رودخانه‌ی زرد در میان مه، گم و گله ماهی‌های قزل‌آلای فرات در حال رفتن به سوی آب‌های گرم بودند. بستر وسیع، عمیق و صعب‌العبور رودخانه‌ی فرات در میان مه ستبر لک‌لکی ناپدید شده بود. جویبارهای کوچک برعکس آب‌های سرد و یخی که از کوه‌های برف‌گرفته پایین می‌آمدند، گرم و ملایم بودند!

وقتی سیامند به روستا رسید، خورشید هنوز طلوع نکرده بود. در خانه‌ی یکی از خویشاوندانش را زد. صاحب‌خانه با سراسیمگی در را باز کرد. وقتی سیامند را دید خوشحال شد. آنجا کمی استراحت کرد. فهمید که هنوز بدرخان به خانه نیامده است. بعد از صبحانه، از صاحب‌خانه اجازه گرفت و از سمت حیلوان به راهش ادامه داد. سیامند به گورزو گفت: اگه از حیلوان بیاد تو راه می‌بینمش. فقط یکیمون زنده میمونیم. امروز یکی از ما می‌میره! وقتی شنید که گفت

«می‌میره»، زبانش بند آمد و لال شد، سخنی از زبانش بیرون نیامد! یک روز زمستانی سرد و کولایکی بود. پرده‌ای سفید قله کوه‌های نمرود و تورس را در طرف مقابل پوشیده بود. از آنجا هوای سرد به سمت دشت می‌وزید. فرات مه‌آلود و سرد، باشکوه و خشمگین بود! امواج آب‌های زرد و شرور صخره‌ها را می‌کوبیدند و با جنجال و سروصدا جاری بودند. بارش باران شدید تمام طول روز، متوقف شده بود. باد سرد و کولاک همچون شلاق به صورت انسان می‌خورد و شاخه‌ی درختان عریان و بی‌برگ با شدت باد تکان می‌خوردند. دور سرش برای محافظت از سرمای [شدید]، چفیه‌ای ابریشمی و ضخیم که در زبان بومی خشولی^۱ می‌نامیدند، بسته بود. عبای از پشم بره بر روی پشت داشت، سوار بر اسب و شلاق در دست، آرام و یواش به‌سوی حیلوان می‌رفت. فکر کرد و گفت: هر چقدر یواش برم، برام خوب‌تره، چقدر یواش برم، از حیلوان فاصله می‌گیره و به من نزدیک‌تر میشه!

از سربالایی دامنه دره‌ای نه‌چندان عمیق با پیچ‌وخم‌های بسیار بالا می‌رفت. بارش باران‌های زمستانی بستر وادی را به خروش درآورده بود. در هر دو طرف دره، چمنزارهای کوتاه و پرپشتی وجود داشتند. از طرف چپ باریکه راهی از میان وادی با پیچ‌وخم‌های بسیار سر به بالا می‌رفت. بعد ناگهان زمین مسطحی که کیلومترها طول داشت ظاهر شد. برخی از نقاط این زمین‌ها متشکل از تپه‌های نه‌چندان بلندی بودند. ولی غالباً مزرعه و باغ بودند.

اکثر مردمانی که در روستاهای گووز^۲ زندگی می‌کردند، زمین‌دار کوچک بودند. زمین‌ها از پدر به پسر رسیده بود و به این شکل کاملاً کوچک شده بودند. هر کسی، فقط به‌اندازه‌ای که کفاف مایحتاج باشد زمین داشت. بزرگ‌ترین و وسیع‌ترین زمین‌ها متعلق به بدر، فرزند عثمان پاشا بودند. خاک در اختیار وی بود، قدرت، مقام و سلطه‌ام در اختیار وی بودند. از زمان عثمان پاشا با دولت روابطی منظم و حسنه داشت. با اتکا بر دولت به منصب «خانی» ادامه می‌داد. همیشه روابطش را با ایل و خان‌های دیگر در تعادل حفظ می‌کرد. پرونده‌ی تمام نزاع‌های میان ایلی زیردست وی می‌آمدند. هر سخنی که از زبان وی بیرون می‌آمد در حکم نظم و قانون بود. همراه با اعلام جمهوریت کاملاً سلطه مطلقه‌ی قدیمش متزلزل شده بود، ولی هنوز روی روستائینان گووز نفوذ داشت. بدرخان نیز از هر سه ژنرال ناخرسند بود. چون اختیارات وسیع دوران عثمانی را از دست داده بود.

هنگامی که به روی تپه رسید، ویرانه‌های «قادی کنت»^۳ به چشم آمدند. طرف راست کمی جلوتر در میان وادی روستای خشخشیک بود. از طرف شرق، تپه‌ی «قرمه زیارت»^۴ و کمی عقب‌تر نیز تپه‌ی «تربه سپیه»^۵ ظاهر شدند. چند سایه از دور به چشم می‌خورد که در حال نزدیک شدن بودند!

هوا سرد و کولایکی بود. همه‌جا پر بود از باغ‌ها و درختان انجیر، بادام، سرو مُرداب و بلوط! سیامند برگشت و پشت‌سرش را نگاه کرد. پایین‌تر دهکده‌ی هلیس و رودخانه‌ی زرد دیده می‌شدند. طرف راست دهکده قایق بزرگی که روی فرات کار حمل‌ونقل می‌کرد، در کنار آب لنگر انداخته بود. اطراف باغ‌ها با شاخه‌ی درختان بادام‌کوهی حصار شده بودند. در میان

۱- Xişweli

۲- Gevoz

۳- Kadikent Harabesi

۴- Qirmê Ziyaretê

۵- Tirbespiyê

درختان دیواری سنگی با یک متر ارتفاع ساخته بودند. باغ‌ها، باغچه‌ها و مزرعه‌ها، قطعه‌قطعه بودند.

خورشید قد دو انسان از زمین بلند شده بود، بی‌تأثیر بود و گرمایی نداشت. سرما استخوان‌سوز بود. هوا مانند چاقو تیز و برنده، سرد و کولاکی بود! باد مانند شلاق به صورت انسان می‌خورد. از دور چند اسب‌سوار به چشم می‌خوردند. سیامند برای اینکه جلب‌توجه نکند، با گورزو مانند دو رهگذر از هم جدا، آرام‌آرام به راهشان ادامه می‌دادند، با خود اندیشید و گفت: «بهتره که آرام به راهم ادامه بدم، اینجوری بهتره!»

چهار سوارکار، کم‌کم نزدیک شدند. چهار اسب خان حیلوان را از دور و از لکه‌های روی پیشانی و مچ پاهایشان شناخت. با خود فکر کرد: امشب تو خونه‌ی خان حیلوان بوده، سوار اسب اون شده و داره میره به سمت روستای تخاریس^۱ اونیکه سوار اسب کهر، خودشه!

مرد کنارش که سورو^۲ نام داشت، همچون روباه حيله‌گر و مانند خرگوش بزدل بود! هیچ‌وقت [موقعیت] خودش را در خطر نمی‌انداخت. وی نیز خیلی وقت بود متوجه دو سوارکاری که از طرف مقابل در حال نزدیک شدن بودند، شده بود و آن‌ها را تشخیص داده بود. همچون سگ‌های شکاری بوی سیاه مرگ و ترس را احساس کرده بود. با خود اندیشید و گفت: یه کم دیگه اینجا خونریزی میشه، خونریزی! راه دیگه‌ای هم نیست! خون مثل آب جاری میشه! اول صبحی یه بلای تیره‌وتار در حال نزدیک شدن. حالا باید چکار کنیم؟ نباید وقتی فیل‌ها می‌جنگند ما این وسط له بشیم. تو این دور و زمانه سخت، باید عاقلانه عمل کرد! واسه همینم باید چاره‌ای پیدا کنیم. نباید بعد از این اجازه بدیم سلاخی بشیم! اینم کم‌کاری نکرده‌ها! کاری که انجام داد، کار انسان نیست! نه خدا و نه بنده‌ی خدا قبول داره! سیامند از زمین تا آسمون حق داره!

-جناب بدرخان، اونیکه داره نزدیک میشه...

بدرخان به‌طرف مقابل نگاه کرد و گفت: بله اونیکه داره میاد...

-قربان، این دو سوارکاری که دارن نزدیک میشن، یکیشون سیامند پسر خدرخانه، دومی هم گورزو صادقشه! قربان، سیامند آدم ناجوریه، کله شقه، حرف گوش کن نیست، واسه خودش سلطانه. گورزو هم آدم تیره‌وتاریه! اول صبحی نکنه بلایی سرمون بیاد؟ ارزش سروکله زدن و کشتنم نداره.

باید این بلا رو از خودمون دور کنیم. بهتر نیست خودمون رو کمی به‌طرف راست بزنینم؟

بارش باران از شب قبل متوقف و باد صبا در حال وزیدن بود. هوا سرد و کولاکی بود. آب‌های روی زمین یخ‌زده بودند. خورشید به‌اندازه‌ی قد دو انسان از زمین بلند شده بود. باد مانند تیغ صورت انسان را می‌شکافت. دهکده‌ی هلیس پایین بود. بدرخان با صدای نرم و آرام گفت: نمیشه، چرا باید بزنینم کنار؟ راه، راه خداست، هم راه ما و هم اواناست! مردی همچون روباه حيله‌گر و مانند خرگوش بزدل بود. پافشاری و حرف‌هایش را تکرار کرد. با چشمانی مملو از التماس گفت: جناب خان، خان محترم، مغرور نباشید! این آدم بیخودی نیست! وقتش که رسید، با همکاری حسن حسنی، قائم‌مقام و استاندار، مجازاتش کنید. نباید وقتی دارید صواب می‌کنید، کباب بشید! حالا چی شده، کمی بکشید کنار راه!

هوا سرد و کولاکی بود. دندان‌های بدرخان درد می‌کردند. درد دندان، سرش را نیز به درد آورده بود و زق‌زق می‌کرد، برای اینکه در برابر سرما از خودش محافظت کند، سرپوش به سر بسته بود.

تپانچه‌ای مسلح و قبضه نقره‌ای به کمر داشت. پشمی جذاب و بهادر روی شانه‌هایش انداخته بود. تقریباً چهل‌ساله بود، آدمی قوی‌هیکل، تنومند و همچون گاو جنگی، قدرتمند و تنومند بود. چفیه‌ای را روی سر کوچکش انداخته بود. حتی سبیل‌های چخماقی‌اش را نیز پوشیده بود. فقط چشمانش، چشمان ریز و خاکستری‌اش دیده می‌شد. از آن روز حرف‌های سیامند مدام در ذهنش بود. هنگام عبور از رودخانه‌ی گوکسو به حرف‌های وی فکر کرد. وقتی که سلاح از کمر گورزو افتاده، سیامند در مقابل سرهنگ ایستاده و گفته بود: بدرخان دیگه کیه؟ اگه می‌خواستم بزمنش، خیلی وقت بود که زده بودم. کسی هم بو نمی‌برد. چرا باید تو راه دادگاه، اونم با سربازا بزمنش؟

بدرخان انگار با صدای مردی که می‌گفت، «قربان، بهتر نیست کمی از راه بکشیم کنار؟» خواب عمیق از سرش پرید. بدون اینکه حرفی بزند، به طرف راست رفت. چند متری وارد مزرعه شد. سه مرد دیگر نیز وی را دنبال کردند.

بدرخان دست راستش را به طرف چپ کمرش برد. تپانچه‌ای قبضه نقره‌ای به کمر داشت. خنجری نقره‌ای را نیز در طرف راست کمرش پنهان کرده بود. وقتی از وجود تپانچه و خنجر مطمئن شد، آرام گرفت. [اما] وقتی دید دو سوارکار از طرف مقابل در حال نزدیک شدن هستند، خوف وجودش را گرفت و تنش لرزید!

مضطرب و مردد بود. نمی‌توانست تصمیم بگیرد که باید چکار کند. با خود گفت: بمونم یا فرار کنم؟ همیشه که فرار کرد. ناسلامتی رئیس ایلم، رسوای عالم میشم! بهتر نیست که اسلحه بکشم و بزمنشون؟ اگه آدمای نیت بدی نداشته باشن چی؟ بیخود و بی‌جهت، خودمو گرفتار خونریزی می‌کنم. به هیچ وجه نمی‌توانست تصمیم بگیرد که باید چکار کند. تردید مانند کرم درونش را می‌جوید!

شلاق آراسته از چشم زخم^۱ دستش را زیر پشم روی پشتش قایم کرد. اسلحه‌ی پارابلوم^۲ را از کمرش بیرون کشید و زیر پشم قایم کرد. در کمتر از یک ثانیه اسب به مقابل وی رسید. مادیان اصیلش را به سرعت نور، به طرف بدرخان هدایت کرد. مادیان اصیل مشکی به رنگ شب چند بار شیهه کرد. هنگام شیهه کردن، سوراخ‌های بزرگ‌بینی‌اش مانند بزرگی که در معرض طوفان قرار گیرند، لرزیدند. هوای سرد و کولاک‌ی و تمام زمانی را که مضطربانه گذشتند تنفس کرد! مادیان مشکی سینه‌اش را مانند فنر پس کشید، گویی سواری نشسته بر روی کپل پرگوشش را به جنگ مذهبی حمل می‌کرد، به مقابل بدرخان کشید. خون منجمد بدنش را به حرکت درآورد. شیهه‌کنان با قلبی شجاع و خوفناک که گویی این خودش بود می‌جنگید، جلو اسب اصیل بدرخان ایستاد. با خشم سوراخ‌های بزرگ بینی‌اش باز و بسته شدند. خشم، کینه، خون و خیال انتقام‌جویی در قلب سیامند مانند خنجر قبضه نقره‌ای، برق زد و روی صورت سرد و کولاک‌ی صبحگاهی نشست! مادیان مشکی خالص بیگ احساساتی شد. خشمگین، همچون تیغی دو لبه، فولادین و عزرائیلوار در یک چشم به هم‌زدن، به کنار بدرخان رسید. اسب‌های مادیان اصیل در مقابل هم قرار گرفتند. سر اسب‌ها در مقابل هم و چهره به چهره شدند. انگار اسب‌ها خطر را حس کرده بودند، متقابلاً شیهه کشیدند. گویی این سیامند و بدرخان نبودند که باهم سر جنگ

۱- nazar boncuk - عبارت است از چشم حسودانه، چشم حسد یا چشم شیطان به چیزی یا به انسانی که در میان جوامع به آن اعتقاد دارند. بر اساس این باور چشم‌زخم باعث بدشانسی یا حوادث ناگواری می‌شود و برای پرهیز از نظر بد، از تک چشم استفاده می‌شود

۲- Parabellum - اسلحه کمربندی پارابلوم ۱۹۰۸ یا لوگر، یک پیستول نیمه‌خودکار است که در سال ۱۸۹۸ طراحی شد و تولید آن از سال ۱۹۰۰ بر آلمان آغاز شد

داشتند، انگار این اسب‌ها بودند که باهم در جنگ بودند. هر دو اسب نیز در حالت چهره به چهره قرار گرفته و خطر را احساس کرده بودند!

گورزو روی اسب ایستاده و خشکش زده بود. نمی‌دانست که باید چکار کند و آن‌ها را تماشا می‌کرد. در قلب بدرخان رژی‌های تیره‌تار و هولناک سایه افکندند. هنوز مردد بود، نمی‌توانست تصمیم‌گیری کند. در میان تردید و ترس از مرگ با خود درگیر بود. هنگامی که به‌صورت ناگهانی سیامند را در مقابل خود یافت، چشمانش از جا پریدند. این چشم‌ها، چشم‌های ترس، بالاکلیفی و سراسیمگی بودند. این‌ها، چشم‌های ترس از مرگ بودند. چشم‌هایی که ناگهانی پیدایشان شده بود! دو اسب اصیل، چهره به چهره بودند!

اسب سیامند در چشم اسب بدرخان بزرگ شد، بزرگ شد و بزرگ‌تر شد و نهایتاً قد یک فیل شد. سیامند ریزجثه، روی اسب فیل‌مانند آدمی بالهت، خوفناک و شکست‌ناپذیر شد. بدرخان دست راستش را روی تپانچه گذاشت و در همین حالت منتظر ماند. ناگهان گویی از بالای بام پایین افتاده باشد، با صدای یواش، لرزان و سرشار از ترس گفت: سلام!

بدرخان از نظر سیامند، کوچک شد، کوچک و کوچک‌تر شد. تا اینکه فقط لکه‌ی سیاهی باقی ماند. فکر کرد: این بود بدرخان فرزند پاشایی که می‌گفتند و این همه بدی می‌کرد؟ دلش به حالش سوخت! مردد بود که بزند یا نه، به تردید افتاد. وصیت سکبان بیگ را به خاطر آورد! خورشید قد دو انسان از زمین بلند شده بود! هوا سرد و کولاکی بود!

باران روی زمین تبدیل به یخ شده بود!

باد همچون شلاق به صورت انسان می‌خورد و سیامند همچون کوهی از یخ شده بود. با صدای بم، مصمم، شفاف، قاطع و بم گفت: بدرخان، پسر عثمان پاشا! سلام، سلام خداست. ولی واسه‌ی هر دو تامون، وقت سلام گفتن نیست، واسه هر دو تامون در روشنایی این خورشید که در حال طلوعه، زیر این آسمون بیکران و آبی، روی این زمین حاصلخیز، در این لحظه و کنار این راه، وقت تصفیه حساب! تو عرف و عادت ما نیست که نارو بزیم، خائنه رفتار کنیم، از پشت به دیگران خنجر بزیم، تله بزاریم و حقه‌بازی کنیم. حالا وقت تصفیه حساب، با خواست خدای متعال، اومدم که جونت رو بگیرم. اسلحه‌ات رو بگیر، امروز یکی از هر دو تامون، اینجا و این ساعت می‌میره!

یک روز سرد زمستانی بود!

خورشید قد دو انسان از زمین بلند شده بود!

هوا سرد و کولاکی بود!

آب‌های روی زمین یخ زده بودند.

باد مانند شلاق به صورت انسان می‌خورد.

بدرخان از زیر پشم جذاب روی پشتش، تپانچه‌ی قبضه نقره‌ای را کشید!

سلاح پارابلوم سیامند زیر نور خورشید برق می‌زد. قبل از اینکه بدرخان سلاحش را به سمت او نشانه بگیرد، سلاحش را به سمت سینه‌اش نشانه گرفت و گفت: ای پسر عثمان پاشا، این واسه انتقام هر دو عموم و بعد ماشه را کشید. با صدای سلاح هر دو اسب به آسمان برخواستند و شیعه کشیدند. بدرخان از روی اسب به لرزه درآمد. احساس درد کرد. بدنش سست شد. هنوز

اسلحه در دست داشت ولی سیامند فرصتی به وی نداد و گفت: اینم واسه کارهای خائنانه و کثیفی که کردی؟ و ماشه را کشید!

باز اسب‌های اصیل عرب به آسمان بر خواستند و شیهه کشیدند. شیهه آنان زمین و آسمان را به لرزه درآورد و صدایشان در تمامی روستاهای همجوار شنیده شد. بدرخان افتاد و چشمانش سیاهی رفت. از روی یال اسب خون بر روی زمین چکید. پشم روی پشتش خون‌آلود شد. تپانچه در دست راست و انگشتش روی ماشه بود! روی اسب اسلحه از دستش افتاد. می‌خواست دستش را بلند و شلیک کند، ولی نمی‌توانست! هوشیار بود و می‌دانست که باید چکار کند. دیگر تردیدی نداشت و مردد نبود. با تمام توان سعی می‌کرد که طرف مقابل را بزند و بکشد، اما هرچه سعی می‌کرد، نمی‌توانست سلاح قبضه نقره‌ای را بردارد و شلیک کند. روی اسب تمام دنیا دور سرش می‌چرخید. ولی او هنوز روی اسب بود باور نداشت که می‌میرد! اسلحه را به طرف مقابل نشانه گرفته و سعی کرد وی را بکشد.

دست راستش که اسلحه را گرفته بود، خون‌آلود شد. همچون گاو جنگی، تنومند و قوی بود. هنوز روی اسب بود. سیامند گفت: اینم واسه وطن و ملت! و ماشه را کشید!

یک روز سرد زمستانی بود!

هوا سرد و کولاکی بود!

باد همچون شلاق به صورت انسان می‌خورد!

بدرخان، هنوز روی اسب اصیل مقاومت می‌کرد. اسلحه در دست داشت و دست به ماشه بود! هرچه تلاش می‌کرد، نمی‌توانست ماشه را بکشد و قطره قطره خون از وی می‌چکید! بدرخان سه تیر خورده بود، ولی هنوز روی اسب، قوی و بسان گاو جنگی سرحال بود. سیامند از اینکه او هنوز از اسب نیفتاده دچار سراسیمگی شده بود، قبلاً برنامه‌ریزی کرده بود که با سه تیر وی را بکشد. این بار لوله‌ی اسلحه را به سمت مغزش نشانه گرفت و گفت: اینم واسه اینکه وقتی داری می‌میری، درد نکشی!

بدرخان افتاد. پرده‌های از سیاهی روی چشمانش را پوشاند. هنوز می‌توانست فکر کند. هنوز می‌خواست طرف مقابل را بکشد. بدنش سست شد. چشمانش در تاریکی غرق شدند. همه چیز پاک شد و رفت. حرف‌های سیامند که گفته بود: «اینم واسه وطن و ملت»، در گوشش می‌پیچید!

سیامند همچون کوه یخی بود!

بدرخان هنگام افتادن از روی اسب مانند گاو به وقت ذبح شدن، نعره کشید. از روی سر اسب بر زمین افتاد. پای راستش در میان رکاب گیر کرد. خون گرم با آب سرد باران یکی شد. اسب باشکوه و اصیل عرب، بدخلق و خو شد. گویی شکست را نپذیرفته باشد، شیهه‌کنان به هوا برخاست. ناگهان از دامنه‌ی بسیار شیب‌دار و سرپایینی، شروع کرد به تاختن! پنجاه متری دوید و بدرخان را دنبال خود کشاند.

بعد اسب به شکل ناگهانی توقف کرد. به طرف عقب برگشت و به هوا برخاست. اسب رقیب را نگاه کرد، گویی وی را به میدان جنگ فراخواند شیهه کشید! شیهه‌های وی در تمام روستاهای همجوار به گوش رسید و صدای اسب را شناختند.

مادیان مشکی و اصیل سیامند جواب داد. روی پا ایستاد، دستانش را به هوا بلند کرد و شیهه

کشید، صدای شیپه‌اش زمین و آسمان را به لرزه درآورد!
پای راست بدرخان از رکاب رها شد. بدن بی‌جان وی در میان خون بر روی زمین افتاد. عصای زینتی و زیباییش بر زمین افتاد. پشم روی پشتش خون‌آلود شده بود. هنوز سریند سرش نیفتاده بود. اسب به روی جنازه برگشت! غمگین به نظر می‌رسید. جنازه را بو می‌کرد، گویی که می‌خواست وی را نجات دهد، شیپه‌کنان بالای سرش ایستاد! باز جسد را بو کشید، اشک از چشمانش سرازیر شد.

ماه دسامبر بود!

یک روز زمستانی که خون انسان را منجمد می‌کرد.

هوا سرد و کولاکی بود.

باد مانند شلاق به صورت انسان می‌خورد.

جایی که بدرخان پسر عثمان پاشا افتاده بود، گودال کوچکی پُر از خون شده بود. سیامند برگشت و به افراد بدرخان که همه مانند سنگ، خشکشان زده بود و ساکت شده بودند، گفت: ببینید، حق با من بود. انتقامم رو گرفتم، پشت سرم نیایید، کسی که دنبالم بیاد، می‌میره! بعد به گورزو که از ترس کنار راه خشکش زده بود، گفت: زود باش بریم! و به‌سرعت از آنجا دور شدند.

سیامند اسبش را همچون کالسه‌ی آتشین حضرت سلمان شتابان می‌تاخت. گورزو گویی لبخند می‌زد، چین‌های ارغوانی در پیرامون چشمانش، شکل گرفتند. بدون هیچ اعتراضی وی را دنبال کرد!



با لکنت زبان گفت: یه آدم! ایستاد و مکث کوتاهی کرد. آدم دوان دوان آمد و درحالی که از نفس افتاده بود، وسط روستای هلیس ایستاد و جار زد: یه مردی بدرخان، پسر عثمان پاشا رو زد. زد و کشت! بدرخان رو کشت. با تپانچه کشت! بدرخان اون بالا غرق در خونه! با چشمای خودم دیدم. آدم قوی‌هیكل و دیوآسایی بود. اسبش شبیه فیل بود، از روی اسب، تپانچه‌اش رو کشید و بدرخان رو کشت! مردی تنومند، سهمگین و دیوآسایی بود که دو برابر بدرخان جثه داشت. سوار اسبی همچون فیل بود. بدرخان در مقابل این آدم کاری از دستش بر نمی‌اومد!

اهالی روستای هلیس با صدای شلیک و شیپه اسب در سراسیمگی بیدار شدند. هوا سرد و کولاکی بود و فرات زرد و هار، جاری بود. مه تمام وادی را پوشانده و روستای هلیس در میان مه ناپدید شده بود. هوای سرد و کولاکی در تپه‌های مرتفع که شب‌نم سطح آن‌ها را پوشانده بود، انسان را به لرزه در می‌آورد.

طفلی در اتاق یکی از خانه‌های ساحلی، آب‌های زرد، شرور و جاری را تماشا می‌کرد و دستانش را جلو اجاق باز کرده و در تلاش بود تا مگسی را بگیرد. یک‌بار انگشتانش باز و بسته شدند و بعد از دیدن مگسی که گرفته بود لبخند بر روی چهره‌اش نشست. کودک به بدرخان فکر می‌کرد. چون قرار بود بدرخان به خانه‌ی آنان بیاید و آب‌نبات‌چوبی به وی بدهد.

طبل‌زنی در هوای سرد و کولاکی موه‌ای سر مردی را اصلاح می‌کرد. مرد می‌خواست

سروصورتش را اصلاح کند و با بدرخان به روستای پریس^۱ بروند. همه از خانه‌هایشان بیرون آمدند و از سربالایی شروع کردن به دویدن.

-حیف بدرخان!

-افسوس، آدم خوبی بود!

-چقدر هم ثروت و سامان داشت!

-که این‌طور، پس وقتی اجل رسید از ثروت و سامان کسی نمی‌پرسه!

- سیامند پسر خدر اون رو زده!

- سکبان بیگ دوست صمیمی بدرخان بود!

-سیامند دیشب، خونه‌ی آخوند روستای خشخشیک بوده!

-اول صبحی اومده روستای هلیس و رفته خونه‌ی ناخدا، سؤال کرده که «بدرخان اومده یا نه» اونام گفتند «نه»، اونم با سیس [پروورشکار اسب] همراهش به سمت حیلوان رفته!

-حیف شد!

- آخی، خیلی حیف شد!

-خیلی حیف شد، آدم خوبی بود!

مرد شوکه شده و با خود حرف می‌زد، هنوز وسط روستا ایستاده و تا جایی که در توان داشت، فریاد می‌زد و می‌گفت: بدرخان رو زدند، بدرخان رو زدند! زنی که از سربالایی‌های روستای هلیس در حالا بالا رفتن بود با سوگواری و سینه‌زنی می‌گفت: روزها بود که شایعات همچون موجی از سیل در همه‌جا پخش می‌شد. پس شایعات درست از آب در اومدند. زن دیگری در حال شیون گفت: آره به خدا راست از آب در اومد تا نباشد چیزکی، مردم نگویند چیزها!

مردی که اصلاح می‌کرد از اولین افرادی بود که به جای حادثه رسید. جسد را نگاه کرد که غرق در خون بود. یکی از افراد بدرخان شتابان به روستاییان خبر داده بود. سوروی حيله‌گتر از روباه نیز روی جنازه‌ی بدرخان ایستاده بود و با گریه و زاری به زانو می‌زد. مرد دیگر روی اسب از خود بیخود شده و مانند مجسمه خشکش زده بود، هنوز در حالت شوک بود!

روستاییان از سربالایی بالا رفتند و روی جنازه‌ی بدرخان جمع شدند. سپس بچه‌ها از راه رسیدند. آخرسر زن‌ها با شیون و زاری از راه رسیدند. با فریاد و فغان و خودزنی که مرغان آسمان را به گریه درمی‌آورد، از راه رسیدند. بدرخان در میان پشم بهادر مانند ماهی تازه آبکش شده و غرق در خون روی زمین افتاده بود. بینی نوک کلاغی، سیبیل‌های کم‌پشت و مشکی‌اش خونین و درهم‌آمیخته بودند. زیر جلیقه‌ی چهل دکمه‌ای، پیراهن پشمی خاکستری‌رنگش خونین و به بدنش چسبیده بود. هنوز خنجر زیر کمر بندش بود. گودالی از خون زیر جسدش به وجود آمده بود. مردی دولا شد و دستش را روی شاهرگش گذاشت و با لحنی ناامیدانه گفت: هیچ اثری از زنده بودن وجود نداره! از جا برخاست و نزد سوارکار رفت. دیگری نیز وی را دنبال کرد. مرد را از اسب پیاده کردند. یک سیلی آبدار به صورت آدمی که داشت صورتش را اصلاح و با بدرخان به روستای پریس می‌رفت، زد. انگار خواب از سر مرد پریده باشد، از خواب بیدار شد. یکی از مردها از چاله‌ای که آب در آن جمع شده بود با کف دستش به وی کمی آب داد. بعد از اینکه آب را نوشید به خودش آمد. کودکی، عصای بهادر و تزئینی بدرخان را روی زمین برداشت و به سمت

روستا دوید. بچه‌ی دیگری تسبیح روی زمین را برداشت و کودک اولی را دنبال کرد. اهالی هلیس همه باهم از پیر و جوان و زن و مرد، در اطراف جسد بدرخان جمع شدند و عزاداری کردند. جمع شدند و همه با نگاهی مات، مردد، متأسف و سرشار از ترس روی جسد بدرخان، شیون کردند. جسدش را در پتویی پیچیدند و روی دست به روستا حمل کردند. بچه‌ها از سرازیری همدیگر را دنبال کردند. زن‌ها با شیون و سوگواری زمین و آسمان را به گریه درآوردند. بقیه گریه کردند و دنبال جسد آمدند. چند نفری ماندند، سنگ‌ها را جایی که بدرخان کشته شده بود، تلتنبار کردند و یکی از میان آنان با صدای غمگین گفت: دیگه اینجا زیارتگاه بدرخان، اولیای خدا است!



اسبش مانند شب‌های بی‌ستاره و بی‌مهتاب، سیاه و قیرمانند بود. اسب اصیلی بود. روی پیشانی و هرکدام از مچ دستانش، لکه‌های سفیدی وجود داشت. پاهای زیبا و چشمانی مانند چشم آهو داشت. وقتی چهارنعل می‌تاخت و از بینی نفس می‌کشید، از زیر سم‌هایش جرقه‌های آتشین بیرون می‌زد و شب را روشنایی می‌بخشید. در حالت عادی هم جذاب و باشکوه می‌نمود. پشتش مانند تیر کمان مسطح و قوی بود. با چشمانی پرفروغ مانند چشم آهو به چشم سیامند خیره شد، انگار او را درک می‌کرد!

شب جامه‌ی سیاهش را روی کوه‌ها کشیده بود و مه در حال پایین آمدن از ارتفاعات به سمت دامنه‌ها بود. آن شب مهمان یکی از روستاهای دامنه‌ی نمرود شدند. چندی نگذشت که ستاره‌های درخشان در مقابل نور خورشید بیعت کردند و یکی پس از دیگری خاموش شدند. ناگهان پرتوهای آتشین و سرخ شفق آسمان ارغوانی رنگ را پوشش داد. دامنه‌های شیب‌دار نمرود در کمال سکوت ظاهر شدند. هیچ صدایی جز صدای زوزه‌ی خوفناک باد به گوش نمی‌رسید. هرکدام از صخره و پرتگاه‌های پرپیچ‌وخم و نیزه‌مانند سر به فک کشیده بسان اژدهای مهاجم از همه‌جای دامنه‌های پایینی معبد نمرود را محاصره کرده بودند. راست و صاف، صعب و خوفناک و اسرارآمیز، هر یک همه‌کنان مانند دهانه‌ای سیاه، پرتوهای نور خورشید را می‌بلعیدند!

معبد پادشاهی کوماگنه بر روی قله‌ی نمرود با دو هزار و دویست متر ارتفاع از سطح دریا، از اولین پرتوهای نور خورشید استقبال کرد. در ارتفاعات برف‌های سفید و سرمای منجمدکننده‌ای وجود داشت. باد دیوانه‌وار می‌وزید و باخشم برف‌ها را به چپ و راست پراکنده می‌کرد. آن چنان قوی می‌وزید که انسان را با خود می‌برد و به سمت پرتگاه‌ها می‌کشاند. صدای سوت‌مانند باد در دل گورزو غوغایی به‌پا می‌کرد!

گورزو با ترس به خود گفت: این مرد دیونه شده. عقلش رو از دست داده! تو این روز سرد زمستانی ما اینجا چکار داریم؟ بدرخان مرد، [ولی] سیامند دیونه شده. اگه دیوونه نمی‌شد، این بالاها چکار داشت؟ حالا اینجا اگه گرگ‌ها و خرس‌ها ما رو تکه‌پاره کنند، هیچ بنده خدایی خبردارم نمیشه!

سیامند با جثه‌ی ریز، ضعیف و لاغر، مانند گربه‌ای چست و چابک به‌طرف پادگان شرق رفت

و بالای برف‌های تلنبار شده‌ی روی دیوارهای سنگی جلو تندیس‌های باشکوه ایستاد! بارها با دوستانش در دوران کودکی به آنجا رفته بود.

سیامند روی برف‌ها با آن‌ها خورشید را تماشا می‌کرد. عقاب محافظ با شوکت که نماد حکمرانی آسمان پادشاهی کوماگنه بود، شیر قدرتمند که نماد حکمرانی زمین بود با تندیس پادشاه آنتیوخوس^۱ اول، کوماگنه^۲، زئوس^۳، آپولو^۴ و هراکلس^۵، به ترتیب کنار هم بودند. روی منشور دویست و سی‌وهفت حرفی پادشاه آنتیوخوس پشت عرش با حروف یونانی و با محتوای دینی و اجتماعی، چنین نوشته شده بود:

من این تندیس‌ها را که براننده‌ی خدایان‌اند، ساختم! مجسمه‌ی زئوس، آپولو، هراکلس و به‌عنوان نماد سرزمینم، با آنان رخ کوماگنه که همه‌چیز را جان می‌بخشد در حالت نشسته از یک سنگ ساختم! و چهره‌ی خویش را که شنوای همه‌چیز است، کنار خدایان ساختم! در جنوب و شمال پادگان یادواره‌ی افراد خانواده‌ی پادشاهی جلو مجسمه‌ها نیز، آتشکده‌ی نذری^۶ و در تقاطع آن هم تندیس شیر نشسته قرار داشت. ناگهان همراه با طلوع خورشید رشته‌کوه‌های غرق در ظلمت شب و ردیف شده پشت سر هم شروع کردند به روشن شدن! سرخی خورشید انسان را مبهوت می‌کرد. ناگهان از دور و پشت قله‌ها فضا رنگ سرخ به خود می‌گرفت! خط سرخ تیره باشکوهی به‌وجود آمد. خورشید مانند ایزدبانویی دلربا با ناز و ادا در حال بالا آمدن بود و سرخی شفق در ظلمت شب رفته‌رفته نمایان‌تر و بعد به توپ آتشین قرمزرنگی تبدیل شد. زیر برف‌های سفید تندیس و عرش در میان امواج رنگ غرق شدند!

نمایش رنگ‌ها سیامند را مبهوت کرد. انگار خورشید از پشت کوه‌ها با جست‌وخیز در حالا بالا آمدن بود. سرخی خورشید رفته‌رفته سرخ‌تر می‌شد و بعد تبدیل به نارنجی شد. سایه‌ی بلندی‌ها به سمت غرب روی دامنه‌ی کوه‌های طرف مقابل سایه می‌افکند و سپس رنگ نارنجی تبدیل به نیلی و زرد می‌شد. وادی‌ها با رنگ باشکوه سفید و آبی صاف آسمانی روشن می‌شدند و سیامند در فاصله چندثانیه‌ای مات و مبهوت از نمایش رنگ‌ها حیرت‌زده و تماشا می‌کرد. طلوع خورشید در هیچ کجای دنیا آن‌چنان باشکوه، جذاب و همراه با تنوع رنگ نبود! هنگامی که خورشید در حال طلوع کاملاً بود سیامند با جثه‌ی کوچکش روی تندیس باشکوه کوماگنه ایستاده و به افسانه‌ای «سیصد سواران سیاه کوماگنه با اسب‌های سیاه، شمشیر، سپر و نیزه‌های سیاه» که مادر بزرگش به کرات در کودکی برایش تعریف کرده بود، فکر کرد!

گورزو از سرما مانند بید می‌لرزید و تقلا می‌کرد تا باد وی را با خود نبرد. از خود بیخود و با نگاهی کنجکاوانه سیامند را تماشا کرد. سیامند بی تفاوت نسبت به باد و کولاک شدیدی که انسان را با خود می‌برد، روی تندیس کوماگنه صورتش را به سمت خورشید چرخاند. چشمانش به طلوع جادوگرانه‌ی خورشید خیره شدند. دیار بکر و چوبه‌ی دار در ذهنش مجسم شدند. دستانش را باز کرد و با تمام قدرت فریاد زد: عموووو! دیروز صبح همزمان با طلوع خورشید انتقامت رو گرفتم! پژواک این فریاد در میان کوه‌ها، سنگ‌ها و صخره‌ها پیچید!

-انتقامت رو گرفتم!

۱- Antiochos
۲- Kommagene
۳- Zeus
۴- Apollo
۵- Herakles
۶- Altar

صدا به عمق وادی‌ها و از وادی‌ها به بلندی کوه‌ها رسید. پژواک صدای «انتقام» سه شب و سه روز در میان کوه و کمر، دشت و وادی پیچید! بعد به دیوارهای سنگی و سیاه دیاربکر برخورد کرد و در تمام شهر به گوش رسید. هنگام شفق صبحگاهی به میدانی که شیخ اعدام شد و از آنجا نیز به جای اعدام سبکان رسید. نهایتاً در کوه چهل‌گانه به یک توپ آتشین و پژواک تبدیل شد و منفجر شد!

کوه چهل‌گانه، روشن و روشن‌تر شد!

کوه چهل‌گانه که روشنایی خورشید در آن دمید، تاریخ به نگارش درنیامده‌ی باغ‌های هوسل، دجله، پل ده دهانه، مناره‌ی چهارستونی، کلیساها و دیاربکر را بسان خطوط داخل دست انسان، در بطن خویش داشت!



گورزو می‌لرزید و از سرما چانه‌اش تلق و تلوق می‌کرد. پس از سفری طولانی از سرآزیری به پایین دامنه‌ها رسیدند. از آنجا سوار اسب شدند و چهارنعل به سمت مشرق رفتند. باز داستان سیصدسواران مشکی‌پوش که مادر بزرگ برایش تعریف کرده بود، با تمام جزئیات در ذهنش تداعی شد. افسانه‌ها صدها سال بود که سینه‌به‌سینه نقل می‌شد!

هزاران سال قبل جنگی خونین در میان امپراتوری رُم و پادشاهی کوچک کوماگنه که بر اتحاد ایلات استوار بود، رخ داده بود. جنگ افسانه‌شده و سینه‌به‌سینه نقل می‌شد. آن دم [لحظه]، تنه‌ی عظیمی بود که افسانه‌ها [در آن] به بلوغ می‌رسیدند. حافظه‌ی اجتماعی کردها بود. این حافظه برای تمام تاریخ گواهی می‌داد!

گویند: در زمان‌های بسیار قدیم و در سمسور^۱ کردها یک پادشاهی کوچک اما بسیار غنی به نام «کوماگنه» داشته‌اند. سرتاسر دامنه‌ی کوه‌های کوماگنه جنگلی بوده. درختان کمیاب و باارزش سدر در آن وجود داشته است. در کناره‌های رودخانه‌ی فرات و دامنه‌های تورس که تحت کنترل کوماگنه بود، گله‌های بز و گوسفند چریده‌اند. دارای منابع غنی آهن، طلا و نقره بوده! پادشاه کردها میتهریداتیس^۲ با الگوبرداری از یونانی‌ها جهت متحد کردن ایلات اهل کوماگنه، هرسال بازی‌های المپید راه‌اندازی کرده و خود نیز در این بازی‌های مشارکت کرده. در مسابقات جایزه گرفته، مشهور شده و ملقب به «کالینیکوس»^۳، یعنی «زیبایی» شده!

میتهریداتیس با شاهدهختی از امپراتوری سلکوس^۴ به نام لاودیکه^۵ ازدواج می‌کند و وقتی بچه‌دار می‌شوند، فرزندشان را آنتیوخوس که نام پدر لاودیکه بوده، نامیده‌اند. میتهریداتیس برای اینکه تمام ایل و قبایل را متحد سازد، با خدایان به توافق می‌رسد. بدین ترتیب همه را پیرامون باوری مشترک گرد هم جمع می‌کند. پادشاه برای پایداری توافق در سراسر کشور معابدی به نام «تمونوس»^۶ بنا می‌کند! بزرگ‌ترین معبد را بالای قلعه‌ی نمرود بنا می‌کند! پادشاه از آنجا با تمام خدایان دست می‌داده و نماد تفاهم و آشتی بود! ترکیبی از فرهنگ، عادات و باورهای

۱- Samosat

۲- Mithridates

۳- Kallinikos

۴- Seleukos

۵- Laodike

۶- Temenos

شرقی و غربی، روم و پارت به وجود می‌آورد و برای خدایان و ایزدبانوان نام‌های یونانی و فارسی برمی‌گزیند. آپولو را به میت‌هراس، آرتاگنس را به هراکلس، ژئوس را به اوروماسدس، هرا را به طلیعه، هلوس را به هرمس تغییر می‌دهد! میت‌هریداتیس به‌عنوان پادشاه اتحادیه ایلات کرد، میزبان تمام این‌ها بوده است!

۱۴ ژوئیه روز خودنمایی خدایان بوده! آن روز میت‌هریداتیس تاج‌گذاری و مردم در آن روز با تجمع در روستا و قصبه‌ها جشن و شادی می‌کنند. نجیب‌زادگان و اشراف به نمایندگی پادشاهی در بلندی‌های نم‌رود تجمع و جشن و پایکوبی می‌کرده‌اند. میت‌هریداتیس تخت [پادشاهی] را به پسرش واگذار می‌کند. آنتیوخوس ادامه‌دهندی معبد نم‌رود است. آنتیوخوس پس از مراسم تاج‌گذاری نام «تئو» (خدا) را برای خویش برمی‌گزیند و این افسانه می‌شود. مادرش لاودیکه را «تئا» به معنی «ایزدبانو» نام‌گذاری و در بلندی‌های نم‌رود در میان خدایان قرار می‌دهد! افسانه طی هزاران سال با اشکال متفاوت [در میان مردم] نقل می‌شود، ولی تندیس‌های سنگی بر روی بلندی‌های [کوه نم‌رود] به‌مرور زمان از یاد و خاطره‌ها پاک می‌شوند! باز سیامند هنگام تاختن اسب به‌سوی مشرق، انگار در عمق افسانه‌ای که در کودکی از مادر بزرگش شنیده بود، فرو رفته بود.

مارکوس قرارگاهش را در تارسوس بنا نهاد و با معشوقه‌اش کلتوپاترا لحظات زیبایی را سپری می‌کرد. تمام امارات کوچک بین‌النهرین را از میان برداشته بود. امارات پالمیرا، زوگما^۱ و آبگان^۲ را یکی پس از دیگری از میان برداشته و به [امپراتوری روم] الحاق می‌کرد.

کوماگنه وضعیت خوبی نداشت، تمام نیروهای را که به جنگ اعزام می‌کرد با شکست مواجه می‌شدند. ماکوس آنتونیوس کلتوپاترا را در تارسوس رها می‌کند و با ارتش سواران برگزیده خود و هرود^۳ پادشاه ژودئا^۴ به جلو دروازه‌ی سامسوات می‌رود. بنابر روایت،

ارتش سواران رومی بی‌قراری می‌کردند، نیزه‌هایشان را در هوا تکان داده و فریاد «پیروزی، پیروزی» سر می‌دادند و سعی می‌کردند، هرچه زودتر شهر سامسوات که به ثروت و سامانش شهرت داشت را غارت کنند. نهایتاً لحظه‌ای که شورای جنگی کوماگنه در انتظار آن بود، فرا رسید! پادشاه آنتیوخوس گفت: دقیقاً و قشقه، اگر دیر بجنبیم، میتونه به زیانمون تموم بشه! ناگهان صدای شیپورهای جنگ که زمین و آسمان را به لرزه درمی‌آوردند، قلب‌ها را به تپش وامی‌داشتند و موها را سیخ می‌کردند، شروع کردند به پاره کردن ابرهای سپاهی که در سحرگاه بر روی کوماگنه سایه افکنده‌اند!

این دیگه چیه؟

مارکوس آنتونیوس انتظار چنین چیزی را نداشت! هیجان‌زده به پادشاه ژودئا و شریک کوچکش گفت: پادشاه کوماگنه باید به سرش زده باشه! او هنوز در حال برنامه‌ریزی شکستن دروازه‌های شهر و وارد شدن بود که غوغاکنان شیپورهای جنگ به صدا درآمدند. دروازه‌های دوتایی و آهنین بزرگ ساموسات که نقش شیر دو بال مدها روی آن بود با صدای رعدآسا به‌طرف چپ و راست، باز شدند!

سیصد سوار زره‌پوش برگزیده‌ی کوماگنه هر یک بسان خداوند جنگ ظاهر شدند. سیصد سوار

۱- Zeugma

۲- Abgan

۳- Herod

۴- Judea

زره‌پوش مانند تیر از دروازه که با سرعتی رعدآسا باز شدند، وارد می‌شوند. اسب‌های قوی، چست و چابک و اصیل آنان رنگ سیاه تیره‌ای داشتند. زره، سپر و نیزه‌هایشان نیز به همان رنگ، ظاهرشان سهمگین بود!

سیصد سوار زره‌پوش برگزیده‌ی کوماگنه به ارتش زره‌پوش و پیاده ده‌هزار نفره‌ی روم حمله‌ور شدند. همچون حمله‌ی گرگ به گله‌ی گوسفند به آنان حمله کردند. سوارهای رومی مانند فرار گله‌گوزن‌های وحشی از دست حمله‌ی شیر گریختند؛ مانند عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی در اطراف پراکنده شدند، قدرت مقاومتشان را از دست دادند و در میان مه از روی اسب‌ها افتادند! سواران زرهی کوماگنه هم‌زمان با شنیدن صدای شیپور بعدی باز به سرعت برق حمله‌ور شدند! زمین زیر سم اسب‌های اصیل، قوی و سیاه آنان لرزیده، آسمان به لرزه درآمده و سواران زره‌پوش رومی مانند جوجه مرغ‌های کوهی پراکنده شدند! سواران رومی از برتری خود استفاده کردند، ولی دقیقاً زمانی که سواران زرهی مشکی‌پوش را محاصره کرده بودند، با صدای شیپور دیگری، کمانداران کوماگنه از جناح چپ و راست مانند باز شدن بال‌های عقاب در جنگ دخالت کردند و با میراث فرهنگی که از مدها به ارث برده بودند ارتش رومی را زیر رگبار تیر قرار دادند! سوارکارهای خونسرد و مطمئن کوماگنه که از نظم بالایی برخوردار بودند، سواران رومی را مانند رانش گله به سمت تیر کمانداران خود راندند، سوارکاران رومی در مقابل تیرباران کمانداران و سوارهای زره‌پوش دست‌پاچه شدند. گیج شدند، عقلشان را از دست دادند و یکی پس از دیگری از روی اسب افتادند! مارکوس آتونئوس و هرود حیرت‌زده صحنه‌ی جنگ را تماشا می‌کردند و کاری از دستشان بر نمی‌آمد!

تا غروب آفتاب جنگی که از جلو قلعه‌های شهر ساموسات شروع شد، ادامه پیدا کرد و مغرب سوارهای مارکوس آتونئوس از پای درآمدند و شکست خوردند! شب آتئیوخوس ۳۰۰ شاهی طلا به مارکوس آتونئوس داد و در مقابل، از وی طلب تحویل دادن یک خائن اهل کوماگنه را می‌کند. به این ترتیب افسانه ادامه پیدا می‌کند!

سیامند صبح زود به دهکده‌ی آمارا رسید. در آنجا مهمان خانه‌ی عبدالله از طایفه‌ی حسین اوجه شد. عبدالله به اسب‌ها علاقه‌مند بود. بیست سال قبل برای خریدن مادیانی اصیل تا دامنه‌های کوه نم‌رود رفته بود، سه شب و سه روز مهمان خدرخان، پدر سیامند بود. از آن روز دوست و آشنای آن‌ها شده بود. وقتی خدر فوت کرد به مراسم عزاداری وی رفت. آن شب عبدالله و پسرش عمر نخواستند. اوسوی شکارچی را (کسی که قرار بود آنان را از مرز رد کند) از روستای بازور، به‌عنوان راهنما فراخواند. سیامند سه‌روز پس از کشته شدن بدرخان، وقتی که در خانه‌ی عبدالله خوابیده بود، شب خواب سکبان‌بیگ را دید. موجی از انعکاس صدا و گلوله‌ای آتشین در کوه چهل‌گانه به زیارت مزار سکبان‌بیگ رفت و در آنجا منفجر شد. همه‌جا روشن و نورانی شد!

صبح وقتی از خواب بیدار شد، عبدالله از طایفه‌ی حسین اوجه برای آنان صبحانه آماده کرده بود. دیگر خسته و بی‌خواب نبود. سر سفره نشست و سیر غذا خورد. پس از صبحانه با گورزو صبحت کرد و وی را پس فرستاد. پس از غروب خورشید عمر با سیامند و اوسوی راهنما اسب‌هایشان را در دل شب به سمت مرز تاختند. لب مرز از هم خداحافظی کردند. عمر به تنهایی در تاریکی شب به آمارا برگشت.

ماه دسامبر و شب تاریکی بود. تاریکی غیرقابل نفوذ بود. چشم قدرت دید نداشت. نورافکن‌های ژاندارمری در سرتاسر مرز روشن بودند. کسی جز اوسو قادر نبود در این هوای تاریک و بارانی غیرقابل نفوذ، از مرز عبور کند. هر دو از راه کانی کوران و در میان تاریکی از مرز عبور کردند و ناپدید شدند!



تلگرافی از دوستی در آنکارا دریافت کرد که چنین نوشته بود: «فوراً بیا دیاربکر!» مخفیانه از استانبول به دیاربکر رفت. هنوز هوا سرد بود. کنار چمنزار روستای عنبر^۱ جایی که دوران کودکی‌اش را گذرانده بود، روی صخره سنگ‌های نشانه‌گذاری شده و مرمر، آفتاب غروب کرده بود و هوا بسیار سرد بود. با سه تن از فرزندان پاشا سوار اسب‌هایی از نژاد برتر شدند و با راهنمایی که راه را مانند کف دستانش می‌شناخت راهی شدند. چهار سوارکار سه روز و دو شب راهنما را دنبال کردند. در سپیده‌دم روز دوم، از طریق ماردین و نصیبین به مرز رسیدند، از مرز عبور کردند و وارد قامشلو شدند.

در حافظه‌اش روستای عنبر به شکلی فراموش‌نشده حک شد و چمنزارها و صخره‌های مملو از نقش و نگار، مکان‌های تابستانی، حوضچه‌ها، چشمه‌ها و عمارت سیاه عنبر را پشت سر گذاشتند. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. سیم‌های خاردار و برج‌های نگهبانی در هوای گرگ‌ومیش نصیبین بسان خطی جلوه می‌کردند!

از اینکه مبادا باردیگر این مرزوبوم را نبیند، دلش گرفت و اشک از چشمانش جاری شد. داشت از سرزمینی که دوران کودکی‌اش در آن گذشته و رؤیاهایش در بطن آن شکل گرفته بودند، زیر نور آفتاب آن دویده و عرق کرده بود، آب‌تنی و خیال‌پردازی کرده بود، در آنجا چشم به جهان گشوده و بزرگ شده بود، جدا می‌شد! چشمانش به سیم‌های خاردار، برج‌های نگهبانی و نورافکن‌های گشت مرزی، خیره شدند. به فکر فرورفت و تا مرز انفجار اندیشید و بعد با خود گفت: تماشا کردن پشت سر، هیچ فایده‌ای ندارد، هیچی مثل قبلش نمیشه! سپیده‌دم، روز تازه‌ای شروع میشه!

دیگر آن زندگی باشکوه گذشته بود. هر وقت از آن یاد می‌کرد، از زخمش خون می‌چکید و درد می‌کشید. به زخمی تبدیل شد که همیشه از آن خون می‌چکید، به درد می‌آمد و لاعلاج بود! راهنما آنان را در آنجا رها کرد و برگشت. گرم در شهر قامشلو زندگی تازه‌ای را شروع کرد!



ممدوح سلیم و انلی برای بالابردن قدرت تأثیرگذاری سازمان خویبون که خود مؤسس آن بود، مدام تبلیغات می‌کرد. به شکل خستگی‌ناپذیر و مشقت‌باری تک‌وتنها سازمان را مدیریت و سازمان‌دهی می‌کرد. مدام مطالعه می‌کرد، در مورد تاریخ رهایی ملل و کردها تحقیق می‌کرد و دنبال راه برون‌رفتی بود. ممدوح سلیم و انلی که میهن‌دوستی پرشور بود، هر چه بیشتر مطالعه می‌کرد، به این نتیجه می‌رسید که کار قشر «کرمانج» که به‌عنوان قشری فقیر و پیشه‌ور

شناخته و از ایل گسسته‌اند، منزوی شده و فاقد قدرت‌اند، رعیتی کردن است. نمی‌توان از آن‌ها جنگجو و اشخاصی ساخت کرد که کار سازمان‌دهی انجام بدهند! در طول تاریخ همیشه کسانی که خود را سازمان‌دهی و مقاومت کرده‌اند، قیام و خیزش کرده‌اند، میرها، خان‌ها، شیوخ و پادشاه‌ها بوده‌اند. قیام عبدالرحمان پاشا، شورش میر محمد، میر بدرخان، شیخ عبیدالله نه‌ری، شیخ محمود، شیخ سعید، همه نقش‌بندی و از شیوخ بوده‌اند. کامیل پاشا، ابراهیم پاشا و میرعلی پاشا خان! اگه راه نجاتی وجود داشته باشد، نزد این‌هاست!

مدام در حال مطالعه، بحث و گفتگو بود. تحقیق می‌کرد و شراب می‌نوشید. وقتی می‌نوشید، مدهوش می‌شد و با خود گفتگو می‌کرد و با صدای بلند، می‌گفت: رهایی کرده‌ا، فقط با جذب میرزاده، پاشازاده و خان‌زاده‌های مشهور در سازمان، امکان‌پذیره! اطرافش کسی نبود که این مسائل را با وی در میان بگذارد. در ذهنش سازمانی متشکل از نخبه‌های اشرافی را تصور می‌کرد. باز می‌نوشید و دچار تناقض می‌شد، ذهنش از این تناقضات به درد می‌آمد و می‌گفت: هیچ‌کدام از این‌ها نتیجه نداد، هیچ‌کدام از این‌ها موفقیت‌آمیز نبودند!

باز دوباره خودش را قانع می‌کرد و می‌گفت: کاری از این دسته‌های پیشه‌ور که از ایل گسسته و از عرف و عادات دور شده‌اند نیز، ساخته نیست. روزها فکر و تفحص کرد و در میان این غوغا شراب می‌نوشید، نهایتاً وی نیز تصمیم به ادامه دادن به این عرف و عادت‌ها گرفت.

پس از کنگره [تأسیس] نامه‌ای برای جلادت‌بدرخان و برادرش از نوه‌های میر بدرخان که در مصر سکونت داشتند، نوشت و وضعیت خویبون و حوادث کردستان را شرح داد و از آنان طلب کرد که به شهر حلب بیایند و رهبری سازمان خویبون را بر عهده بگیرند. جلادت و برادرش با هم مشاوره کرده و به فراخوان ممدوح سلیم وائلی پاسخ مثبت دادند و با خود گفتند: چیزی نیست که به خاطرش تو مصر بمانیم، زندگی کردن در حلب، عاقلانه‌تر از زندگی کردن در مصره! نهایتاً به حلب آمدند. در کنگره مشارکت کردند و به رهبری سازمان خویبون رسیدند. نوادگان میر بدرخان پس از مدتی فعالیت در حلب ساکن بیروت شدند. ممدوح سلیم وائلی بنیان‌گذار خویبون با رفتن جلادت و برادرش از حلب و سکونت آنان در بیروت تمام امیدش را از دست داد و وضعیتی بحرانی پیدا کرد. سازمان دیگری که تأسیس کرده بود فقط روی کاغذ ماند و وجود خارجی پیدا نکرد. هر شب با سفیرهای فرانسوی تا نیمه‌های شب می‌نوشید و مدهوش می‌شد. درمانده و بیچاره شده بود. مدام در حال مطالعه و پژوهش بود. در میان کتاب‌ها دنبال راه‌حلی بود، هیچ راه‌حلی در هیچ کتابی وجود نداشت. به فکر خودکشی افتاد ولی قادر به انجام آن نیز نبود!

هر شب تک‌وتنها تا حد از خود بیخود شدن می‌نوشید. به گذشته فکر می‌کرد، در خاطرات غرق می‌شد و جز نوشیدن کاری از دستش ساخته نبود. دیگر دست از کتاب‌ها هم برداشته و مطالعه نمی‌کرد. از همه‌چیز گسسته بود، خودش را تک‌وتنها، ناتوان، درمانده و بیچاره احساس می‌کرد. تمام زندگی‌اش عبارت شده بود از نوشیدن! لحظه‌ای که تمام بن‌بست‌ها به بحران عمیقی تبدیل شدند با خود تصمیمی گرفت. بدون اینکه با کسی چیزی را در میان بگذارد، بدون اینکه نزد کسی ظاهر شود، بدون اینکه هیچ رد و اثری از خود به جا بگذارد، ناگهان ناپدید شد! هنگامی که به صورتی ناگهانی ممدوح سلیم ناپدید شد، دوستان نگران شدند. به مقامات فرانسوی مراجعه کردند. ماه‌ها تحقیق و تجسس کردند. هیچ رد پایی پیدا نکردند. دست از

همه چیز برداشت و ناپدید شد. دیگر ممدوح سلیم از زندگی و سیاست جدا شد، دیگر جسدی بود نشسته در گوشه‌ی تاریک انزوا! در بن بست تاریک سیاست، به مُرده‌ای تبدیل شده بود و از صحنه‌ی بازی پس کشیده بود. از آن به بعد، کسی خبری از وی نگرفت!

هنگامی که کرم از لب مرز عبور کرد، خویبون در چنین بحران سازمانی عمیقی بسر می برد و در معرض فروپاشی بود. در حالی که جلادت و برادرش حلب را به مقصد بیروت ترک کردند، وی نیز شهر قامشلو را ترک و در حلب ساکن شد. هنوز به خیال اینکه چیزهای اسرارانگیزی به وقوع خواهند پیوست و باز خواهد توانست به دیاربکر بازگردد، زندگی می کرد!





تکه ابر کوچکی همانند بره‌ای سفید و فرفری در آسمان آبی بیکران معلق در هوا، دم سپید زنبق‌مانندش را به سمت وادی فرات آویزان کرده بود. تکه ابر بزرگ و سیاهی هم روی قره‌داغ که انگار با خنجری سیاه، سنگین و برنده تکه‌تکه و شکاف برداشته بود با لباس سوگ، جوشان و در حال حرکت به سمت محله‌ی مطرب بود. نخستین پرتوهای نور خورشید بر روی بیربجیک در پنجره‌ی خانه‌های حلبی محله‌ی مطرب منعکس و می‌درخشیدند. هنوز درخت توت و زمین حیاط لوتوخان به خاطر بارانی که روز قبل باریده بود، خیس و مرطوب بود. فرات هنوز موج و پرتحرک بود. بار لنج‌ها را مانند اسباب‌بازی به چپ و راست می‌کوبید و کشتی‌بان‌ها به‌سختی کار می‌کردند. رَویش صبح از خواب بیدار شد و لوتو را ندید، با لبخندی ظریف بر لب، صدای «هی هی هی» خنده‌های سرشار از عشقش در همه‌جا پیچید و گفت: این اول صبحی لوتوخان بی‌خبر کجا میتونه رفته باشه؟

مادرش هم که تازه متوجه شده بود، گله کنان، گفت: آهان، این لوتو صبح زود بی‌خبر از ما کجا رفته؟

رَویش: فوراً عصبانی نشو، یه کم دیگه خودش برمی‌گرده، حتماً لوتو خانم رفته بازار! چشمان بزرگ، سرخ عقیقی و مشکی‌رنگش را به چشم مادرش دوخت و لبخند شادی روی لب‌هایش نشستند. وی نیز مانند همه پدرش را «لوتوخان» صدا می‌کرد.

زمان بی‌اعتنا به همه‌چیز و مانند شمشیر مرگ دور سرش نازنازان و دل‌ریا جاری بود و می‌گذشت. طلوع خورشید کامل شد، رَویش صبحانه را آماده کرده و در انتظار لوتوخان بود. خورشید گام‌به‌گام به روی بلندی‌های وادی فرات رسید. سپس به سمت کوه‌های دوردست راهی شد. صدای آذان عصر از مناره‌های سه مسجد درهم پیچیدند. خورشید از پشت کوه‌ها به‌سوی مغرب ناپدید شد و رفت. درحالی‌که افق غربی حالت سرخ به خود گرفت، افق شرقی تاریک شده بود. ساکنین محله‌ی مطرب نگران و مضطرب بودند و بی‌قراری می‌کردند. سالخورده‌های محله داخل حیاط خانه‌ی لوتو گرد هم آمده و با نگرانی در انتظار بودند. هیچ رد و خبری از لوتو نبود. انگار به‌صورت ناگهانی زمین دهن باز کرده و ناپدید شده بود. کسی نمی‌دانست که چطور ناپدید شد! رَویش گفت: احتمالاً لوتوخان یه جایی رفته، برمی‌گرده، ولی وقتی داشت می‌رفت، چرا منو خبر نکرد! قبلاً به هر جا که می‌رفت، همیشه منو خبر می‌کرد.

روزها و هفته‌ها گذشتند ولی هنوز با نگرانی در انتظار نشسته بودند. کسی چیزی نمی‌دانست. رَویش و مادرش به ژاندارمری مراجعه کردند. فرمانده با ادای خونسردانه‌ای گفت: لوتوخان تازه از زندان آزاد شده، حتماً دلش گرفته و به دیدن روستاها رفته. رفته روستاها رو بگرده و کمی گدایی کنه. بعداً خودش برمی‌گرده!

شش ماه از آزادشدنش در زندان گذشته بود، ولی یک ماه بود که اثری از وی نبود. کسی خبری از وی نداشت، همه‌جا یک عالمه شایعه در موردش پخش شد.

-شب دیدن که لوتوخان با سه نفر داره جروب‌بحث می‌کنه!

-با لنج به‌طرف مقابل فرات رفته، بعضی‌ها دیدنش!

-لوتو از «زر زر» زنش خسته شده و از خونه زده بیرون!

- از ترس رئیس رامی قصبه رو ترک و فرار کرده!

- لوتوخان تنهایی رفته آبادی‌ها رو بگرده!

- از اینجا بیرون زده و رفته!

- «بهاری که نکوست از بهارش پیداست» از قبل کاملاً مشخص بود که رئیس انتقام می‌گیره، دیدن که عبه‌سیاه داره فرار می‌کنه!

فرات زرد و شرورانه جاری بود، زویش نگران و سراسیمه بود. لوتوخان از هیچ کجا پیدا نبود و اهالی محله‌ی مطرب، چهارچشمی در انتظار بودند.

آخرین خان خیلی وقت بود که قلعه را ترک کرده و جای قلعه‌ی وی پر از خرده‌فروش‌های فقیر، بی‌خانمان‌ها و خانواده‌های بی‌کار، مسکین و گرسنه شده بود که با حلبی، سنگ و تخته برای خود سرپناهی ساخته و داخل آن زندگی می‌کردند. یک روز صبح وقتی رئیس رامی همراه دارودسته‌اش در میان بازاریان پرسه می‌زد، گفت: دیوارهای قلعه، ببین این دیوارهای قلعه‌ی ما هم چطور درز برداشتن! خدا به‌خیر کنه، به همه هشدار دید که از اونجا رد نشن!

خبر بد همه جای شهر سریع‌تر از خبر خوب پخش شد! هرکسی که از بازار می‌گذشت، سر سخن از دیوارهای قلعه داشت. والدین پشت سر هم به فرزندان‌شان اخطار می‌دادند که وقتی بازار رفتند، از زیر دیوار عبور نکنند.

- دیوارهای قلعه کمی مونده، فرو بریزه!

- همه باید وقتی از اونجا عبور می‌کنن مواظب باشن!

- باید فوراً درست بشه، مگه این رئیس رامی خوابش برده، چرا این مسئله رو حل نمی‌کنه؟

- این فقیر و فقرایی که اونجا زندگی می‌کنن گناه دارن، خدای نکرده اگه اتفاقی بیوفته، همشون می‌میرند!

- می‌میرند، به خدا همه می‌میرند، هیچکدومشون زنده نمی‌مونه. اگه قلعه به اون بزرگی خراب بشه، کسی زنده بیرون نییاد؟

- اون فقیر و فقرا گناه دارن، بهتره که اونجا رو تخلیه کنن!

- خدای نکرده اگه تخلیه نکنن، همه می‌میرند، به خدا همه می‌میرند، گناه دارن این فقرا!

- واسه همین باید رفت پیش رئیس رامی و قائم‌مقام، باید شرح‌حال کنیم!

رئیس به خود گفته بود: اول باید واسه فقیر و فقرای داخل قلعه سرپناهی پیدا کنم. حتی به آنکارا خبر فرستاده بود. خدای نکرده اگه این دیوارهای بلند بیان پایین، فاجعه میشه! از قدیم گفتن: «اول خرت رو محکم ببند بعد بده به امانت». قلعه! این دیوارهای قلعه! دیوارهای بلند قلعه درز برداشتن!

همه لوتوخان را فراموش کرده بودند. فقط در محله‌ی مطرب از وی بحث می‌کردند. ولی زویش هرروز در انتظارش بود. جز وی کسی از لوتوخان حرفی نمی‌زد، هرکسی که بازار می‌رفت سرش را بالا می‌گرفت، دیوارهای قلعه را تماشا و مدتی از نظر می‌گذراند. مردم دور آن می‌چرخیدند و گویی هر لحظه احتمال فروریزی دیوارها وجود داشته باشد، به راهشان ادامه می‌دادند. هرروز ده‌ها نفر طرف مقابل جمع می‌شدند، دستشان را سپر نور خورشید می‌کردند و مأمور دولتی مثل

یک معمار دیوارهای قلعه را بررسی می‌کرد. رامی گفت: برج‌های بلند این قلعه‌ی ما داره فرو میریزه! اگه پایین بیاد فاجعه بار میاره، آدمای زیادی می‌میرند، به عابران تذکر بدین!

در این هنگامه از بلندگوهای شهرداری ابلاغ شد. سپس خانواده‌های فقیر از داخل قلعه بیرون کشیده شدند. ماموران شهرداری در اطراف قلعه نواری قرمز کشیدند. رامی از سر تدبیر امنیتی، مأمورینی موظف کرد! اجازه نمی‌دادند کسی به دیوارهای قلعه نزدیک شود. به رهگذران هشدار می‌دادند و می‌گفتند: لطفاً نزدیک نشید، هر لحظه ممکنه بیاد پایین، خدا رحم کنه!

سپس عبه‌سیاه با مزدورانی که همراه داشت در نیمه‌های شبی بی‌ستاره و بی‌مهتاب، آخرین برج‌های قلعه را ویران کردند. با سروصدای بسیار سنگ‌های تراش‌خورده‌ی بزرگ و سفید به پایین افتادند.

سنگ‌های بزرگ، تخت و منقوش!

سنگ‌های هزاران ساله!

سنگ‌هایی که مَهر تاریخ روی آنان حک شده بود!

سنگ‌ها فریاد دردناک کسانی که با ضربات مرگبار خنجر جان می‌دادند را مانند راز در خود پنهان کرده بودند! آخرین برج‌های قلعه با سروصدای بسیار پایین افتادند! آن شب تمام ساکنین بیربیجیک با این صدا از خواب بیدار شدند. از خواب بیدار شدند و سعی کردند این صدا را در سکوت شب، بفهمند.

حمال‌های شیفت شب دست از کار کشیدند و با سراسیمگی و دقت لحظه‌ی فروپاشی دیوارهای قلعه را تماشا می‌کردند. سروصدای سنگ‌هایی که فرومی‌ریختند در دل شب می‌پیچید. سنگ‌هایی که طی هزاران سال در مقابل جنگ، باران و طوفان، برف و تگرگ‌های وحشی مقاومت کرده بودند، گویی شکست را پذیرفته باشند، فرومی‌ریختند! سنگ‌های که طی هزاران سال از بالا، آب‌های زرد و شرور فرات را تماشا می‌کردند و گواه همه‌چیز بودند، در حال فروپاشی بودند و تا پایین کناره‌های آب سر می‌خوردند! مأمورین با اولین پرتوهای نور خورشید، اطراف قلعه را محاصره و به رهگذران می‌گفتند: ببینید، شهرداری تذکر داده، خدای نکرده اگه تذکر نمی‌داد، ممکن بود صدها نفر بمیرن! در اسرع وقت پیاده‌رو را از سنگ‌ها پاک و راه را باز می‌کنیم. صدها حمال نزدیکی‌های ظهر آن‌همه سنگ محکم، زیبا و خوب را بار قاطرها و الاغ‌ها کردند. بار کردند و به‌طرف مقابل فرات بردند. تمام سنگ‌های محکم، زیبا و به‌دردی‌خور را یکی‌یکی بار قاطر و الاغ‌ها کردند و بردند. سنگ‌های بدردی‌خور و شکسته، جای خود ماندند. ماه‌ها راه را بسته بودند. اصناف پس از ماه‌ها دست‌به‌یکی شدند و راه را باز کردند.

ده‌ها استاد و هنرمند ارمنی بی‌وقفه شب و روز طی شش ماه کار کردند. بعد از شش ماه، عمارتی سفید سفید، هم‌تراز با عمارت پادشاهان ساختند!

مأمورین می‌گفتند: این سنگ‌های سفید و زیبا و آماده که هیچ کجای دنیا پیدا نمی‌شدند، آنجا به درد هیچ کاری نمی‌خوردند. سنگ‌ها بی‌خاصیت کناری افتاده بودند. کناری افتاده بودند، اما به چه دردی می‌خوردند! این سنگ‌ها، این سنگ‌های زیبا در حال فرسایش بودند! حالا دیگه به‌دردی‌خور شدند! هنگامی که رامی در عمارت تازه‌ساخت ساکن شد و در حال تماشای آب‌های زرد و هار فرات بود، خیلی وقت بود که قلعه و ساکنین داخل قلعه، تباه و به باد فنا

رفته بودند!
هنوز هیچ خبری از لوتوخان نبود!



آسمان آمارا صاف و آبی بود. قره‌داغ، وادی آینو، قراچه سیوه، هامورکسن، وادی ازنگنجیان^۱، دارا قوت^۲، درختان تنومند دارداغان و باغ‌ها و باغچه‌ها می‌درخشیدند. میدان^۳ از طرف غرب، قراچه حمه^۴ و قراچه سیدکاه^۵ نیز از طرف جنوب غربی به ترتیب پشت سر هم بودند. کوچه‌پس‌کوچه‌های آمارا از باران روز قبل خیس و مرطوب و روی زمین گودال‌های آب شکل گرفته بودند. دهقانان دوازده ماه سال و بیست و چهار ساعت روز، در مزرعه‌ها کار می‌کردند. هم کار می‌کردند و سرگرم مزارع بودند و هم با یکدیگر سروکله می‌زدند. جلبک‌های زرد خاکستری و سبز هم به‌طرف شمال صخره‌ها و هم به تمام سنگ‌ها و خاک روستا چسبیده بودند! می‌کاشتند، درو می‌کردند و باز می‌کاشتند. همیشه مانند سنگی در اعماق دریاچه‌ای عمیق و ساکت بی‌سروصدا سرگرم خاک بودند و دلشان را به روی جهان دیگری باز نمی‌کردند. تمام ثروتشان یکپارچه خاک و چند دام بود!

مزرعه و خاک مقدس بودند. سلول‌های بنیادین زندگی بودند. نخستین بذر در آنجا بر روی خاک بذرافشانی شده بود، نخستین حیوان در آنجا اهلی شده و افسانه‌ی آدم و حوا در آنجا اتفاق افتاده بود! «گوند»، «جوت»، «جوتکار»، «گا»، «گنم»، «آو و آگر»^۶ به‌عنوان فلسفه‌ی اصالت وجود وارد زندگی آنان شده بود. تمام زندگی آنان با این‌ها در ارتباط بود. این حکایت «انسان شدن» انسان بود!

قداست و خاک در زندگی کرده‌ها معادله‌های اسرارآمیز بود. طی دوازده‌هزار سال به شکلی خستگی‌ناپذیر با ایمان، رنج و از خودگذشتگی، از ته دل و با عشق همین کارها را تکرار می‌کردند. اول صبحی از خواب بیدار شد و با پرستوی منجوق آبی داخل لانه حرف می‌زد. در فصل بهار پرستوی منجوق آبی به آمارا بازمی‌گشت. عویش با وی ارتباط برقرار می‌کرد و در لانه‌اش خرده‌نان می‌گذاشت. پرستوی منجوق آبی را نگاه کرد و گفت: زود باش دوست قشنگم، به من بگو که پدرم کی برمی‌گردد؟ بگو پدرم کجا رفته؟ زود باش به من بگو پرستوی قشنگم، پدرم تو راهه؟ میدونم که راه‌های دور پر از مسافره. چشم عزیزاشون به راه مونده، زود باش بگو ببینم، پدرم به این زودی‌ها برمی‌گردد؟ زود باش برو راه‌ها رو نگاه کن، خبری بگیر و برگرد به من بگو. پرستوی داخل لانه چند باری سرش را تکان داد و بعد از لانه بیرون آمد و به پرواز درآمد. عایشه با لحنی تمسخرآمیز گفت: به خدا دیونه شدی، با کی داشتی حرف می‌زدی؟

عویش: به تو چه؟ با پرستوی خودم داشتم حرف می‌زدم!

عایشه خندید، زد زیر قهقهه و گفت: حداقل بگو که جوابت رو میده یا نه؟ هاهاه
عویش: چرا می‌خندی، اون با من حرف می‌زنه، همه‌چیز رو به من میگه. روی لب‌هایش

۱- Newala Êzingciyan

۲- Dara Qut

۳- Meydan

۴- Qiracê Hemê

۵- Qiracê Seydika

۶- روستا، شخم، دهقان، گاو، گندم، آب‌وآتش

لبخند شاد دخترک جوانی نشست که سربه‌هوا به جهان نگاه می‌کرد. بعد خنده تمام چهره‌اش را فراگرفت و صورتش قشنگ‌تر شد.

عایشه: تقصیر تو نیست، لیلا و حوا خیلی بهت رو دادن و پُرروت کردن، توهم پُررو شدی! احساسات بی‌لگامش طغیان کردند و به شکل طعنه‌آمیز و حسودانه‌ای خندید! عایشه داد زد و گفت: اینجوری پوزخند نزن، میام و موها تو می‌کشم. بلافاصله آن حالت پژمرده، ناامید و خسته‌ی روی صورتش رفت و خشم جنگ‌افروزی جایش را پُر کرد. حوا داد کشید و گفت: بس کنید دیگه، خیلی طولش دادین، باز اول صبحی شروع کردین! عایشه: من که چیزی نگفتم، اون داره منو مسخره می‌کنه! بعد با لبخند ظریف و خاص خودش خندید و با نگاهی آتشین، عایشه را نگاه کرد.

حوا: زود صدات رو ببر، توهم کم‌چیزی نیستی، همیشه حاضر جوابی نکنی؟ عایشه جوابی به حوا نداد، از در بیرون رفت و شروع کرد به جارو زدن حیاط. لیلا که در حالت نشستگی به دعوی آنان گوش می‌داد، حوا را نگاه کرد و گفت: نوهام عویش، خیلی به من رفته، ولی نمی‌دونم عایشه و آین به کی رفتن!

عایشه: ننه لیلا اگه به تورفته، بردار ببر، مال خودت! لیلا بی‌اعتنا به واکنش همیشگی حوا، گفت: نوهام دختر خیلی قشنگی میشه، همه‌ی جونا عاشقش میشن.

حوا خندید و گفت: ننه کاملاً شبیه خودت میشه!

-من خیلی خواستگار داشتم دخترم، دخترم هم همین‌طور میشه!

لیلا با دیدن عویش گذشته و دوران جوانی خودش را می‌دید. انگار چیزهایی را که نتوانسته بود انجام دهد و تجربه کند، می‌خواست در او تجربه کند. هفته‌ها او را با خود به روستای اره می‌برد و برایش لباس می‌خرید.

عویش تمام خصوصیات جسمی لیلا و حوا را با خود داشت. دختر قدبلند، سفید، جذاب و زیبایی بود. دارای خویی خشن و بالذبط بود. رویاهای کودکی‌اش در آمارا شکل گرفته و رشد کرده بودند؛ مانند فرات بدخلق و تندمزاج بود. همچون فرات پر جنب‌جوش و جاری، نترس و نیرومند و خلاق بود. وقتی با خواهرهایش دعوایشان می‌شد، بدخلق‌وخو می‌شد. موضعی عاصی و تندمزاج می‌گرفت. عایشه در مقابل تندمزاجی وی، عقب‌نشینی می‌کرد، او را آرام می‌کرد و می‌گفت: خواهر قشنگ من! حرف زور را قبول نمی‌کرد. وقتی بدخلق می‌شد با عایشه دعوا می‌کردند و گیس یکدیگر را می‌کشیدند! گه‌گذاری هم سربه‌زیرانه با پرستوی منجوق آبی حرف می‌زد و احساساتی می‌شد. به همه کمک می‌کرد و تمام کارها را انجام می‌داد. در تمام مسائل با حنیفه به تفاهم می‌رسید. حنیفه مثل خواهر دوقلوی وی بود، تمام حرف‌هایش را به‌صورت مطلق قبول داشت و انجام می‌داد. انگار روحی پنهانی در میانشان وجود داشت و با هم سازگار بودند.

عویش: مادر، امروز با پرستوم حرف زدم.

حوا: باشه، همه‌چیزت شده این پرستو! دخترم این سودای پرستو از کجا زد به سرت؟ نمی‌دونم این دختر به کی رفته!

عایشه: مادر این دختره به روزی با این پرستو دیونه میشه و میزنه به سرش! تازه دیونه شده، اگه دیونه نبود با پرستو حرف نمی‌زد. عویش بی‌اعتنا به عایشه، با لحنی آرام و قانع‌کننده،

گفت: مادر خبر خوب و قشنگی بهم رسیده. پرستوم گفت که امروز و فردا پدرم میاد خونه. اون به من دروغ نمی‌گه، پدرم میاد.

حوا: خدا کنه دخترم، خدا کنه، زود باش پاشو اینجا رو کمی جمع‌وجور و تمیزش کن!
عایشه: اصلاً مگه میشه جارو بگیره دستش؟ اون خانم خانوماست، درهرصورت خدمتکارهای خونه که هستنند! بعد با لحنی مسرور و شاد، طعنه‌آمیز خندید

حوا: زود باش، بازم بیخودی جنجال راه نینداز، خسته شدم از این دعوای تموم نشدنی شما!
روزی صبح حمید سوار اسب شد، سلاح برنو را به دوش گرفت و بدون اینکه کسی متوجه شود، از آمارا بیرون رفت. حوا با این رفتار وی آشنا بود. اهالی روستا هم آشنا بودند. روزها حوا چشم‌به‌راه نشست. علی‌خان ریش‌سفید که گوشه‌ی خانه نشسته بود به حال‌وروز مضطرب نوازش عویش نگاه کرد و غمگین شد. وی نیز نگران شده بود. حمید گه‌گداری از خانه می‌زد بیرون و ناپدید می‌شد. اولین بار بود که این‌همه دیر می‌کرد. دقیقاً دو ماه بود که از خانه زده بود بیرون و هنوز برنگشته بود. حوا با خود گفت: حمید این‌همه دیر نمی‌کرد، خیلی دیر کرد، بلایی سرش نیامده باشه؟ عویش دو روز بود تکرار می‌کرد و می‌گفت: پدربزرگ، پدرم میاد خونه، پرستوم بهم گفت.

آمارا در دل شب به خواب عمیقی فرورفته بود. بیرون سگ‌ها شروع کردن به واق‌واق کردن. حوا با چشمانی نیمه‌خواب رفته به صداها گوش می‌داد. همه خواب بودند. حرف‌های عویش در ذهنش جاافتاده بود که می‌گفت: «پرستوم بهم گفت، امروز و فردا پدرم برمی‌گرده خونه!» با خود فکر می‌کرد و می‌گفت: این دختره، واقعاً هم با پرستو حرف می‌زنه؟ مگه ممکنه!
بعد صدای باز شدن در را شنید. بی‌سروصدا به‌طرف در رفت. حمید از در وارد شد. رودرو شدند. حمید حوا را در آغوش گرفت و بوسید. حوا هیجان‌زده شد. یک عالمه گاو وارد حیاط شدند. حمید برنو و کوله‌بار روی پشتش را زمین گذاشت. پدرش از خواب بیدار شد و دستش را بوسید. پیرمرد گله‌کنان گفت: پسر، این دفعه خیلی دیر کردی!

بعد بچه‌ها یکی پس از دیگری از خواب بیدار شدند. عویش، عایشه، مصطفی، سلیمان، اسلیم، آین، جلال، محمد و علی پیرامون حمید را گرفتند. عویش با چشمان خواب‌آلود به گردن پدرش آویزان شد و گفت: پدر، می‌دونستم که امروز برمی‌گردی، به پدربزرگ و مادرم هم گفتیم!

حمید عویش را در آغوش گرفت و گفت: مگه خواب دیدی دخترم؟

با لحنی بسیار طبیعی و بی‌اعتنا گفت: نه پدر، پرستوم بهم گفت!

حمید خندید و گفت: آهان پس پرستو داری!

همه با کلمه‌ی پرستوی منجوق آبی خانه آشنا بودند. حوا دیگر از جمله‌ی «پرستو گفت» می‌ترسید. فکر کرد و گفت: حرفش راست از آب در اومد، این دختره یه جورای عجیب و غریبه! بعد داخل حیاط رفت. یک عالمه گاو گنده و چاق‌وچله داخل حیاط بودند. وقتی حوا داخل حیاط رفت عویش هم دنبالش کرد و جلو در ورودی، حیوان‌ها را تماشا کردند. تعجب‌زده داد زد و گفت: پدر همه‌ی اینا مال ماست؟

حمید: دخترم، اونا رو می‌برم بازار، می‌فروشمشان.

حمید دو ماه ناپدید بود. برای خرید دام به ایران رفته و برگشته بود. گردنبندهای سنگ فیروزه را که برای عایشه، اسلیم و آین آورده بود، به آنان داد. آین گردنبندها را نگاه کرد و گفت: خیلی

قشنگه! عایشه گردنبند را نگاه کرد و چیزی نگفت.

عویش با لحنی رنجیده گفت: پس من چی، واسه من نیاوردی؟

عایشه با لحنی قاطعانه قضاوت کرد و گفت: ای «هیچ کاره، رقااص پای نقاره» عجله نکن، چون

بهترینش رو واسه تو خریده، بعد از همه می‌ده!

عویش آماده‌ی جنگ، گفت: مگه واسه توم نیاورده؟

حوا عصبانی شد و گفت: دخترم، پدرتون واسه همه یه چیز خریده، دیگه چرا دعواتون میشه؟

حمید بی‌اعتنا به واکنش عایشه گفت: یه کم بشین پیشم، ببین واسه دختر گلم چی آوردم؟

عویش برای اینکه عایشه را عصبانی کند مانند گربه آرام و ساکت، خود را به گردن پدرش

آویخت. حمید از جیب کتش یک جعبه دیگر بیرون آورد. با اهتمام انگار چیز بهادار بسیار قیمتی

و شکستنی داخل آن باشد در جعبه را باز کرد. چشم همه به جعبه خیره شد!

فیروزه‌ی آبی!

گردنبندی آبی و درخشان از سنگ فیروزه!

گردنبندی به رنگ آبی آسمانی و سبز چمنی!

عویش با عجله گردنبند را برداشت و اینور و آنور کرد. برای اینکه عایشه را عصبانی کند،

خجالت‌زده و با نگاهی پُر برق، اما مظنون، انگار عایشه را مسخره می‌کرد، خندید و گفت: چقدر

هم قشنگه، خیلی قشنگه، هیچکی اینو نداره!

حمید: آخه هیچکی دختری مثل دختر من نداره! بعد گردنبند را از دستش گرفته و به دور گردنش

آویخت. موهایش بسیار بلند، آشفته و خرمایی بودند. جلو آینه رفت و تکرار کرد و گفت: این

خیلی قشنگه! طبیعی و دلربا، اصیل و عمیق، آبی و افسونگر می‌نمود. گردنبند فیروزه آبی آسمانی

که احساس و انگیزه‌ی پرواز عظیمی را به‌وجود می‌آورد، او را افسون کرده بود. از خوشحالی انگار

داشت در آسمانی بیکران و داخل رنگ آبی عمیق آن پرواز می‌کرد. برگشت باز حمید را بوسید

و گفت: پدر، می‌خوام وقتی اینو گردن کردم، مثل پرستوی منجوق آبی پرواز کنم.

حمید: صبر کن، هنوز تموم نشده! از داخل جعبه یک جفت گوشواره و یک جفت النگوز از سنگ

فیروزه آبی بیرون آورد. عویش باز جیغ کشید. همه را به خود بست و رفت جلو آینه!

حمید: خیلی به دخترم اومد، یه دختر باید همین قد خوشگل باشه. این سنگ آبی فیروزه

خیلی باارزش و معناداره، در برابر همه‌ی بدی‌ها از دخترم محافظت می‌کنه.

عایشه گفت: خودم می‌دونستم، قشنگ‌ترینش رو واسه اون خریدی!

حوا: دخترم، همش مثل همند، فقط یه کم رنگاشون فرق داره، اگه بخوای می‌تونم با خواهرت

عوضشون کنی!

عویش داد زد و گفت: نه‌خیر، من گردنبندم رو عوض نمی‌کنم!

وقتی افق شرقی باز رو به تاریکی می‌رفت، حمید، حوا و بچه‌ها دوباره داخل رختخواب‌هایشان

رفتند.



ماه‌ها بسان عقربه‌های ساعت به گرد ماه، سال‌ها به گرد سال می‌چرخیدند و زندگی در بستر
آشنای خویش جاری بود. عویش بزرگ شده و برای خودش دختر جوان و دلربا، قدبلند و زیبایی

از آب درآمد و رویایی جوان‌ها شده بود. حوا تخته‌ای نازک و دایره‌ای شکل که فینه^۱ را -در زبان محلی «تار» می‌نامند- راست نگه می‌داشت، داخل قماش فینه‌ی ستبر و قرمزی رنگ جاسازی کرد. فینه و تخته‌ی نازک، یکپارچه شدند. برای اینکه قوی و راست شود، فینه را نیز به همان طریق و با همان مقیاس داخل مقوایی حاضر و آماده جاگذاری و هر سه را به هم بست و یکپارچه کرد. استادانه دور روسری را با دستمالی چهارگوشه‌ای براق، ضخیم و هفت‌رنگ که آن را «شرا کسا روانی»^۲ می‌گفتند، پیچاند. طلاهای رشادیه^۳ را نیز میان دستمال و «تار» قسمت داخلی دوخت. روی آن را نیز با سرپوشی از قماش شیفون که آن را «تمزی» می‌نامیدند، پوشاند! به این ترتیب کوفی را تمام کرد و روی سرش گذاشت. گیس‌های خرمایی‌رنگش را به صورتی که هر دو طرف گونه‌هایش را بپوشاند، آویزان کرد. کوفی وی را بلندتر و دلربا تر نشان می‌داد. النگو، گوشواره، منجوق و حلقه، همه با هم هماهنگ بودند. بروانگ^۴ کتان سفید با سخمه^۵، قوتک^۶، کراس^۷، گولی و کوفی^۸، یکپارچه شده بودند.

عویش و حنیفه با شور و شوق لباس پوشیدند و خود را آماده کردند. منجوق‌های بزرگ در گردن حنیفه و در گوش‌هایش نیز گوشواره‌های منجوقی و سبز بودند. پیراهنی بلند با رنگ روشن سبز و با عطر مشک، روی پیراهن نیز سخمه آبی روشن پوشیده بود. بروانگی گل‌دار زردرنگ به تن داشت و کفش‌های لاستیکی نرم و آبی پوشیده بود. حنیفه رنگ گندمی، لاغر، قدبلند، خوش‌رو و خوش‌خلق و خو بود. با عویش که «آبجی» صدایش می‌کرد، هم‌سن‌وسال بودند. عویش روسری گل‌دار ارغوانی بسر داشت. سخمه‌ای سبز و نه‌چندان ضخیم روی پیراهن قرمز مایل به کبود به تن کرده بود. منجوق‌های آبی دور گردنش می‌درخشیدند. گوشواره‌های طلائی منجوق‌دار آبی در گوش داشت و منجوق‌های آبی دور مچ دستش بودند. قدبلند، سفید، چهره‌ای گرد و موهای خرمایی داشت و موهایش از زیر روسری تا کمر آویزان بودند. کفشی لاستیکی به رنگ سبز چمنی به پا داشت.

کمی تندمزاج بود، اما خطوط روی صورتش مانند ابریشم، نرم، با شفقت، مهربان و قوی می‌نمود. وقتی لبخند می‌زد، کوچک‌ترین ردی از تندمزاجی‌اش نمی‌ماند، معصومیت رو چهره‌اش نمایان می‌شد. از وقتی که عویش پرستو را دیده بود، با شادی بهاری لبخند می‌زد. عایشه، ایسلیم و این نیز، لباس پوشیدند و خود را آراستند. حوا گفت: دخترا دیگه بسه این‌همه آرایش، زود باشین دیرمون شد. دخترا همدیگر را نگریستند و با خنده گفتند: خیلی خوب، ما آماده‌ایم. حنیفه گفت: آبجی عویش، مثل یه فرشته قشنگ شدی.

مادر حنیفه گفت: دخترم عویش از مادرش خوشکل تره!

حوا: حنیفه و عویش هر دوتاشون قشنگن!

زن گفت: ما که سر سخن از قشنگیشون نداریم.

بعد از در خانه بیرون آمدند و به میدان تجمع زنان رفتند. قافله زنان قشنگ‌ترین لباس‌هایشان را

۱- فینه: کلاه پشمی قرمز رنگ و منگوله‌دار و استوانه‌ای شکل در زمان امپراتوری عثمانی

۲- Şara Kêsa Rewanî

۳- Reşadiye

۴- bervang

۵- sixme

۶- Qutik

۷- kiras

۸- Gulî ve Kofi

پوشیده بودند و نمایشی از رنگ‌ها به وجود آورده بودند. در این هنگامه قافله‌ای متشکل از بچه‌ها و زنان راه افتادند؛ زنان، کودکان و عروس‌ها با لباس‌های رنگارنگ به رنگ بهاری خود را آراسته بودند و به‌سوی خراوه‌سور در حرکت بودند، صدای شاد و سرور، قهقهه‌زنان، «هاهاها»، «هی‌هی‌هی»، «هوهوهو» و «هه‌هه‌هه» همه‌جا را فراگرفته بود. بحث بر سر اینکه «کی قشنگ‌تره» گوشه‌ای از ذهنش را اشغال کرده بود، سرش را به در گوش مادرش برد و گفت: مادر تو این‌همه زن، تو قشنگ‌ترینی! حوا با لبخند عویش را نگاه کرد!

علی‌خان چوپان گله را به خراوه‌سور آورد و آنجا زیر درخت «دار قوت» مقدس که تأثیری عرفانی داشت، نشست و در انتظار رسیدن قافله‌ی مراسم «بریفان»^۱ بود.

فرارسیدن بهار، فصل وصال بیری و بریفان و زنان و طبیعت بود. طی صدها سال این وصال به سنتی رایج تبدیل شده بود. از قدیم‌الایام وصال هم معنا با روز نوروز بود. بعدها مفهوم نوروز تضعیف و به فراموشی سپرده شد، اما هنوز مراسم «دوشیدن شیر اول سال» ادامه داشت. در آمارا تمام طبیعت همچون رنگین کمال رنگ‌آمیزی شده بود. هر یک از زنان خورجینی پشمی و رنگارنگ که در زبان محلی «توره بیری» می‌گفتندش به دوش داشت. در چهارگوشه‌ی خورجین‌ها منگوله‌های بزرگی آویزان بودند. عویش خورجین پشمی و رنگارنگی که از دو طرف دوخته شده و رنگین‌کمانی بود را به دور گردنش آویخته بود. داخل خورجین کشکول شیر بود که در زبان محلی «کون شیر» می‌گفتندش؛ یک سطل مسی حکاکی شده با گل که داخل آن مهتابی رنگ و بیرون آن قرمز بود، در دست حنیفه تاب می‌خورد.

اولین روز دوشیدن شیر در سال نو، یعنی «بیری» بود. این سنت باستانی کردها تداعی‌گر مراسم‌های دیونیسوس^۲ بود. ریشه‌ی مراسم‌های دیونیسوس استوار بر مراسم «بیری» هزاران ساله‌ی کردها بود. همه‌ی زنان خود را آراسته و خندان بودند. قافله‌ی زنان جهت تقدیس فرارسیدن بهار و پربرکت بودن گوسفندها از باریکه‌راه آمارا به سمت خراوه‌سور، برای دوشیدن اولین شیر می‌رفتند. سنت باستانی ادامه داشت. طبیعت، بهار، بیری و قافله‌ی زنان! همه سبزه‌سبز بودند. اراضی مملو از گل و درخت بود. آسمان آبی بود و در میان رنگ آبی تکه ابرهایی متحرک به چشم می‌خوردند!

عویش طبیعت سبز زمردی را تماشا می‌کرد، به پرستوی منجوق آبی فکر می‌کرد و هنگامی سرش را به‌سوی آسمان بلند کرد و غرق در زیبایی و بیکرانی آن شد. مراسم بریفان را تماشا و خوشحال شد. هم راه می‌رفت و هم خیالبافی و آرزو می‌کرد. پرستوی منجوق آبی ذهنش را مشغول می‌کرد. در خیال‌های عمیقی، جایی که زمین و آسمان یکنواخت می‌شدند، غرق می‌شد؛ مانند تماشا کردن آسمان وسیع و بیکران، دریای رنگارنگ بریفان را تماشا می‌کرد و مانند آسمان آبی به پرستوی منجوق آبی فکر می‌کرد.



سنت شیردوشی دسته‌جمعی در اولین روز سال که طی هزاران سال موضوع داستان‌های عاشقانه

۱- Bêrivan - بریفان یا شیردوش، در جوامع دامدار به زنان و دخترانی اطلاق می‌شود که غروب هنگام بازگشت گله، دسته‌جمعی به کار دوشیدن شیر دامها در محیطی وسیع می‌پردازند. Bêrî - به‌جای گفته می‌شود که گوسفندان در آن جمع می‌شوند و Bêrivan نیز کسی است که به دوشیدن شیر می‌پردازد. اصطلاح بیری و بریفان بازتاب گسترده‌ای در آواز، فولکلور و ادبیات کردهای کوهستانی و دامپرور دارد.

۲- Dionysos - دیونیسوس یکی از ایزدها در اساطیر یونان باستان است. او ایزد شراب، زراعت، انگور، قداست می، ناظر بر جشن‌های مقدس و حاصلخیزی طبیعت است. او بزرگ‌ترین خدای یونانی است که عبادت وی با مراسمی پرزرق‌وبرق همراه بود و نوعی وعده‌رهایی محسوب می‌شد.

بود، ادامه داشت. بیری، تقدیس و ابزارز سپاسگذاری از طبیعت و حیوانات بود. تقدیس حیات مشترک، همبستگی و نعمات و برکات طبیعت مادر بود که به آنان ارزانی بخشیده بود. وقتی قافله‌ی زنان از باریکه‌راه می‌رفتند، بچه‌ها با دادویداد همدیگر را دنبال کردند. تازه‌عروس‌ها با صدای بلند و عنلی و دختران جوان تر پیچ‌کنان حرف می‌زدند. همسایه بغل‌دستی از هوا پرسید: تو واسه علی‌خان چوپان چی آوردی؟
حوا: یک جوراب پشمی، کمی چغاله، پنج لیره پول هم از حمید گرفتم واسه‌اش.
زن: منم کمی پسته و چغاله آوردم واسه‌اش.
دیگری گفت: منم کمی خوراکی و یه پیراهن واسه‌اش آوردم، شاید لازمش بشه.
زن دیگری گفت: منم یه چفیه آوردم.
دیگری: ماشاءالله، «خدا گر ببندد ز حکمت دری، ز رحمت گشاید در دیگری!»

-انشاالله بارون رحمت بیشتری روی علی‌خان چوپون بیاره!
زنی به بغل‌دستی‌اش نگاه کرد و گله‌کنان دختر و پسری را که نزدیک هم را می‌رفتند نشان داد و گفت: دیگه جون‌های این دور و زومونه نزاکت حالیشون نیست، مگه دوران ما اینجوری بود؟
-خیلی بزرگش نکن همسایه، کاری نکردن، زومونه عوض میشه.
دختر جوانی که حرف‌هایشان را شنید، حاضر جوابی کرد و گفت: خاله می‌خواهی که از دخترا ترشی بسازی؟

زن دیگری به بحث پیوست و گفت: بله خاله‌جون از قدیم گفتن: «دختر قشنگه چشماشو سرمه زده، دل همه‌ی جونا رو برده»! بعد صدای قهقهه همه‌جا پیچید.
دختران و پسران جوان در اولین روز دوشیدن شیر سال با حرکات سر و صورت، با همدیگر حرف می‌زدند و قول و قرار می‌گذاشتند.

وقتی سرقافله‌ی مراسم بریفان پیدا شد، علی‌خان با خوشحالی از جا پرید. هرکدام از زنان اول به علی‌خان هدیه می‌دادند و بعد به میان گوسفندان می‌رفتند، گوسفند‌های خودشان را پیدا می‌کردند، بسم‌الله می‌گفتند و شروع می‌کردن به دوشیدن شیر! علی‌خان هرچه بیشتر هدیه می‌گرفت، از ته دل بیشتر خوشحال می‌شد و لبخندی زیبا روی صورتش می‌نشست. علی‌خان فقط در مراسم اولین روز دوشیدن شیر لبخند می‌زد.

با خود گفت: امروز، روز لبخند زدن و شکرگزاری از نعماتی است که طبیعت پربرکت به ما ارزانی بخشیده. روز سپاسگزاری از گله‌ای است که به ما نعمت عطا می‌کنه. غصه خوردن گناهه! جز آن روز، کسی ندیده و نشنیده بود که علی‌خان لبخندی روی لبانش نشسته باشد. علی‌خان آن روز آدم بسیار متفاوتی می‌شد. روز بعد مثل همیشه به حالت عادی خود برمی‌گشت. طبیعت نمایشی از رنگ‌ها بود. قافله‌ی زنان مثل رنگین‌کمان بود، علی‌خان رنگ‌ها را تماشا می‌کرد، خوشحال می‌شد و لبخند می‌زد.

عویش سر گوسفند را گرفت و حوا شیر گوسفند را دوشید. وقتی سطل پر شد با قیف داخل کشکول چرمی ریخت. کارشان را تمام کردند. قافله‌ی زنان همه با هم به‌سوی آمارا برگشتند. علی‌خان چوپان گویی یکبار دیگر باز نخواهند گشت زیر درخت مقدس سرپا ایستاده و از پشت آنان را تماشا کرد. انگار زلیخا نمرده و با سطلی پر از شیر با قافله‌ی زنان به آمارا بازمی‌گشت. تکه ابرها در آسمان وسیع و آبی در حال تراکم و ابرهای بارانی روی قره‌داغ در حال انسجام

بودند. دو سگ گنده‌ی گله زیر سایه درخت خوابیده بودند. سودای دلش مانند ابرهای بهاری جوشان بود، [فصل] بهار به کارهای بهاری می‌پرداخت و علی‌خان چوپان به کار چوپانی! قافله‌ی زنان از میان وادی به‌سوی آمارا از چشم‌ها دور و ناپدید شد!



صدای اذان آمد و عمر باعجله گفت: «یا خدا» و با گام‌های سریع به‌سوی مسجد رفت. همراه با جماعت، پشت سر ملا مسلم، صف بستند. دستانش را روی گلیمی که اهالی روستا به مسجد هدیه کرده بودند، گذاشت و به سجده رفت. مثل همیشه تمام افکار و روحش را روی ایمانش متمرکز کرده بود. چنان احساسی داشت که انگار هرچه بیشتر با ایمانش بیکپارچه شود، نتیجه‌ی بیشتری می‌گیرد. التماس می‌کرد و می‌گفت: «خدایا، به من نیرو عطا بفرما!» بعد مسلم نماز را تمام کرد و مانند بوقلمون پف کرد و رفت روی منبر نشست. چپ و راستش را نگاه کرد. کمی فکر کرد که باید از کجا شروع کند!

کلام برای نگه‌داشتن افکار و اعمال انسان و نقل آن به نسل‌های آینده ایجاد شده بود. کُردها از هزاران سال قبل همیشه فرهنگ، تاریخ و باورهایشان را از طریق «کلام» بیان می‌کردند. مسلم بعد از اینکه چند باری صرفه کرد و گلویش را تمیز کرد، شروع به سخن گفتن کرد:

برادران من!
نخستین کرد مسلمان کسی است به نام جابان کُردی! در منابع اسلامی از وی به‌عنوان «جابان السوردی» یاد می‌شود. اولین اصحاب کُردی است که با حضرت محمد آشنایی پیدا کرده است. شخصیت بسیار عالمی بوده! وقتی با حضرت پیامبر دیدار می‌کنه، می‌فرمایند: کُردها خیلی به آزادی خودشون متعهدند، قومی بسیار جوانمرد، مهمان‌نواز و قدیمی هستند! پادشاهان بر قوم کرد که بسیار متعهد به آزادی هستند، ظلم روا میدارن. نه به خاطر حق، به خاطر باطل و انکار. خدا به انسان خرد و منطق ارزانی بخشیده. باید همه‌ی مسائل رو با خرد حل کرد. جایی که خرد وجود نداشته باشه، تاریکی، بدی و شر وجود داره. ولی واسه اینکه آدم مسائل رو با عقل حل کنه، باید صاحب عقل ابراهیمی باشه که درک کنه. عاقل حد و حدودی داره. بله اینا عقل ابراهیمی ندارن. اینا با عقل نمرودی زندگی می‌کنند. عقل نمرودی، کلیات خون، خشونت، حيله، حقه، فریب، دروغ، تاریکی، شر و بدی‌هاست! عقلی محروم از احساس، وجدان و اخلاقه! اونا منکر چیزی هستند که خدا خودش آفریده و به انسان عطا کرده. اگه منکر مخلوق بشی، منکر خالق شدی! پیامبر اسلام می‌فرمایند که: عرب از عجم برتر نیست! ولی اینا منکر تمام اقوام و زبون‌ها هستند و خودشون رو در مرتبه‌ی نمرود می‌بیند! عقل و هوش نمرودی، منکر خوبی و کمک انسان به انسان هم میشه. عقلی محروم از احساس گناه و محبت. نگاهش آمیخته با انکار، دروغ، حيله و شر است. این «عقل انکارگرا» است! اینکه خدا زبان، نژاد و سنت‌های متفاوتی آفریده، زیبایی است که به جهان بخشیده. عقل ابراهیمی بر این استواره. باید قدر اینو بدانیم و درکش کرد!

مسلم گفت: در کتاب مقدس و در سوره روم، آمده که: تفاوت زبان و رنگ پوستمان همزمان با خلق آسمان و زمین، از آیات اوست! بدون شک در این آیاتی برای عالمان وجود داره! کسی که منکر این بشه، رنگ و زبون خودشو برتر از دیگران بدون، منافقی ریاکاره!

بعد مکت کوتاهی کرد، نفسی عمیق کشید و جماعت را نگریست. از اینکه بعضی چیزها را بگوید یا نگوید، مردد بود! با خود گفت: آگه کسی شکایت کنه؟ بعد با خود گفت: نه خیر، من منافق نمیشم، هر چیزی رو که صلاح می‌دونم، به جماعت میگم. عمر در صف اول نشسته و با تمام دقت گوش می‌داد.

ای جماعت! خدا در سوره‌ی هود می‌فرماید که: چه کسی ظالم‌تر از آنی است که دروغ بگوید و ریا کند؟ بله این‌ها به رب العالمین معرفی خواهند شد و شاهدین خواهند گفت: اینا هستند که در مقابل رب، دروغ می‌گویند. آگاه باشید. لعنت خدا بر افراد ظالم است! آخر و عاقبت نمرود و فرعون هر چی که بود، آخر و عاقبت آنان نیز، همین خواهد بود.

همچنین در سوره حجرات می‌فرماید که: بدون شک نزد خدای بزرگوار، برترین شما - نه به‌عنوان نژاد و شجره - بلکه کسی است که از نظر تقوا برترین باشد. بدون شک خدا آگاه است، خبردار است. این آیه، دستوری از سوی خدای متعال به تمام بندگان خدا است. امروز این ظالمان با گفتن «خوشا که من تزکم»، منکر دین، زبان و قوم ما می‌شوند. عاقبت ظالمان، بسیار دردناک خواهد بود. اینا همان‌طور که در سوره فتح آمده: از «محافظان درمانده‌ی شجره‌ی جاهلیت هستند» اینا از ظالمانی هستند که مثل ابوجهل، ابوصفیان و ابولهب باید در آتش جهنم بسوزند. خدا انسان‌ها را برای اینکه با هم در صلح و صفا، تسامح و برادری زندگی کنند، متفاوت آفرید. دفاع از برتری زبان، نژاد و قومی، ساخته‌ی ذهنیت فرعون و نمرودهاست. پاشاها و ژنرال‌های که امروز منکر دیگر اقوام و زبان‌ها و محافظان درمانده‌ی شجره‌ی جاهلیت هستند، ابوجهل‌های دوران جاهلیت‌اند. همان‌طور که در سوره‌ی یونس آمده: «عزت و قدرت از آن خداست. هیچ عبد خدایی بر عبد دیگری حق برتری و عزت ندارد. ای مؤمنین، ای انسان در راه حق، باید با حق و عدالت رفتار کنید!» به این ترتیب وعظ نماز جمعه را به پایان برد. عمر گفت: ماموستا خیلی قشنگ شرح دادین، خدا از شما راضی باشه!

-جناب ماموستا امروز خیلی قشنگ حرف زد!

-راستشو گفت!

-نباید راستی انکار بشه!

-ما که نمی‌تونیم به زبون خودمون حرف بزنیم، مگه دروغ میگم؟ هر وقت که شهر میریم،

لباسهامون رو پاره و مجازاتمان می‌کنن. کجای اینا مسلمونیه!

-این نظم، از نظم نمرود بدتره!

کم‌کم جماعت از مسجد به‌سوی خانه‌هایشان در حال پراکنده شدن بودند. کلمات نمرود، فرعون، دین، خدا، حق، عدالت، حقیقت، آرامش و سلامتی، به صورتی همه‌مه‌وار در هم می‌پیچید. عمر مدرسه نرفته بود، اما با تجاری که از زندگی داشت، می‌توانست چهره و طالع انسان را بخواند. وقتی به حرف‌های جماعت گوش داد، دچار شک و تردید شد. با خود فکر کرد و گفت: «این منافقین آخرسر بلایی سر برادر مسلم میارن!» نگرانی و غمی مبهم و سنگین را احساس کرد. قلبش مانند آتشی شد که در مقابل باد قرار گرفته باشد. وقتی داشت به خانه بازمی‌گشت، باورمندانه با خود گفت: فقط یه راه واسه نجات پیدا کردن از کثافت، لجن و بدی‌های این دنیا وجود داره، اونم، «اخلاق ابراهیمیه»!

ناخدای کشتی‌ها در حال حساب و کتاب پنج الی ده قروش کرایه‌ی گونی‌ها، حیوان و کالسکه‌ها بود. لنج‌های باری پر از گندم که قبل از طلوع آفتاب از آبادی‌های بالای کرانه‌های فرات می‌آمدند، کنار ساحل بارهایشان را خالی می‌کردند. شرق ساحل پر بود از دام‌هایی که از ارزروم و ایران آمده بودند. صاحبان دام بی‌خوردو خواب برای گذر دادن دام‌ها به‌طرف مقابل در انتظار بودند.

صیادها در میدان کنار قلعه پنجاه کیلو ماهی شاورت^۱ را از رود صید کرده و زیر درختان صدساله‌ی توت، چنار و بلوط با قلاب‌های تیز به شاخه درختان آویزان و خود را برای فروش آن‌ها آماده می‌کردند. صدها حمال شیفت شب با گونی‌های روی پشتشان در حال بالا و پایین آمدن از لنج‌ها بودند. جوان، پیر، مرد و زن و بچه از شب قبل جلو در پاسگاه تجمع کرده و می‌گفتند: تا لوتوخان پیدا نشه ما از اینجا نمیریم! فرات ساکت و آرام عمیقاً جاری و مدام در حال انباشت خشم و غضب بود. مردم نیز مانند فرات ساکت و خشمگین و آرام، آماده‌ی انفجار بودند.

اولین پرتوهای خورشید بر روی آب‌های زرد و هار فرات تابید. حمالی میانسال سیگاری را در میان انگشتانش گرفته و کشید، بعد فیلتر سیگاری را که تا ته کشیده بود، از میان انگشتانش به داخل آب پرت کرد و شروع کرد به صرفه کردن!

بازاریان برای باز کردن مغازه‌هایشان به بازار آمدند و یک‌نفره و دونفره، پیرامون درخت صدساله‌ی میدان کنار قلعه تجمع کردند. حمال‌ها، کولی‌ها، دهقانانی که اول صبح از آبادی آمده بودند، پیرامون درخت تجمع کردند. هرکسی چیزی می‌گفت، خشمگین، عصبانی، غمگین، کینه به دل و همه متعجب همدیگر را تماشا می‌کردند و بی‌خود و بی‌جهت حرف می‌زدند.

-این ظلمه!

-کسی که انسان باشه، چطوری این‌رو قبول داره؟

-این کار رو کافر به سر مسلمان نمیاره!

-اینایی که این کار رو کردند، آدم نیستن جانورن!

-انسانیت اینجور چیزی رو ندیده!

-این تو هیچ دینی وجود نداره!

-این انسان نیستن، اینا حیوونن حیوون!

خشم جمع به‌مرور در حال افزایش بود. همه ناسزا می‌گفتند و تخم‌مرغ پرت می‌کردند. جسد عریان لوتوخان به درخت صدساله‌ی چنار آویزان و تاب می‌خورد! قلابی فولادین داخل گلویش فرو کرده بودند و به یکی از شاخه‌های که ماهی شاورت آویزان می‌شد، آویخته بودند. جسدش مانند دهل پف کرده و کبود شده بود. جسدش پر از نشانه‌های ضرب و شتم بود!

با پخش خبر همه همزمان دسته‌دسته به آنجا آمدند. صدها نفر تجمع کردند. حمال‌ها دست از کار کشیدند و بازاریان در مغازه‌هایشان را بستند. ساکنین محله‌ی مطرب از زن و بچه و پیر و جوان به سمت میدان کنار قلعه دویدند! با افزایش تجمع، سطح خشم نیز افزایش یافت؛ مانند دیگ شیر روی آتش در حال جوشیدن بودند و لبریز شدند! جسد عریان و کبود شده‌ی لوتوخان

با قابلی فولادین به گردن و آویزان به شاخه درخت صدساله، زیر اولین پرتوهای نور خورشید تاب می‌خورد.

فترات ساکت و آرام جاری و مدام در حال انباشت خشم و غضب بود. ژاندارم‌ها اطراف درخت چنار صدساله را محاصره کردند، مأمورین و مزدوران نیز پشت آنان ایستاده بودند. فرمانده خطاب به مردم گفت: پراکنده شوید، به شما قول میدم، قول میدم که قاتل رو پیدا کنم! پراکنده شوید، قاتل رو پیدا و به سزای اعمالش میرسونیم! این مملکت قانون داره، عدالت داره، واسه خودش نظم و نظامی داره!

عبه‌سیاه درحالی‌که کتکش روی شان‌هایش و افرادش پشت سرش بودند، پشت سر فرمانده ایستاده بود. از داخل جمع سروصداها و همه‌های نامفهومی بلند شد. خشم بیشتر شد و به میمی در حال انفجار بدل گشت!

بهتون می‌گم که پراکنده شین! پراکنده شین، قول میدم، قاتل رو پیدا می‌کنم! قانون کار خودش رو انجام میده، اگه متفرق نشید، با زور این کار را خواهم کرد. این یعنی شورش علیه دولت!

بعد از سخنرانی، برای تذکر و اخطار شلیک هوایی کردند. تجمع با شنیدن صدای شلیک موج شد، جنیبد و شروع کرد به غرغر کردن! مردم مانند شاخه‌ی درخت که از شدت طوفان به چپ و راست خم می‌شود، حرکت کرده و تاب خوردند. ژاندارم‌ها، مأمورین و مزدوران چماق‌به‌دست با چماق و باتوم حمله‌ور شدند. ناگهان تجمع داخل میدان همه‌مه کرد، ندای انتقام سر دادند و مانند جاری شدن سیل آب از ارتفاعات کوهستانی، حمله‌ور شدند. کولی‌ها، حمل‌ها، بازاربان و مردم علیه حمله‌ی کینه‌توزانه و خشمگین طرف مقابل به حمله جواب دادند. هر چیزی را که جلوشان بود خراب و از هم پاشیدند. ژاندارمری، مأمورین و مزدوران در مقابل حمله، به هوا شلیک و عقب‌نشینی کردند.

آنان با سنگ، چماق، بیل و کلنگ، چنگ و دندان و مشت حمله کردند. حمله و کین و نفرت انباشته‌شده‌ی درونشان را خالی کردند! هر چه که جلو دستشان بود را به‌سوی آن‌ها پرت کردند. لنج و کالاهای را به آتش کشیدند! ساختمان شهرداری را به آتش کشیدند! با کین و در میان خون و زخم حمله‌ور شدند! نوع بشر از روز ازل تا آن زمان در بیربجیک چنان کین، خشم و جنگی به خود ندیده بود!

صدها تن از مزدور، مأمور شهرداری و ژاندارم‌ها با چماق و باتوم به مردم حمله و شلیک هوایی می‌کردند. انگار مدهوش شده و کین و خشمشان، بسان اخگرهای سوزان بیرون می‌زد. صدها نفر زخمی با آه و ناله داخل میدان افتاده بودند! روی زمین چاله‌های از خون در حال شکل گرفتن بودند. رَویش زخمی روی زمین نشسته و با درد و عذاب جمع را تماشا می‌کرد!

یک دسته جوان کولی با موهای بلند، ریش‌های کثیف و سر وضع به‌هم‌ریخته که چماق و سنگ به دست داشتند، از مأمورین شهرداری گذشتند و خود را به رامی که از دور ایستاده بود رساندند. با چماق کتکش زدند. رامی در مقابل این حمله‌ی غیرمنتظره ناگهان غرق در خون و روی زمین افتاد. ژاندارم‌ها به هوا شلیک کردند. عبه‌سیاه با افرادش از راه رسیدند. رامی را از روی زمین برداشتند و از آنجا دور کردند.

ده‌ها لنج باری روی آب‌های ساحل آتش گرفتند و شعله‌های سرخ و دود سیاه سطوح آسمان

را فراگرفت. جسد عریان و کبود شده‌ی لوتوخان بو کرده بود و آویزان به قلابی فولادین به شاخه‌ی چنار صدساله تاب می‌خورد! بعد از ظهر نیروهای پشتیبانی از اورفا و عنتاب رسیدند و تمام قصبه را محاصره کردند! جسد عریان و کبود شده لوتوخان در مقابل آب‌های زرد و هار روی درخت چنار صدساله تاب می‌خورد.

قائم‌مقام گفت: «شورش شده» و در قصبه منع عبور و مرور اعلام کرد!





شبی که اوسو و سیامند از راه «کانیا کوردان» از مرز گذشتند، نه اجنه نه انسان نه حیوان و نه حشره‌ای وجود داشت! از دل تاریکی مطلق شب بدون اینکه ژاندارم، نگهبانان، گشت‌های شب و سگ‌ها متوجه شوند، گذشتند. از اینکه آسان توانسته بودند از مرز بگذرند، خوشحال بودند. چند بار شنیده بود که تمام فرزندان تبعیدی و تحت پیگرد قانونی خانواده‌های اشراف و خاندان کردستانی در سوریه جمع کرده و به هدف آزادی کردستان سازمانی به نام «خویبون» تأسیس کرده‌اند! ممدوح سلیم وانلی، فرزندان کامیل پاشای دیاربکری، نوه‌های بدرخان، فرزندان ابراهیم میلی پاشا^۱ و شاهین خان^۲، حاجی حجو^۳ و فرزند بسیاری از خانواده‌های سرشناس زیر سقف «خویبون» متحد شده‌اند. متحد و برای حقوق کردها فعالیت می‌کردند!

خوشحال بود و می‌گفت: با این میهن‌دوستان بزرگ که هرکدام قهرمانی هستند و ورد زبان شده‌اند، آشنا خواهم شد و با آنان به مبارزات کردستان ادامه خواهم داد! بارها شایعاتی در مورد این شخصیت‌های افسانه‌ای شنیده و باور کرده بود که روزی این‌ها کردستان را نجات خواهند داد!

با این تفکر و اندیشه‌ها از مرز عبور کرد. وقتی به سوریه رسید به‌عنوان اولین کار با کوزان بیگ^۴ پسر شاهین خان از دوستان سکیان‌بیگ دیدار کرد و تمام تجربیاتش را با وی در میان گذاشت. حکایات پسران شاهین را بارها به‌صورتی افسانه‌ای شنیده بود. از قدیم می‌گفتند در روستای هلیس از توابع حیلوان آقایی به نام بلوت^۵ زندگی می‌کرده؛ بلوت عمارتی ساخت. در آن زمان جنگی میان روستاییان کفرناز^۶ و هلیس رخ داده است. یک ملازم عثمانی با چهل سرباز به هدف حمله به روستا آمده. وقتی عمارت سفید کنار پرتگاه را می‌بیند، بسیار متأثر می‌شود. بلوت آن‌ها را به عمارت خود دعوت می‌کند. از آن‌ها پذیرایی می‌کند. ملازم به یکی از ژاندارم‌ها می‌گوید، برو اسطبل را نگاه کن، بین این آدم چی به خورد اسب‌هایش می‌ده. سرباز می‌رود و آخور را تماشا می‌کند و در برگشت می‌گوید؛ قربان در آخور جلو اسب‌ها مغز گردو و بادام است! ملازم که به قدرتمندی و ثروتمندی بلوت باور می‌کند، تصمیم می‌گیرد که از وی طرفداری کند و می‌گوید: آقای بلوت وقتی من به مملکت رسیدم، عمارتی شبی عمارت شما بنا خواهم کرد.

بلوت با لحنی قاطعانه قضاوت کرده و می‌گوید: نمی‌توانید بنا کنید!

-چرا نمی‌تونم؟

-اگر عمارت بنا کنی، می‌توانی از این بهترشم بنا کنی، ولی پادشاه کم میاری!

ملازم با کنجکاوای سؤال می‌کند: این چه پادشاهی؟

بلوت آب‌های زرد و شرور فرات را تماشا می‌کند و می‌گوید: پادشاه رودخونه‌ی فراته! اگه رودخونه وجود نداشته باشه، این عمارتم ارزشی نداره! این رودخونه‌ام فقط تو این مملکت وجود داره،

۱- Ibrahim Milli Paşa

۲- Şahin Bey

۳- Hacıyê Haco

۴- Kozan

۵- Bulut-بلوت در زبان ترکی به معنی ابر است

۶- Kefernaz

واسه همینم تو نمی تونی عمارت بسازی!

ملازم با پول، هفت نفر را از آبادی کفرناز دستگیر و اعدام می کند و مابقی از آبادی فرار می کنند.

سال ها از این واقعه می گذرد، فرزند اعدامی ها بزرگ می شوند. شبی دو جوان به هدف انتقام جویی به داخل عمارت رخنه می کنند و ابر را داخل بستر به قتل می رسانند. همسر ابر از ترس با دو پسر و برده اش به طرف سوریه می گریزند. بعد از اینکه پسرهایش در آنجا بزرگ شدند، پسرش شفقت به روستای هلیس بازمی گردد و در آنجا سکونت می کند. شاهین هم در منطقه سوریه و سورج^۱ می ماند. پسران شاهین به مرور زمان افزایش پیدا می کنند و به قدرت بزرگی تبدیل می شوند.

سیامند تحولات را برای کوزان بیگ تعریف می کرد و در فکر روزگاران قدیم غرق می شد. به داستان بلوت فکر می کرد و هیجان زده می شد. بخصوص وقتی از بدر، پسر عثمان پاشا گفت، گویی داشت آن لحظه را تجربه می کرد. نهایتاً، داستان عبدالله از طایفه حسن اوجه، اوسو و چگونگی عبور از مرز را تعریف کرد و داستان را خاتمه بخشید.

با خود گفت: اینا رهبران خوبیون هستند، واسه ملت کرد کار می کنند. باید همه چیز رو براشون تعریف کنم و با تعریف این ها آرام می گرفت. بعد گفت: من حاضرم برای خوبیون فعالیت کنم، با اعضای آن آشنا بشم و واسه وطنم خدمت کنم.

کوزان بیگ نگاهی به مرد ریز جثه کرد و با خود اندیشد: به عنوان آدمی بی پول و بی پناه، برای ایل مرتکب قتل شدی، فرار کردی و به اینجا پناه آوردی، چکاری از دستت بر میاد؟ تا امروز که همیشه خان ها، میرها و شیوخ، قیام کردند. یه دونه قیام هست که رنجبران انجام داده باشن؟ می خوای با اعضا آشنا بشی، آشنا شدی که چی؟

بعد کوزان بیگ، سیامند را نگاه کرد و گفت: فعلاً کاراتو راست و ریس کن و اینجا بمان، بینیم که مستشار چی می گه. بعداً در مورد اینجور مسائل حرف می زنیم. فردا وقتی داری میری پیش مستشار فرانسوی، همراست میام، باهم میریم، بهش می گیم که باهم هستیم.

سیامند از این بسیار خوشحال شد، نظری بزرگوارانه نسبت به کوزان بیگ در وی به وجود آمد و کوزان بیگ به عنوان یک قهرمان، تخت پادشاهی قلبش را فتح کرد. با خود گفت: بفرما، میهن دوستان واقعی و کسانی که دارن واسه ملت کرد کار می کنند، باید اینجور باشن!

روز بعد با هیجان از خواب بیدار شد، ریشش را اصلاح کرد و آماده شد. برای رفتن پیش مستشار فرانسوی بی قراری می کرد و در انتظار کوزان بیگ بود. می خواست کارهایش را تمام کند و بلافاصله دست به کار شود. ولی کوزان بیگ بیرون نمی آمد. زمان به سختی می گذشت. اندیشید و گفت: شاید کاری واسه ش پیش اومده باشه، حتماً کاری داشته، کار مهم تری پیش اومده. این مسئله یه ملته، کارهای مهم تری داره، وقتی کار تموم شد خودش میاد. حتماً میاد، من که نگفتم، خودش گفت همراست میام. میاد، حتماً میاد. ساعت ها گذشتند، ولی کوزان بیگ نیامد. روز به آخر رسید و غروب شد!

با خود گفت: کوزان بیگ میان و مسئله رو شرح میدن، خودش معذرت خواهی می کنه! شب شد، دیر شد! روزها گذشتند تا اینکه یک هفته گذشت. تمام امیدهایش نقش بر آب شدند،

۱- Suruç - سورج از توابع شهرستان تاریخی و زادگاه پیامبران (حضرت ابراهیم، حضرت ایوب و چند پیامبر دیگر) اورفا در شمال کردستان است. این شهر از زمانی که کردستان مستعمره و بین دولت های اشغالگر تقسیم شده است، در نقطه ای صفر با غرب کردستان قرار دارد. شهر سورج فقط ۱۵ کیلومتر با شهر تاریخی کوبانی فاصله دارد.

جای احترام و محبت را خشم، شک و تردید گرفت! با عصبانیت به خود گفت: کوزان بیگ عوضی، مگه ما سنت دروغ گفتن داریم؟ مگه میشه آدمو فریب داد؟ مگه این کار برازنده‌ی تو بود؟ این کار زشته، عیب داره. من که از تو کمک نخواستم. تو خودت گفتی که با من می‌ای. یه هفته است که منو منتظر گذاشتی. بعداً خودش مجبور شد که نزد فرانسوی برود. مستشار الیوتمان^۱ با چهره‌ی خندان از وی استقبال کرد. آدم عینکی میانسال با قدی متوسط در حوالی چهل‌سالگی و همچون روباه حيله‌گر بود. بینی‌ای کوچک و هویج‌مانندی داشت و چشمانی آبی که مدام می‌چرخیدند. به ایستار معنادار سیامند که در مقابلش نشسته بود و چشمان آبی وی که معطوف به آینده بودند، نگریست! در وی چهره‌ی بیگی اصیل که به حقه‌های شرقی آلوده نشده و قابل اعتماد بود، یافت. این چهره، فوراً توجه الیوتمان را به خود جلب نمود.

با لبخندی خوش و جذاب وانمود کرد که وی را درک کرده است. با زبانی شیرین و خوش که مار را از سوراخ بیرون می‌کشید، حرف می‌زد. انگار قبل از اینکه حرفش را بزند هر کلمه را روی کفه‌ی ترازو می‌گذاشت، می‌سنجید و به میزان قدرت تاثیرگذارش فکر می‌کرد و بعد می‌گفت؛ مانند تره‌پياز تازه از خاک بیرون کشیده، اول گردو خاکش را پاک می‌کرد، بعد از شستن روی میز [مهمان] می‌گذاشت. جهت تحت‌تأثیر گذاشتن طرف مقابل جملات و کلمات درست را با حساسیت انتخاب و بدون نقص، اشتباه و تناقض رک و راست می‌گفت. بسان خواندن و بازخوانی از روی یک کتاب!

الیوتمان چشمان سیامند را نگاه کرد و با لحنی قابل اعتماد گفت: از صمیم قلب فقط و فقط حقیقت را به شما می‌گویم! اگر شما هم مطابق قوانین رفتار کنید، پاریس تمام حقوقی را که برای پناهندگان به رسمیت می‌شناسد، برای شما هم به رسمیت می‌شناسد. در ادامه گفت: در صورتی که مدت یک هفته در سوریه هستی، چرا تا حالا نیامدی؟

قرار بود با کوزان بیگ بیاییم، به نظرم کاری واسش پیش اومد، وقتی اون دیر کرد، واسه اینکه بیشتر دیرم نشه، تنهایی اومدم.

-ژنرال کر با ایل شما خصومت خاصی دارند؟

-خیر، ولی روابطشون با دشمنان ما خوبه!

الیوتمان گفت: راسته، ژنرال کر به واسطه کانال‌های دیپلماتیک از حکومت فرانسه تقاضای تحویل دادن تو را کرده، چون مرتکب جرمی قضایی شدی، می‌گه که باید تحویل داده بشی! بین حکومت پاریس و آنکارا توافقنامه‌ای داریم که اگر افرادی که مرتکب جرائم سرقت و جنایت شده‌اند وارد مرز یکی از این کشورها شوند، باید تحویل داده شوند. ژنرال کر هدفش اینه که از طریق این جنایت، تو رو به‌عنوان مجرم قضایی نشون بده و تحویل بگیره. ولی ما تو رو نه به‌عنوان «مجرم قضای» به‌عنوان «پناهنده سیاسی» قبول می‌کنیم و درخواست ژنرال کر رو رد می‌کنیم. از طرف منصوب ما در حلب به ما گزارش شد که شما یک پناهنده‌ی سیاسی هستید! سیامند چون تصور می‌کرد که مستشار فرانسوی در حقش خوبی می‌کند، گفت: خیلی ممنون قربان. به شما بده‌کارم. بعد تمام جزئیات کارهایی را که بدرخان با همکاری ژنرال کر سر خانوادهاش آوردن، تعریف کرد.

الیوتمان تا آخر و در کمال احترام و با دقت کامل به وی گوش کرد. سعی کرد طرز تفکر و ساختار فکریش را بسنجد. برای اینکه وی را تحت تأثیر قرار دهد با لحنی نرم و آرام، گفت: مدتی طولانی من اینجا انجام وظیفه می‌کنم. تا حالا فرزند بسیاری از ایل و عشایر شناخته شده‌ی کرد اینجا اومدن! سعی کردم که به همشون کمک کنم. ولی ژنرال کر درخواست تحویل هیچکدامشون رو نکرد. اینم جنبه متفاوت تو رو ثابت می‌کنه که جنبه‌های سیاسی داری و بدرخان رو هم به خاطر افکار سیاسی‌اش و هم به خاطر مسئله‌ی کرد به قتل رساندی! تو به همین دلیل یک پناهنده‌ی قضایی نیستی، پناهنده‌ی سیاسی هستی! تحویل دادن تو در دستور کار نیست. ژنرال کر هرچقدر دلش می‌خواهد، درخواست کنه! شکی ندارم که در هر مورد با تو خیلی خوب می‌تونیم به تفاهم برسیم. تنها چیزی که حالا میتونم به تو بگم اینکه که اگه بی‌خبر از ما کاری انجام ندهی، میتونیم واسه همیشه دوست بمانیم. هر وقت که خواستی می‌تونی بیای پیشم. اگه افراد دیگه‌ای از ایل شما اینجا اومدن، کمک‌های لازم رو به اونام می‌کنم!

در خاتمه سخنانش گفت: حکومت پاریس، دیدگاه خیلی مثبتی نسبت به مسئله‌ی کرد داره. امروز سوءتفاهماتی داریم که بین ما و حکومت آنکارا در دسر سازند، اما وقتی روزش رسید، حکومت پاریس از مسئله‌ی کردها حمایت می‌کنه!



به دفاتر کاری آشنایی که پاتوق کردهای تبعیدی در آنجا بود رفت و با خود گفت: این کوزان بیگ آدم که نیست. کسی که با مادرش زنا کنه، با دیگران چها کنه؟ مردی قوی‌هیکل، قدبلند، خوش‌قیافه و سهمگین آنجا نشسته بود که چهره‌اش آشنا می‌نمود. در نگاه اول این چهره‌ی آشنا را تشخیص نداد. کنجکاو شد و از کاتبی که در آنجا بود، پرسید: اون آدم قدبلندی که اونجا نشسته کیه؟

کاتب با ادا و صدایی بی‌تفاوت و نه‌چندان گرم، گفت: آقا جلادت بدرخانه. چشمان مرد هم به او خیره شده بودند. لبخند زد و از سر جایش پرید، به زبان کردی سؤال کرد: سلام، حال شما چطور؟ بلافاصله در ادامه: به‌جا نیاوردم ولی با شما قبلاً هم آشنا شده بودیم، مگه نه؟ وقتی سیامند داشت با وی احوال‌پرسی می‌کرد و دست می‌داد، گفت: بله قربان، چهره شما غریب نیست، منم دقیقاً به همین فکر می‌کردم. از کاتب سؤال کردم. سیامند هیجان‌زده گفت: شما باید آقای جلادت باشید، همراه سروان نوئل به مَلطیه اومده بودین! سیامند را در آغوش گرفت و گفت: بله حالا یادم اومد، خونه‌ی حاجی بدرخان بودیم. بعدشم باعجله و پابره‌نه از اونجا فرار کردیم.

-سال‌ها گذشتند، آدم فراموشش میشه دیگه، حاجی بدرخان چکار می‌کنند؟

-سر شما سلامت، فوت کردند؟

-خدا رحمتش کنه، نمی‌دانستم. سر شما سلامت، سگبان بیگ آدم خوبی بود، از اعدامشان خیلی متأسف شدم.

-خیلی ممنون قربان!

-داستان ایل شما رو می‌دونم. وقتی شورش پدربزرگم میر بدرخان با شکست مواجه شد، محمد

بیگ هم از اغیل^۱ فرار کرد و به دامنه‌های نمرود اومد. وقتی پدربزرگم بدرخان سال ۱۸۴۷ تسلیم شد، اول بردنش سامسون، بعد از اونجا با کشتی بردنش استانبول. از استانبول هم به جزیره کرت^۲ تبعید شد! عمر باقی موندش رو با خدمت کردن به پادشاهی که در مقابلش ایستادگی و شورش کرد، گذرانند!

جلادت در ادامه: پادشاه^۳ باز اونو به استانبول فراخواند و گفت: می‌خواهی کجا زندگی کنی؟ اونم میگه که می‌خواهم به‌عنوان امیرالحج تو شام خدمت کنم، فرستادش شام. سال ۱۸۷۰ فوت کرد! از اون وقت تا حالا ما به‌عنوان خانواده، فرزند و نوادگان بدرخان به همه‌جا پراکنده و تو تبعید زندگی می‌کنیم! داستان همه‌ی ایل و عشایر کرد شبیه هم هستند!

سیامند: خیلی واقف نیستم قربان، نمی‌دانم که شرایط اون زمان چطوری بود و چرا تسلیم شده! جلادت گفت: آهان، پس چرا تسلیم شده؟ پدربزرگم میر، تو موقعیت خیلی سختی قرار گرفت، بهش خیانت شد، اونم در مقابل تضمین امنیت جان و مال، تسلیم شد! در این صورت پس چرا شورش کرد؟ اینا خیلی هم تضمین شده بودند.

سیامند با علاقه‌ی مفرط گوش می‌داد و با شنیدن آن متعجب شد؛ مانند ارسطو با خو فکر کرد و گفت: هر چه که میدانم کنار اون چیزهایی که نمی‌دانم، مثل مورچه میمونه! هر چه بیشتر آگاه میشم، می‌فهمم که چقدر نادانم!



سیامند هیچ اطلاعی از برنامه، اساسنامه، اهداف و فعالیت‌های خویون نداشت. چیزی هم از سیاست، دیپلماسی، سازمان‌دهی و روابط جهانی آن نمی‌دانست. علاقه‌ی زیادی به این چیزها داشت و بر این باور بود که باید فعالیت‌های مشترکی انجام دهند. از تجربیات تلخ قیام شیخ سعید آموخته بود که بدون اتحاد، نمی‌توان به قدرت دست‌یافت و پیروز شد. مدام در حال مطالعه و تحقیق بود، فعالیت، زندگی و روابط شیخ‌زاده‌ها، میرزاده‌ها و خان‌زاده‌هایی را که رهبری شورش علیه فرانسوی‌ها را برعهده گرفته بودند، مطالعه می‌کرد و سعی می‌کرد علل شکستشان را درک کند.

زندگی در تبعید و تحت کنترل فرانسوی‌ها جریان داشت. از جوانان همشهری خود که به سوریه آمده بودند، گروهی را سازمان‌دهی و ارتباط منسجمی با آنان برقرار کرده بود. گه‌گذاری آن‌ها را به محل سکونت خود دعوت می‌کرد و با آن‌ها از مسئله‌گرد و علل عدم پیروزی قیام‌ها حرف می‌زد.

به گروه جوانان گفت: من با این حال روزی که دارم، این کار رو بهتر از اونا انجام میدم! مسئله‌ی یک ملت کاری خیلی جدیه! همینجوری که انجام نمیشه! پسر شاهین، کوزان بیگ چکار می‌کنه؟ توی عمارتش که روی تپه‌ی بلندی در کوبانی بنا کرده، نشست ایلش رو اطرافش جمع کرده و با سوءاستفاده از منازعات میان ایلی واسه خودش حکمرانی می‌کنه. به عضویت خویون در اومده و اینجوری واسه خودش زندگی رو میگذرونه! این آدم، رهبری ملتی که جای خود، حتی

۱- Eğıl از توابع شهرستان‌های دیاربکر در شمال کردستان است. ۵۲ کیلومتر با مرکز استان دیاربکر (آمد) فاصله دارد. شهر اغیل روی تپه‌ای روبه‌روی دجله بنا شده است. با ساخت سد دجله برخی از محلات این شهر زیر آب رفتند

۲- جزیره کرت از بزرگ‌ترین جزیره‌های یونان است که ۳۲۲۰ مایل مربع پهناوری دارد و همچنین یکی از جزایر بزرگ دریای مدیترانه بشمار می‌آید. نام این جزیره در منابع فارسی‌زبان باستانی به شکل اقریطس آمده است

۳- منظور پادشاه عثمانی است- مترجم

نمی‌تونه واسه یه ایل هم رهبری کنه! من بهش گفتم «حاضر م واسه وطنم هر کاری انجام بدم، می‌خواهم با اعضای خویبون آشنا بشم»، ولی اون اصلاً علاقه‌ای نشون نداد! یکی از جوان‌ها گفت: کوزان بیگ برادری هم داره، بهش میگن حرچو^۱، هر بلای که شما بگین سر دهقانان میاره!

سیامند: همین آقا مصطفی رو میگی دیگه؟

جوانی دیگر گفت: بله این قدر در برابر مردم بی‌ادبه که بهش می‌گن «حرچو»!

سیامند زد زیر خنده و گفت: پس بهش میگن حرچو‌ها!

دیگری: بدون دستور پسران شاهین، زنای کرد نمی‌تونن تخم‌مرغ، ماست، کره، شیر و این کالاهای رو از روستا بیارن کوبانی و بفروشند!

بعدی: زن‌ها بدون چادر، بدون اینکه مردی همراه داشته باشند، نمی‌تونن بیان شهر. اگه زنی بیاد و دستگیر بشه، شوهرش رو مجازات و کتک می‌زنن!

یکی دیگر از جوان‌ها گفت: به غیر از بچه‌های خودشون، بدون اجازه اونا رفتن بچه‌های کُرد به مدرس رو ممنوع کردن!

سیامند کنجکاوانه گفت: پس این‌طور؟ چرا این کار رو می‌کنند؟

جوانی با صدای شکایت‌وار گفت: میگن که دار و دسته‌ی دهقان و رنجبر نمیشه برن مدرسه، اینا کار خان‌زاده و میرزاده‌هاست!

دیگری شرح داد و گفت: وقتی زن‌های کُرد کالا میارن واسه فروش، اصناف عرب، آشوری و ارمنی اونا رو نگاه می‌کنند، واسه همین ممنوع کردن!

سیامند گفت: خیلی عجیب‌ها، ولی هدفشون اینه که جز خودشون کسی سواد نداشته باشه، چشم کسی و نشه تا همیشه به اونا خدمت کنند! اجازه نمی‌دهند کسی به شهر بیاد، اینجوری

مردم رو تحت کنترل می‌گیرند و خودشون به‌عنوان یگانه قدرت، به زندگیشون ادامه میدن!

یکی دیگر از جوان‌ها با عصبانیت، گفت: اساساً بدون اجازه اونا، کسی نمی‌تونه مزرعه، دام و یا خونش رو بفروشه! کسی هم اگه بخواد بفروشه، خودشون نیمه قیمت می‌خرند!

سیامند: بگو دیگه، کوزان بیگ واسه خودش به سلطنت دست‌وپا کرده!

جوان دیگری گفت: تو ایل برازی^۲ بدون اجازه‌ی اونا کسی نمیتونه کوچک‌ترین کاری انجام بده!

روزهای زندگی در تبعید می‌گذشتند. سیامند پس از ماه‌ها برای بار دوم با جلادت، دبیرکل خویبون که از بیروت آمده بود، ملاقات کرد. با احترام و محجوبانه گفت: من دیگه تبعیدی هستم. واسه اینکه بتونم کاری برای ملت‌م انجام بدم و مبارزه کنم، می‌خواهم عضو خویبون بشم.

جلادت با صدای طبیعی و صمیمانه، گفت: خیلی خوب میشه، دیگه از این به بعد تو عضو خویبون هستی!

سیامند با خود فکر کرد و گفت: مگه عضویت در این حزب، شرایط و مقرراتی نداره؟ مگه برنامه

و اساسنامه نداره؟ مگه با گفتن جلادت شما «عضو» شدید، میشه به عضویت در اومد؟ اعضای دیگه چی فکر می‌کنند؟ پس با رضایت یک نفر، همه چیز ممکنه! چون گفته بود، از این به بعد تووم عضو هستی، خوشحال بود. جلادت را نگاه کرد و با لحنی محترمانه، گفت: خیلی ممنون قربان، میتونید مطمئن باشید هر وظیفه‌ای که به من بدین، انجامش میدم. به شخصیت پاک و آلوده نشده‌ی سیامند نگاه کرد و گفت: کارهای هست که باید حزب واسه ملت انجامش بده، اگه تو رو از مرز بفرستیم داخل، اون طرف میتونی فعالیت کنی؟ -سیامند با جدیت و معتقدانه، گفت: بله من واسه اینکه مبارزه کنم، واسه اینکه مفید باشم، اینجام.

جلادت: بسیار خوب، چه فعالیت‌های می‌تونی انجام بدی؟ سیامند: فرقی نداره، هر کاری میتونم انجام بدم. هر جور کاری که دیگران نمی‌توانند انجام بدن و از پشش بر نمایان رو میتونم انجام بدم. بیشتر از اون کارهای که به یک عضو معمولی میدین، میتونین به من بسپارید! میتونم زیر هر باری کمر راست کنم!

جلادت با نگرانی و تردید، گفت: سیامند، اگه بخوایم تو رو بفرستیم دیرسیم^۱ میتونی بری؟ سیامند: شک نداشته باشید! بدون هیچ شک و گمانی و در کمال خوشحالی میرم. حتی میتونین من رو بفرستید دنبال مرگ! واسه وطنم حاضرم هر کاری بکنم!

-یک‌ساله دنبال یه هم‌رزم شجاع، خلاق و بااستعداد هستیم که بفرستیم دیرسیم. متأسفانه پیدا نکردیم. وقتی شما اینجوری گفتید، خیلی خوشحال شدم. فرستادن عضو به دیرسیم، حالت اضطراری پیدا کرده! خدا تو رو واسمون فرستاد!

سیامند هنوز خیلی جوانی و شاید نمی‌دانی. تو آمریکا جمعیت زیادی از جوانان گُرد زندگی می‌کنند! گُردها تو همه‌ی دنیا پراکنده شدن! اکثریت گُردهای مهاجر آمریکایی از اهالی دیرسیم هستند. خیلی هم ثروتمند و پولداران. خویبون حزب تازه‌کاربه، نیاز به حمایت مالی و کمک اقتصادی داره. می‌خواهیم با اونا ارتباط دوستانه برقرار کنیم و سازمان‌دهی‌شان کنیم. می‌خواهیم که مسئله‌مون رو بهشون معرفی کنیم. اگه بتونیم اهداف خویبون رو به اونا بشناسانیم، کمک مالی خیلی بزرگی به ما می‌کنند. سید رضا در آشنایی و برقرار ارتباط با اینا میتونه وسیله بشه و کمک کنه.

قبلاً برادرم رو واسه همین کار به آمریکا فرستادم. باید می‌رفت با این آدم‌ها ملاقات می‌کرد و اهداف حزب واسشون شرح می‌داد و قانع‌شون می‌کرد. باید قانع‌شون می‌کرد و کمک مالی جمع می‌کرد.

ولی برادر ما چکار کرد؟ رفته تو یه هتل لوکس و پرهزینه نشسته و همه رو صدا کرد جلو پاش! مگه میشه این کار رو کرد؟ چون نمی‌شناسندش، اکثر این آدم‌ها نمیرن ملاقات. برادر ما هم ملاقات نکرده و اهدافمان رو واسه‌شون شرح نکرده!

کنسولگری ترک هم باعجله دست‌به‌کار میشه. خویبون رو مثل احزاب ارمنی داشناک و هنگچاک تعریف کرده، تصور بدی نسبت به ما ساخته، گفته که خویبون یه حزب ارمنیه که با حمایت انگلیسی‌ها می‌خواهد کشور رو تجزیه کنه. از این تبلیغات متأثر شدن و با برادر ما ملاقات

۱- دیرسیم منطقه‌ای در شمال کُردستان است که پس از کشتار دیرسیم در میانه سال‌های ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ دولت ترکیه نام آن را به توجیه‌ی (مشت آهنین)، تغییر داد. طی این قیام بالغ بر ۷۰ هزار نفر کُرد علوی که با لهجه شیرین کردی زازاکی تکلم دارند، توسط دولت و ارتش اشنالگر ترک به قتل رسیدند.

نکردن. اونم نرفته پیششون. فقط اونجا یه شعبه باز کرده و با فاکتور هنگفتی از مخارج، برگشت! ما یه ساله تلاش می‌کنیم تا سید رضا^۱ پدرمیانی کنه تا بتونیم کردهای ثروتمند آمریکا رو قانع کنیم و اطلاعات درستی به اونا بدیم، اما یه ساله که همزمی شجاع و خلاق واسه فرستادن پیش سید رضا گیر نمی‌آریم.

خویبون سرتاسر کردستان می‌خواد تدارکات یه شورش رو انجام بده. از قدیم دیرسیم هم مثل دیاربکر و جزیر یه مرکز کردنشینه که ما باید بدونیم سید رضا از ما حمایت می‌کنه یا نه! جلادت: به همین خاطر این یه مأموریت بزرگه واسه تو! اگه در انجام این وظیفه موفق بشی، خدمت بزرگی به وطن کردی.

سیامند: واسه انجام وظیفه حاضرم. حرف‌هایی رو که گفتید، انجام میدم. به بعضی از دوستان و خانواده‌ام اطلاع میدم، مطمئن باشید. من مثل برادرتون دست‌خالی برنمی‌گردم. کار می‌کنم و با دست‌پر برمی‌گردم.

-خیلی خوب، دوستی داری همراهیت کنه؟

-بله پنج، شیش نفر دارم. با اونا میتونم به هر نقطه‌ای از مملکت بریم و هر کاری که بخوایم انجام بدیم.

-واسه اینکه برین دیرسیم و برگردید، چند تا اسلحه و چند نفر لازم دارید؟

-پول نمی‌خوام، سلاح‌های خودمونم کافیه. کمی فشنگ لازم داریم، اگه واسمون فشنگ تأمین کنید، کافیه.

-این کار آسونیه، تو فقط فشنگ بخواه، در اسرع وقت نامه‌های ارسالی رو می‌نویسم و با پول و فشنگ واست می‌فرستم. تو هم از فردا کارهای تدارکاتی رو انجام بده. منتظر خبرهای فشنگ و موفقیت‌آمیزی هستیم. نامه، پول و فشنگ‌ها رو کوزان بیگ بهتون می‌رسانند! جلادت: تو راه برگشت، با تفصیل گزارشی در مورد رفت‌وبرگشت راه‌ها، حال‌وروز مملکت بنویس و با نامه‌هایی که از اون طرف با خودت میاریشون تحویل کوزان بیگ بده. کوزان بیگ، اینجا نماینده خویبونه!

بعد نگاهی به سیامند کرد و با خود فکر کرد: این چطور جوانیه، مگه هنوزم اینجور جون‌های پاکدامن و خوش‌قلب وجود دارن!

سیامند از گفته‌ی: «کوزان بگ اینجا نماینده خویبونه» خوشنود نشد. خودش را قانع کرده بود که کوزان بیگ کاری انجام نخواهد داد. سیامند منتظر خبری ماند که باید از طرف جلادت می‌رسید. روزها گذشتند، هفته‌ها گذشتند، ماه‌ها و فصل‌ها گذشتند، خبری از جلادت نبود. سیامند هم از این وضعیت ناراحت بود و هم خشمگین! با خود گفت: اینجوری کار پیش نمی‌ره، مملکت اینجوری آزاد نمیشه. به‌مرور زمان اتویپاهای ذهنش در حال ریزش بودند. آنچه شنیده و تصور می‌کرد برخلاف آنچه بود که می‌دید. زمستان به پایان رسید، بهار از راه رسید. سیامند ناامید و اعتمادش را نسبت به رهبران خویبون ازدست‌داده بود. با خود فکر می‌کرد و می‌گفت: اگه رد شدن از مرز و تأمین فشنگ این‌همه وقت بگیره، پس اینا چطور می‌خوان ملتی رو سازمان‌دهی و به قیام وادارند؟

۱- سید رضا متولد ۱۸۶۳، رهبر قیام کردهای علوی و ززای در دیرسیم بود

ابرها پشت سر هم ناله می کردند، رعدوبرق می زد و باران بهاری می بارید. دشت های اورفا، سوروج و کوبانی با رنگ سبز آراسته شده بودند. در یک شب طوفانی و بارانی، مردی آمد و گفت: «قربان، خان با شما کار دارند» و سیامند را با خود برد. کوزان بیگ بدون هیچ سؤال و توضیحی گفت: آقا جلادت اینا رو واسه تو فرستاده، کی راه می افتی؟

سیامند: گفته بود که واسمون پول و فشنگ هم می فرسته!

-در این مورد چیزی به من نگفت.

-پس در اسرع وقت راه می افتم، قبل از اینکه راه بیفتم، بهتون اطلاع میدم.

عباد، کاتب کوزان بیگ نیز با کمال دقت گوش می داد و تمام جزئیات را حفظ می کرد و از طرفی هم حرف های کوزان بیگ رو یادداشت می کرد.

اسم اصلی عباد، اسماعیل بود، ولی کوزان بیگ هم اسم واقعی وی را نمی دانست. همه او را عباد صدا می کردند. به زبان های فرانسوی، عربی، ترکی، انگلیسی و کردی تسلط داشت. سال ها قبل از سرزمین مادری به عنوان پناهنده به آنجا آمده و به حساب فرانسوی ها کار می کرد.

حسن حسنی سرهنگ شده و مسئول کل سرویس اطلاعاتی بود. با عباد ارتباط برقرار کرده و کنار کوزان بیگ مستقر شده بود. در مقابل پول، اطلاعات می داد، چون زبان بلد بود، ارتباط کوزان بیگ را با فرانسوی ها و اعراب برقرار می کرد. کوزان بیگ هم به صورت منظم به او پول پرداخت می کرد. وقتی عباد یواشکی به آنان گوش می کرد، با خود گفت: این هفته پول خوبی از حسن حسنی گیرم میاد، اینا اطلاعات مهمی هستند، همین جوری مفتی نمی فروشمشان، به دست آوردن این اطلاعات که کار آسونی نیست!

اعتماد سیامند هرروز بیشتر تزلزل پیدا می کرد، برخورد و رفتار کوزان بیگ و نگاه متکبرانهاش او را ناراحت می کرد، اما او بازهم می خواست کاری انجام بدهد. نمی خواست پول و فشنگ را بهانه کند. سیامند از واحد نظامی فرانسه در جرابلس به بهانه ای این که می خواهم واسه آوردن خانواده ام، برم مملکت، اجازه گرفت.

شبی با پنج تن از دوستانش زیر رگبار شدید باران ماه مارس، همراه با دوهزار اعلامیه و سیصد نامه از خط مرزی جرابلس وارد خاک عنتاب شد. اعلامیه های که می بایست از خط مرزی تا دیرسیم پخش شوند، مردم را به قیام فرامی خواند. وقتی داخل شمال کردستان پیشروی می کرد با خود فکر کرد و گفت: آگه ما این اعلامیه ها رو پخش کنیم، هرکجا که بریم، ردمان رو می زنند! افراد ژنرال کر دنبالمان میان! بعد از فکری که چند دقیقه قبل کرده بود پشیمان شد و گفت: خویبون به این بزرگی، دبیرکل، جلادت با این بزرگی و نماینده اش کوزان بیگ، مگه میشه منو به راه غلط هدایت کنند؟ حتما چیزی می دانند!

قبل از اینکه وارد کشور شود، حسن حسنی سر تمام گذرگاه ها سرباز مستقر کرده بود. تدبیر گرفته و به اطلاع آنکارا رسانده بود که «سیامند با پنج نفر وارد خواهند شد!» جلادت و کوزان بیگ تبلیغ می کردند که «افراد خویبون از مرز عبور کرده و در میان مردم اعلامیه های جهت دعوت به قیام پخش می کنند»!

سیامند به هر روستایی که می‌رفت اعلامیه پخش می‌کرد و به راهش ادامه می‌داد. سپس ژاندارمری به هر روستایی که در آن اعلامیه پخش کرده بود، حمله‌ور می‌شود و سیامند نیز با در پیش گرفتن راه‌های صعب‌العبور در تلاش برای نجات خود بود. ژاندارمری به‌صورت بی‌امان وی را دنبال و تعقیب و گریز ادامه داشت. از راه کوهستانی به غنتاب، موش و از آنجا نیز به دامنه‌های نمرود و مَلطیه رفت.

فکر کرد: اگه اینجوری به پخش اعلامیه‌ها ادامه بدیم، یا دستگیر میشیم یا کشته! پناه گرفتن و مخفی شدن یک نفر خیلی آسان‌تر از پناه گرفتن و مخفی شدن پنج‌نفره! به دامنه‌های نمرود بازگشت. پنج نفر همراهش را در یکی از روستاهای کوهستانی مستقر کرد. برای اینکه به سوریه بروند، راهنمایی پیدا کرد و آن‌ها را تحویل وی داد. تصمیم گرفت که خود تنهایی ادامه دهد.

فکر کرد: اگه رفیقانم نباشند، چطوری با مسئله نگهبانی کنار بیام، بدون نگهبانی خطرناکه، اما تنها بودن آواتاژهای هم داره! رفتن پنج‌نفری ریسک دیده شدن را بیشتر می‌کنه. پناه گرفتن و مخفی شدن خیلی سخت‌تره. اگه تنها باشم، جلب‌توجه نمی‌کنم، راحت‌تر میتونم بگردم. روزهای اول هنگام راه رفتن، اوقات سختی را گذراند. برای جدا شدن از رفقاییش به تردید افتاد. وقتی امتیازهای تنها بودن را دید، به این نتیجه رسید که کارش درست بوده. اینکه بدرخان را به‌صورتی جوانمردانه کشت، در میان روستاییان افسانه شده بود. به هر روستایی که می‌رفت، از وی با احترام برخورد و حمایت می‌شد. او هیچ‌وقت در اتخاذ تدبیر کوتاهی نمی‌کرد، ولی هر روستایی را که ترک می‌کرد، سربازها دنبالش بودند!



رشو در دل شب به خواب عمیقی فرورفته بود. راهنمای کوهستانی وی را از خواب بیدار کرد. از اینکه در این وقت شب، بیدارش کرده بود، نگران شد. هنگامی که سیامند را دید و شناخت، آرام گرفت. سیامند وارد شد و راهنمای راه‌های کوهستانی برگشت.

رشو: وقتی داشتید می‌آمدید اینجا کسی شما رو ندید؟

سیامند: راهنمای کوهستانی، حتی بدون اینکه سگ بو بیره، موفق شد وارد عمارت شما بشه.

-لطفاً ناراحت نشو، منو مسخره نکن، این اواخر اصلاً روابط خوبی با دولت ندارم. بعلاوه، با پسرعموهایم سوءتفاهم داریم. اگه بفهمند که اینجا هستی، فوراً به ژاندارمری گزارش میدن. اگه می‌دانستی که این روزها دولت چه تله‌هایی کار می‌زازه، چطوری حمله می‌کنه! هنگامی که سیامند نامه‌های ارسالی را به رشو تحویل داد، نامه‌ای هم که شرح‌حال نرفتن خودش بود را نوشت و به وی داد.

آن شب رشو، هر دو نامه را به یکی از افرادش داد و برای صاحبانش ارسال کرد. نمی‌خواست نامه‌ها را پیش خود نگهدارد و می‌خواست بلافاصله نجات پیدا کنه. سیامند برای اینکه وی را آرام کند، گفت: لزومی نیست که نگران باشی، کسی ندید که ما اینجا اومیدیم. خیلی خسته‌ام، روزهاست که تو راهم، خوب می‌شد اگه رختخوابم رو حاضر می‌کردی و می‌خوابیدم.

رشو با دست خود رخت‌ها را آورد و روی زمین پهن کرد. همین‌که سیامند دراز کشید، در خواب عمیقی فرورفت.

وقتی صبح بیدارش کردند، خورشید در آسمان بود. رشو صبحانه‌ی مفصلی حاضر کرده و منتظر وی بود. هر دو با هم صبحانه خوردند و گپ زدند. بعد خود سفره را جمع کرد و به آشپزخانه برد. نمی‌خواست کسی سیامند را ببیند. وقتی برگشت، چنان رنگش پریده بود که گویی زرد زخم گرفته باشد.

همین‌که وارد اتاق شد، گفت: کارم تمومه، به خدا کارم تمومه. تباه شدم. سیامند کارم تمومه. حالا چکار کنم؟ کارم تموم شد، کارم تموم شد، ژاندارمری داره میاد داخل روستا، فهمیدن که اینجا یی!

سیامند نیز مضطرب شد. مطمئن بود که هنگام وارد شدن به عمارت، کسی متوجه آن‌ها نشده است. فوراً از جا برخاست، رفت جلو پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت: کو، کجاست ژاندارمری؟ با دست باریکه‌راه دامنه مقابل کوه را نشان داد و گفت: اوناهاش بین، ده‌ها سرباز دارن میان به سمت روستا.

سیامند جایی را که وی تعریف کرده بود، نگاه کرد. تقریباً ده سرباز، چند تن از روستاییان را پیش‌قدم کرده و در حال نزدیک شدن به آبادی بودند.

-آقا رشو، آروم باش! نگران نباش. کسی ندید ما اومدیم اینجا. اینا نیروهای هستن که تو روستاها دنبال قاچاقچی می‌گردند. چندتا روستایی بیچاره رو گرفتن دارن با خودشون می‌برند، چیزی نشده که تو ترسی!

چطور ترسم، مگه نمی‌دونی چطوری دنبال تو می‌گردند؟ میدونی دستگیر شدن اینجا چه معنی داره؟ میدونی که چه بلایی سرم میارن؟
-نمی‌دانیم چرا ژاندارمری اومده روستا، ولی قطعاً واسه من نیومدن. فرض کنیم که اومدن منو بگیرند. هیچکدومشون منو نمی‌شناسند. وقتی اومدن، میگم که من احمد پسرعموتم و از ملطیه اومدم اینجا. از کجا منو شناسند؟

-درسته، کسی اینجا تو رو نمی‌شناسه، ولی با تفنگ و نامه‌ها چکار کنیم؟

-بگیر، یه جای خوب تفنگ و نامه‌ها رو قایم کن!

تفنگ و نامه‌ها را گرفت و برد مخفیگاهی که قبلاً با دقت آماده کرده بود و جز خودش کسی جایش را نمی‌دانست. بعد با خود گفت: خدام پیداش نمی‌کنه، حتی خودمم پیداش نمی‌کنم. برگشت پیش مهمان. وقتی وارد اتاق شد، چشمانش به تپانچه‌ی کمربند سیامند خیره شد. ژاندارم‌ها در حال نزدیک شدن به روستا بودند. سیامند را نگاه کرد و گفت: فکر می‌کنی زیر کت تپانچه رو نمی‌بیند؟

سیامند: اگه بخوان دستگیرم کنند، از تپانچم استفاده می‌کنم.

بالکنت زبان گفت: تو داری چی میگی؟ تو خونه‌ی من با اونا درگیر میشی؟ باز هیجان زده شد و شروع کرد به دادوبیداد کردن!

-فورا از خونه‌ی من برو بیرون، اومدی که خونه‌ی منو خراب کنی؟ یعنی چه درگیر میشم!

رشو مانند بید می‌لرزید، وقت زیادی نداشتند، ژاندارم‌ها کم‌کم در حال نزدیک شدن به روستا بودند. سیامند از بزدلی رشو عصبانی شد و گفت: تفنگ و نامه‌ها رو بده به من، از خونت میرم بیرون تا امروز زیر سقف هیچ بی‌شرفی نمودم، از این به بعد هم نمی‌مونم!

رشو باعجله وارد شد و تفنگ را به خدمتکار داد و فرستاد.

-پس نامه‌ها کجان، بدون نامه‌ها از اینجا نمیرم. برو به آقا رشوت بگو فوراً نامه‌ها رو بفرسته. خدمتکار با عجله رفت و برگشت. خدمتکار گفت: آقا رشو میگن نامه‌ها افتادن تو سوراخ دیوار، همیشه فوراً بیرونشون بیارییم، به خاطر خدا فوراً از روستا بره بیرون، شب خودمون نامه‌ها رو بهش می‌رسانیم.

سیامند بسیار عصبانی شده بود، وقت زیادی نداشت و رشو از ترس همچو بید می‌لرزید. خورشید در آسمان بود و ژاندارم‌ها در حال نزدیک شدن به روستا! تمام اهالی آبادی جلو در خانه‌ها بودند و آنان را تماشا می‌کردند. سیامند علیه زمان در حال جنگ بود، فکر می‌کرد و دنبال راه‌حلی می‌گشت. فوراً تصمیمش را گرفت، صخره‌هایی از طرف پشت عمارت را که مخالف جهت سربازها بودند، دید.

با گام‌های سریع و چابک از در پشتی بیرون رفت و به سمت صخره‌ها شروع کرد به دویدن. این طرف پشت آبادی بود، نه اهالی و نه سربازها او را نمی‌دیدند. عمارت را سپر کرد و مانند دوندۀ ماراتون، شروع کرد به دویدن. نیم ساعت بعد، نفس‌زنان به میان صخره‌ها رسید. از عمارت باشکوه دور شده بود، به فاصله‌ی عمارت نگاه کرد و گفت: چطور این‌همه راه رو تو این زمان کوتاه طی کردم. نگاهی به صخره‌های بزرگ و گسترده کرد و آرام گرفت.

با صدای بلند با خود گفت: حتی اگه ارتش ژنرال گر هم بیاد، خیالی نیست. حتی اگه آقا رشو هم باهاشون بیاد، خیالی نیست. در میان صخره‌ها جای مناسبی انتخاب کرد. نشست و آسمان را تماشا کرد. فکر کرد و گفت: حالا آقا کوزان بیگ داره چکار می‌کنه؟ از اون کاتبش عماد اصلاً خوشم نیومد، موزیانه داشت منو نگاه می‌کرد. آقا کوزان بیگ نگران هیچی نیست.

عماد قبیل از اینکه سیامند از سوریه حرکت کند، تمام اطلاعات را در مقابل صد سکه طلای رشادیه برای حسن حسنی ارسال و خیال پولدار شدن به‌سر داشت. حسن حسنی اطلاعات دریافتی را همان روز به آنکارا ارسال کرد. ژنرال گر شخصاً مسئله را بررسی و در حال اتخاذ تدبیر بود. برای دستگیری سیامند حداقل مَلَطِیَه و دیرسیم سه فوج از نیروهای ژاندارمری را مستقر کرد.

خورشید از پشت کوه‌ها بلند شد و به‌سوی غرب در حال حرکت بود. با تابش آفتاب به صخره‌ها، بدن انسان کاملاً گرم می‌شد و سیامند مدام در تفکر بود. آب نبود و تنباکوییش داشت تمام می‌شد. پشت سر هم سیگار روشن می‌کرد و می‌گفت: «تو اینجور شرایط که همیشه سیگار نکشید!»

در میان صخره‌ها تا آخرین پروبال زدن‌های خورشید به‌سوی مغرب مانند یکی از صخره‌ها، اسلحه به دست ایستاد و روستا را تماشا کرد. پشت سر هم در طول تمام‌روز، خیال‌پردازی کرد و از دست رشو و کوزان بیگ عصبانی بود. با خود گفت: این‌همه نیروی ژاندارمری، این‌همه تدابیر، کی می‌تونه گزارش داده باشه، حتماً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است!

آفتاب غروب کرد و با تاریکی شب، هوا سرد شد. سیامند مانند یکی از صخره‌ها از سر جایش تکان نمی‌خورد. در دل تاریکی شب جسمی نمایان شد. با تمام دقت نگاه کرد. جسم نزدیک شد، تفنگ به دست داشت، با دقت بیشتری نگاه کرد. کسی که در حال نزدیک شدن بود را نمی‌شناخت، مرد، بغچه دست داشت. فکر کرد: باید خدمتکار آقا رشو باشه، از جا بلند شد و صدا زد: هی، تو کی هستی؟

با صدای ترسیده گفت: قربان، من خدمتکار آقا رشو هستم.

-آقا رشو خودش کجاست؟

-بعد از شما اونم رفت، گفت داره میره مَلَطیبه، هنوز برنگشته.

-نامه‌ها کجان؟

-همسر آقا رشو از ترس، اونا رو آتیش زد!

-آتیش زد؟

-بله قربان، آتیش زد!

با خود فکر کرد و از عصبانیت ناخن‌هایش را جوید و گفت: دقیقاً یک‌ماهه تو راهم، یک‌ماهه دارم عذاب می‌کشم! این همه رنج و عذاب واسه این بود که نامه‌ها رو برسانم دست سید رضا! نامه‌ها دود شد و رفت هوا! حالا باید چکار کنم، بدون نامه‌ها من چکار کنم؟ با این فاصله‌ی کمی که به هدف داشتیم، سوزاندن نامه‌ها، یک فاجعه است! فاجعه‌ای تاریک که نمی‌تونم خودم رو ازش بیرون بکشم! بعد از عبور از فرات دو روزه می‌رسیدم پیش سید رضا!

بدون نامه چطوری برم پیش سید رضا! برم چی بهش بگم؟ بهش بگم که واست نامه‌ی جلادت بدرخان رو آوردم ولی همسر آقا رشو آتیشش زد، با این وضعیت مگه کسی منو آدم حساب می‌کنه؟ نمیگه بدون نامه چرا اومدی؟ بعدش هم سید رضا منو نمی‌شناسه! بدون نامه چطور خودمو معرفی کنم؟

جلادت باید چی بهم بگه؟ با کدوم رو نگاه کنم؟ نمیگه ما بهت اعتماد کردیم! اعتماد کردیم و نامه‌ها رو دادیم دستت. نمیگه، مگه ما نامه دادیم دستت که همسر آقا رشو بسوزونه؟ حالا باید چکار کنم؟ با کدوم رو تو چشمای جلادت نگاه کنم؟

بهش قول دادم! آدم یه بار قول می‌ده. فقط یه بار! یه بار از زبون میاد بیرون. وقتی از سر زبون زد بیرون، همیشه پشش گرفت! کسی که قولش قبول نباشه، آدم حساب نمیشه؟ قول شخصیت آدمو تعیین می‌کنه. حالا من چطوری به قولی که دادم وفا کنم؟

بدون قول مگه انسان میتونه وجود داشته باشه؟ حالا من باید چکار کنم؟

هوا تاریک شد و عمارت در دل تاریکی شب گم شد. سیامند و مرد خدمتکار در میان صخره‌ها هر یک مانند سایه‌ای در مقابل هم ایستادند. با صدای مرد به خود آمد: قربان، از صبح تا حالا گشنه و تشنه هستید، واستون غذا آوردم، نمی‌خورید؟ مرد را نگاه کرد، لحن صدایش صادقانه می‌نمود.

-بعد از این کاری که کرد، فکر می‌کنی خوراک این ترسو از گلویم پایین میره؟

-حداقل یک جرعه آب بنوشید!

-آب این مرد پست هم از گلویم پایین نمیره!

-یه جرعه آب، آب خداست، آب آقا نیست!

-آب از عمارت میاد بیرون، همیشه آب عمارت مرد ترسو رو نوشید!

-قربان یه جرعه آب!

-پس این مسئله‌ی ژاندارمری چیه؟

-آقا رشو، بیخودی دستپاچه شد و ترسید، بیخودی ترسید و این‌همه دستپاچه شد! بیخودی ترسید و از خودنه فرار کرد. چیزی نبود که بترسید! آقا رشو بیخود ترسید.

-ژاندارمیری چرا اوامده بود؟

-تو یکی از آبادی‌های کوهستانی، پسری عاشق دختری بوده. دخترم عاشق پسر شده. بابای پسر رفته خواستگاری دخترک، ولی پدر دختر گفته که نمی‌شه و حتی اگه بمرم دخترم رو به شما نمی‌دم. دختر عاشق پسر و پسر عاشق دختر بوده. دختر و پسر از همه بی‌خبر قرار گذاشتن، شب دست تو دست هم گذاشتند فرار کردن و به کوه و کمر زدن. وقتی صبح از خواب بیدار میشن، می‌بینند که دختر و پسر نیستند. مادر دختر به مادر پسر میگه، پسرت بازور دخترم رو فراری داده! مادر پسر عصبانی میشه و میگه، اینجوری نیست، دختر تو پسر رو فراری داده! امروز صبح فامیل دختر و پسر با سنگ و چماق به جون هم افتادن. ژاندارمیری هم دخالت کردن. صبح اونو رو گرفتن و بردن!

مرد گفت: آقا رشو نیومد عمارت. آقا بیخود و بی‌جهت ترسیدن و دستپاچه شدن. دستپاچه شدن و شما رو هم دستپاچه کردن.

پرده‌ی ستبر و نفوذناپذیر تاریکی شب همه‌جا را پوشاند. عمارت در میان تاریکی ناپدید شد. سیامند و مرد هر کدام مانند سایه‌ای در مقابل هم ایستاده بودند. در دل تاریکی شب صخره‌ها هر کدام مانند نیزه‌ای به نظر می‌رسیدند. خود را جمع‌وجور کرد، تفنگش را برداشت و به‌سوی دیرسیم تغییر مسیر داد!

با خود گفت: باید برم آگری، مادام که در اینجا موفق نشدم، باید برم آگری بجنگم. در حقیقت از مرز عبور کردم، تا الازیغ راه رو بلدم، میرم اونجا خالص‌بیگ خان رو می‌بینم و با اونو میمونم. بعد مانند سایه‌ای در تاریکی شب گم شد و رفت. مرد از پشت سرش داد زد و گفت: قربان حداقل به جرعه آب، به جرعه آب می‌نوشیدی!

-آب آدم بزدل رو نمیشه نوشید!

صدا، در تاریکی به صخره‌ها برخورد کرد و منعکس شد، موج به موج در همه‌جا پیچید!

آب آدم بزدل رو نمیشه نوشید!



راهنمای راه‌های کوهستانی او را از صعب‌العبورترین باریکه راه‌ها برد. در یکی از روستاهای کوهستانی الازیغ به یکی از دوستانش رسید. بعد از روزی استراحت در آنجا، دوستش راهنمای جوانی که راه‌ها را به‌خوبی بلد بود، با او فرستاد. راهنما او را نزد سید رضا برد و برگشت. سیامند موبه‌مو داستان نامه را تعریف کرد. سپس با لحنی محجوب و شرمگین، گفت: وقتی نامه رو به من داد، گفت: حزب تازه‌ای تأسیس کرده‌اند، گفتند که به حمایت مالی نیاز دارن و از شما میخوان که واسه برقرار کردن ارتباط با کردهای ثروتمند در آمریکا، پادرمیانی کنید.

سید رضا با افسوس گفت: ای کاش نامه‌ی آقا جلادت رو سالم بهم می‌رساندی.

-در ضمن، در مورد یه شورش سرتاسری حرف می‌زدند.

سید رضا: آهان، پس یه قیام سرتاسری در کردستان! این یه مسئله‌ای مهم و اضطراریه که باید در موردش خیلی خوب فکر بشه! واسه این یه هوش قبراق، به رهبری تسلیم‌ناپذیر و اراده‌ای

قاطع و آتشین لازمه. گویی در رؤیایی عمیق فرورفته باشد، به دوردست‌ها نگرست. -از قدیم دیرسیم یکی از مراکز مهم کردستان بود، می‌خواستند بفهمند که وقتی یه شورش سرتاسری بشه، شما چه فکری می‌کنید؟

با خود گفت: به گفته‌ی اون آدمه، «دیرسیم سر زخم ملتهب»، واسه خودش یه مشکلیه! مکث کوتاهی کرد، بعد سرش را بلند کرد و گفت: اگه میر بدرخان و شیخ عبیدالله به نحوه احسن از شرایط استفاده می‌کردند، شاید هم حالا کردها تو این حال و روز نبودند. نمی‌دانم کردها تو این تنگنای تاریخی، تو این آتیش سوزان، چطور میتونن نجات پیدا کنند؟ پسرم سیامند، تو هنوز خیلی جونی. ایل شما رو خیلی خوب می‌شناسم. پدرت رو هم می‌شناختم. نباید هیچ‌وقت با این کارها ساده‌لوحانه رفتار کرد. نمیدونم آقا جلادلت چی فکر می‌کنند، ولی آخر و عاقبت این کارا به کشتار، کوچ، تبعید، فقر، گرسنگی، غارت و تجاوز ختم می‌شه! باید خیلی خوب فکر کرد و بعد تصمیم گرفت. کار شوخی‌برداری نیست! اگه یه رهبر قوی که بتونه قیام سرتاسری رو تشکیل بده، یه فکر مشترک و حزبی که موردپسند عامه باشه، وجود نداشته باشه، این کارها انجام نمی‌شن! مسئله‌ی دیرسیم سخت‌تره! سپس انگار با خود حساب‌و‌کتاب می‌کرد، سیامند را نگاه کرد و گفت: علاقه‌مند خواندن نامه‌ی آقا جلادتم، ای کاش می‌توانستم بخوانم. سیامند با لحنی، محجوب و ناراحت که انگار مرتکب جرم شده باشد، گفت: حق با شماست قربان!

در این میان آدمی که سید رضا معرفی کرده بود، وی را نزد یکی از دوستانش در جبهه قفقاز برد. مرد داد زد و گفت: علی حیدر، ببین کی اومده. علی حیدر از طرف مقابل نگاه کرد و یاد جبهه قفقاز افتاد. در ذهنش لحظه‌ی حمله در میان صدای توپ‌ها زنده شد. قهقهه‌ی شادی سر داد و گفت: ای برادر، چطور راهت به این طرف‌ها افتاد. سیامند را در آغوش گرفت. -من که تا اینجا اومدم، فکر کردم تا تو رو نبینم از اینجا نمیرم.

درحالی‌که علی حیدر سیامند را محکم در آغوش گرفته بود، گفت: اگه بهم سر نمی‌زدی و می‌رفتی، از دستت خیلی دلخور می‌شدم. با هم پیاده رفتند، وقتی به حیاط رسیدند، داد زد: سکینه، ببین کی اومده. یادته همیشه از اون می‌گفتم، دوستم سیامند که باهم تو جبهه قفقاز جنگیدیم. حالا اومده مهمانی ما! سکینه گفت: به خونه خودتون خوش اومدین. دوست علی حیدر، دوست منم هست. بفرمایید داخل.

سرگرم بحث و گفتگو شدند. سکینه غذا پخت و سر سفره آورد، گه‌گذاری هم به بحث آنان پیوست. حرف، حرف را و آسمان برف را با خود آورد... باز بحث گرم و داغ تمام خاطرات خشک و فراموش‌شده را مانند قطره‌های باران، طراوت بخشید. علی حیدر: چه بامعنی بود اون روزهای جنگ، در میان درد و رنج!

سیامند: روزهای سخت‌تری در پیش داریم، شاید اون سال‌های سخت، چون جوان بودیم و توقعات زیادی از زندگی داشتیم، اینجوری معنادار و زیبا به نظر می‌رسید. اون وقت‌ها بیست‌ساله بودیم، حالا عمرمان از سی گذشته!

-اگر چه پر از درد و عذاب و اشک بودند ولی باارزش‌ترین و معنادارترین خاطراتی هستند که واسم ماندن!

-گپ‌های امشب تموم خاطرات رو یکی پس از دیگری جلو چشمم زنده کردند!
-داداش سیامند وقتی امشب به صورت غیرمنتظره دیدمت، خیلی خوشحال شدم. دوباره اون خاطرات پر از درد و عذاب جبهه‌ی سرحد رو تجربه کردم. انگار دوباره همه‌ی رفیق‌امو دیدم!
حرف، حرف را و آسمان برف را با خود آورد...

انگار باز گذشته‌ها را تجربه می‌کردند، همدیگر را نگریستند و خندیدند. خندیدند و غمگین شدند. افسوس خوردند و غصه خوردند. باز زدند زیر قهقهه و مستانه خندیدند. بعد، از قیام شیخ و آگری گفتند .

تا صبح در دریای خاطرات شناور شدند. هر چه بیشتر از خاطرات گذشته گفتند، خاطرات فراموش شده‌ی گذشته، مانند گل‌های زرد و پژمرده و خشکیده در لابه‌لای دفتر خاطرات، فروریختند و پرپر شدند.



حکایت کرده‌ها، افسانه‌ای بسیار قدیمی بود. سینه‌به‌سینه افسانه تا آن روز رسیده بود. [این افسانه] طبق حافظه‌ی اجتماعی کتبی و شفاهی تا ده هزار سال قبل از به صلیب کشاندن عیسی در تپه‌ی گولگوتا^۱ قدمت داشت. رودخانه‌های دجله و فرات که در هر سه کتاب مقدس نامشان ذکر می‌شود، از کردستان سرچشمه می‌گیرند و هر یک مانند اژدهایی از شمال به سمت جنوب جاری و به دشت‌های مناطق عرب‌نشین حیات می‌بخشند. طبق [روایت] هر سه دین آسمانی هر دو نیز، نماد داستان آفرینش انسانیت بودند.

داستان با دوگانگی‌های آفرینش کائنات، هستی و نیستی، تاریکی و روشنایی، روح و ماده و خدا و بنده آغاز و طوفان‌وار تا سرآغاز آفرینش نخستین فلسفه، اندیشه، داستان، موسیقی و به گذشته‌های دور سفر می‌کرد. زرتشت به بالای کوه سکیان می‌رود و از آنجا نخستین بذرهای تمام ادیان، فلاسفه‌ی پربرکت، اشراقی، انسانی، زن‌محور، عدالت‌طلب، آزادیخواه و ناتوارلیست را در خاک‌های بین‌النهرین علیا می‌افشانند و از آنجا نیز در تمام کره زمین گسترش میابد.

نخستین کنفدراسیون قبیله و ایل آری‌ها، بذرهای مقاومت و رستاخیز را علیه به بردگی گرفتن سومری، بابلی، آکادی و آشوری در خاک‌های که خورشید و آب فراوان داشت، کاشتند. از آن پس یک جستار پایان‌ناپذیر آزادی و حقیقت بود که در کره خاکی گسترش پیدا کرد. کوه‌ها زیر آسمان آبی و بیکران، همیشه پناهگاه حیات آزاد و آلترناتیو بود. از آن روز جنگاوران دلیر کوهستانی به خاک و کوهستان چسبیده بودند و هنوز به قیمت جانشان، مقاومت می‌کردند.

دیاری بسیار کهن بود که تاریخ بزرگ و حاصلخیزی را زاییده بود. بادهایش منحصر به فرد بودند. از کوهستان‌ها به سمت دشت و دریا می‌وزیدند. برخی از دشت، بیلاق و وادی‌های آن چهار فصل را همزمان می‌گذرانند، «بهشت پنهانی» که ادیان توحیدی تعریف می‌کردند، در آن نهان بود. دجله یگانه رودخانه‌ای بود که خصلت مادینه، دلنشین و نرم‌خو بر روی زمین جاری بود. فرات با خصلت نرینه، بدخلق، زرد و همیشه خشمگین بود! جوامع آریایی، به‌ویژه کردها خصلت خشمگین

۱- Golgota- گولگوتا یا جلتا در نزدیکی دیوارهای دفاعی اورشلیم (اسوار القدس) واقع است. گولگوتا نام تپه‌ای است که در آنجا عیسی ناصری را به صلیب کشاندند. نام تپه در انجیل آمده است.

بودن را از اینجا به ارث گرفته برده بودند. هنوز کرانه‌های دجله و فرات با دامنه‌ی کوه‌های سر به فلک کشیده مملو از رد پای خدا و ایزدبانوان بود. ساکنین اینجا از تبار زاگرس نشینان عصیانگر، جوانمرد، مهمان‌نواز، ترس و دلاور بودند!

خنجر و شمشیر به بخش جدائی‌ناپذیری از وجودشان تبدیل شده بود و موزر^۱ به دست، زیر دیوار خانه‌ای بنا شده از خشت در یک آبادی در دامنه‌ای شیب‌دار و صعب‌العبور، زیر نور خورشید نشسته بودند.

بروی حسکه ته‌لی^۲ با شادی و خوشحالی گفت: دیگه بهار از راه رسید، نفس راحت‌تری می‌گیریم. حتی مویرگ‌های طبیعت هم دارن باز میشن، همه‌جا در حال سبز شدن‌اند! یکی گفت: هوا خیلی قشنگه ولی این تنباکو اصلاً قشنگ نیست. با تنباکو هم این هوای قشنگ و جیگرهاتون رو زهرآلود می‌کنید.

دیگری انگار از داخلی‌گونی حرف بیرون بریزد، گفت: مشکلی نیست، بزار جیگرهاتون زهرآلود بشن، مهم اینه که مردم زهرآلود نشن... شنیدم که بعضی از دوستان بدون اینکه پول پرداخت کنند، تنباکو می‌گیرند،

دیگری: منم شنیدم، چند گروهی زورکی خوراکی می‌گیرند، باید در برابر مردم با دقت بیشتری رفتار کرد.

دیگری با چهره‌ای بسیار جدی گفت: اینجور کارها اصلاً درست نیستند، هر کی این کارها رو انجام میده، باید بهش تذکر بدیم.

نفر دیگر: نمیدونم، ولی می‌گین که از گشنگی بمیریم؟ ما واسه کی داریم می‌جنگیم؟

نفر دیگر: وقتی داری با تبر درخت می‌شکنی، تکه‌های جدا شده به چپ و راست می‌پرنند!

سلحشور میانسال اندیشه‌ورزی کرد و گفت: در حقیقت خوراکی بهمون میدن، با زور نمیشه، باید از ته دل بهمون بدن! بدون اونها شانس زندگی کردن نداریم، ولی شیرین‌زبانی مار رو از سوراخ بیرون می‌کشد، همیشه باید با مردم درست رفتار کرد.

دیگری برای اینکه موضوع بحث را تغییر دهد، حيله‌گرانه خندید و گفت: وقتی کُردستان آزاد شد، چطوری زندگی کنیم، جز حیوان و گندم چیزی که نداریم؟

جوانی با چهره‌ای سؤال‌برانگیز و جدی گفت: دریا و اقیانوس هم نداریم، در این صورت چکار کنیم؟

دیگری: کُردها تنهایی چطوری زندگی کنند؟

نفر بعدی که سرووضع بهم‌ریخته‌ای داشت گفت: دوستان یه‌جوری فکر می‌کنند که انگار از دنیا بریدیم. اون وقت همسایه که داریم. تجارت می‌کنیم. ما به اونا و اونا به ما نیاز دارن. متقابلاً مبادله می‌کنیم.

دیگری که ریش‌های کم‌پشتش کاملاً بلند شده بودند، گفت: شما اشتباه فکر می‌کنید، کُردستان فقط عبارت از سرحد نیست، کشور خیلی بزرگ و پهناوریه.

دلاور سهمگین سیبل‌چخماقی با ابروانی پرپشت گفت: وقتی که دیاربکر، اورفا، عنتاب، مرعش، مَلطیه، ماردین، سلیمانیه، ارومیه، مهاباد، هولیر و قامشلو متحد بشن، اصلاً به کسی نیازی نداریم.

۱- Mavzer - موزر سی ۹۶ پیستول نیمه‌خودکاری است که ابتدا در کشور آلمان در سال‌های ۱۸۹۶-۱۹۳۷ تولید شد. نسخه بدون مجوز از این اسلحه در اسپانیا و چین نیز ساخته شد.
۲- Biroyê Hesikê Têlî

جوانی از میان آنان مسلسل آسا یک عالمه حرف سر هم کرد و گفت: آهن داریم، مس داریم، جنگل داریم، گندم داریم...

دیگری که لباسی قدیمی و کثیف که از پشم بره دوخته شده بود را به دور خود پیچیده بود، گفت: دشت‌های مرعش، اورفا، حران، بسمل و قزل‌تپه رو داریم، کردستان به انبار قدیمی حیواناته، به خدا واسه همه دنیا کافیه!

جنگاور ریز جثه و شاخه شمشادی گفت: همه جای سرحد پر از گله‌های دامه، به منبع تمام‌ناپذیر دامداریه!

دیگری گفت: مملو از آب‌های جاری، کوه‌ها... ما متوجه نیستیم ولی سرزمین‌گردها مثل بهشت می‌مونه، به کسی نیازی نداریم.

دیگری با قهقهه‌ای ناگهانی گفت: ما محتاج اونا نیستیم، اونا محتاج ما هستند!

- بعدشم، کردستان جز ما سریانی، ترکمن، عرب و ارمنی داره!

- خیلی طول نمی‌کشه، از همه نوع ماشینی می‌سازیم!

- برو از مردم سؤال کن ببین چی می‌گن. بهت می‌گن، حتی مرغ‌هامون، قازهامون و بوقلومون‌هامون، همه شیر میدن!

یکی از زیر سبیل‌های قیطانی قهقهه‌ای زد و گفت: از قرار معلوم چیزی رو فراموش کردی، پرنده‌ها، مرغ‌ها و غازها، پستان‌ندان تا شیر بدن! بعد همه باهم خندیدند.

- از قدیم مرزهای کردستان تا مدیترانه بود!

- بله نقشه‌ای که شریف پاشای کرد تهیه و به سازمان ملل تقدیم کرد رو فراموش می‌کنید. به سرش دریای سیاه، به سر دیگه‌ش مدیترانه، به سرش دریای خزر، اون سرشم به خلیج فارس میرسه!

دلاوری طرف مقابل را نگریست، دستانش را سایبان چشمانش کرد و گفت: کیان که از طرف مقابل دارن نزدیک میشن؟ ناگهان همه سرشان را به آن طرف برگرداندند.

خالص بیگ به بغل دستانش گفت: آهن، اون سیامند رقیمه! تو قیام شیخ باهم بودیم، جنگاور فوق‌العاده‌ای است.

هنوز در حال بحث بودند که سیامند با راهنمای که سید رضا همراهش فرستاده بود، به آنجا رسیدند.

بروی حسکه ته‌لی با افتخار گفت: ماشاءالله آقا خالص بیگ همه‌جا جنگیدی‌ها؟ خالص بیگ از جا برخاست و به‌طرف سیامند رفت، استقبال کرد و وی را در آغوش گرفت. سپس بروی حسکه ته‌لی و جنگاوران سلام گفتند و استقبال گرمی از وی کردند. دقیقاً در آن هنگام آدمی قوی‌هیكل، خوش‌تیپ و با لباس‌های کردی که خنجری به کمر داشت و اسلحه‌ی دوشش بسان اسباب‌بازی جلوه می‌کرد، از راه رسید. قذبلند و راست‌قامت بود، وقتی دید مرد ریزاندامی در میان جنگاوران نشسته است، از خوشحالی فریاد زد و گفت: داداش سیامند، اینجا چکار می‌کنی؟ انگار میرم هر جا تو دنبال می‌کنی! بعد سیامند را در آغوش گرفت.

- چه اتفاق قشنگی، داداش حکمت‌هلمی!

- کوه به کوه نمی‌رسد، دوست به دوست شتابان می‌رسد! وقتی دولت دست از سرمان برداشت، ما هم به این کوه و کمر زدیم.

سیامند: همتون که اینجا هستید، من خیلی دیر کردم!
- جنگاوری کنجکاوانه گفت: از کجا میای؟
سیامند: حکایت طولانی‌ای داره، خلاصه سوریه بودم
جنگاور دیگری پرسید: چرا خوبیون از ما حمایت نمی‌کنه؟
- اونجا چکار می‌کنند، بزار بیان اینجا بچنگند؟
- با پناه آوردن به فرانسوی‌ها تو سوریه کردستان که آزاد نمیشه!
- اگه هر کدام از رهبران خوبیون ایل خودشو وارد حرکت کنه، دولت رو در مدت کوتاهی از کار می‌ندازیم!

- حالا وقتشه که همه‌ی کردها به صورت سرتاسری شورش کنند!
- واسه حمایت خارجی چند نفر اونجا بمونن بسه، از پس اونم بر نمایان!
- دولت مردم رو به قتل میرسونه، اگه نتونیم از شون دفاع کنیم، سرپا نمی‌مانیم!
سیامند در مقابل سؤالات، حیرت‌زده بود و پاسخ‌های کوتاهی می‌داد و می‌گفت: «نمی‌دانم»، «راست می‌فرمایید»، «همینطوره»، «شاید»!

آن روز هوا زلال، آسمان صاف و بی‌نقص، آبی آبی بود. بلندی‌های برف‌گیر زاگرس در کمال درخشش همچون کارت‌پستال می‌نمود. هنگامی که از دور و از فاصله‌های بسیار دور آخرین پرتوهای خورشید از پس رشته‌کوه‌های تورس رفت و ناپیدا شد، هوا کاملاً سرد شد. مهتاب در دل تاریکی شب و در بلندی‌های مملو از برف رشته‌کوه‌های زاگرس مانند سینی کاملاً گرد مسی بزرگ در آسمان تابید.
خالص بیگ گفت: هوا خیلی سرد شد، بریم داخل.
همه با هم گفتند: بریم داخل.

آتش اجاق شعله‌ور بود و شعله‌های آتشین آن از دودکش به همه‌جا شراره می‌افروخت و سر به آسمان کشیده بود. ده‌ها جنگاور سلاح‌هایشان را به دیوار تکیه داده بودند و جلو آتش نشسته و «از جنگ، استقلال کردستان و آزادی» می‌گفتند. حکمت هلمی وارد شد و گفت: اگه چند روز دیگه می‌آمدی، ما رو اینجا پیدا نمی‌کردی. ما هم دو روز قبل اومدیم. منتظر احسان نوری پاشا هستیم. ممکنه فردا بیاد، حملات [دشمن] شدت گرفتن، کشتار می‌کنند، وضعیت کلی رو مورد بحث و گفت‌وگو قرار می‌دیم!

سیامند وقتی شنید که احسان نوری به آنجا خواهد آمد، هیجان‌زده شد و با خود اندیشید: «این خیلی خوبه، اگه بیاد باید باهش ملاقات کنم و اینجا بمونم»!

احسان نوری در بتلیس چشم به جهان گشود و در مدرسه‌های نظامی ارزنجان و استانبول تحصیل کرد. در ارتش عثمانی با درجه ستوانی خدمت کرد و در آلبانی، یمن و گرجستان مأموریت‌های مهمی را انجام داد و در نرمان^۱ و در جنگ علیه روس‌ها مجروح شده بود. در سال ۱۹۱۹ به ریاست ستاد نمایندگی افسران اردوگاه منصوب شد و بعد در قیام علیه حکومت پاشا فرید داماد، فعالانه مشارکت کرد. در سال ۱۹۲۲ به نمایندگی جمهوری در نوار مرزی ایران-ترکیه انجام وظیفه کرد. بعد با سازمان آزادی ارتباط برقرار کرد و معاونت شعبه سیرت را بر عهده گرفت. در ۳ الی ۴ سپتامبر ۱۹۲۴ مهمات ۱۸ فوج نظامی را مصادره و همراه با سه سروان و سیصد و پنجاه سرباز

کرد به صفوف قیام بیت‌الشباب پیوست.

وقتی قیام با شکست مواجه شود، احسان نوری با یارانش به سوریه فرار می‌کنند، پناهنده‌ی حکومت تحت قیومت فرانسه می‌شوند. از آنجا نیز به‌منظور مشارکت در قیام شیخ سعید به نوار مرزی سنگال و ایران می‌روند. هنگام رفتن و مشارکت در قیام شیخ، مطلع می‌شود که شیخ دستگیر شده است. در نیمه راه بازمی‌گردد و هنگام رفتن پیش سمکو خان شکاک، دستگیر و در زنجان تبعید می‌شود. از زنجان به خوی فرار می‌کند.

در سوریه و به رهبری ممدوح سلیم وانلی در نشستی مخفیانه که اعضای سابق سازمان‌های جمعیت تعالی کردستان، جمعیت اجتماعی تشکیلات کرد، فرقه‌ی ملی کرد و آزادی نیز در آن شرکت داشتند، سازمان خویون را پایه‌ریزی می‌کند، وی از طریق خاک ایران به آگری [آارات] اعزام می‌شود. همراه با بروی حسکه ته‌لی رهبری مقاومت آگری را بر عهده می‌گیرد و از جانب سازمان خویون به‌عنوان «فرمانده‌ی کل جنبش ملی و ستاد نظامی آگری» انتخاب می‌شود.

مهتاب در آسمان و هوا صاف بود. داخل خانه‌ی بناشده از خشت، دود سیگار همه‌جا را گرفته و آتش اجاق زبانه می‌کشید. حکمت هلمی گفت: اینجا خیلی شلوغه، بریم اتاق من اونجا صحبت می‌کنیم. وارد اتاقی شدند که سقف آن با تنه‌ی درختان بزرگی درست شده بود. اجاق شعله‌ور بود و هیزها گوشه‌ای روی هم تلنبار و انبار شده بودند. وقتی آن‌ها وارد اتاق شدند، معاونش بیرون رفت. روی فرش‌های نمدی نشستند و آتش را شعله‌ور ساختند. خالص بیگ گفت: دقیقاً پنج‌ساله که همدیگر رو ندیدیم.

حکمت هلمی: ما سه سال قبل تو زندان آدانا با هم بودیم. سیامند یک‌بار دیگر تجربیات گذشته‌اش را قصه‌وار تعریف کرد و گفت: من بعد از اینکه از زندان اومدم بیرون، کمی تو مملکت موندم، بعدشم فرار کردم سوریه، تموم اینا رو تجربه کردم.

بروی حسکه ته‌لی گفت: راست میگی برادر، اون چیزهایی که سر تو اومدند، به شکل دیگه‌ای و به جای دیگه‌ای سر منم اومدند. اگرچه زمان و مکان فیرق دارن ولی گذشته‌مان شبیه هم است. تو قرن بیست همه‌ی ملیت‌ها به حقوقشان رسیدن. کردها هنوزم همون چیزها رو تکرار می‌کنند. منم از سال ۱۹۲۶ با آقا خالص بیگ تو این کوه و کمرم! سیامند: از اون وقت تا حالا تو این کوه‌ها می‌جنگیدی؟

بروی حسکه ته‌لی: ۱۶ مه ۱۹۲۶ اولین عصیانمان رو تو روستای کالجیک^۱ از توابع بایزید^۲ شروع کردیم، ولی موفق نشدیم صدامون رو به کسی برسانیم. با ایل‌های قزل‌باش اوغلو^۳، سوباری^۴،

۱- Kalecik

۲- Bazid یکی از شهرهای تاریخی شمال کردستان است. این شهر در ۱۵ کیلومتری جنوب غربی کوه آارات، ۳۵ کیلومتری شرق کردستان و ۳۹ کیلومتری شرق شهر آگری قرار دارد. آبوهوای آن در زمستان سرد و خشک و در تابستان خشک و گرم است. آرامگاه احمدخان در این شهر واقع شده است

۳- Kızıbaşoğlu

۴- Sobri

بیلهانی^۱، جیلکانلی^۲ و جینگانلی^۳، توافق و قیام کردیم. یوسف تاسو^۴ از شرق کُردستان با هزار سوار به کمکمان شتافت. قیام دامنه‌ی وسیع‌تری پیدا کرد. تمام ایل‌های دامنه‌ی کوه آگری بزرگ و آگری کوچک با ما متفق شدند.

خالص بیگ گفت: ۱۳ سپتامبر ۱۹۲۷ با تصمیم حکومت آنکارا و حمایت دولت انگلیس و دولت ایران، ارتش دولت ترک با هزاران سرباز، تانک، توپ و هواپیما به ما حمله کردند. تا مرز ایران نزدیک شدند، خیلی از روستاها رو ویران و از روی نقشه پاک کردند. اهالی روستا رو به قتل رساندن. بعد در مقابل نیروهای ما ضربات مرگباری خوردن و ناچار شدند به بایزید عقب‌نشینی کنند.

حکمت هلمی: در سال ۱۹۲۸ طبق تصمیم خویبون احسان نوری پاشا با یه گروه کوچک که مجهز به اسلحه‌های مدرن بودن، به کوه آگری و مناطق پیرامونش اومدند و مسئولیت اینجا رو به عهده گرفتن. منم اون موقع با اون اومدم اینجا.

بروی حسکه ته‌لی: بعد از اومدن احسان نوری پاشا به منطقه، نفس راحتی کشیدیم، با جنگ نیمه چریکی در دامنه‌های آگری تأثیرگذار شدیم. حالا کاراموسه^۵، بتلیس^۶، بایزید^۷، وان و اطراف دریاچه‌ی وان و دامنه‌های آگری بزرگ و کوچک تحت کنترل ماست.

حکمت هلمی: باید دل همه‌ی ایل‌ها رو به دست بیاریم، مردم طرف هر کی باشن، اون پیروز میشه.

سیامند: جامعه و انسان مثل یه درخت صدساله میمونن! جامعه همیشه ریشه است، اگه ریشه نباشه، درختم سبز نمیشه!

خالص بیگ: خانواده، قبیله و ایل، شاخه‌های هستند که از ریشه رشد می‌کنند!

سیامند: هر جامعه یه انسانه و هر انسان یه جامعه است!

حکمت هلمی: فراتر از این حرفاست. هر جامعه مثل یه انسان، دوران بچگی، بلوغ و کهنسالی داره. دارای گذشته و دوران نوزادی است. اگه ریشه نباشه، شاخه‌ها هم سبز نمیشن!

خالص بیگ: حالا سرگذشت ما دقیقاً تاریخ کردهاست!

حکمت هلمی: درسته، اگه وضعیت کنونی ما حالا درست درک نشه، تجربیات گذشته هم درست درک نمیشه!

بروی حسکه ته‌لی: تو این منطقه، اون فرهنگ اولیه ایلی‌گُردها به‌صورت خیلی قوی موجودیتش رو حفظ کرده!

سیامند: کردها طی صدوپنجاه سال گذشته همیشه در حال قیام بودند، ولی علی‌رغم این بازم هیچ نتیجه‌ای در کار نیست!

حکمت هلمی: مبارزه و رهبری که متکی بر خلق نباشه، فاجعه‌آفرین میشه!

با گرم شدن اتاق و صحبت و عمق پیدا کردن مناظره، روی نمدها دراز کشیدند و خواب رفتند!

۱- Bilhanlı

۲- Cilkanlı

۳- Cinganlı

۴- Yusuf Taso

۵- Karaköse

۶- Bitlis

۷- Dogubayazıt



سیامند آن شب با خستگی راه به خواب رفت و صبح با تابش اولین پرتوهای نور خورشید در کوردآوا، در دامنه‌های زاگرس از خواب بیدار شد. بعد از خوردن نان و پنیر بیرون آمد. هنوز بلندی‌های باشکوه و اطمینان‌بخش زاگرس پوشیده از برف بودند؛ اما در دامنه‌ها و روستای کوردآوا بهار بود.

حکمت هلمی با دست اطراف را نشان داد و گفت: از روز اول با احسان نوری پاشا بودم. مثله همین امروز به خاطر دارم. احسان نوری پاشا تو این روستا نشسته بود و با ما در مورد چگونگی آزاد کردن آگری بحث می‌کرد. کوردآوا تو دامنه‌های زاگرس بنا شده، از اهمیت استراتژیکی برخورداره، در منطقه‌ای کوهستانی و صعب‌العبور مابین ایران و ترکیه واقع شده. از هر جهت واسه دفاع مناسبه، می‌بینی دیگه، جایی مثل بهشته!

سیامند: کوردآوا قبل از اینکه پایتخت مقاومت بشه، منطقه‌ای مسکونی بود؟

خالص بیگ: نمیدونم ولی احسان نوری به وجه تاریخی داره. اینجا طبق روایت‌های اون یه روستای باستانی کرد، از اعصار خیلی قدیمه! سیامند: باید جایی تاریخی باشه!

تو اون روستای کردنشین پایین وادی یه حکیم بزرگواری زندگی می‌کنه که خیلی باسواده، صدو پنجاه‌ساله است و هنوز عقش سر جاشه! طبق روایتی که اون واسمون تعریف کرد، اینجا یه روستای خیلی قدیمی کردنشینه! نقطه صفر مرزی ایران و عثمانیه! چندان مشخص نیست که روستا متعلق به کدام طرفه! به علت فشارهای دولت ایران، کردها مجبور شدن کوچ کنند. در قرن ۱۹ یه قبیله ترکمن که از ظلم عثمانی گریختن، اومدن و اینجا ساکن شدند. به همین خاطر روستاهای کردنشین همجوار، بهش گفتن: «روستای ترکمن!»

بروی حسکه ته‌لی: وقتی احسان نوری پاشا برای اولین بار روستا رو دید، رو به ما کرد و داد زد: ببینید، دقیقاً جای که من دنبالش می‌گشتم! بعدشم افکارش رو با خویبون در میان گذاشت، بعداً هم ۱۷ مه ۱۹۲۸ کوردآوا رو به‌عنوان پایتخت مقاومت اعلام کرد. از اون روز، کارهای اداری از اینجا انجام میشن!

خالص بیگ: روستا در دامنه‌های زاگرس تو نقطه‌ی صفر مرزی واقع شده. اعلام کردن کوردآوا به‌عنوان پایتخت مقاومت، اهمیتی تاریخی داره! سیامند: چطور اهمیتی تاریخی داره؟

خالص بیگ شروع به شرح مفصل موضوع کرد و گفت: پیمان قصرشیرین یا همان عهدنامه ذهاب میان عثمانی و صفوی در سواحل رودخانه‌ی حلوان^۱، بعد از سیزده روز دیدار و گفت‌وگو، در تاریخ ۱۷ مه ۱۶۳۹ به امضا رسید. طبق این عهدنامه، جنگ ۱۶ ساله‌ی عثمانی-ایران تمام میشه. اولین مرز ۲۱۸۵ کیلومتری بین دو دولت مشخص میشه. بغداد، بدره، حسان^۲، خانقین، مندلی،

۱- Kurdava - روستای کوردآوا ۱۰۹ کیلومتر با مرکز استان آگری و ۱۲ کیلومتر با مرکز شهرستان بایزید، فاصله دارد. این روستا در شورش آگری قرارگاه نیروهای شورشی بود

۲- Hulvanrud - حلوان شهری باستانی واقع در استان کرمانشان است که در مسیر جاده ابریشم قرار دارد. حکیم و فرزندان بزرگی از این منطقه برخاسته‌اند و چون شهر رو به ویرانی نهاد، شهر سرپل ذهاب آباد شد. خرابه‌های شهر حلوان تا زمان فعلی نیز باقی است و در اطراف سرپل ذهاب در کرمانشان قابل مشاهده است

درنه^۱، درتنک^۲ و سرمنال^۳ به عثمانی و دربه^۴، آذربایجان^۵ و ایروان^۶ نیز به ایران تعلق می‌گیره! مرزهای شمالی ایران یعنی قرص، آهسکا^۷ و وان، در داخل جغرافیای عثمانی قرار گرفتن. طبق ماده‌ای دیگر از پیمان‌نامه، توافق شده که نباید در خطابه‌های نماز جمعه در مورد سه خلیفه‌ی اول اسلام و همچنین حضرت عایشه^۸ به بدی یاد شده و با آن‌ها را مورد نفرین و لعنت قرار دهند. تا به امروز برخی تغییرات در این مرزها صورت گرفته، از جمله تعیین مرز مابین کشورهای ایران و عراق و ترکیه.

به این صورت، جغرافیایِ کُردستان برای اولین بار در تاریخ، از طریق این عهدنامه به دو بخش تقسیم میشه، بخشی از کردها داخل مرزهای عثمانی و بخش دیگه هم داخل مرزهای ایران قرار گرفتن! این جایی هم که روستا در آن واقع شده، تاکنون نقطه‌ی صفر مرزی است و تغییر نکرده. هدف احسان نوری از اعلام کردن کوردآوا به‌عنوان پایتخت، به‌رسمیت نشناختن عهدنامه‌ی قصر شیرین و مرزهای تعیین شده بود.

سیامند کنجکاوانه گفت: واقعاً هم از اهمیت تاریخی‌ای برخورداره! بسیار خوب وقتی شما تو این روستا مستقر شدید، کسی اینجا زندگی نمی‌کرد؟

خالص بیگ: ترکمن‌ها بعداً به خاطر فشار عثمانی به داخل مرزهای ایران فرار کردن، روستا همینجوری ویرانه باقی مانده! احسان نوری، ما رو گرد هم آورد و گفت: «کوردآوا پایتخت موقتی دولت کردی» خواهد بود! ما همه با هم چند دقیقه کف زدیم و گفتیم: خدا خیرت بده! از نو روستا رو ساختیم و واسه استقلال کردها تبدیلش کردیم به کانون قیام. بعد از اینکه احسان نوری کوردآوا رو به‌عنوان پایتخت اعلام کرد، یه ساختار جدید اداری تشکیل داد. نمایندگان جدیدی را به کاراکوسه و دیگر مناطق مسکونی تحت کنترل ما فرستاد. روزنامه‌های «آگری» و «گازیا ولات»^۹ را اینجا چاپ می‌کنیم. هر دو روزنامه به مقاومت و مبارزات آزادی‌خواهانه کردها سمت‌وسو میدن و مردم رو آگاه می‌کنند!

نزدیکی‌های شب جنب‌وجوشی به‌جود آمد. احسان نوری با گروهی از جنگاوران وارد کوردآوا شد. همه از جا برخاستند و به صف شدن. با همه دست داد و احوالپرسی کرد. با افسران همراهش که به‌صورت غیرمنتظره اونجا اومده بودن، تشکیل جلسه دادن. سه شب و روز پشت سر هم بحث و گفتگو کردند. شب سوم، سیامند را صدا کرد و گفت: رفیقات در مورد تو چیزهای زیادی به من گفتند، من تو رو از زمانی که در جبهه‌ی قفقاز بودی می‌شناسم، آگه یه ماموریت مهم و حیاتی رو بهت بسپاریم می‌تونی انجامش بدی؟

سیامند: من واسه هر کاری حاضریم، عضو خویونوم. واسه اینکه بجنگم اومد اینجا! احسان نوری: اینبار بایستی کردها آگاهانه و به‌صورتی سازمان‌یافته بجنگند. با اصول قیام‌های کلاسیک نمی‌تونیم موفقیت به دست بیاریم. دشمن ما رو نادان فرض می‌کنه، تنها چیزی که اینا از همزیستی و برادری دینی می‌فهمند، استفاده ابزاری از کردها در راستای منافع خودشونه.

Derne -۱

Dertenk -۲

Sermenel -۳

Derbe -۴

Azerbaijan -۵

Revana -۶

Ahiska -۷

۸- همسر حضرت محمد

۹- Gaziya Welat-ترجمه دقیق آن: ندای میهن است

خودشون ارباب و ما برده‌ایم. می‌بینی این جمهوریست چی سر ما میاره! به نظر اونا کردها بزهای لجاز و سیاهی هستند که وارد گله‌ی گوسفندهای سفید شده‌اند، بایستی اون‌ها رو دوشید و از گله‌ی سفید بیرون کرد. انگار اونا دست دارن، ولی خودی‌ها دست ندارن سم قاطر دارن! سیامند با صدای گرفته گفت: اگه آدم عقل داشته باشه، جمهوریت رو بر اتحاد، برادری دینی و برابری استوار میکنه، اینجوری قوی میشه! آنچنان هیجان‌زده و خیس عرق بود که گویی وی را تازیانہ زده‌اند.

چیزی که اینا از اتحاد، برابری و برادری سرشون میشه، نابودی فیزیکی و یا آسمیله کردن کردهاست.

-بله واسه نابود کردن، هر کاری می‌کنند!

-میدونم که واسه جنگ اومدی اینجا ولی همه‌ی مأموریت‌ها، بخشی از جنگ محسوب میشن!
-آماده‌ی جنگم!

احسان نوری گفت: تو نامه‌ی آقا جلادت رو سالم به دست سید رضا نرساندی، میتونی نامه‌ی منو فوراً و سالم برسونی دست جلادت؟

-ولی من اومد بچنگم؟

احسان نوری با لحنی قاطع و آمرانه، گفت: مأموریتی که بهت میدم، بزرگ‌ترین جنگه. این نامه رو می‌گیری و فوراً همین امشب راه می‌افتی، باید فوراً برسونی به مقصد! سیامند: چشم، راه می‌افتم!

-تا کجا به راهنما نیاز داری؟

-تا الازبغ بیاد کافیه. از طرف مَلطیه و اورفا میرم، بهترین راهی که بلدم، آنجاست.

آن شب نامه را گرفت و با راهنما در شبی مهتابی راهی شد. بعد از روزها مسافرت با تابش اولین پرتوهای نور خورشید، به دشت رسیدند. سیامند وقتی داشت کوه باشکوه، سحرآمیز و سهمگینی را که در روبه‌رویش بود نگاه می‌کرد، پرسید: این کدام کوهه؟

راهنما جواب داد: کوه آگری!

بعد هر دو حیران و شیفته، کوه باشکوه را تماشا کردند. خورشید از افق شرقی به‌صورت دلنشین و حیرت‌آوری در حال بالا آمدن بود. بر فراز آسمانی زلال و آبی، روشن و براق قله دو تیغ که برف روی آن را پوشانده بود انسان را تماشا می‌کرد و لیخند می‌زد. با خود اندیشید: «این کوهیه که در پرتگاه‌های نامتناهی آن عشق خج و سیامند به‌صورت تراژدیکی، خاتمه یافت!»

راهنما گفت: طبق روایت کشتی نوح روی قله این کوه فرود اومده. مادر بزرگم می‌گفت، از آن روز به بعد زاغ به‌عنوان نماد مرگ و جنگ، کبوتر هم به‌عنوان صلح و زندگی در حافظه‌ی انسانیت جا گرفته‌اند!

سیامند: کوه سحرآمیز و سهمگینه!

راهنما گفت: بفرمائید، به‌جایی که تو گفتی، یعنی منطقه‌ی الازبغ رسیدیم. من از اینجا به بعد نیمام و برمی‌گردم.

خداحافظی کردند و سیامند گفت: از این به بعدش رو خودم بلدم! راهنما از راهی که آمده بود برگشت و سیامند به سمت ساموسات به راهش ادامه داد.



روزها بود که بی‌وقفه راه می‌پیمود. بارها عرق کرد، لباس به بدنش چسبیدند و در هوای سرد و کولاکی دوباره خشک شدند. در غارهای سر راه استراحت می‌کرد و از برخی دهات خوراکی می‌گرفت و به راهش ادامه می‌داد. ریشش بلند و لباس‌هایش کثیف و لجنی شده بودند. گه‌گداری دستش را روی نامه‌ی داخل جیبش می‌گذاشت، از اینکه هنوز در جیبش بود خوشحال می‌شد، شتابان‌تر به راه ادامه می‌داد و با خود می‌گفت: «اگه این نامه رو هم گم کنم، دیگه اصلاً بهم باور نمی‌کنند!» در دل تاریکی شب مات و مبهوت سایه را نگاه کرد و فکر کرد: باز این ژاندارم‌های حرامزاده واسه اینکه پسر رو دستگیر کنند، اومدن خونه!

زیر مهتاب بدون اینکه سگ‌ها بو ببرند از کوچه‌پس‌کوچه‌های آشنا گذشت و از روی دیوار پرید داخل حیاط خانه. سگ زنجیری داخل حیاط دیوانه‌وار شروع کرد به واق‌واق کردن و کمی نمانده بود زنجیرهایش را پاره کند. محتاطانه حیاط وسیع، بزرگ و پر از درخت را نگریست. بعد آرام به سگ نزدیک شد و گفت: کوتان، کوتان، کوتان! سگ آرام گرفت! نزدیک‌تر شد، خم شد روی دستانش، نشست و سر سگ را نوازش کرد. سگ با چشمان بزرگی که داشت او را نگریست و تردید و ترس موجود در نگاهش از بین رفت.

پیرزن بدون اینکه چراغ‌ها را روشن کند به سایه‌ای که در حال حرف زدن با سگ بود، نگاه کرد؛ مانند مُرده‌ها، رنگ از صورتش پرید. با دقت اطرافش را نگاه کرد. زیر نور مهتاب، برگ درختان باغچه می‌درخشیدند. به باغچه رسیدگی نشده بود، همه‌جا ویران و پوشیده از گیاه‌های خشک شده و گزنه بود. اکثر درخت‌های میوه خشک و از ریشه کنده شده بودند. روی زمین مملو از برگ‌های پوسیده و کپک‌زده‌ی سال گذشته بود. یک‌دفعه در گذشته‌ها غرق شد. غرق در خاطرات دورانی شد که درخت‌های میوه‌ی داخل حیاط پربار بودند. باغچه مانند مغناطیس وی را به خود جذب می‌نمود. فکر اینکه مثل گذشته در آن گشت‌وگذار کند را از سرش بیرون کرد. انگار خاک به علت عدم رسیدگی، بی‌آبی، بی‌صاحبی، گرما و سرما، سه قدم به عقب رفته بود و در حال عصیان بود. به‌سوی در رفت، با گام‌های سریع و چابک از سه پله بالا رفت. ملکیه‌ی پیر وقتی دید یک نفر بیشتر نیست، تپانچه‌اش را گرفت و آرام اما با ترس در را باز کرد و نگریست. در کمی باز شد، فریاد زد: مادر!

یک‌دفعه هیجان‌زده شد و داد زد: آه سیامند پسر، تویی؟ تپانچه‌ی دستش با سروصدا به زمین افتاد. گویی در حال حرکت به سمت مخالف باد شدیدی باشد، به‌سختی چند قدم جلو آمد. پسرش را که در تاریکی وارد خانه شد، در آغوش گرفت. پشت سر هم تکرار کرد و گفت: آخ پسر! هنوز حرفش تمام نشده بود که پسرش آرام به‌زانو افتاد. از زیر پلک‌هایش که چین‌های کبودی در آن به وجود آمده بودند، اشک جاری شد. هق‌هق‌کنان گریه کرد. اولین بار بود که سیامند و سیتی سلطان گریه‌های ملکیه را می‌دیدند. بدون اینکه چیزی بگویند در تاریکی مطلق به چهره‌ی خاکستر مانند مادرش نگریست و غمگین شد. بغض گلویش را گرفت. غم عجیبی فضای خانه را فراگرفته بود. بعد ملکیه خودش را جمع‌وجور کرد. سرش را بلند کرد و با تبسمی سرشار از درد و غم و لحنی محجوب و شرمنده، گفت: پسر، حال‌وروزم رو می‌بینی؟

سیامند گفت: مادرم گریه نکن، تو زنی عزیز، شجاع و زیبایی هستی که قلبی بزرگ‌تر از جسم و رویاهای بزرگ‌تر از اندیشه داری! مگه یادت نیست؟ وقتی تو حرف می‌زدی، همه‌ی مردم

ساکت می‌شدند و به تو گوش می‌دادند! رنگ زندگی عوض می‌شد. گریه به تو نمی‌آید! ملکیه گفت: پسر منو ببخش، می‌بینی که دیگه یه زن گنده‌ی بزدل و احساساتی از آب در اومدم! اشک‌هایش را پاک کرد، از زمین برخاست و دوباره پسرش را در آغوش گرفت. چند دقیقه وی را بوسید و در آغوش فشرد!

با صدای آرام گفت: دخترم سیتی، بلند شو چراغ‌ها رو روشن کن، ببین کی اومده. سیتی سلطان که سرپا ایستاده و به حرفشان گوش می‌داد، باعجله چراغ‌ها را روشن کرد. وارد اتاق مهمانی شد که برای دیدنش بی‌تابی می‌کرد. اتاق خالی و غم‌انگیز بود. قهوه‌جوش بزرگ و مسی و فنجان‌های داخل طاقچه غرق در تنهایی بودند. دقیقه‌ها به اتاق خیره شد، گویی که در جستجوی گذشته و دوران کودکی‌اش باشد! هنوز قالیچه‌ی ابریشمی که نقش گوزن در حال آب خوردن روی آن نقش شده بود، روی دیوار آویزان بود. سیتی سلطان و ملکیه سراسیمه سر سرپا ایستاده و مات و مبهوت وی را تماشا می‌کردند.

سیامند جلو در، داخل اتاق را نگاه و بوی آشنای آن را سینه‌کش کرد. به سال‌های گذشته فکر کرد. چشمانش در یک نگاه، تمام اتاق را از نظر گذراند. هنوز چیدمان بالش‌های بزرگ و ضخیم با روکش‌های دستپاف قالیچه‌ی دریشان دست‌نخورده بودند. هنوز جاسیگاری‌های سرامیکی روی زمین روی قالی‌های ستبر در مقابل هم بودند. قرآن بزرگ داخل روکش ابریشمی، آویزان بر دیوار بود. یک تسبیح مشکی نودونه مهره‌ای با سجاده‌ای ابریشمی در گوشه‌ای از اتاق بودند. ناراحت شد، ضربان قلبش بیشتر شد، اشک از چشمانش سرازیر شد. اسلحه و خورجین دستش را کناری گذاشت. سیتی سلطان آن‌ها را برداشت و در جای امن‌تری نهاد.

انگار در مدت آن سه سال هیچ چیز تغییر نکرده، گویی زمان بسیار کوتاهی است که از آنجا را ترک کرده و الان برگشته است. انگار همه‌چیز را باز از نو شروع می‌کرد. تمام دوران کودکی‌اش مانند رودی از جلو چشمانش گذشت. با خود فکر کرد، به تردید افتاد و گفت: اون ملکیه خانی که سوار بر اسب می‌شد، رخت و قطار می‌بست و مردان مسلح به دنبالش حرکت می‌کردند، این پیرزن بیچاره بود؟

یکبار دیگر وی را در آغوش گرفت و گفت: «مادر قشنگم!» پیرزن بغضش ترکید و هق‌هق کنان گریه کرد. با صدای آرام گفت: پسر من، تک‌وتنها موندیم، بی‌یار و یاور شدیم. همه‌جا دنبالت می‌گردن. هرروز به خونمون حمله می‌کنند. اون توله‌سگ‌ها، همه‌چیزمان رو غارت کردن. چطوری اومدی اینجا؟ اگه بگیرندت همچون عموهات دارت میزنن!

برای تسلی دادن وی گفت: ترس مادر، نمی‌تونن منو بگیرن. صورت مادرش را نگاه کرد. صورت مادرش طی سه سال خیلی تغییر کرده بود، پیر شده بود و رنج و عذابی که کشیده بود کاملاً در چهره‌اش نمایان بود. فکر کرد و گفت: خاطر تنهایی، ترس و غم، یک‌دفعه اینجوری ناتوان شده. چشمان پیرزن از شادی و ترس جان تازه‌ای گرفته بودند. از طرفی فکر می‌کرد «مبادا کسی او را ببیند و گزارش دهد که در این صورت پسر من را دار خواهند زد»، از طرفی دیگر خوشحال بود و می‌گفت: «پسر من سالمه، همین‌که زنده‌س بسه!»

پیرزن درحالی که مدام سر پسرش را نوازش می‌کرد، می‌گفت: پسر من، امیر من، سیامندم اصلاً فکرش نمی‌کردم که یکبار دیگه ببینمت. به خودم می‌گفتم «اگرچه در غربته، اما بزار زنده باشه!»

سیامند: غصه نخور مادر، زندگی این راه رو پیش روی ما قرار داده، کاریش نمیشه کرد. درحالی که ملکیه با حسرت و عشقی نامتناهی پسرش را در آغوش گرفته بود، گفت: پیر شدم پسر، قلم پر درد و رنج شده و مدام چشم به راه تو بودم، با خودم می‌گفتم مشکلی نیست که در غربته، اما انشاءالله زنده بمونه.

سیامند: خودتو اینجوری شکنجه نکن مادر، با این درد و عذاب، پوست و استخوان شدی. سیتی سلطان را نگاه کرد. زیر نور چراغ به دیوار تکیه داده بود و مثل اینکه خونی در بدنش نمانده، رنگش پریده بود. یک دسته گیس طلایی، عاصی و آشنا که از زیر روسری بیرون آمده بودند، وی را به شب عروسی بردند. حسرتی مملو از درد، آلام، سختی و جدایی تمام وجودش را فراگرفت. بغض گلویش را گرفت. جسم لاغرش لرزید. خیلی سعی کرد که گریه نکند و به او خیره شد.

انگشتان باریک، دراز و ظریفش، ضعیف‌تر و دستانش مانند دست مُرده‌ها به پهلو افتاده بودند. زیر چراغ کم‌نور با دقت او را نگاه کرد. در چشمان آبی و خاموشش هیچ اشکی نبود. به دیوار تکیه کرده و انگار در سکوت مطلق از خدا التماس کمک می‌کرد. با سیامند چشم در چشم شدند. خودش را جمع‌وجور کرد و با دقت وی را تماشا کرد. بعد یک‌دفعه برای بوسیدن دستانش خم شد. سیامند اجازه نداد. او را در آغوش گرفت و پیشانی‌اش را بوسید. پیرزن چون سیتی را فراموش کرده بود، شرمنده شد. برای اینکه اشتباهش را تلافی کند گفت: زود باشد دخترم، خجالت نکش، شوهرته غریبه که نیست.

خدمتکار پیر که مانند سگ خانگی، تمام زندگی‌اش را با خدمتکاری و انتظار کشیدن جلو در گذرانده بود، بدون سروصدا وارد شد. وقتی سیامند را دید خشکش زد. یک‌دفعه به خجالتی‌ترین، گنگ‌ترین و ترسوترین انسان روی کره زمین تبدیل شد. زبانش گرفت و پاهایش می‌لرزیدند. چشمانش انگار از پشت شیشه‌ای مه‌آلود نگاه می‌کرد، همه‌چیز را تیره‌وتار می‌دید. مات و مبهوت بود، نمی‌دانست چکار کند و چطوری رفتار کند. سیامند یکی دو قدم به سمت او رفت، احوالپرسی کرد، دستش را گرفت و گفت: عمو گورزو چطوری؟

یکبار دیگر به خانه‌ای که دوران کودکی‌اش در آن گذشته بود، نگاه کرد. خانه گویی در اوج ثروتمندی به فقر نزول پیدا کرده باشد، در عمق سکوت و غرق در غم و غصه، حاضر نبود غرورش را زیر پا بگذارد. نشست، حرف زد، دوش گرفت، لباس‌هایش را عوض کرد، نظافت کرد و شکمش را سیر کرد.

هنگامی که در آسمان مشرق شفق گلگون نمایان شد، ستاره‌های درخشان یکی پس از دیگری مانند شمع، خاموش و از چشم‌ها پنهان شدند. هنوز ستاره‌ها در افق غربی نمایان بودند. سیامند دست مادرش را بوسید. اسلحه و کوله‌بارش را برداشت و بی‌سروصدا، همچون ببر از در بیرون رفت و راه کوهستان را در برگرفت. ملکیه پشت سرش یک کاسه آب ریخت و گفت: خدایا او را از تمام بلاها و تمام بدی‌ها محفوظ بدار!
راحت همچو آب روشن باد!

بهار پُرجنب‌وجوش و دلنشین بود. آخرین روزهای فصل گل‌ها بود. تمام دامنه‌های کوه نمرود،

دشت‌ها، وادی‌ها و مزرعه‌ها با گل آراسته شده بودند. نیمه کوچ‌نشینان و دامداران به بیلاق رفته بودند. حسن حُسنی مدام در جستجو بود و سؤال می‌کرد: سیامند کجاست؟ به‌منظور ایجاد رعب و وحشت ده‌ها نفر دستگیر شده بودند. کوچ به بیلاق را ممنوع و به روستاییان روستاهای کوهستانی می‌گفت: نمی‌توانیم امنیت شما رو تضمین کنیم، باغی‌ها اونجان! تهدید می‌کرد و می‌گفت: تا سیامند رو لو ندید، رفتن به بیلاق ممنوعه!

سیامند روزها از باریکه راه‌های آشنا و کوهستانی حرکت کرد. روزی به هنگام غروب آفتاب به آبادی آمارا رسید. به خانه‌ی عبدالله ژاندارم رفت. عبدالله با خوشحالی و خنده از وی استقبال و مهمان‌نوازی کرد. گفت: عمو عبدالله من باید فوراً برم اونور خط!

همه‌جا پخش شده که اومدی این طرف، نیروهای امنیتی بیرجیجیک و خلقتی هم در مورد تو تذکر دادن، اگه فوراً از مرز عبور کنی، واسه بهتره!

بعد از اینکه من از مرز عبور کردم، مدت زیادی می‌خواستند دم رو بزنند، بعدش دم رو گم کردم، ولی حدس می‌زنند که این طرف‌ها اومدم. باید فوراً از مرز عبور کنم.

عبدالله ابراز نگرانی کرد و گفت: همه‌ی گذرگاه‌ها تحت محاصره هستند. ژاندارم‌ری همه‌جارو محاصره کرده. هیچ گذرگاهی رو خالی نگذاشتن. حتی قاچاقچی‌ها هم ماه‌هاست کار نکردن. سیامند: باید مناسب‌ترین خط عبور رو تشخیص بدیم.

چند نفری هستند. کار و زندگیشون شده قاچاق... اونا بهتر از هر کسی مرز رو می‌شناسند. اجازه بده من فردا سروگوشی آب بدم، ببینم چی میگن.

تا نیمه‌های شب در مورد اینکه کدام نقطه عبور مناسب‌تر است، جروب‌بحث کردند. نهایتاً عبدالله گویی راه‌حل مطمئن و قطعی را پیدا کرده باشد، سیامند را نگاه کرد و پرسید: تو شنا بلدی؟ -شناگر ماهری هستیم.

-پس لزومی نکرده از کسی سؤال کنیم. به‌صورت غیرمنتظره‌ای با شنا کردن از فرات عبور کن و برو اونور آب! اونجا چیزی نیست!

-شنا کردن واسه من مثل آب خوردن می‌مونه!

سیامند و عمر پسر عبدالله در نیمه‌های شب، تاریکی را دریدن تا نهایتاً به کناره‌های فرات رسیدند. فرات در آنجا بستر پهناوری داشت و جریان آب آرام و ساکت بود. سیامند در مهتاب‌نگاهی به عمر و نگاهی به فرات کرد. لباس‌هایش را درآورد. اسلحه و تپانچه‌اش را باهم در دستمالی بست و به گردنش آویخت. با عمر دست داد، خداحافظی کرد و گفت: زود باش، خداحافظ، از طرف من به عمو عبدالله و خاله بسه سلام برسون!

عمر: خدا به همراهت، خداحافظ...

فرات آرام و ساکت جاری بود. ستاره‌ها در گنبد آسمان می‌درخشیدند. زیر مهتاب خود را به دست امواج خروشان و سرد فرات سپرد. عمر در حین دعا کردن به مهتاب و سیامند که در میان امواج در حال حرکت بود نگاه می‌کرد. سیامند همراه با جریان آب به سمت پایین می‌رفت و قلاج می‌زد. جریان قوی آب وی را به سمت پایین می‌برد. عمر مانند مجسمه‌ای نقره‌ای ایستاده و او را تماشا کرد. مهتاب در آسمان می‌درخشید. فرات آرام و ساکت به‌سوی دل صحرا در جریان بود. سیامند با تمام قدرت قلاج می‌زد و همراه با جریان به سمت ساحل می‌رفت. پس از عبور مرز، بدون اینکه به‌طرف دیگر فرات گذر کند، باز از همان ساحل وارد خاک کوبانی شد.



گرمای شدید صحرایی شروع شده بود. خاک تشنه و شکافهای عمیقی برداشت بود و کشتزارها قبل از اینکه قد بکشند، زود هنگام زرد و خشکیده بودند. دهقانان کوبانی زیر گرمای سوزان با زن و بچه در حال درو کردن عدس بودند. لیوتمان که بلافاصله پس از وارد شدنش به کوبانی مطلع شده بود، او را به دفترش فراخواند و پرسید: خانواده‌ات را با خودت آوردی؟

- ژنرال کر مطلع شده بود که دارم میرم اونجا، فشار زیادی روی مردم میان، آبادی نرفتم، مجبور شدم برگردم.

لیوتمان انگار از بام افتاد باشد، پرسید: به دیرسیم رفتی؟ با کدام یک از رهبران دیرسیمی دیدار و ملاقات داشتی؟ با سید رضا در موردی چی حرف زدیدی؟

گفت: چیزه! دیرسیم از ما خیلی فاصله داره، رفتن و رسیدن به اونجا کار سختی بود. سیامند در مقابل این سؤال غیرمنتظره دسپاچه شد.

- مگه خوبیون واسه دیدار با سید رضا تو رو نفرستاده بود؟

- نخیر، دیرسیم نرفتم تا ساموسات رفتم.

- تو به انکار کردنش ادامه بده ببینیم که چی میشه! من خیلی خوب میدونم که تو دیرسیم رفتی و حتی اون طرف‌تر هم رفتی!

- هر کی به شما اطلاع داده، اطلاعاتش اشتباه بوده!

مستشار گفت: به‌رغم اینکه بهم قول داده بودی، رفتی دیرسیم. این ما رو خیلی سرگرم کرد. هرروز روابط دوستانه‌ی ما با دولت ترک در حال پیشرفته. نمیتونم اجازه بدم این روابط به خاطر رفتار یک شخص لطمه ببینه. طبق شکایت دولت ترکیه و توافقنامه‌ای که با اونا به امضا رسوندیم، باید تو رو از مرز بیرون کنیم. هیئت نمایندگان حلب هم واسه پناهندگی تو، رقه رو مناسب دیده. به‌رغم اشتباهی که مرتکب شدی، دلم می‌خواست از اخراج کردنت ممانعت کنم، ولی کاری از دستم ساخته نیست. اگه اشتباه دیگه‌ای مرتکب نشی، حکومت فرانسه ازت حمایت می‌کنه!

چنان وانمود کرد که می‌خواهد در حقیقت خوبی کند، نامه را دراز کرد و گفت: دستور تبعیدت، دیروز به رقه ارسال شد. اینم نامه‌ی توصیه که واسه مستشار رقه نوشتم تا باهات خوب رفتار کنه. کارهات رو انجام بده، باید حرکت کنی. اگه کاری داشتی، میتونی برام نامه بنویسی!

وقتی سیامند از در ساختمان بیرون می‌آمد، دقیقاً در آن لحظه کوزان بیگ وارد ساختمان شد. بدون اینکه فکر و سلام کند، با صورتی اخم‌آلود و صدای رنجیده و عصبانی، گفت: لیوتمان همه‌چیز رو میدونه. اونم با تمام جزئیات. چیزی نیست که ندونه. این آدم از کجا اسرار مخفی خوبیون رو با جزئیات می‌دونه؟ خیلی نگرانم.

- آهان، اون مسئله؟ داداش ما کوزان بیگ وقتی داشته با مستشار مشروب می‌خورده، همه‌چیز رو واسه‌ش گفته.

- خیلی خوب، آقا کوزان بیگ به چه حقی تموم اینا رو به مستشار گفته؟

- شب تو میکده داشتیم همه باهم مشروب می‌خوردیم. مست کرده بود. مستشار هم که مدام از تو ستایش می‌کرد و از حکایات قهرمانانه‌ی جناب‌عالی تعریف می‌کرد. داداش کوزان بیگ ما

هم در اوج مستی، با حسن نیت همه‌چیز رو تعریف کرد.

- چرا وقتی مست می‌کنه به‌جای گرفتن اطلاعات از مستشار، بهش اطلاعات می‌ده؟

- در حقیقت نایستی می‌گفت، اما هنوز چیزی نشده. لیوتمان دوست ماست، در ضمن خیلی هم دوستت داره. کاری بدی نمی‌کنه، رو خودت فشار نیار!

- کار خوبی کرده؟ منو به رقه تبعید کردن! مادام دوست شماست، بگو آقا کوزان بیان و مانعش بشن. ما اینجا ایل و عشیره‌بازی نمی‌کنیم. اعضای یک حزب هستیم که واسه مسئله کرد مبارزه می‌کنه. میدونی فاش کردن اطلاعات، روی میز شراب خوری چه معنی داره؟

- بهت که گفتم نگران نباش، لیوتمان دوست ماست، کاری نمی‌کنه، کوزان بیگ باهش دیدار می‌کنه. همه‌چیز حل میشه.

- این مسئله رو به آقا جالادت گزارش میدم!

روز بعد سرگذشت رفتن و برگشتش را به‌صورت کتبی با نامه‌ی احسان نوری به کوزان بیگ داد تا به جالادت تحویل دهد.

عباد از آن کپی‌برداری کرد، یکی را برای مستشار و دیگری را برای حسن حسنی فرستاد.



جالادت با توجه به نامه‌ای که سیامند از طرف احسان نوری پاشا آورده بود، اعضای خویبون را به نشستی اضطراری فراخواند. از همه‌جا آمدند و تشکیل جلسه دادند. جالادت در یکی از عمارات باشکوه میرهای کرد خطاب به حضار گفت: خان‌ها و آقایان محترم، شما را بر اساس درخواست احسان نوری پاشا و نامه‌ی اضطراری ایشان به جلسه‌ی اضطراری فراخواندم. تحولات چندین خوشایند نیستند. باید فوراً به مقاومت آگری کمک کنیم. برای اینکه وضعیت هر چه بهتر درک بشه، نامه‌ی ارسالی را می‌خوانم. بعد در موردش بحث خواهیم کرد. چندین نفر باهم زمزمه‌کنان گفتند: درسته، اول نامه رو بخوانیم.

جالادت نامه‌ی تاشده‌ی داخل جیبش را بیرون آورد و باز کرد. با دست چین‌های کاغذ را صاف کرد. به حضار نشست‌ه نگاه و شروع کرد به خواندن نامه.

به مرکز خویبون؛
هم‌زمان گرامی،

مقاومت ملی در منطقه آگری از ۱۹۲۶-۱۹۳۰ تا حالا ادامه دارد... آنکارا جهت درهم شکستن مقاومت از روش‌های بسیار تند و خشونت‌آمیزی استفاده می‌کند. روستاها را خالی از سکنه و کشتار انجام می‌دهد.

حکومت آنکارا همراه با بروز بحران بزرگ اقتصادی سال ۱۹۲۹ در جهان به ستوه آمده، جهت مخارج بسیار هنگفت پاک‌سازی جمهورییت خلق آگری و درهم شکستن مقاومت مردمی، بحران اقتصادی هرچه بیشتر ژرفا پیدا کرده است. جهت ترویج خیانت و جاسوسی تلاش بسیاری انجام می‌دهند. با تمام شخصیت‌های مؤثری که در مقاومت شرکت دارند، ارتباط برقرار کرده و در مقابل پول، مال، ملک و مقام‌های اداری آنان را به‌طرف خود جذب می‌کنند. با خانواده‌ی جنگاورانی که در مقاومت شرکت دارند، ارتباط برقرار می‌کنند، با تهدید و اخاذی سعی می‌کنند از مشارکت فرزندانشان جلوگیری کنند.

در سال ۱۹۲۸ نیز تحت عنوان «حل و فصل مسئله» با رهبران ایل که در قیام شرکت داشتند، ارتباط برقرار کردند و با وعدو وعیدهای نمایشی سعی کردند آنان را از مشارکت در قیام منصرف کنند. حکومت آنکارا علاوه بر «توافق دوستی و امنیتی ترکیه-ایران» که در سال ۱۹۲۶ به امضا رسیده، در تاریخ ۱۵ ژوئن ۱۹۲۸ نیز، توافقنامه‌ای جدید به امضا رسانده است. [دولت] ایران متعهد شده که مفاد تعهدنامه‌ی قدیمی را اجرایی خواهد کرد، در مقابل دولت ایران نیز از دولت ترکیه تعهد گرفته که در صورت ظهور جنبش استقلال طلب آذری‌ها، کنار دولت ایران باشد. ارتش ترکیه در ۱۴-۲۷ سپتامبر ۱۹۲۹ با پشتیبانی سلاح‌های سنگین و نیروی هوایی، تحت فرماندهی ژنرال صالح امورتاک^۱، حمله نظامی گسترده‌ای در تندورک^۲ انجام دادند. با این حمله خواستند مرز ایران را بر روی ما ببندند و از مشارکت شیخ عبدالقادر ایرانی تبار در قیام، ممانعت کنند؛ اما در مقابل نیروهای ما هیچ موفقیتی به دست نیاوردند.

با انجام تحرکات نظامی در جزیر، میدیات و ساور در ۲۶ مه، می‌خواهند از پیوستن آن مناطق به مقاومت جلوگیری کنند. در وضعیت موجود تمام نوار مرزی سرحد در وضعیت جنگی قرار دارد. در سرتاسر نوار مرزی ایران-ترکیه، جنگ همچنان ادامه دارد. با فرارسیدن بهار، بی‌وقفه در حال لشکرکشی بزرگی به منطقه هستند. ده‌ها هزار نیروی نظامی جدید به منطقه اعزام کرده‌اند. پیوسته از انگلستان کمک تسلیحاتی دریافت می‌کنند. بمباران‌های این اواخر با هواپیماهای انگلیسی صورت می‌گیرند. با هواپیما تمام روستاهای دامنه‌ی کاراکوسه بمباران و نابود می‌شوند. مردم به قتل می‌رسند! بعد از بمباران هواپیماهای جنگی با تانک و توپ وارد روستاها می‌شوند و همه چیز را نابود می‌کنند. هیچ ایلی نمی‌تواند به بی‌ایلاق بیاید، گله‌ها کشتار می‌شوند. بدین ترتیب با نابود ساختن منابع درآمد مردم، آن‌ها را در معرض فقر و گرسنگی قرار می‌دهند. تاکنون ده‌ها هزار روستایی بی‌دفاع کرد به قتل رسیده‌اند. هنوز هم قطره‌قطره از همه‌جا، خون کردها می‌چکد. از کشتار ستایش کرده و از آن به‌عنوان قهرمانی یاد می‌کنند. با تحمیل انگلیسی‌ها، ایران و ترکیه به تفاهم رسیدند و توافق کردند. ارتش ترکیه تا پشت کوه آگری در داخل مرزهای ایران، عملیات‌های برون مرزی را گسترش می‌دهد و ایران با اتخاذ تدابیر فوق‌امنیتی، سعی می‌کند از گذر ما در نوار مرزی، ممانعت کند.

سه ژنرال برای درهم‌شکستن مقاومت آگری که سه سال است ادامه دارد، به هر دری می‌زنند. اول عفو عمومی اعلام کردند و تبعیدی‌های قیام شیخ را آزاد کردند. حال نیز تبلیغ می‌کنند که گویا «برای مشارکت‌کنندگان در مقاومت، عفو اعلان می‌کنند!» برای من، بروی حسکه تهللی، خالص بیگ و بسیاری از روسای ایل خبر می‌فرستند، وعدو وعیده می‌دهند و می‌گویند: «اگر تسلیم شوید، شما را به هر کشوری که بخواهید، خواهیم فرستاد، به شما پاسپورت می‌دهیم، احسان نوری پاشا را سفیر می‌کنیم. همسرش، یاشار خانم را در استانبول نزد او می‌آوریم، اگر بخواهد به کشور دیگری هم برود، شرایط آن را هم فراهم خواهیم کرد.»! وقتی ما این بازی را هم نقش بر آب ساختیم، این بار با ایران توافق کردند. در مقابل اهدای امتیازات بزرگی به ایران، مرزها را از نو تقسیم کردند. جهت درهم شکستن

۱- General Salih Omurtak

۲- Tendürek-کوه آتشفشانی تندورک در شمال کردستان واقع شده است. این رشته‌کوه در میان بایزید و چالدران قرار دارد. تندورک بزرگ ۳۵۳ متر و تندورک کوچک ۳۲۹ متر ارتفاع دارند. در بلندی‌های تندورک کوچک، یک دریاچه‌ی آتش‌فشانی ۴۰۰ متری وجود دارد. گودال‌های کنار دریاچه ۱ الی ۲ متر عمق دارند و از درون آن بخاری با گرمای ۵۰ درجه بیرون می‌آید. داخل دهانه‌ی آتشفشانی تندورک بزرگ که ۲۰۰ متر عمق دارد، آبی وجود ندارد

مقاومت، انگار ملک شخصی آن‌ها باشد، قصبه‌ی حاصلخیز، تاریخی، بزرگ و باستانی گردنشین قطور^۱، از توابع استان وان را در مقابل الحاق آزارات کوچک به ترکیه که غیرمسکونی و غیرزرعی است را به ایران واگذار کردند. بدین ترتیب سعی می‌کنند کنترل مناطق کوهستانی را به دست بگیرند و راه‌های ارتباطی مقاومت‌گران را محاصره نمایند. راه میان نیروهایمان در آگری کوچک و آگری بزرگ را مسدود کرده‌اند، به انبارهای خوراکی و مهمات ما حمله کرده و کاملاً حوزه‌ی مانور ما را محدود کرده‌اند. از ماه آوریل و مه، با صدها هزار سرباز، هر دو کوه را به محاصره درآورده‌اند.

هرروز کوه آگری با هواپیماهای جنگی بمباران می‌شود. سعی می‌کنند راه‌های ارتباطی ما با خارج را مسدود و ما را در منطقه‌ای محدود زمین‌گیر کنند. شوروی نیز به‌صورت علنی و فعال از این طرح حمایت می‌کند. درگیری‌های بزرگ و خونینی رخ می‌دهند. از دو طرف نیز تلفات بزرگی وجود دارد. حتی در این شرایط نیز، نیروهایمان هرروز در حال افزایش هستند. نیروی مردمی مسلح و گسترده‌ای تشکیل داده‌ایم. انسان‌ها از سراسر کردستان با احساسات ملی دسته‌به‌دسته به مقاومت می‌پیوندند، اما از نظر تجهیزات و اسلحه، مشکل بزرگی داریم. جهت اینکه قیام محدود به منطقه‌ی آگری نشود، باید در پیچه‌های تنفسی جدیدی باز شوند. بازکردن یک جبهه جدید در منطقه‌ی جنوب از توسط خویبون در اسرع وقت، از اهمیتی حیاتی برخوردار است.

با سلام و احترام

ژنرال احسان نوری پاشا...

وقتی نامه به پایان رسید، همه‌ی بزرگی در سالن به‌وجود آمد. همه سیگار روشن کردند. از هر طرف با خشم و نفرت صدای ناسزا گفتن بلند شد. پس از پانزده دقیقه تنفس، جلادت گفت: بله نامه را شنیدید، در مورد وضعیت کلی بحث و تصمیم‌گیری کنیم.

-باید فوراً وارد حرکت شویم، کمک لازمه را انجام دهیم. اگر جبهه‌ی جنگ را وسعت نبخشیم، مقاومت در دامنه‌ی هر دو کوه، نابود خواهد شد.

-در هر چهار بخش کردستان بسیج عمومی اعلام کنیم و یک نیروی بزرگ نظامی تشکیل دهیم، از طریق داخل خاک ایران به مقاومت کمک کنیم.

-ایران در این وضعیت با ترکیه توافق کرده و علناً از ترکیه حمایت می‌کند!

-مسئله‌ی کرد را به مسئله‌ای جهانی تبدیل کنیم، با سفیرهای انگلیس، فرانسه و شوروی ملاقات و از آن‌ها درخواست حمایت کنیم.

-روابط دیپلماتیک مهم هستند، ولی مقاومت آگری نیاز به کمک فوری دارد، باید جبهه جنگ رو گسترش دهیم.

-با فرانسوی‌ها دیدار کنیم و فوراً به جبهه‌ی جنگ، کمک‌رسانی کنیم.

-همسر احسان نوری پاشا رو از استانبول بیاریم اینجا.

-تنها راه‌حل این مشکل: گسترش دادن جبهه‌ی جنگ علیه ترکیه، تجزیه قوای آنان و نجات

۱- Kotur-قطور، در حال حاضر قطور یکی از بخش‌های تابعه شهرستان خوی در شرق کردستان محسوب می‌گردد. زبان غالب مردم این منطقه کُردی کرمانجی شمالی است. این شهر در فاصله‌ی ۷۰ کیلومتری غرب شهرستان خوی قرار گرفته و در مسیر خوی به قطور باید از کوهستان‌های پریچ‌خوم و صعب‌العبوری که دارای مناظر طبیعی بکر و دلربایی است، گذر کرد. این شهر در بین شمال و شرق کردستان قرار گرفته و در قیام آگری طبق توافقنامه‌ی بین دولت ایران و ترکیه، در مقابل همکاری دولت ایران در سرکوب قیام، از طرف دولت ترکیه به دولت ایران واگذار و به خاک ایران الحاق می‌گردد. از قطور تا شهر تاریخی وان در شمال کردستان ۸۸ کیلومتر فاصله است.

دادن نیروهای مقاومت از دایره‌ی محاصره در کوه آگری است. آگه ما از اینجا، از طرف جنوب وارد حمله بشیم و از جبهه‌ای دیگر حمله‌ور شویم، مقاومت می‌تونه نفس بگیره!
-به فعالیت‌های دیپلماتیک اهمیت بدیم، ولی فوراً از چند جبهه حمله کنیم.
-درسته، درست‌ترین کار اینکه از طرف جنوب حمله کنیم...
-از جنوب و از چند طرف...

به این نتیجه رسیدند که از طرف جنوب و از چند طرف دیگر حمله و به نیروهای مقاومت کوه آگری کمک‌رسانی کنند. کوزان بیگ طبق تصمیم اتخاذشده، جهت آوردن یاشار خانم، همسر احسان نوری پاشا، یکی از افرادش را به از میر فرستاد...



۶

چنان عرق کرده بود که پیراهن به تنش چسبیده بود. وارد قهوه‌خانه‌ای ساخته‌شده از خشت و کاهگل شد، سقف آن کوتاه بود به دلیل بوی بد ناشی از کشیدن سیگار و قلیان، به سختی می‌شد نفس کشید. توقف کرد و گویی کار بسیار اضطراری داشته باشد، تمام افراد داخل را از نظر گذراند. آدم‌ها سر میزهای تخته‌ای شکسته و روی صندلی‌های چوبی با لباس‌های کثیف، کهنه و پاره و ریش‌های کثیف نشسته بودند و سرگرم ورق‌بازی، دومینو و کاغذبازی بودند. مرد غریبه جلو در را تماشا کرد. هیجان‌زده نزدیک شد و درگوشی چیزهایی گفت و فوراً بیرون رفت. مرد غریبه، آشنا به نظر می‌رسید، بعد از اینکه کمی فکر کرد، به خاطر آورد که آن مرد را با کوزان بیگ دیده است. از روی صندلی چوبی شکسته که می‌خ‌هایش سُست شده بودند، بلند شد و یواش‌یواش مرد را دنبال کرد. آن‌هایی که داخل قهوه‌خانه نشسته بودند، دست از بازی کشیدند و با چشمانی کنج‌کاو آن‌ها را تماشا می‌کردند و پچ‌پچ‌کنان، مسئله را تفسیر می‌کردند. وقتی سیامند بیرون آمد، از داخل قهوه‌خانه همه‌های مانند کندوی زنبور بلند شد. جوان گندمی رنگ که هنوز از بینی تنفس می‌کرد، گفت: آقا کوزان بیگ اومدن رقه، می‌خوان فوراً شما رو ببینند! خوشحال شد. در موقعیت سختی قرار داشت. در دلش نور امیدی دمید. برایش نامه نوشته بود. در رقه که شهری عرب‌نشین و دور از مرز بود، بی‌پول بود و به زبان عربی مسلط نبود. اولین بار بود که تا این حد در حسرت وطن بود. در آنجا احساس غربت می‌کرد. کسی برای همدم شدن و دردلد کردن پیدا نمی‌کرد. چون شغلی هم نداشت کاری از دستش بر نمی‌آمد، قهوه‌خانه پاتوق هرروز وی بود. بدون اینکه چیزی بگوید با مرد راه افتاد و نزد کوزان بیگ رفتند. کوزان بیگ در عمارتی باشکوه مهمان شده بود و خدمتکاران در حال رفت‌وآمد بودند. سلام کرد و نشست. بلافاصله وارد اتاقی شدند و گفت‌وگو کردند.
کوزان بیگ گفت: سیامند، ملتفتی که در حلب جلسه‌ای تشکیل دادیم. در نتیجه‌ی اون جلسه خویبون تصمیم گرفت از پنج نقطه‌ی مرزی عبور و جنگ رو شروع کنه.
جبهه اول: تحت فرماندهی آقا جلال‌الدین بدرخان وارد [شهر] جزیر میشه.
جبهه دوم: تحت فرماندهی حاجوخان وارد هاوریکان^۱، ماردین، نصیبین، میدیات، گرجوس و حسن‌کیف می‌شه.

جبهه سوم: تحت فرماندهی کرم به طرف دیریک^۱ حرکت می‌کنه.
جبهه چهارم: تحت فرماندهی محمود، پسر ابراهیم پاشا از ایل میلی به طرف ویرانشهر حرکت خواهد کرد.

جبهه ششم: تحت فرماندهی بنده و با همکاری تو از مرز رد میشیم و اورفا رو تصاحب می‌کنیم!
حکومت آنکارا تمام نیروهای نظامیشو به کوه آگری اعزام کرده تا علیه احسان نوری پاشا بجنگه. اگه بتونیم کردها رو قانع کنیم، می‌تونیم ارتش ژنرال کر رو محاصره کنیم. بعد از اینکه اونا رو شکست دادیم، استقلال و آزادی کردستان رو به دست میاریم. حزب تو رو به جبهه‌ی ما اعزام کرد. وقتی اورفا رو به تصاحب درآوردیم، می‌تونیم به آسونی در جبهه‌ی دیگه‌ای وارد جنگ بشیم و ملطیه رو تصاحب کنیم. میتونی بعد از چهار روز در کوبانی پیش ما بیای؟
سیامند: اگه حزب تصمیم گرفته من حرفی ندارم، واسه همه چیز حاضرم، از هر لحاظ خیالتان راحت باشه.

کوزان بیگ: عمارتم رو تو کوبانی میدونی، بیا اونجا.

سیامند با صدای آرام، رنجیده خاطر و ناراحت گفت: عمارت رو بلدم!

خداحافظی کردند و از هم جدا شدند: خیلی خوب، خداحافظ تا چهار روز بعد به امید دیدار!
دچار ناامیدی عمیقی شده بود. از بی‌پولی به تنگ آمده بود و نمی‌توانست راه‌حلی پیدا کند. با خود می‌گفت: درحالی‌که قبلاً نامه نوشتم و وضعیتم رو شرح دادم، ولی آدم حتی نپرسید پول توراهی داری یا نداری. نگفت، سیری یا گرسنه! این چطور آدمیه، چطوری آدم حزیه! [حالا] حزب به جای خودش، حتی عرف و عادات و روابط ایلی کردها رو هم نادیده میگیره. مگه میشه اینجوری هم هدف، هم‌رزم و هم‌حزبی شد؟ این روابط خان و رعیت... به چشم رعیت به همه نگاه می‌کنند، انگار همه باید بهشون خدمت کنند. نمی‌خوان جز خودشون کس دیگه‌ای پیشرفت کنه و قوی بشه. با اینا همیشه تن به راه آزادی داد. مگه میشه آدم به اینا اطمینان کنه و جنگ راه بندازه؟ اینا وقتی تحت فشار قرار بگیرند، آدمو نیمه‌ی راه ول می‌کنند، پشت سرشون رو هم نگاه نمی‌کنن و می‌زنن به چاک! اینا عرف و عادت، جوانمردی، ایل و همبستگی رو فراموش کردن. میشین و پا میشن هی میگن خان! همه چیز واسه خان و پول! به چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنن. اینا برداشت غلطی هم از آزادی دارن. آزادی رو واسه مردم نمی‌خوان، واسه خودشون میخوان! آدمی که از هم‌هدف و هم‌رزمش صیانت نکنه، چطور می‌تونه از آزادی صیانت کنه؟ همیشه به اینا اطمینان کرد، همیشه به اینا اطمینان کرد و باهاشون رفت تو راه مقدس و جدی‌ای مثل راه آزادی، ولی چون حزب خواسته من میرم، میرم اما نه با اطمینان به این آدم، با اطمینان به خودم میرم!



۳۰ ژوئن ۱۹۳۰

گروهی مرد مسلح از مرز عبور کردند. نیمی از این افراد اصلاً تجربه درگیری نداشتند و تازه اسلحه به دست می‌گرفتند. نیمه‌ی دیگر نیز یاغی بودند. تمام کار و زندگی آنان شده بود عبور

از مرز، غارت دام مردم شمال و برگشتن به جنوب! سه چهار نفر جنگاور خبره در میانشان بود که در قیام‌های قبلی شرکت کرده بودند. پس از اینکه از خط مرزی گذشتند، در دامنه‌ی کوهی استراحت کردند. چپ و راست در دل تاریکی شب روی زمین دراز کشیدند. برخی‌ها سیگار را در میان دستانشان گرفته و کشیدند. سیامند بعد از اینکه کمی استراحت کرد، از جا برخاست، همه را دور هم جمع کرد و با جدیتی بزرگوارانه جلو آنان ایستاد و گفت: برادران! ما برای هدف مقدسی همچون آزادی و رهایی کردها این راه را درپیش گرفته‌ایم و تا اینجا آمدیم. اگرچه ارتباط خویشاوندی و آشنایی نداریم ولی باهم ارتباطی سفت و سخت بسان کردبودن داریم. همه کردیم! واسه همین کنار هم ایستاده‌ایم. امشب میریم تا برای رهایی خلقمان بجنگیم! دولتی در مقابل ما ایستاده. همان‌طور که می‌بینید، سلاح‌های خوبی نداریم. ولی اگه به اعتمادبه‌نفس و شجاعتمان تکیه کنیم با اونا برابر میشیم! اونا برتری تسلیحاتی دارند، ما برتری شجاعت و اعتمادبه‌نفس داریم! قبل از هر چیزی ما برحقیم! بااین حال برابر محسوب میشیم!

خلقمان از ما انتظار بسیاری داره. انتقام شه‌دایمان را جوانمردان و فرزندان دلاوری مثل شما خواهند گرفت. رسیدن به درجه‌ی آن شیرمردان آرزوی اساسی ماست! خوشا کسی که خونش را جوانمردانه در راه خاک وطن فدا کند. عجله کنید، حالا بریم، خدا یار و یاورمان باد!

همه باهم فریاد زدند: خدا یار و یاورمان باد!

در شب بی‌مهتاب راه افتادند. دشت نامتناهی می‌نمود. حتی سنگ، درخت و تپه‌ای وجود نداشت. از صدای سگ‌ها می‌شد فهمید که روستای در آن نزدیکی‌ها وجود دارد. این همان روستای بود که می‌خواستند بروند. بی‌سروصدا از سه جهت وارد آبادی شدند. به حاشیه‌ای‌ترین خانه‌ی روستا رسیدند، کسی را که روی تختی شکسته خوابیده بود، تکان دادند و از خواب بیدارش کردند. آدم وقتی چشمانش را باز کرد و آن‌همه مرد مسلح را در مقابل خود دید، ترسید. لکنت زبان گرفت و گفت: شما کی هستید؟ چی می‌خواوین؟

سیامند با لحنی آرام و اطمینان‌بخش گفت: تنرس همشهری، دوستیم، غریبه نیستیم. صاحب‌خانه از رختخواب برخاست، لباس پوشید و گفت: باشه، خوش اومدین، تو این دور و زومنه دوست و دشمن قاتی شدن، غذا می‌خواوین؟

-بیخشید، مجبور شدیم که مزاحم شما بشیم، ولی تو پاسگاه پیاملی^۱، همون روستای همسایه، چند ژاندارم حضور دارن؟

مرد چند بار تکرار کرد و گفت: در پاسگاه پیاملی حداکثر پنج ژاندارم وجود داره!

-همه‌اش همینه؟

مرد صاحب‌خانه سیامند را نگاه کرد و گفت: بله همه‌اش همینه! بعد افزود و گفت: امشب مدیر ناحیه و فرمانده پاسگاه تو خونه‌ای در کانیه مرشیدیه^۲ هستند. خونه تو ورودی دهاته!

تذکر داد و گفت: خیلی خوب، مزاحم شدیم، ما رو ببخش، اما به کسی نگو که ما رو دیدی، اگه بگی، بهت آسیب میرسونن!

مرد با کنجکاو و هیجان، گفت: باشه، نمیگم!

اول به روستایی که فرمانده و مدیر ناحیه در آن بودند، حمله کردند. خانه را تشخیص و اطراف را محاصره کردند. سیامند جار زد و گفت: تسلیمشید، اطرافتان محاصره شده، تسلیمشید! فرمانده

و مدیر ناحیه بی‌خبر از همه‌چیز با سراسیمگی از رختخواب برخاستند و لباس پوشیدند. فرمانده پاسگاه تپانچه‌اش را کشید و پشت سر هم از پنجره سه فشنگ بی‌هدف شلیک کرد و داد زد: شما کی هستید؟ چی می‌خوانین؟

سیامند از پشت دیواری که سنگر گرفته بود، گفت: بیخودی نمی‌خواهیم بهتون آسیب برسونیم. اطراف تحت محاصره است. اگه تسلیم نیروهای آزادی‌خواه کرد بشید، به شما آسیبی وارد نمیشه!

فرمانده پاسگاه داد زد و گفت: یه کم وقت بدین، می‌خواهیم به ما اطمینان بدین که امنیت جانی ما تضمین میشه.

سیامند: اگه فوراً تسلیم شین و اسلحه‌هاتون رو تحویل بدین به شما آسیبی وارد نمیشه، در غیر این صورت ما مسئول نیستیم.

فرمانده دو تپانچه را جلو در انداخت و گفت: خیلی خوب، تسلیم!

-دستهاتون رو بلند کنید، یواش‌یواش به طرف من بیاید!

هر دو را تسلیم گرفتند و بعد از تفتیش فیزیکی سیامند گفت: هی، آقای کراواتی اسمت چیه، اهل کجایی؟

مرد با لحنی خجالتی، بزدلانه و سرشار از ترس، گفت: چیز قربان من...مدیر ناحیه هستم، اهل سیورک، زازا هستم!

سیامند: پس اینطور؟ کردی!

-تو هم باید فرمانده پاسگاه باشی؟ اهل کجایی؟

-من اهل گیرسونم قربان.

-اسمت چیه؟

-دورسون.

سیامند با لحنی تهدیدآمیز، گفت: آهان، پس همشهری عثمان لنگ هستی؟ تو هم باید از [اعضای] اشرار اون باشی؟

-خیر قربان، من اصلاً نمی‌شناسمش.

-به‌هرحال، قول دادم که شما رو نکشم و شما رو ببخشم. نمی‌زنم زیر قولم ولی تو لایق بخشش نیستی. از اشرار عثمان لنگی.

مرد با صدای لرزان و حیرت‌زده گفت: خیر قربان، من عثمان لنگ رو نمی‌شناسم، فقط اسمش رو شنیدم، به‌عنوان مأمور به اینجا اومدم.

سیامند: بجنب، زازای اهل سیورک، تو آزادی. فرماندهی پاسگاه، تو باید تا پاسگاه با من بیای.

مدیر ناحیه به داخل خانه برگشت، سیامند نیز دورسون را پیش‌قدم و اطراف پاسگاه را محاصره کرد. اِبلاغ کرد و گفت: سربازها، فرماندهی شما تسلیم شد، اطراف تحت محاصره است. اگه شمام تسلیم شین، کسی با شما کاری نداره. سیامند افزود و گفت: بجنب بینم فرمانده، صداشون

بزن، بگو تسلیم بشن تا خونریزی نشه.

فرمانده فریاد زد و گفت: سربازها، من فرماندهی شما دورسون هستم، با اسلحه تسلیم شین، شما رو آزاد می‌کنند!

سربازها از فراخوان اطاعت کردند و بدون درگیری تسلیم شدند. سیامند سلاح‌ها را گرفت و گفت:

بجنیبید، برین خون‌هاتون، دیگه برنگردید. افزود: میدونم که تو باید از افراد اشرا عثمان لنگ باشی، حتما در کشتار قوچگیری هم شرکت کردی، اما من قول دادم، بجنب، توم آزادی! فرماندهی پاسگاه با قدم‌های سریع از آنجا دور شد، سیامند همراه با طلوع خورشید به بالای تپه‌ای صخره‌ای عقب‌نشینی کرد. وقتی شب شد با اطلاعاتی که دریافت کرده بود به پاسگاه پیامی حمله کرد. پس از درگیری‌ای کوتاه، ژاندارم‌های آنجا نیز تسلیم شدند. یکی از سربازها جراحت سطحی برداشت.

سیامند زیر مهتاب اولین کسی بود که متوجه شد. فرماندهی پاسگاه پیامی بدون توقف داشت فرار می‌کرد و فاصله گرفته بود. سیامند باعجله شروع کرد به دویدن و دنبالش کرد. با بدن ریز و کوچکی که داشت افسر بزرگ‌جثه و تنومند را دنبال کرد. افسر با هیجان و سراسیمگی تپانچه‌اش را در حرکتی ناگهانی و سرشار از ترس پرت کرد و به دویدن ادامه داد.

تپانچه سرعتش را کاهش داد. خم شد و تپانچه را برداشت، باز شروع کرد به دویدن. ترس از مرگ تمام روحش را فراگرفت، مانند خرگوشی در تلاش نجات جان جلوی یک تازی سریع و چست و چابک، بدون توقف می‌گریخت. از ترس سرعتش را بیشتر می‌کرد و مانند دوندهی ماراتون از روی هر سنگ، چاله و بوته‌زاری می‌پرید و می‌گذشت! انگار داخل مزارع، دره‌ها و وادی‌ها نمی‌دوید، پرواز می‌کرد. گه‌گذاری پشت سرش را نگاه می‌کرد و باز با همان سرعت به دویدن ادامه می‌داد. هنگام دویدن عرق‌های سرد اجل از سر تا نوک پاهایش می‌چکید و قلبش مانند قلب یک خرگوش «تپ تپ تپ» می‌تپید. وقتی به باغ بزرگ انار رسید، بدون اینکه از سرعتش بکاهد، سرش را چرخاند و پشت سرش را پایید. از کسی که دنبالش می‌کرد، فاصله گرفته بود و دست از تعقیب و گریز برداشته بود.

کمی از سرعتش کم کرد. خیس عرق شده و نفسش بند آمده بود. وقتی سرعتش را یواش کرد، متوجه شد که دست چپش سنگین و همچون سنگ تاب می‌خورد. یکبار دیگر سرش را چرخاند و پشت سرش را پایید. سیامند از پشت چند بار دیگر شلیک کرد. با دست راست، دست چپش را گرفت و از میان باغ‌های انار رفت و گم شد! وقتی به پاسگاه برگشت، چند جنگاور شجاع را انتخاب و دستور داد و گفت: طبق دستوری که از خویبون دریافت کردیم، این سربازها به جرم اقدام علیه مردم مجازات خواهند شد.

سیامند در مورد فعالیت‌های آن شب گزارشی تهیه و برای کوزان بیگ ارسال کرد. دو دهقانی را که برای اهداف اکتشافی به پاسگاه سوروچ فرستاده بود نیز رفتند و برگشتند. سیامند گفت:

پاسگاه از اینجا چقدر فاصله داره؟

دهقان گفت: ده الی دوازده کیلومتر.

-خبر دارند که ما اینجایم؟

دهقان لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: تو دشت سوروچ برزان کسی نیست جامون رو ندونه!

-باشه، روحیه سربازها چطوره؟

دهقان با لحنی اغراق‌آمیز و باورکردنی گفت: همه ترسیدن، حتی یکیشون هم مطمئن نیستند که تا فردا کشته نمیشن!

سیامند بعداً هم‌زمانش را دورهم جمع کرد و گفت: هم‌زمان عزیز! طبق اطلاعاتی که دریافت

کردم، صد سواره‌نظام که تمام نیروی نظامی اورفا هستند، تو پاسگاه بعدی هستند. پاسگاه روی تپه‌های بیرون از روستا است. اگرچه ساختمان ظرفیت پنجاه نفر رو داره، پنجاه نفر دیگه با اسب‌هاشون بیرون هستن. اگه امشب حمله کنیم، نمیتونن از خودشون دفاع کنند. اگه اون جووری که من می‌خوام بجنگید، پاسگاه مال ماست. به این ترتیب واسه ما تسخیر اورفا کار سختی نیست. چی می‌گین؟

همه یک‌صدا گفتند: هر کجا که برین، کنار شمایم، بیگ‌هامون اینجوری به ما گفتن! به هدف محاصره درآوردن پاسگاه برنامه‌ریزی کردند و راه افتادند. کمی از آنجا دور شدند که ناگهان پیام‌رسانی که فرستاده‌ی کوزان بیگ بود، نفس‌زنان برگشت و با صدای بلند گفت: فرانسوی‌ها کوزان بیگ و برادرش آقا حرجو رو دستگیر کردن و بردنشون حلب! بیگ‌ها ما رو مأمور کردن، چون اونام دستگیر شدن، نمیتونیم با تو بیایم. اگه بیگ‌هامون نباشن، در مقابل فرانسوی‌ها کی از ما دفاع می‌کنه! بعد با هم صحبت کردند و به‌سوی مرز راهی شدند. سیامند تنها شده بود. با خود گفت: من فرماندهی بدون سربازم، تو این شرایط کاری از دستم ساخته نیست!



غار یخی بیضی‌شکل با پنجاه متر پهنا، صد متر طول، هشت متر ارتفاع با گودال متئور^۱ روی یک تونل گدازه‌ای [واحد] قرار داشت، غاری است یادواره‌ای منحصر به فرد و دلربا و اثری خارق‌العاده طبیعی! دهانه‌اش در مقایسه با خود گودال کمی مرتفع‌تر است. داخل آن گدازه‌ها بازالت و صخره‌های وجود دارند که با انجماد آب‌های زلال روی این صخره‌ها طبقات، آویزه‌ها و عمودهای یخی رنگارنگی به وجود آمده و در تناسب با هر فصل تغییر می‌کنند. جریان هوای گرم و سرد همیشه جلو دهانه وجود دارد. داخل آن در تابستان سرد و در زمستان نیز ملایم است. با تأثیر جریان هوا قطره‌های آب را منجمد و به حالت یخ درآورده و به این ترتیب آویزه‌ها به وجود می‌آیند. وقتی از دهانه‌ی غار، نور خورشید به داخل رخنه می‌کند و روی طبقات یخ و آویزه‌ها می‌تابد، بسان کریستال برق می‌زنند! از رنگی به رنگ دیگری تغییر و رقص نور انسان را جادو می‌کند!

آگری کوچک با فوران گدازه‌ها و صخره‌های آتشفشانی در زمان‌های متفاوتی به وجود آمده بود و در تناسب با آگری بزرگ ساختار مخروطی تری داشت. نزدیکی‌های قله خمیدگی افزایش می‌یابد و نمایی نوک تیز به خود می‌گیرد! با آب‌های براق و مخرب^۲ شکاف برمی‌دارد.

خالص بیگ، حکمت هلمی و بروی حسکه ته‌لی، رئیس ایل جلالی^۳ با جنگجویان شیردلی که جغرافیای منطقه را مانند کف دست خود می‌شناختند در غاریخی شمال شرقی روستای خالچ^۴ در دامنه‌های کوه آگری کوچک مستقر شدند. برف زمین و آسمان را فرا گرفته بود. ارتش مجهز

۱- Meteor Çukuru

۲- Drenaj یا Drainage-دراژ، واژه‌ای فرانسوی است که به‌عنوان درزین یا ضرر آبیاری بسیار به رویش گیاهان موجود در خاک برگردان شده است؛ اما در واقع به معنی سیل آب‌های تند و مخربی است که از ارتفاعات بلند با اجسام دیگری جاری می‌شود

۳- ایل جلالی یکی از بزرگ‌ترین ایل مناطق شمالی و شمال کردستان است. از قدیم ایل جلالی دامدار و در بین بیلاق و قشلاق کوچ‌نشین بوده‌اند. تقریباً متشکل از ۱۰ طایفه، ۵۹ باو و ۲۴۹ اوبه می‌باشند. به علت جمعیت فراوان و گستردگی طوایف و شکوه آن به نام جلالی معروف شده است. بر اساس روایت عشایر، نام بنیان‌گذار ایل «جلال» بوده است. جلالی‌ها هم در مناطق سرحد، وان، ماکو، چالدران و خوی سکنه دارند

۴- Xelaç

به سلاح‌های سنگین شده بود، همزمان با بمباران‌های هوای، مانند فیل پیشروی می‌کرد و هر چیزی که پیش و رو داشت را با خاک یکسان و نابود می‌کرد. درحالی‌که ارتش به آرامی به‌سوی آگری کوچک پیشروی می‌کرد، احسان نوری نیز بلافاصله نیروهای تحت فرماندهی خویش را که به گروه‌های کوچکی تقسیم شده بودند، پس می‌کشید، فاصله می‌گرفت و تن به هیچ درگیری مستقیمی نمی‌داد. گروه‌های کوچک بجا مانده با توسل به تاکتیک شیخون در شب، کاملاً از سرعت [پیشروی] ارتش می‌کاستند. مرز تاریخی که در توافق‌نامه‌ی قصرشیرین تعیین شده بود، در دامنه‌ی شرقی کوه بود. وقتی آن شب بارش برف شدت گرفت و راه‌ها را بست، فوجی از سربازان به یکی از روستاهای قصبه‌ی قطور رفتند و چادر زدند. دو شبه‌نظامی موزر به دست اهل روستای خلاج وارد غار و جلو آتش نشستند. برف‌های روی نشان را پاک کردند. یکی از آنان گفت: بیرون برف می‌اد، هوا کولاکیه!

دیگری با هیجان گفت: تو این هوای طوفانی و قیامت، زمین و آسمون پُر سرباز شده، سرباز تو روستای خلاج مثل مور و ملخ پرسه می‌زنند!

بروی حسکه ته‌لی، گفت: کی اومدن؟

یک شبه‌نظامی: وقتی برف و بوران شدت گرفت دیگه نتوانستن پیشروی کنند، اومدن روستا پناه گرفتن.

شبه‌نظامی دیگر: مثل کبک که پرهاش خیس میشن، اونا هم از طاقت افتادن و نمی‌تونن یه قدم جلو بیان، انگار کچولی^۱ خورده باشند، به خود پیچیده و همه خوابشون برده!

بروی حسکه ته‌لی: تقریباً چقدر سرباز اونجان؟

یکی از شبه‌نظامیان: خیلی، صدها نفر؟

شبه‌نظامی دیگر دخالت کرد و گفت: واسه صدویست نفر سرباز خوراکی جمع کردن!

-کجا اتراق کردن؟

- جلو آبادی، تو اون چاله‌ی بزرگ و پهناور دامنه‌ی تپه، سه تا چادر بزرگ زدن!

-دهقانان چه واکنشی نشان دادن؟

-از همه‌ی خونه‌ها نون، خوراکی، هیزم، هر چه که پیدا کردن، جمع کردن و بردن چادرهاشون!

حکمت هلمی با تمام دقت صحبت آنان گوش داد و زمزمه کرد و گفت: اینا یاغی هستند، یاغی!

خالص با خشم: همه‌چیز رو غارت می‌کنند و می‌برند!

هیاهو و تحرکی ناگهانی داخل غار را فراگرفت. جنگاوران سلاح‌هایشان را به دست گرفتند و حاضر شدند. به سه گروه تقسیم شدند. پشت سر هم از غار بیرون آمدند. بروی حسکه ته‌لی، خالص بیگ و حکمت هلمی هر یک گروهی را رهبری می‌کردند. برف می‌بارید و هوا کولاک‌ی بود. از سه طرف جداگانه، سه کیلومتر راه را با فرورفتن و بیرون آمدن از داخل برف پیمودند. بعد به روستای خلاج که غرق در برف شده بود، رسیدند. به دلیل صدای باد و بوران هیچ صدای دیگری شنیده نمی‌شد. همه‌چیز زیر پرده‌ی ستبر برف در سکوت مرگ فرورفته بود! بیرون هیچ صدایی نبود. برف، فقط برف وجود داشت. جز رنگ سفید تمام‌رنگ‌ها از بین رفته بودند. حکمت هلمی موزر به دست و خنجر و شمشیر در کمر با سیبل‌های خرمایی روشنش که یخ‌کرده بودند، همراه هفت جنگاور تا کنار چادر طرف چپ جلو رفتند. با خود فکر کرد: داخل

۱- Kargabükten - کچوله یا جوزالقی: نام گونه‌ای گیاه از تیره دهموشیان است. این گیاه سمی است و کاربرد دارویی دارد

چادر هیچ حرکتی نیست، انگار همه از سرما منجمد شده و مردن! بروی حسکه تهلی با گروه کم‌شماری از جنگاوران همراهش تا دم در چادر، از طرف راست شبیخون زدند. در این هنگامه، ناگهان پشت سر هم موزرها و تپانچه‌ها شلیک شدند. صدای شمشیرها بلند شد. از همه‌جا جنگاوران دلیر به چادرها حمله‌ور شدند و داد می‌زدند: «فرار نکنید، فرار نکنید، تسلیم شین!» سربازها که دچار شبیخونی غافلگیرانه شده بودند از ترس جان، مات و مبهوت از چادرها با سراسیمگی و بی‌هدف به اطراف می‌گریختند. تیراندازی می‌شد، شمشیرها بر گردن فراری‌ها فرود می‌آمد و خون بر روی برف می‌چکید. صدای جیغ و فریاد، آه و ناله با صدای «تسلیمشید، فرار نکنید»، در هم پیچید!

سرهنگ با سراسیمگی و پای‌برهنه از چادر بیرون پرید، نفس‌زنان رفت و در آغوش بروی حسکه تهلی افتاد. بروی حسکه تهلی قیراق و چالاک، یقه‌اش را گرفت و گفت: جناب سرهنگ، کجا با این عجله؟ تو این سرمای زمستون، تو این برف میرین کجا، مهمون ما باشید؟ شمشیر و تپانچه‌ی کمربت‌اش را گرفت، سرهنگ دستانش را بالا برد و گفت: تسلیم!

-نترس، ما اصلا کاری به کار تسلیمی‌ها نداریم، با شفقت برخورد می‌کنیم!
-باشه، تسلیم میشم!

سربازهای زنده پس از ده دقیقه درگیری کوتاه و سراسیمگی، بدون درگیری تسلیم شدند. برف زمین و آسمان را فراگرفته بود. همزمان با شلیک اولین فشنگ، سگ‌ها پاس کردند. اهالی روستا از خواب بیدار شدند. همه داخل خانه‌ها جلو در به‌صورتی مضطرب و سراسیمه سعی می‌کردند از اتفاقات سر دربیابورند. اجساد روی زمین، غرق در خون بودند، مجروحین آه و ناله می‌کردند! چادرها سوراخ‌سوراخ و تکه‌پاره شده بودند. پوتین سربازها و خوراکی‌های که از اهالی روستا جمع‌آوری کرده بودند، روی زمین بودند.

بروی حسکه تهلی افسرها را جدا و خلع سلاح کرد. بعد از سخنرانی کوتاهی گفت: سربازها، شما آزادید، میتونین برگردید خونه‌هاتون! در ادامه نگاهی به درجه‌دارها کرد و گفت: شمام جهت دادگاهی، مهمان ما هستید!

دوره‌م جمع شدند و گزارش [عملیاتی] دادند. بیست‌ویک سرباز سالم و حاضر بودند. هفت درجه‌دار را نیز با خود بردند. بری حسکه تهلی سر قافله، حکمت هلمی آخر قافله، درجه‌دارها وسط و خالص بیگ نیز همراه آنان با فرورفتن و بیرون آمدن از داخل برف، به‌سوی پایتخت [کوردوا] به راه افتادند. شب هنگامی زیر بارش برف راه می‌رفتند، حکمت هلمی موزر به شانه داشت، سیبل‌هایش یخ‌کرده بود و در مورد روزهای زیبا و آفتابی خیال‌پردازی می‌کرد و می‌گفت: اگه این روزها، این روزهای جهنمی و سخت می‌گذاشتند، بهار دشمن رو شکست می‌دادیم، تموم کشت و کشتار و دشمنی‌ها رو زیر همین برف‌ها خاک می‌کردیم و حیاتی آزادانه، عادلانه و برادرانه بنا می‌کردیم!

آن زمستان انگار سرما، طوفان و جنگ دست‌به‌یکی کرده بودند و با تمام سنگدلی [بر همه‌جا] می‌تاختند. ارتش در مناطق شورشی با اعمال خشونت در تلاش بود مردم بی‌دفاع را به تسلیم شدن وادار کند. یکی از فرماندهان میدانی در گزارشی که به آنکارا ارسال کرد، چنین نوشت:

به رئیس ستاد کل، جناب ژنرال سنگدل

نیروهای تحت فرماندهی فوج ۲۸ ژاندارمری در [منطقه‌ی] دمیرقاپی^۱ با نیروهای احسان نوری درگیر شدند، در این درگیری تلفات سنگینی به نیروهای ما وارد شده و مجبور به عقب‌نشینی شده‌اند. جهت اینکه دوباره برتری را به دست بیاورند با ستاد [فرماندهی] لشکر ۳ و با نیروی بیشتری، یک «تحرک تربیتی» نظامی برنامه‌ریزی کردیم. در مدت‌زمانی کوتاه این برنامه را اجرا می‌کنیم!

احسان نوری تمام نیروهایش را پس کشیده بود و تن به درگیری نمی‌داد. واحدهای مجهز به تسلیحات سنگین نظامی که در حال پیشروی بودند به مناطق کوهستانی رسیدند، در شب با واحدهای کوچک در مناطق صعب‌العبور، حملات غافلگیرانه انجام می‌دادند و ضربات بزرگی وارد می‌کردند. ارتش فیل‌آسا از هرکجا که می‌گذشت آن را با خاک یکسان و اثری از آبادانی بجا نمی‌گذاشت. می‌خواست با نابودسازی روستاها و قصبه‌ها نیروهای مقاومتی را بی‌نفس و عاری از حمایت نماید. تا دامنه‌ی کوه آگری کوچک بدون اینکه با هیچ نیروی [مقاومت] جدی و درگیری مواجه شوند، پیشروی کردند و عملیات بزرگ بی‌نتیجه و بی‌حاصل ماند.

آنکارا به جوش آمده بود و یکی از سه ژنرال که پشت سر هم بیانیه می‌داد، از خود ستایش کرد و گفت: لشکر ۷ و ۹ با پشتیبانی هشتاد هوایم‌ای جنگی حمله کردند، در روستا و قصبه‌هایی که هوایماها بمباران کرده‌اند، هیچ موجود زنده‌ای باقی نمانده است.

وسط زمستان قافله‌های کوچ‌نشین به‌وجود آمده بود و ده‌ها هزار انسان در وضعیت گرسنگی و پریشانی، روستاها و قصبه‌ها را ترک می‌کردند و در حال کوچ به‌سوی شهرها بودند. آنکارا در میان خازرار گیر افتاده بود! تمام نیروهایش را اعزام کرده بود. با پشتیبانی هوایماها پشت سر هم در حال عملیات بود، ولی هیچ نتیجه‌ای به دست نمی‌آورد و مدام تلفات می‌داد.

۷ ژانویه ۱۹۳۰

ژنرال سنگدل کتاب این دستور را صادر کرد:

به فرماندهی لشکر ۹

به هر قیمتی که شده باید روستاها و پناهگاه‌های میان روستای بولاکباشی^۲ و شیخلی^۳ که یاغی‌ها در آن مستقر شده‌اند، کنترل شوند. جز اماکنی که برای افواج ژاندارمری لازم هستند، در منطقه نباید هیچ موجودی زنده بماند!

سه ژنرال و بازرس عموم درجه اول^۴ در آنکارا تشکیل جلسه دادند و تصمیمات جدیدی اتخاذ کردند. «باید به صورت اضطراری در مناطق شورشی مردم را منزوی و تحت محاصره قرار داد و از حمایت‌های مردمی و تدارکاتی ممانعت به‌عمل بیاوریم».

-تصمیماتی که در موقع قیام شیخ اتخاذ نمودیم را فوراً اجرا کنیم. سیاست کوچ، مجازات و تنبیه را به اجرا بگذاریم.

-گزارش‌های ارسالی حسن حسنی رو بررسی کردم، اوضاع از اون چه که ما تصور می‌کنیم وخیم‌تره! این شبیه قیام شیخه. حزب خویبون با ایجاد همکاری در میان ارمنی‌ها، آسوری‌ها و سریانی‌ها و بر اساس تفکری ملی ظهور کرده!

Demirkapı -۱

Bulakbaşı -۲

Şihli -۳

Umum Müfettişi -۴

—فورا باید تدابیر ریشه‌ای اتخاذ کنیم، این‌جا جز خشونت چیز دیگه‌ای سرشون نمیشه، راه‌حل فقط خشونتته!

—تمام تدابیر، فورا اتخاذ خواهند شد، این‌جا به تصمیم حکومتی تبدیل خواهند شد و به اجرا درخواهند آمد!

ماه‌های سخت زمستان و بهار طی شدند. ارتش در حال تغییر تاکتیک بود! نخستین حملات به مردم بی‌دفاع انجام شد. ناوگان هوایی مدنی که انگلیس‌ها در اختیارشان قرار داده بودند، مدام در حال بمباران شهرها، قصبه‌ها، روستاها، کوه‌ها و وادی‌ها بودند و بعد واحدهای بزرگ نیروهای زمینی از راه رسیدند. به هر دری می‌زدند تا از حمایت‌های مردمی به جبهه مقاومت، جلوگیری کنند و فقط آوارهای خاکستر شده باقی بمانند. هزاران انسان بی‌دفاع به قتل رسیدند.

۱ ژوئیه ۱۹۳۰

پس از کشتار بزرگ مردم بی‌دفاع، ده‌ها هزار نظامی باز در حال محاصره کردن آگری کوچک و بزرگ بودند.

۱۲ الی ۱۳ ژوئیه ۱۹۳۰

با پشتیبانی هواپیماها، جنگ و نبرد در مناطق وان و کاراکوسه در حال گسترش بود.

۱۶ ژوئیه ۱۹۳۰

روزنامه‌ی جمهوریّت ابلاغیه‌ی مقامات را منتشر کرد و نوشت: هواپیماهای ما در بلندی‌های کوه آگری به شدت در حال بمباران کردن شورشیان هستند. دائماً کوه آگری در حال انفجار و آتش است. عقاب‌های آهنین ترک، با یاغیان در حال تصفیه حساب هستند. دره‌ی زیلان لبریز از جسد شده است!

۳۱ اوت ۱۹۳۰

واحدهای ضربتی کم‌شمار احسان نوری تا درون ارتش رخنه کردند و با حملات غافلگیرانه تلفات بزرگی به سربازها وارد کردند. به خاطر این تلفات نخست‌وزیر در مقابل رسانه‌ها قرار گرفت و باخشم گفت: در این کشور، فقط ملت ترک صاحب حق مطالبات اتیکی و نژادی است. جز این هیچ‌کس صاحب چنین حقی نیست. این‌ها ترک‌های مناطق شرقی هستند که با تبلیغات بی‌پایه و اساس باور کردند، فریب‌خورده‌اند و در نتیجه راهشان را گم کرده‌اند. در همان ساعات یک مقام دیگر دولتی روبه‌روی رسانه‌ها قرار گرفت و گفت: خیلی وقته که کار از وعظ و نصیحت و با رفعت و شفقت گذشته، باید سر هر عصیانگری که اسلحه به دست دارد را از تن جدا کرد. رفته‌رفته جنگ شدت می‌گرفت و همه‌جا خونریزی بود. نیروهای احسان نوری که در انتظار حمله نیروهای پشتیبانی از جنوب بودند، در دامنه‌های کوه به تنگ آمده و در نتیجه‌ی اقدامات نافرجام خویبون در شرایط سختی قرار گرفته بودند.

ژنرال سنگدل که در منطقه‌ی شورشی بود، گزارشی را با عنوان «منطقه با خطر بزرگی مواجه است» شروع و با این جمله که: «درخواست تدابیر فوری دارم» به پایان رساند و به ریاست نخست‌وزیری و وزارت داخلی ارسال نمود.



حکمت هلمی، خالص بیگ و بروی حسکه تهلی با گروهی از جنگاوران در شب و زیر مهتاب از گذرگاه قدیمی که کاروان‌ها در آن تردد داشتند، می‌گذشتند. این گذرگاه در میان دو کوه قرار داشت و طی صدها سال از طرف ایل و عشایر کوچ‌نشین و دامداران کُرْد، مورد استفاده قرار می‌گرفت. گذرگاه درست وسط کوه قرار داشت و مسیر قدیمی عبور کاروان‌ها بود. شب زیر مهتاب، هنگام اسب‌سواری حکمت هلمی گفت: اون چیز بزرگی که اون دوره چی میتونه باشه؟ بروی حسکه تهلی، گفت: آهان، اون ساختمونی که از دور دیده میشه، اون یه اردوگاه خیلی قدیمی متعلق به روس‌هاست. هنوز هم سالم و استواره. حتی تو جنگ جهانی اول به‌عنوان سربازخانه ازش استفاده شد. اون سیاهی وسیعی هم که کنارش دیده میشه، دریاچه‌ی سربازخونه است. حکمت هلمی: پس اینجا یه گذرگاه خیلی مهمی بوده، واسه همین روس‌ها به وقتش اینجا رو سربازخونه کردن!

خالص بیگ به میان صحبت پرید و گفت: اینجا مدت زیادی دست روس‌ها بود، واسه کنترل کردن راه تجاری و امنیت راه، اینجا رو سربازخونه کردن! حکمت هلمی: چندساله که اینجا، آدم هرچه بیشتر تو این جغرافیا می‌گرده، بیشتر حیرت‌زده و متعجب میشه. تصاویری که کوه و دشت به نمایش می‌گذارند، تأثیرگذارتر و هیجان‌انگیزتر از قدرت تخیل آدمه!

بروی حسکه تهلی: «کوه‌های آگری کوچک و بزرگ»، «چاله‌ی شهاب‌سنگ» و اونجایی که «کشتی نوح» بهش میگن از مناطق مهم اینجا هستند.

خالص بیگ: ارتفاع این دشتی که ما الآن روش هستیم، تقریباً نزدیک به سه هزار متره! این گذرگاه، چهارده کیلومتر طول داره. طرف شمال کوه آگری، منطقه‌ی سردی هست که بهش میگن «چاله‌ی اهورایی»! جز اون، تو جنوب هم یه دره‌ی یخی دیگه‌ای هست.

بروی حسکه تهلی: طبق روایت احسان نوری در طول تاریخ اینجا هوری‌ها، اورارتوها، کیمرها، [امپراتوری] پارس، هلنی، رومی، ارمنی، ساسانی، اغوزها، صفوی، عثمانی و روس‌ها حکمرانی کرده‌اند.

حکمت هلمی: بعدشم همه زدن به چاک، فقط کُرْد‌ها به‌عنوان صاحب خونه اینجا ماندن! بروی حسکه تهلی: در این شرایط به‌عنوان صاحب خونه یا باید دیار به یادگار مانده‌ی نیاکانمان رو آزاد کنیم و یا باید بجنگیم و بمیریم! یکی از جنگاوران که صدا را شنید باخشم گفت: به‌جای اینکه اینجا برده باشیم، مردن تو میدان جنگ بهتره!

حکمت هلمی: با وضعیتی تاریخی مواجهیم! جز جنگیدن و مقاومت هیچ انتخاب دیگه‌ای واسمون نگذاشتن!

بروی حکسه ته‌لی: چه مقاومت کنیم و چه مقاومت نکنیم، آخر و عاقبت این کار به کشتار میرسه، ژنرال‌ها تصمیم گرفتن کشتار راه بندازن، کاری رو که در حوزه‌ی نظامی موفق نشدند انجام بدن، حالا میخوان با هجمه به مردم بی‌دفاع انجام بدن!

حکمت هلمی: جالبه، ولی با وجود اینکه هم‌اکنون کشتارهای ظالمانه، دسته‌جمعی و عریان در جریان، هنوز هم تموم روستا و قصبه‌های دامنه‌ی کوه‌های بتلیس، وان، کاراکوسه، بایزید، با بودوبود از ما حمایت می‌کنند و با خوشحالی از ما استقبال می‌کنند!

هر دو طرف در درگیری‌های مستمر آخر پاییز متحمل تلفات بسیاری شده و بسیاری از روستاها و قصبه‌ها از روی نقشه‌ی جهان پاک شده بودند. تمام جوانان روستای خراورشک که داخل وادی قرار داشت به صفوف احسان نوری پیوسته و زن‌ها، بچه‌ها و کهنسالان نیز نگران بودند. همه‌ی پیرمردهای روستا کنار دیوار مسجد نشسته بودند، از حوادث بحث می‌کردند و نفرین دیرینه‌ی خود را نسبت به ژنرال‌ها ابراز می‌نمودند.

یکی گفت: بلایی که اینا سر ما میارن از روز ازل، کسی بر دیگری روا نداشته!

دیگری: انگار دنیا داره به آخر میرسه، دنیا با جنگ شروع شد، اگه همینجوری پیش بره، با جنگ هم تموم میشه!

نفر بعدی باخشم گفت: حتی به نوزاد گهواره هم رحم نمی‌کنند، جز تن دادن به جنگ تن‌به‌تن، چاره‌ی دیگه‌ای نداریم!

پیرمردی حکیم با ریش‌های سفید گفت: من چیزی نه از جنگ و نه از آشتی سرم میشه، تنها چیزی که میدونم، اینه که هر آدمی، آهنگر تقدیر خودشه! از اینا چیزی به نام وجدان، اخلاق، شفقت و انسانیت باقی نمونده، به‌عنوان استاد آهنگری باید خودمون شمشیر خودمون رو بسازیم و خودمون سرنوشت خودمون رو رقم بزنیم!

نفر دیگری گفت: اینا نمک‌نشناس هستند، دیروز رو فراموش کردن، دستی که بهشون نون داده رو گاز می‌گیرند، خونخوار شدن!

دیگری: البته که فراموش می‌کنند، چیزی رو که درخت به یاد داره، تبر فراموش می‌کنه! اینا مثل تبر بدرنخوری میمون که گذشته رو فراموش کرده و ظالم از آب درآمدند!

۲۵ اکتبر ۱۹۳۰

خورشید قد یک انسان از زمین بلند شده بود و از گذشته بدون وقفه می‌تاختند و به‌سوی مرز و مناطق صعب‌العبورتر و کوهستانی‌تری در حال عقب‌نشینی بودند.

یک قوچ جوگندمی بزرگ جثه و دلربا که شاخ‌های بزرگش به‌طرف پشت پیچ‌خورده بودند در دامنه‌های صعب‌العبور وادی و در میان بوته‌زارهای پرپشت و وسیع و پهناور با هفت بز کوهی با شنیدن صدای شیبه اسب‌ها به‌سوی ارتفاعات بلندتری گریختند. ته وادی، آبی پاک و تمیز با کف‌های سفید شرشرکنان جاری بود که درخت‌های صدساله چنار و گردو، پیرامون آن را پوشانده بودند. کناره‌های آب مملو از درخت‌های پوسیده‌ی بید مجنون بود!

یکی از جنگاوران، داد زد و گفت: بزها رو ببین، بزها رو باش!

دیگری: اگه از اینجا شلیک کنم، می‌زنمش!

نفر دیگری: اگه شکارش کنیم، واسه شب کافیه!

دیگری فکر کرد و گفت: انگار بزهای کوهی اومدن پایین آب بخورن و حالام دارن برمی گردن ارتفاعات بلند!

بزها نهایتاً به سرعت به سوی بلندی‌ها رفتند و از چشم دور شدند. دامنه‌های کوه مملو از درخت‌های بلوط، پسته کوهی، ون و بوت‌ه‌زار بود. صخره‌های سرنیزه‌ای تمام راست و تیره با ایستاری شکوهمند سر به فلک ساییده بودند.

حکمت هلمی به عنوان سر قافله با جثه‌ای بزرگ، خوش قیافه، سوار بر اسبی باشکوه و بوز، قطار فشنگ و موزر و شمشیرش را به صورت ضرب‌دردی به دوش آویخته و جلوتر از همه بود! بروی حسکه تله‌ی کنار وی با اسب مشکی و خوش‌اندام، چفیه‌ی دور سرش بسته و پیش می‌رفت! خالص بیگ وسط قافله سوار بر اسبی سمند با اسب‌سوار دیگری در حال صحبت بود.

حکمت هلمی قدم‌زنان سوار بر اسبی جو گندمی با شور عظیمی نسبت به زندگی و عزم و رزم پیروزی، بسان آب رویای کسب پیروزی و خطر مرگ در ذهنش جاری بود. بروی حسکه تله‌ی وی را نگرست و گفت: اگه این تهاجم گسترده رو دفع کنیم، دیگه کاری از دست‌شون ساخته نیست، مقاومت تو همه‌ی کردستان گسترش پیدا می‌کنه! بروی حسکه تله‌ی ریس ایل جلالی که از طرف خویون به عنوان والی آگری منتصب شده بود، گفت: مقاومت باید بلافاصله این حصار تنگ رو پاره کنه و در تموم جغرافیایی کردستان گسترش پیدا کنه!

حکمت هلمی: تو خاورمیانه سنت زرتشتی، شورش صاحب الزنج، جنبش بانو خرم‌دین و خرم‌دینان، اومسلم خراسانی، وجود داره، باید از همه‌ی اینا پند آموخت!

بروی حسکه تله‌ی: تاریخ خودمون کجای این روزگاره، مادها اتحاد ایلات رو شکل دادند، دولت و امپراتوری دیوآسای آشور رو شکست دادند.

حکمت هلمی از روی اسب با انگشت روستا را نشان داد و گفت: اون‌ی که اولین امپراتوری سارگون رو در تاریخ سر عقل آوردن، یه اتحادیه ایلات بود، اون‌ی که بابل رو هم سرنگون کردن باز یه هم‌چین اتحادیه‌ای بود! ادامه داد و گفت: اون روستای طرف مقابل رو می‌بینی؟ هنوز ازش داره دود بلند میشه! اون روستا به خراورشکه معروفه، هرکسی که تو اون روستا می‌تونست اسلحه دست بگیره، به مقاومت پیوست. دولت رفت و از اونا انتقام گرفت. چهار روز قبل با هواپیما اونجا رو بمباران کردن، هنوزم دود بلند میشه. سعی کردیم دخالت کنیم، ولی نیروی کافی نداشتیم. وقتی نیروهای پشتیبانی رسیدند، وارد روستا شدیم. بعد از بمباران هواپیماها با تانک وارد روستا شده بودند و بدون در نظر گرفتن زن و بچه، همشون رو کشته بودن! بعضی از خانواده‌ها سعی کرده بودن از خودشون دفاع کنن، ولی سربازها، خونه‌ها رو به آتیش کشیدن و همه رو ویران کردن! حتی یه دونه مرغم جون سالم به در نبرده! زنده‌زنده هزارها گوسفند رو تو آخورها سوزاندن! حتی کندوهای زنبورعسل رو هم آتیش زدن، همه‌ی درختا خاکستر شده بودن!

چند تا بچه به مسجد پناه آوردن، همشون رو با سرنیزه سوراخ‌سوراخ و داخل مسجد ول کرده بودن. فولاد برنده و محکم یه خنجر، تو سینه‌ی آخوند روستا، روی منبر شکسته شده بود. سقف

۱- قیام صاحب الزنج، شورش بود تحت فرماندهی علی ابن محمد ملقب به صاحب زنج در بصره، در تاریخ ۲۵۵ ه.ق و در زمان خلافت معتمد عباسی که دستگاه خلافت را به شدت زیر سؤال برد

۲- جنبش خرم‌دینان از جنبش‌های مهم اجتماعی و مذهبی پس از اسلام در تاریخ ایران و خاورمیانه است. وی آغازگر جنبش جاویدان بود در اواخر قرن دوم هجری (۱۹۲-۲۰۱) بود که بعدها بابک خرم‌دین رهبری آن را بر عهده گرفت. پیش از ۲۲ سال در ناحیه آذربایجان و کردستان و مناطق مرکزی ایران علیه نیروهای عرب و ستم خلفای عباسی جنگید، ولی عاقبت معتمد خلیفه عباسی او را با تیرنگ و توطئه بند و به شهادت رساند

۳- اومسلم خراسانی (۷۱۸-۷۵۵ میلادی) فرمانده و رهبر گرد سياه‌جامگان بود که توانست با براندازی حکومت بنی‌امیه، در پایه‌گذاری حکومت بنی‌عباس سهیم باشد

یه خون‌هی بزرگ پایین اومده بود، ستون و دروازه هم سوخته شده بود. دقیقاً از زیر ویرانه‌های خون‌هی آتیش گرفته، بیست جسد بیرون کشیدیم!

شاهد یه حادثه عجیب‌وغریب دیگه‌ای شدم. وقتی دیدم موهام سیخ شدن! تو انبار کوچیک و تاریک خون‌هی، مادر بزرگی رو دیدیم که سنش از هشتاد گذشته بود. پیرزن نو‌هی زخمی‌اش رو بغل کرده بود، به سروصورت خودش می‌زد و گریه می‌کرد. تو اون روستا جز اون مادر بزرگ و اون بچه، کسی زنده نمونه بود!

شاهد چیز کثیف دیگه‌ای شدم. تموم سربازها سرچشمه‌ای زیر یه صخره‌ی بزرگ، کثافت‌کاری کرده بودن. اونجا رو غیرقابل استفاده کرده بودند. گودال بزرگی حفر کردیم، ۳۱۳ جسد رو کنار هم دفن کردیم. جز این شانس دیگه‌ای هم نداشتیم.

حکمت هلمی: بویی از انسانیت نبرده‌اند، نمیگم حیوان، چون این تشبیه ظلمی در حق حیوانه. اینا همه‌ی ارزش‌های اخلاقی‌شون رو از دست دادن، شدن هیولا!
بروی حسکه ته‌لی: اگه خوبیون تو اقداماتش موفق عمل می‌کرد، حالا ما تو موقعیت دیگه‌ی بودیم.

همراه با غروب آفتاب به آخر دشت میان کوه آگری کوچک و بزرگ نزدیک شدند. وقتی شب پرده‌اش را روی کوه‌ها می‌گستراند، سکوت خوفناک و عمیقی بر دشت‌های مرتفع حکمرانی می‌کرد. شب می‌گذشت. سواران در حال پیشروی بودند. بعد ماه آرام‌آرام به‌سوی آسمان بالا رفت. اسب‌سواران به ترتیب پشت سر هم بودند. گیاه‌های زرد و خشکیده تا زانوی اسب‌ها از زمین بلند شده بودند. رفته‌رفته از دامنه‌های کوه گذشتند. همه‌چیز زیر مهتاب ناپدید شد. ماه نقره‌ای‌رنگ و باریک دامنه‌های کوه آگری که پشت سرشان بود را پوشانده و در سکوت عمیقی فروبرده بود.

تپه‌ی کوچک و نحیفی در پیش داشتند. بروی حسکه ته‌لی با چشم بصیرت، متوجه شد که در کمین افتاده‌اند. درخشش ماه را در آسمان حزین تماشا کرد. بعد، ناگهانی رو به حکمت هلمی کرد و گفت: تپه!

حکمت هلمی: کدوم تپه برادر؟

همین که گفت: «بو به مشام رسید، رو این تپه کمین گذاشتن»، زیر مهتاب صدای تیرباران دو مسلسل به گوش رسید. اسب شیهه کشید و روی هر دو دستانش به آسمان برخاست و حکمت هلمی به لرزه درآمد. بعد صدای شیهه‌ی اسب‌ها در هم پیچید. یک دفعه همه‌جا به جهنم تبدیل شد!

وقتی که اولین مسلسل به صدا درآمد، نیمی از سواره نظام‌ها مانند برگ‌های خزان درختی که باد شدید آن را به لرزه درمی‌آورد، زیر مهتاب بر زمین افتادند. مابقی با ترس جهت نجات از آتش مرگبار به چپ و راست پراکنده شدند. دو مسلسل مابقی سواره‌نظام‌ها را در دشت پهناور و در دل شب زیر آتش تیربار گرفته بود!

حکمت هلمی با حرکتی ناگهانی نگاهی دردناک به بروی حسکه تلی کرد. او نیز لبخند زد و فهمید که می‌خواهد چه بگوید.

دو مسلسل زیر مهتاب روی تپه‌ای مسلط در طرف مقابل سنگر گرفته بودند و بی‌وقفه آتش می‌کردند. شمشیرهایشان زیر مهتاب درخشید!

یکی از طرف راست و دیگری از طرف چپ، اسب‌هایشان را شلاق زدند و راندند! اسب‌ها بدخلق شدند، روی دو پا به آسمان برخاستند، دیوانه‌وار و چهارنعل به‌سوی جلو جهیدند. اسب‌ها انگار زیر مهتاب به‌سرعت نور پرواز می‌کردند. مسلسل‌ها بدون وقفه در حال آتش بودند. حکمت هلمی از طرف چپ و بروی حسکه ته‌لی از طرف راست، محکم به اسب چسبیدند و مانند باد به سمت جلو رفتند. هر دو همزمان به تیربارها رسیدند. هر دو سرباز مسلسل‌ها را رها و فرار کردند. موقع فرار، شمشیرهای تیز از پشت گردنشان را برید. روی زمین دو جسد بی‌سر و غرق در خون و دمرو افتادند. هر دو مسلسل هم ساکت شدند!

هر دو نیز، همزمان از روی اسب بر زمین افتادند!

گودالی از خون پیرامون هریک شکل گرفت!

دو اسب اصیل که با تیر، تیرباران شده بودند روی زمین افتادند!

حکمت هلمی زیر مهتاب بر زمین افتاده و انگار داشت ماه بدر را در آسمان تماشا می‌کرد. دهانش کاملاً باز و در خیال حمله به دشمن بود. سیل‌های پرپشت و قرمز رنگش، خونین و بر روی لبانش آویزان بودند. هنوز نبض داشت و به بروی حسکه ته‌لی جوانمرد، زیباتر از ماه و شجاع‌تر از مرگ فکر می‌کرد. قطره‌های بزرگ خون از بدنش می‌چکید و تمام دوران زندگی‌اش را به یاد می‌آورد.

پس از اینکه دو تیربار ساکت شدند، سربازهای نشسته در کمین با داد و فریاد پشت سر هم فرار کردند. چند سواره‌نظام مجروح با کین و تنفیری که از یاران خفته بر زمینشان در دل داشتند، سربازها را دنبال کردند و یکی پس از دیگری آن‌ها را از دم شمشیر گذراندند. ده‌ها سر بریده غرق در خون، زیر مهتاب می‌درخشید.

بروی حسکه ته‌لی کنار تفنگ مسلسل بر زمین خفته بود. گویی نمرده و مهتاب را تماشا می‌کرد، چنان می‌نمود که انگار نمرده، بلند خواهد شد و به دشمن حمله‌ور خواهد شود! چندین تیر مسلسل سینه‌اش را شکافته بودند، پالتوی سربازی تنش از هفت جا سوراخ و با لکه‌های خون قرمز شده بود!

هنوز تپانچه را در دست چپ داشت و به سینه‌اش چسبیده بود. دست راستش انگار با قبضه‌ی شمشیر جوش خورد بود و آن را رها نمی‌کرد. چفیه دور سرش کناری افتاده و ابروان پرپشت و مشکی‌اش خونین بودند و سیل‌های چقماقی روی لبان خونینش چسبیده بودند. در فصل بهار پشت بر خاک سرخ خفته بود. حالتی از تعجب و تبسم روی لبان ستبرش وجود داشت. کمی آن‌سوتر، تن دو سرباز مسئول مسلسل غرق در خون، روی زمین افتاده بود!

روی زمین سمت راستش درجه‌داری دمرو افتاده و انگار یکی پالتوی خونینش را روی وی کشانده بود، هنوز خون به داخل پوتین پای راستش چکه می‌کرد. کنار سرش افسر موسفیدی از ناحیه شکم زخم مرگباری داشت و از درد می‌نالید! پوتین، چفیه، پالتو، موزر، تپانچه کاسکت و خنجر سربازان خونین بود و زیر مهتاب به رنگ قرمز می‌درخشیدند.

دو نفر همزمان خنجرهایشان را در سینه‌ی هم فرو کرده بودند و بی‌حرکت بر زمین خفته و گویی باهم در حال کشتی‌گیری بودند! سرباز جوانی که صورتی کودکانه داشت، از درد و ترس جان خاک را ناخن و با صدای بلند ناله می‌کرد، تفنگش جای بسیار دورتری از وی بود. گویی راه نجاتی باشد، سرباز مجروح دیگری با غریزه‌ی فطری تمام توانش را سرهم کرده بود و از میان

فشنگ‌ها خودسرانه سعی می‌کرد سینه‌خیز از آنجا دور شود. حکمت هلمی چرکس، فرمانده نیروهای مقاومت و بروی حسکه تهللی کرد، زیر مهتاب کنار هم خفته و چشم‌انتظار روشنایی طلوع مشرق بودند!



ابری خروشان و تیره‌وتار بر فراز قله کوه سپیل^۱ که در میان مه گم بود و نام و نشان خاصی از نظر اسطوره و پوشش گیاهی داشت، در حال تراکم بود؛ و بعد به سرعت همه‌جا را پوشش داد. قسمتی از ابر به سرعت از روی قله کوه، جنگل‌های کاج، گله‌های اسب وحشی، صدها غار صعب‌العبور در دامنه‌ها و وادی‌های عمیق و بستر رودهای خشکیده گذشت و تا دشت و رودخانه‌ی گدیز^۲ گسترش یافت. به سرعت تخت پلوپس^۳ در یارک‌کایا، دامنه‌های کوه، مادر غم‌بار و دختر تانتالوس فریگیه‌یی^۴ که برای فرزندانش اشک می‌ریخت و زانوی غم بغل گرفته بود، صخره سنگ نیوبه‌ی ایزدبانو که به صورتی طبیعی شکل گرفته بود، شهر آیگای^۵ بازمانده از آیول‌ها، ساختمان مجلس، آگورا، تئاتر و استادیوم را پوشش داد و همه‌جا پخش شد. آنجا با موجی از هوای سرد، مانند پرده‌های تیره‌وتار مانپسا را از طرف جنوب و منمن^۶ را از طرف غرب پوشاند. ابرهای تیره‌وتار در حال تراکم و گسترده‌تر شدند و تمام منطقه‌ی اژه را پوشاندند. غرش مداوم و خشمگین آسمان به گوش می‌رسید، رعدوبرق شدت گرفت و دل تاریکی را شکافت، طوفان و باران شروع شد!

۲۳ دسامبر ۱۹۳۰

حسن حُسنی بی‌اعتنا به هوای سرد و رگبار باران در حیاط مسجد نشسته و به تبلیغات می‌پرداخت و می‌گفت: «دینمان داره از دست میره!» بنا به دستور ویژه‌ی ژنرال مدت یک ماه بود که در منمن اقامت داشت. قیافه‌اش را تغییر داده و به‌عنوان مؤمنی ریش‌بلند با دراویش طریقت نقش‌بندی دیدار می‌کرد و می‌گفت: «دینمان داره از دست میره!» به این صورت فعالیت می‌کرد و افراد بسیاری را سازمان‌دهی و مشغول به فعالیت می‌کرد. روحانیون مدرسی که با آنان ارتباط برقرار کرده بود در نماز جمعه علیه جمهوریّت صحبت می‌کردند. در قصبه‌ی کوچک مردم به دو بخش از طرفداران «جمهوریّت» و طرفداران «شریعت» تقسیم و دست به ماشه بودند. در این میان شش تن از افراد ریش‌دار و مسلح حسن حُسنی پس از نماز صبح پرچم سبزرنگی را بلند کردند و در کوچه‌ها شروع کردن به فریاد کشیدن می‌گفتند: «شریعت می‌خواهیم!» کسانی که از مسجد بیرون می‌آمدند آن‌ها را دنبال کردند. خبر این ماجرا همه‌جا پخش شد. فرماندهی فوج، قبل از ماجرا قصبه را ترک کرد و یک افسر ارشد را به جای خود قرارداد. افسر ارشد از طریق راهنمای‌های حسن حُسنی با یک جوخه سرباز به‌سوی معترضین خشمگین و از

۱- Spil Dağı-کوه سپیل از طرف شمال در ۲۴ کیلومتری مرکز مانپسا و از طرف جنوب در ۵۰ کیلومتری از میر قرار دارد. این کوه از نظر تاریخی، اسطوره و پوشش گیاهی معرف است

۲- Ovası- Gediz Irmağı-دشت گدیز و کوه سپیل در محدوده‌ی استان مانپسا واقع شده‌اند. این استان در غرب شبه‌جزیره آناتولی و در مرکز منطقه اژه قرار دارد. از طرف شرق با اوشاک و کوتاهیا، از جنوب با آیدن و دنیلی، از شمال با بالکاسیر و از غرب با از میر هم‌جوار است

۳- Taht Pelops

۴- Tanrıca Niobe Kayası

۵- Aigai

۶- Aiöl

۷- Menemen-یکی از شهرستان‌های توابع استان ایزمیر است

کوره دررفته، حمله‌ور شد. سربازها فاقد فشنگ جنگی و کشنده بودند. یکی از افراد نفوذی حسن حُسنی در میان معترضین به‌سوی افسر ارشد شلیک و وی را مجروح کرد. افسر زخمی با یک دسته سرباز به داخل مسجد پناه بردند. وقتی سربازها با تیرهای مشقی به سمت معترضین شلیک کردند، درویش با گروهی از معترضین خشمگین افسر زخمی را دستگیر کرد و گفت: «تیر اینا روی من کار نمی‌کنه!» و فریاد الله‌اکبر سر داد و سر افسر را مانند مرغ از تنش جدا کرد. قربانی غرغرنان دست‌وپا زد و خونش در اطراف پخش شد! جنازه‌ی بدون سر بعد از چند لحظه از حرکت باز ایستاد. سر بریده را به سر چماقی آویخت و جلو مردم ایستاد. جمعیت شعار سر دادند و وارد کوچه‌ها شدند. نگهبانی که شاهد واقعه بود، شلیک و شخصی را زخمی کرد. بعد خودش هم تیر خورد و بر زمین افتاد.

خبر حادثه به‌سرعت در تمام قصبه پخش شد. بلافاصله هزاران سرباز مسلح شهر را محاصره کردند. معترضین را محاصره و دستگیر کردند. روز بعد تمام روزنامه‌ها تیتیر زدند: مواد مصرف کردند و شعار «شریعت و خلافت می‌خواهیم» سر داده و بعدا دستگیر شدند!

بر ضد جمهوریت، خواستار شریعت و خلافت هستند!
طرفداران درویشی که خود را «مهدی موعود» می‌خواند، شعار «شریعت می‌خواهیم» سر زدند و یکی از افسران قهرمان ما را به‌صورتی ناجوانمردانه به قتل رساندند!
سه ژنرال به دلیل این حادثه مثل همیشه بلافاصله جلسه اضطراری تشکیل دادند. ژنرال کر در جلسه‌ای که در کاخ دوله‌باغچه انجام شد، به‌عنوان اولین سخنران گفت: ژنرال، واقعه ۳۱ مارس رو داریم!

ژنرال زرد گفت: در ۳۱ مارس چه اتفاقی افتاد؟

ژنرال کر گفت: قربان باید به خاطر داشته باشید، انور پاشا با استفاده از یک حادثه‌ی کوچک، کارهای بزرگی انجام دادند! ارتش وارد استانبول شد و قیام رو سرکوب کرد، عبدالحمید دوم رو از تخت برکنار و بجاش سلطان رشاد را روی تخت نشاندا! واسه تضمین ابدی جمهوریت باید ما هم این‌ها رو از ریشه بکنیم! این جمله را تکرار و روی آن تاکید کرد.

ژنرال سنگدل: باشه قربان، قصدتان از «باید از ریشه کن بشن» چیه؟

ژنرال کر: حالا که این حادثه مثل لقمه افتاده تو دهنمون با یک عملیات سرتاسری همه‌ی روحانیون کرد، افرادی که از احسان نوری حمایت می‌کنن و بازمانده‌های شورش شیخ و تمام افرادی که می‌تونن خطر ساز باشند رو پاکسازی کنیم! بدین ترتیب از طریق این حادثه کوچک، شورش آگری و زیلان رو پاکسازی می‌کنیم!

ژنرال زرد: مخالفین رو پاکسازی و به‌صورت ابدی ساکتشان می‌کنیم!

ژنرال کر: بله ژنرال، مسئله کرد خیلی جدیه. نباید هیچ‌وقت کوتاه بیایم. مسئله بودونبود جمهوریت ماست. به محاکمه‌های آدانا سرعت ببخشیم. همه‌ی رهبران‌شون رو محکوم به اعدام کنیم! ۳۴ نفر حکم اعدام گرفتن، ولی این کافی نیست!

ژنرال سنگدل: واقعه‌ی منمن فرصت مناسبه، باید به نحوه‌احسن ازش استفاده کنیم. ژنرالمان تو شرق اسم «قارا کلیسه»^۱ بازمانده از ارمنی‌ها رو به «کاراکوسه»^۲ تغییر دادند، بعد از این همه قیام، این اسم رو هم با عصیانگران بفرستیم تو گور تا یکباره دیگه کسی ازش یاد نکنه!

ژنرال کَر بعد از مکشی کوتاه ژنرال سنگدل را تماشا کرد و گفت: اقدامات صورت گرفته علیه افسر قهرمانمان که چند سال قبل در جنگ علیه اشغال یونان شرکت کرده و از آن جان سالم به در برده، قابل قبول نیست! باید منمن از روی نقشه پاک بشه! ژنرال زرد در ادامه شروع کرد به خواندن کاغذ پیش رویش و گفت: کف زدن برخی از اهالی منمن و قبول وحشتی که مرتجعین از خود نشان دادند، برای تمام جمهوری خواهان و میهن دوستان، حادثه‌ای شرم آور است. بایستی با حساسیت و به شیوه‌های درخور وظایفامان را در این مورد به انجام برسانیم. مأمور قهرمان ارتش کبیر و افسر وظیفه جمهوریّت و عضو هیئت معلمین با خون پاک خویش به جمهوریّت جان بخشیده و آن را نیرومندتر کرده‌اند.

ژنرال کَر گفت: ژنرال قشنگ نوشته‌اید، به ارتش و ملتمان روح خواهد بخشید! ژنرال زرد در اتاق را نگاه کرد، معاونش را صدا زد و گفت: این نوشته رو بگیر و فوراً به‌عنوان پیام تسلیت من برای فرمانده ستاد کل و تمام قرارگاه‌های ارتش ارسال کن!

ژنرال سنگدل: از ۳۱ دسامبر به بعد، مدت یک ماه در شهرستان‌های مرکزی مانند قصبه‌ی منمن، مانیسا و بالک اسیر منع عبور و مرور اعلام می‌کنیم.

ژنرال زرد گفت: قربان یک هیئت جنگی با ریاست معاون فرمانده لشکر ۱ تأسیس کنیم.

ژنرال کَر نیز کاغذ روی میز را خواند و گفت: منم فردا به نام نخست‌وزیری نامه‌ای خطاب به تمام ملت با عنوان: «افسر ما در راه انقلاب، عشق به وطن و تمامیت ارضی آن به‌تنهایی بدون اینکه تعادل قوا را در نظر بگیرد، الگویی از ایدئالیسم وطن‌دوستی را نشان داد؛ افسر وظیفه‌ی ما به عنوان یادمانی سنتی و مستثنا، از خلقت تُرک در راه ملت است که هر لحظه آماده نثار کردن جانش می‌باشد!» می‌نویسم!

ژنرال زرد: فکر خیلی خوبی کرده‌اید، علاوه بر اون، تو منمن واسه دو نگهبان قهرمان و افسر وظیفه‌ی شهید انقلاب، فوراً مومنتمی بسازیم. زیر مومنتم هم بنویسم «باور کردند، جنگیدند، مردند!» پاسدار امانت آنان هستیم!

ژنرال سنگدل: قربان باید مخالفینی که خودمون از طریق فعالیت‌های فرقه‌ی جمهوریّت آزاد فاششان کردیم، همان‌های که سه ماه قبل خودمون تأسیس و بعد لغوشون کردیم رو هم له‌لورده کنیم!

ژنرال کَر: مهم‌ترین چیزی که باید انجامش بدیم، اینه که قبل از افتادن آب‌ها از آسیاب تو تموم استان‌های کردنشین علیه نقشبندی‌های که از احسان نوری حمایت می‌کنند، عملیات پاکسازی راه بیندازیم!



زمانی که محاکمه‌ها در منمن آغاز شدند، حسن حُسنی قصبه را ترک و داشت به شهرهای کردنشین برمی‌گشت. در نتیجه‌ی محاکمه‌های تک جلسه‌ای، ژنرالی که ریاست هیئت دادگاه را بر عهده داشت، حکم را اعلام و گفت: برای ۳۷ نفر حکم اعدام! مظنونین، جایی که افسر قهرمان ما به شهادت رسیده است، بالای چوبه‌ی دار رفته و در ملاءعام رسوا خواهند شد! طی یک جلسه برای صدها مظنون حکم صادر شد. همان شب به بهانه‌ی حادثه‌ی منمن در تمام شهرهای کردنشین روحانیونی که حجره رفته بودند، طی عملیاتی دستگیر شدند.

با خشم به خود گفت: این پسر ابراهیم پاشا، محمود^۱ چطور آدمیه؟ واقعاً همه‌ی اعضای خویسون مثل اون بیچاره، غافل، جاهل و شیفته‌ی منفعت خودشون؟ چرا عضو حزب شدن؟ اینا مگه وظیفه و مسئولیت ندارن؟ سه‌ساله که اینجام، یه عضو ناموس‌دار، صادق، خوش‌قلب و جوانمرد ندیدم. از ملتی که جلو اسکندر و چنگیزخان سر خم نکردند، اینا باقی موندن؟ این از خودبیگانگی‌های بیچاره که گذشته‌شون رو فراموش کردن، همه‌چیز رو تقدیم به دشمن می‌کنن، میخوان که کردستان رو نجات بدن؟

از اون ایل و عشایر آزاده، عدالت‌خواه، یکسان‌طلب، مهمان‌نواز و جوانمردی که عاشق آزادیشون بودن و پیش روی اون ارتش‌های که روزی زمین و آسمون رو به لرزه درمیآوردن، سر خم نمی‌کردن، اینا ماندن؟ اینا میخوان این ملت رو نجات بدن؟

به خانیه‌ی محمود آمده بود، تمام سرگذشتش را برایش تعریف و طلب حمایت کرده بود. محمود پسر ابراهیم پاشا و عضو خویسون با صدای قاطع و نه‌چندان گرم و بی‌تفاوت، گفته بود: «کمکت نمی‌کنم»!

زورتمیر پاشا^۲ رئیس ایل میلان که از اورفا تا موصل اتحاد تمام ایل و عشایر کرد را تحقق بخشیده بود و داستان عاشقانه و قهرمانانه‌ی بین درویش عبدو و دخترش عدول، در زمان وی اتفاق افتاده بود؛ از اینکه پیش محمود آمده و غرورش را خدشه‌دار کرده، هزار مرتبه پشیمان بود و بدون اینکه چیزی بگوید از خانه‌اش زده بود بیرون! ایل و عشایر منطقه زیر سقف کنفدراسیون عشایر میلان متحد و تحت فرماندهی ابراهیم پاشا در مقابل نیروهای انگلیسی و فرانسوی مقاومت و فرانسوی‌ها را در تاریخ ۱۱ آوریل ۱۹۲۰ از اورفا بیرون رانده بودند. وقتی ژنرال زرد قدرت گرفت، این دستاوردهای حاضر را قبضه و علیه ابراهیم پاشا، رئیس ایل میلان وارد حرکت شد. ابراهیم پاشا علیه این حملات آنکارا در منطقه‌ی ویرانشهر سه ماه مقاومت کرد، وقتی به تنگ آمد، وارد سوریه شد. نیمی از ایل در سوریه و نیمه‌ی دیگر در ویرانشهر بودند.

سیامند پس از اینکه از خانیه‌ی محمود بیرون آمد به سری‌کانی رفت. وقتی در راه بود با خود گفت: ای محمود، پسر ابراهیم پاشا، دیگه دارم همه‌چیز رو یاد می‌گیرم! شماها در روز صلح و صفا واسه دیگران شیر میشید، خشمگین میشید، همه‌چیز رو ویران می‌کنید، اما در روز سختی همچون خرگوشی که در حال گم کردن رد پاهاشه، به چپ و راست می‌دوید و کج و کوله میشید! میدونم که شماها از چه جنسی هستید!

در طول راه همینطور با خود می‌اندیشید تا اینکه به سری‌کانی رسید. خلیل، برادر محمود با روی خندان از وی استقبال کرد. اتاق پذیرای لبریز بود از اعضای ایل و عشایر. آخرهای شب وقتی جماعت به خانه‌هایشان بازگشتند، خلیل گفت: تا جایی که شنیدم بعد از عملیات تو ترکیه گیر کردی.

سیامند: درست شنیدی، گروه ما از مرز گذشت و دو پاسگاه رو تسخیر کردیم. روز بعد می‌خواستیم سوروچ رو تسخیر کنیم. وقتی کوزان بیگ به شام تبعید شد، دیگه افرادش دست از جنگ کشیدن! منم واسه اینکه گیر فرانسوی‌ها نیفتم تا حالا اونجا مخفی شده بودم.

خلیل یک دفعه مثل یک آدم همه چیزدان و با لحنی تحقیرآمیز گفت: تمام اعضای خوبیون احمق از آب در اومدن!

سیامند وی را نگاه کرد و تلاش کرد تا منظورش را بفهمد و بعد پرسید: چرا احمق از آب در اومدن، مگه چی شده؟

زد زیر قهقهه و گفت: بله شرط می بندم، تمام اعضا احمق از آب در اومدن!

-خلیل بیگ راستشو بخوای من که از حرفهای شما سر درنیاوردم؟

- قیلش همه چیز رو حدس می زدم، می دانستم قرار چه اتفاقی بیوفته، مطمئن بودم که قیام پیروز نمیشه!

-متوجه شدن چیزی قبل از اینکه اتفاق بیوفته، پیش بینی کردن و حدس زدن، چیز خوبییه. حداقل این فکرها تو قبل از قیام با حزب در میان می گذاشتی و پیشنهاد می کردی.

-چون این رو از قبل پیش بینی و حدس زده بودم، همه ی نامه و بیانیه هایی رو که واسه من می فرستادند رو دادم به استاندار ماردین. بدین ترتیب هم دولت ترکیه کمک کرد، هم وقتی اونا تبعید شدند، دیگه مزاحم خانواده و عشیره من نشدن. خانواده و عشیره ی خودم رو نجات دادم.

عاقلانہ رفتار کردم. وگرنه حالا ما هم تو تبعید و بیچاره می شدیم!

سیامند خشکش زد، لال شد و مثل سنگ ساکت شد. چشمانش سیاهی رفت، اگر تیغ می خورد یک قطره خون هم از وجودش نمی چکید! نمی دانست که چه بگوید و چگونه عکس العمل نشان دهد. فکر کرد: «این خائن رو مجازات کنم!» با خود فکر کرد و گفت: تو منزل ده ها مرد مسلح داره. من تو خونه ی آدم پست فطرت و خائنی نشسته ام. حالا باید چکار کنم. رنگش پرید و باز با خود گفت: حرفاش درسته باشه یا اینکه سربه سرم می ذاره؟ خلیل را که مقابلش نشسته بود نگاه و با کمال جدیت سؤال کرد و گفت: شوخی که نمی کنی، مگه نه؟

خلیل انگار مسئله ای بسیار عادی را تعریف کنه، گفت: بهت که گفتم، چون من از قبل وقایع رو پیش بینی می کردم، چشم و گوشم باز بود، واسه خانواده و عشیره ام، تدابیری در نظر گرفتم! با خود اندیشید و گفت: یه انسان چطور میتونه این همه پست فطرت باشه؟ خجالتم خوب چیزیه، خائنی، مخبری و پست فطرتیش رو ستایش می کنه، با چه هیجان و افتخاری داره تعریف می کنه! ناسلامتی پاشازاده هم هست! پسر پاشایی که علیه دولت قیام کرده! چطور بیگ به این حال ورور میفته، تو تاریخ هیچ ملتی چنین چیزی وجود نداره. پس به خاطر اینجور آدم هاست که کردستان به این حال ورور افتاده!

روی قالبی مخملباف ایرانی انگار به مجسمه ای سنگی از اعصار قدیم تبدیل شده بود؛ مانند برگ خزان رنگ از سرو صورتش پرید. با کوچک ترین تحریک گریه اش می گرفت و با کوچک ترین وزش باد، مانند برگی لرزان و خشکیده در آسمان به پرواز درمی آمد. [انگار] شب مانند پوشش ستبری روی سرش فروپاشیده بود. زیر این پوشش احساس خفگی می کرد. دلش می خواست بدون اینکه به چیزی فکر کند، بدون وقفه تا دل صحراهای نامتناهی فرار کند و از آنجا دور شود.

همه جا یخ کرده بود و همه چیز ساکت بود! این سکوت خلیل را به لرزه درمی آورد.

فکر کرد و گفت: چرا اینا رو گفتم، منم چه آدم ابله می هستم! سیامند خود را جمع و جور کرد. به چشمان خلیل نگاه کرد، باخشم و صدای لرزان، گفت: خلیل بیگ، فرزند ابراهیم پاشا! خودت

متوجه هستی که داری چی میگی؟ فراموش کردی که از سران مرکزی خویبون هستی و به نام ملت کرد، سوگند شرف و ناموس یادکرده‌ای؟ متوجه هستی که به کشورت خیانت کرده‌ای؟ اینا کم نیست، حالا پا شدی و از رسوایی که به‌بار آوردی تعریف می‌کنی! حیف شد که پسر ابراهیم پاشا هستی، ابراهیم پاشای که علیه آنکارا قیام کرد! لعنت بر اینجور پاشا بودن و بیگ بودن!

خلیل بیگ در تلاش بود تا حرف‌هایش را پس بگیرد و تلافی کند. اما تیر از کمان بدر رفته بود. با خود فکر می‌کرد و نمی‌دانست چگونه ماجرا رو توجیه کنه. وقتی داشت اعمالش را بازگو می‌کرد، در انتظار واکنش و خشم سیامند نبود، فکر می‌کرد از وی ستایش خواهد کرد. ذهن سیامند باز مانند کندوی زنبور عسل شد. به خود دل‌داری می‌داد و با صدای بلند می‌گفت: شاید من خیلی قضیه رو بزرگش کردم. چیز خیلی عادیه، جامعه پر از اینجور خائن‌هاست. خلیل بیگ دیگه کیه که من این‌همه جدیش می‌گیرم و عصبانی میشم. کارهایش عادیه. کاری که از دست سارق، منفعت‌طلب و چپاولگر برمیاد، همین دیگه! چرا این‌همه تعجب کردم. خلیل بیگ دیگه کیه؟

پسر ابراهیم پاشاست، همانی که مال و اموال مردم رو می‌زدید و غضب می‌کرد! چه انتظار دیگه‌ای باید از این آدم دزد داشت؟

خلیل بیگ تمام این‌ها را می‌شنید و برای اینکه فضا را آرام‌تر کند، گفت: برادرم سیامند، نباید تو اینجوری برداشت کنی که من خیانت و مخبری کردم. میدونم که خیانت کردن یعنی چه. ما هم از دست این دولت خیلی زجر کشیدیم. تا اینجا ما رو تبعید کردن. سیامند با لحنی تمسخرآمیز گفت: پس این‌طور؟ چقدرم برداشت اشتباهی کردم، پس چه برداشتی بایستی می‌کردم؟

-خویبون متوجه نیست که چکار کرده و باید چکار کنه؟
زد زیر خند و با قهقهه گفت: البته که متوجه نیست.

-در ضمن، از همون اولش معلوم بود که موفق به این کار نمیشه، همه چیز روشنه، عیانه! هیچ تدارکاتی، هیچ سازمان‌دهی وجود نداشت. آنچه عیان است چه حاجت به بیان است!
-درست می‌فرمایید خلیل بیگ، البته که نیازی به بیان نیست!

-جز من تمام اعضا رفتن شام و تبعید شدند، لزومی هست که تو تبعید هم دربه‌در شدی؟
-خلیل بیگ، خلیل بیگ، تبعید دیگه یعنی چه؟ انسان‌ها واسه کشورشان دارن جونشون رو میدن، اعدام میشن! انسان‌ها واسه کشورشان، خودشون رو به آب و آتیش می‌زنند و خاکستر می‌کنن. خاکستر میشن، خاکستر! فرزند ابراهیم پاشا، خلیل بیگ، تبعید دیگه یعنی چه! نه تبعید، باید فرومی‌رفتی تو اعماق زمین، می‌رفتی تو جهنم. می‌رفتی پشت قله قاف! داخل آتیش سوزان گرگر می‌سوختی. خودت رو از بالای پرتگاه مینداختی تو درهای تیره‌وتار! از روی قلعه‌ی دیار بکر خودتو مینداختی پایین. خودتو می‌زدی به آب‌های عاصی فرات! ای کاش خودت رو به هر گوری می‌زدی، اما دست به این خیانت نمی‌زدی! با لحنی آرام‌تر که خشمش فروکش کرده بود، گفت: خلیل بیگ نباید این خیانت رو انجام می‌دادی!

وقتی خلیل فهمید که سیامند قانع بشو نیست، بدون سروصدا اتاق را ترک و بیرون رفت. شب تیره‌وتاریک بود. تنها و بی‌پول بود. توسط دو دولت تحت پیگرد بود. سری کانی مهمانسرا

نداشت. برای طلب کمک از عضو کمیته‌ی مرکزی خویبون، نزد خلیل بیگ آمده بود و جز او کسی را نمی‌شناخت.

با خود گفت: اینجا بمونم. اینجا، خونه‌ی این خائن! اصلاً جدیش نمی‌گیرم. فردا اسبم رو می‌فروشم و از اینجا میرم. خلیل بیگ دیگه کیه که جدیش بگیرم!

داخل اتاق روی قالی مخملیاف ایرانی به خود پیچید و دراز کشید. تا صبح به خوابی عمیق فرورفت. وقتی صبح بیدار شد، انگار اتفاقی نیفتاده باشد، خلیل صبحانه را حاضر و منتظر وی بود. وی نیز چنان رفتار کرد که دیشب چنین جروبختی نکرده و سر سفره نشست. خلیل از این رفتارش خوشحال و کمی آرام شد.

خلیل یک تاجر اسب پیدا کرد. تاجر اطراف اسب چند بار چرخید. دهان اسب را باز و دندان‌هایش را تماشا کرد. مدتی طولانی دستش را روی پشت اسب کشید. از همه نظر اسب را سنجید و در نهایت گفت: اسب بدی نیست، قوی و سالمه! اگه ببری بازار می‌تونی حداقل به پانزده تا بیست درهم بفروشی.

سیامند خوشحال شد و پرسید: پانزده می‌ارزه!

-البته که می‌ارزه، بیستم می‌ارزه، اگه مشتری پیدا کنی می‌ارزه. اسب جون، قوی و سالمه!

-بسیار خوب، خیلی ممنون.

تاجر از آنجا رفت و سیامند گویی اتفاقی نیفتاده باشد، از خلیل خداحافظی کرد و به سمت بازار حیوانات رفت. برای اینکه اسبش را به قیمت مناسبی بفروشد تا ظهر منتظر ماند. هر مشتری که از راه می‌رسید، انگار به توافق رسید باشند می‌گفت: هفت یا هشت درهم!

بیخودی انتظار می‌کشید، بیش از هشت درهم کسی پول نمی‌داد. نهایتاً به هشت درهم راضی شد! صاحب جدید اسب، همان خلیل بیگ بود که شب قبل با وی جروبخت داشت!



صدها آهوی زیبا همدیگر را دنبال می‌کردند، پشت سرشان گردوغبار به آسمان بلند شد و در حال گریز به سمت اعماق صحرا و دنبال چراگاه‌های جدیدی بودند. اولین باری بود که این همه آهو را باهم می‌دید.

ایستاد و با کنجکاو و در کمال حیرت آن‌ها را تماشا کرد. زمین مسطح و صحرا انگار بی‌نهایت بود. اثری از تپه، بلندی و سنگ نبود. فقط تپه‌های بازمانده از هزاران سال قبل در آبادی‌ها و از فاصله‌ی دور دیده می‌شدند. زیر اولین پرتوهای نور خورشید ایستاد و در حال تماشا کردن گله‌ی آهو بود. هنگامی که در اعماق بیکران صحرا راه می‌پیمود، هزار و یک سؤال در ذهنش شکل می‌گرفت. مدام در گذشته غرق می‌شد و گردوغبار پشت گله‌ی آهوها را که به سمت‌وسوی آفتاب می‌گریختند، تماشا می‌کرد.

هر چه آفتاب بلندتر می‌شد، هوا گرم‌تر و گویی دستی دیوآسا و نامرئی، آتش را شعله‌ورتر می‌ساخت. زمین و آسمان رنگ زرد به خود گرفته بودند، زیر این گرمای سوزان مدام عرق می‌کرد، لباس‌هایش خیس عرق بود و به بدنش می‌چسبیدند. روی باریکه راه، گردوغباری از خود به‌جا می‌گذاشت و راه می‌رفت. گردوغبار روی لباس‌های خیس در عرق حالت گلی چسبنده به خود گرفته بود. بعد از اینکه اسبش را فروخت، نزدیکی‌های شب به‌عنوان «مهمان

خدا» در خانه‌ای مهمان شد. شب را در آنجا گذراند و اول صبح باز به راهش ادامه داد. زیر گرمای سوزان خسته اما بی‌وقفه به سمت روستای تهلیک^۱ راه می‌پیمود. هر چه بیشتر خسته می‌شد، گذشته‌ها و دامنه‌های کوه نم‌رود را بیشتر به یاد می‌آورد. در هر دهنه، جویباری جاری بود. آب زلال در وادی‌ها شُرشرکنان جاری بود. شاخه‌های درختان میوه نشسته بر زمین را تصور می‌کرد.

هر وقت از زیبایی گله آهویی که در صحرا دیده بود یاد می‌کرد، همزمان گرازها، خرگوش‌ها، روباه‌ها، وشق، شغال، خرس و گرگ‌های ساکن در دامنه‌های کوه نم‌رود را به یاد می‌آورد. اعراب کوچ‌نشین صحرای خشک و بیکران را با دهقانان نیمه کوچ‌نشین کرد در دامنه‌های کوه نم‌رود که دامداری و کشاورزی می‌کردند، مقایسه می‌کرد.

وسط صحرای گرم و سوزان بیشتر عمق معنای تصویر «چهار رودخانه و بهشت» را که در سه کتاب مقدس از آن یاد شده را درک می‌کرد و دامنه‌های کوه مانند بهشت وی را هر چه بیشتر مجذوب می‌نمودند. بودن کنار چشمه‌ی جاری در روستای نارنجه زیر درخت غول‌پیکر گردو را تصور می‌کرد. مدام عرق می‌کرد و انگار لباس‌هایش در آب فرورفته باشند، به بدنش می‌چسبید. هر چه بیشتر عرق می‌کرد با خود می‌گفت: «آب، آب، آب»، لبانش خشک و سرش در حال ترکیدن بود!

آفتاب در حال غروب و باز سایه‌ها به‌سوی مشرق در حال گسترش بودند. انگار نور و اشیا همدیگر را به بازی می‌گرفتند. هر چه بیشتر آفتاب پشت کوه‌ها فرو می‌رفت، سایه‌ها نیز بیشتر از اشیاء فاصله می‌گرفتند و به‌سوی مشرق حرکت می‌کردند. در جیبش هشت سکه‌ی طلا داشت. از زمانی که در سوریه زندگی می‌کرد، اولین بار بود که بی‌پول می‌شد. از اینکه پیاده راه می‌رفت، به غرورش برمی‌خورد.

هر چه بیشتر آفتاب به‌سوی غرب می‌رفت، سایه‌ها هم با وی به‌سوی شرق می‌رفتند. هنگام پیمودن راه مدام فکر می‌کرد و حرف‌های خلیل را به یاد می‌آورد. انگار با خودش درگیر باشه، حرف می‌زد و می‌گفت: اگه خلیل بیگ خودش اعتراف می‌کنه که این کارها رو انجام داده، دیگران چه‌ها نکردن؟ چرا هیچ کجا یک فشنگ هم شلیک نشد؟ زیر این کاسه یه نیم‌کاسه‌ای هست!

آفتاب سرخ مانند گلوله‌ای آتشین در اعماق صحرا در حال ناپدید شدن بود. او در حال نزدیک شدن به روستا و سایه‌اش دنبال وی بود!

نزدیکی‌های غروب، روستایی را در صحرا دید و خوشحال شد، قدم‌هایش را سریع‌تر برمی‌داشت. با خود اندیشید و گفت: باید این دهکده‌ی تهلیک باشه. انشاءالله دوستم خونه باشه. اگه خونه نباشه، جایی برای رفتن ندارم! اگه رفیقم رو پیدا نکنم، میرم خونه‌ی یکی و بهشون میگم که «مهمان خدام!» نمی‌تونم بیرون بمونم که!

وقتی وارد روستا شد، از اولین کسی که با وی برخورد کرد پرسید: خونه‌ی مرد اهل دیرک کجاست؟

پیرمرد قد کوتاه و ریش جوگندمی با انگشت اشاره جایی رو نشان داد و گفت: همشهری، ببین اون خونه‌ی خشتی کم ارتفاع طرفه مقابل که حیاط بزرگی داره.

وقتی به‌سوی خانه‌ی موردنظر می‌رفت، زن و بچه‌ها از لای در حیاط کنجکاوانه وی را نگاه می‌کردند. مستقیم به‌سوی خانه رفت. وسط حیاط یک چاه و کنار چاه درخت توتی بود. بالای سر چاه، یک چرخ چوبی چاه و سر طناب چرخ نیز سطلی قدیمی آویزان بود. در چوبی قدیمی و شکسته را هول داد و وارد حیاط شد و گفت: سلام‌علیکم، شب‌به‌خیر!

مرد اهل دیرک مکثی کرد، با دقت وی را نگاه کرد و گفت: علیکم سلام... ناگهان به‌طرف سیامند آمد و گفت: عجب، اتفاق رو نگاه کن، آهان، بعد از این همه‌سال تو!

سیامند با صدای بلند گفت: از قدیم گفتند، «لانه‌ی مرغ کور را خدا سازد»!

حوالی غروب بود. نگاهی به صاحب‌خانه و نگاهی هم به چاه کرد و لبخند زد. دوستش وی را تماشا کرد و فهمید. بدون اینکه حرفی بزند، او نیز لبخند را با لبخند پاسخ داد. رنگ لباس‌هایش به دلیل عرق و گردوغبار تغییر کرده بود. بالای چاه رفت و سطل را برداشت. سطل را از دستش گرفت و گفت: نمیشه، تو زحمت نکش، سیامند جان ولش کن واسه خودم. با حرکات سریع قرقره را به حرکت درآورد و سطلی آب بالا کشید. سطل آب را گرفت و نوشید، یک‌بار دیگر تا نفس داشت نوشید.

صاحب‌خانه: پشت سر هم آن قدر آب نخور، بعداً می‌خوری.

سیامند: از صبح زیر آفتاب صحرا بودم، یه قطره آب نخوردم، به‌سختی خودمو رسوندم آبادی. بعد آب داخل سطل را روی سرش ریخت.

یک سطل دیگر...

یک سطل دیگر...

یک سطل...

یک...

سیامند جان گرفت. تمیز شد و از عرق و گردوغبار پاک شد. روی یک صندلی چوبی نشست. بچه‌ها چند لحظه یکبار از لابه‌لای دروازه با نگاهی خجالتی سرک می‌کشیدند و مرد عجیب‌وغریب، ریز جثه و لاغر را کنجکاوانه نگاه و باز به داخل فرار می‌کردند.

هنگامی که آخرین پرتوهای نور خورشید در حال غروب بودند، لباس‌هایش خشک شدند و خستگی‌اش دررفت. دوستش روی بام خانه پلاس و نمدها را روبه‌روی هم پهن کرد. روی نمدها بالش‌های ضخیم و بزرگ با روکش‌های پرنقش‌ونگار گذاشت. سیامند و دوستش از نردبان بالا و روی بام رفتند. نسیم ملایمی می‌وزید و در نیمه‌های شب هوا خنک شد.

زن صاحب‌خانه از نردبان سفره نازک، پشمی، سه رنگ و پر از نان لواش را بالا آورد. مرد سفره را گرفت و وسط نم پهن کرد. زن روی سفره یک سینی پر از بلغور با گوشت خروس سخاری و داخل سطلی کوچک مسی هم دوغ و کنار آن نیز یک پیاز گذاشت. آخرسر کوزه‌ای سرامیک پر از آب را بالای بام آورد. هنگامی که دوستش سرگرم پر کردن کاسه‌های آب بود، گفت: بفرما سیامند جان، ببخشید، کمی دیر کردیم.

برادر، چیزی نشده که ببخشم، من ناوقت اومدم. لزومی نداشت این‌همه زحمت بکشید؛ و بعد باهم غذا خوردند.

با هم غذا خوردن و صحبت کردند. هنگام صرف غذا دوغ نوشیدند. سیامند تمام رنج و عذاب طول راه را فراموش و در هوای خنک، مشغول بحث گرم و عمیقی شدند. در جلسه‌ای که شیخ

سعید در روستای کرکان^۱ انجام داده بود، با مرد اهل دیرک آشنا شده بود. از آن وقت وی را ندیده بود، فقط شنیده بود که ساکن روستای تهلیک است.

هنگامی که گرم از مرز عبور کرد، مرد اهل دیریک هم به آن‌ها پیوست. وقتی قیام با شکست مواجه شد، با آنان عقب‌نشینی و با خانواده‌اش در روستای تهلیک در نوار مرزی ساکن بود. دوستش گله کرد و گفت: حالمون رو می‌بینی، اینجا در فقر زندگی می‌کنیم. هیچ کاری از دستم بر نیامد. با ترک دیار و اومدن به اینجا اجاق خودمون رو کور کردیم. حالا با دزدی دارم شکم بچه‌هامو سیر می‌کنم. اگه با فرانسوی‌ها همکاری نکنیم، ما رو از مرز دور می‌کنن. هم خودکشی کردیم و هم داریم به کاری ادامه میدیم که واسه ملتمان مضره. لعنت خدا بر مسیبانش!

سیامند: این بچه‌های پاشا اینجا چکار می‌کنن؟

- خانواده‌های مثل ابراهیم پاشا و حاجوی اهل هوریک^۲ در نوار مرزی واسه فرانسوی‌ها مخبری می‌کنند. فرانسوی‌هام در مقابل یا باهاشون شریک میشن یا سکوت می‌کنند.

- که این‌طور، نوادگان کامیل پاشا؟

- نوهی کامیل پاشا یک گروه اشرا سارق داره.

سیامند: کدام یک از نوه‌های کامیل پاشا؟ چرا گرم خان اصلاً حرفی نزد.

مرد اهل دیرک، گفت: خیال می‌کردم نوه‌های کامیل پاشا میهن‌دوست هستند. در قیام دیاربرگر و خویبون بدون تردید کنارشون ایستادم. برادران کارها رو بین خودشون تقسیم کرده‌اند. این یکی اصلاً کاری با سیاست نداره. سرگرم کارهای اقتصادی خانواده است. با همکاری فرانسوی‌ها اشراش رو می‌فروسته طرف ترکیه، مال و اموال دهقان‌های گرد رو از اونور مرز غارت می‌کنه و با خودش میاره. اینجا با مقامات فرانسوی تقسیمش می‌کنه!

- کامیل پاشا جز اینا، پسر و نوهی دیگه‌ای نداره؟

- یک پسر بزرگ داره که جز خوردخوراک به چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنه. گرم نسبت به برادرای دیگه‌اش بهتره. چون ثروت پدرش جاسم رو داره، بدون اینکه آلوده‌ی کثافت‌کاری بشه، سر پا مانده.

- تموم این پاشازاده‌ها که زمانی امید نجات مردم بودند، حالا همه همکار دشمن شدند.

- راست میگی سیامند جان! به خاطر همین همکاری کردنشون تبعیدشون نکردن شام. خلیل بیگ، از همکاران ویژه‌ی ترک‌هاست.

- اونای دیگه تفاوت چندانی با اینا ندارن.

حجو بیگ اهل هوریک به نفع فرانسوی‌ها کار می‌کنه!

سیامند: می‌بینم به هیچ‌کدام از پاشازاده‌ها امیدی نداری...

مرد اهل دیرک: راست میگی، از هیچ‌کدومشون دل خوشی ندارم. کردار انسان، همیشه آینه شفاف انسانه.

سیامند: تو هم اون طرف به جنبش خویبون پیوستی، چرا پیروز نشدن؟

- فرزندان ابراهیم پاشا اصلاً وارد ویرانشهر نشدند. از دستورات خویبون اطاعت نکردند. در ضمن، قبل از قیام همه‌ی اسناد رو تحویل استاندار ماردین دادن!

- جروب‌بحث خودم و خلیل بیگ رو که برات گفتم.

-جلادت، حجو و کرم با افرادشون به اون طرف رفتن. مردم امید و انتظار بزرگی در دل داشتن. مردم به نقطه‌ی انفجار رسیده بودند. در کوچک‌ترین درگیری مردم کنارشون ایستادگی می‌کردند. افراد زیادی مثل من قبل از جنگ و درگیری کنارشون ایستادند، ولی اونا بدون اینکه یک تیر شلیک کنن، عقب‌نشینی کردن. چرا، برای چه این کار رو کردن، به خدا که نمیدونم! مردم از عقب‌نشینی بدون درگیری اونا خیلی بحث می‌کنه. من که چیزی نفهمیدم!

سیامند: هیچ کدومشون وظیفه‌شون رو انجام ندادن. یه تیرم شلیک نکردن! شایدم «جنگ زرگری»!

-علاوه بر این، خوبیون اعلامیه پخش کرد، هنوز دارمشون.

-چی نوشته تو اعلامیه؟

گفت: تو اعلامیه نوشته: شیخ نوح اهل شیخان به پاسگاه‌های سووچ حمله و آن‌ها رو تسخیر کرد.

سیامند با عصبانیت گفت: شیخ نوح اهل شیخان که تو اون درگیری نبود؟

غذایشان را خوردند و تا صبح بحث و درددل کردند. باز پس از صبحانه، سیامند گفت: باید راه بیفتیم.

-میری کجا؟

-شام! با سران خوبیون ملاقات می‌کنم و این مسائل رو به اطلاع اونا می‌رسونم!

-پس هنوزم امیدواری؟

-باشه، چاره‌ای دیگه‌ای هم هست، اگه هست تو بگو؟

-از اینکه این همه امیدواری، تعجب می‌کنم. ای کاش منم مثل تو بودم.

-یاالله، به سلامت برادر

-خداحافظ...



مرد روزها در راه بود. آن شب به سووچ رسید. از طریق یک قاچاقچی آشنا از مرز عبور و به کوبانی رسیدند. قاچاقچی آنان را به خانه‌ای رساند. مرد صبح از خواب بیدار شد. همراه با زن، به دفترش در کوبانی رفتند. تعارف کرد و جایی را نشان زن داد تا بنشیند و گفت: پس بدون اینکه دستگیر بشین، به سلامتی رسیدید، بسیار خوب. احسان نوری از همه بیشتر خوشحال میشه.

مرد گفت: قربان ای کاش می‌دیدید، تو راه چه بلاهایی رو از سر گذراندم.

کوزان کیفش را بیرون آورد، مقداری پول به مرد داد و گفت: در واقع، کار رو خوب انجام دادی، میتونی بری.

مرد پول را گرفت و گفت: خیلی ممنون قربان؛ و بعد از دفتر بیرون رفت.

عباد پشت میز نشسته و همه‌چیز را به‌خوبی در نظر داشت و یادداشت می‌کرد. کوزان یادداشت کوتاهی را به وی داد تا بنویسد. بعد دو نفر از افرادش را صدا کرد و گفت: این خواهرمان رو باید تحویل آقا جلادت بدین. یادداشت را به آنان داد و افزود: این رو هم باید بهش بدین!

زن همراه دو مرد باهم رفتند. دو روز بعد زن و یادداشت را تحویل جلادت دادند. جلادت گفت: خوش اومدی خواهر یاشار، روزهاست که منتظر شماییم. خدا رو شکر، بدون اینکه دستگیر بشی، به سلامتی رسیدیم.

یاشار خانم: خیلی ممنون برادر، ای کاش می دانستی چی کشیدیم.

جلادت: همین که به سلامتی رسیدن اینجا، دیگه مهم نیست، همه چیز خوب میشه. من شما رو میروسونم پیش روشن خانم. خسته‌ی راهی، کمی استراحت کنید. یاشار خانم: در واقع علاقه مندم که برم پیش روشن خانم. می خوام با ایشون آشنا بشم، اسموشون رو خیلی شنیدم.

جلادت زن را سوار ماشین کرد و به خانه رساند. روشن جلو در خانه از آنان استقبال کرد. زن را در آغوش گرفت و گفت: یاشار خانم چشم به راهتون شدیم، خیلی می ترسیدم از اینکه خدای نکرده، اتفاقی براتون بیوفته. خدا رو شکر به سلامتی رسیدید. بعد وی را داخل خانه برد و بعد از احوالپرسی، گفت: سفر چطور گذشت یاشار خانم؟

یاشار خانم: چند روز تو راه پریشان شدم. مخفیانه رفتن از این شهر به اون قصبه، این پاسگاه به اون ایست بازرسی... ترس دستگیر شدن... ریسما قاچاقچی شدیم، به خدا که مردم، جونم دراومد. اگه می دونستم این همه سختی داره، اصلاً از ازمیر نمی اومدم.

روشن از سر پاکی و ناآشنایی و آداب نزاکت اروپایی لیخند زد و با لحنی کنایه آمیز پاسخ داد و گفت: اینجا می تونی حسابی خستگی در کنی، تا فردا اثری از خستگی نمی مونه، تجربیات راه هم به عنوان یک خاطره تو حافظه ات می مونه!

یاشار خانم: هنوز که رنج و عذاب تموم نشده، دنبال احسانم. مگه میشه پیداش کرد، باید وارد ایران بشم. تو دنیا همیشه این مردان که دنبال زنا میوفتن، اما ما من برعکس عالم عمل می کنیم. این منم که دنبال احسان افتادم.

روشن: یاشار خانم فراموش نکنید که زندگی مشترک، احسان نوری پاشا رهبری ملتی رو بر عهده گرفته. در ضمن، میون ما کردها، همیشه زن ها وجدان، اخلاق، صدا و حتی معیار زندگی ایل و عشیرتن!

- حرفاتون درست ولی منم ماهه است که از ترس تو این جاده های پریشان شدم. ای کاش می دونستی، از این مرز به اون مرز، از این پاسگاه به اون یکی! یاشار خانم با چهره ای زودرنج، لبانی ستبر و متبسم و نگاهی بالغ و خاموش به چپ و راست نگرست.

- یاشار خانم تموم اینا می گذرنه، از همه مهم تر اینه که زن تو جامعه باعفت و پاکدامن باشه.

- منم واسه همین تموم این رنج ها رو به دوش می کشم.

- حالا واستون یه قهوه دم می کنم که خستگی تان دربره. وقتی بخورید، خستگی از تنتون درمیره. چی گفته شاعر: حتی اگر از چهل قدمی هم بشنوم صدای جوشان قهوه را مرا سرمست خواهد کرد. واسه این گفته که بوی خوش و لذتش رو واسه ما تعریف کنه!

روشن با تصویری که از احسان نوری رهبر مقاومت داشت، از سادگی سیاسی یاشار تعجب کرد و چون زن سیاسی ای را که تصور می کرد، نیافت، بسیار ناراحت شد، سپس بلافاصله در را نگاه کرد و به خدمتکار گفت: دخترم، زود باش یه قهوه ی قشنگ با بوی خوب و کفدار درست کن.

خدمتکار گفت: امر بفرمائید خانم؛ و به سمت آشپزخانه رفت.

قهوه خوردنم مهارت دیگه‌ای می‌خواد، لذت دیگه‌ای داره یاشار خانم. دم کردنم هنر دیگه‌ایه. انصافاً این دختره بیچاره‌ی ما خیلی خوب از پستش بر میاد. حالا تو یه قهوه‌ی لذیذ، قدیفه‌ای و کفدار و خوش عطروبو بخور، به خودت میای و خستگی از تنت در میاد.

یاشار خانم: نمی‌فهمم چرا این مردها همیشه دنبال جنگند؟ همسر من آقا احسان نوری جز «کردستان و جنگ» چیزی دیگه‌ای از زبونش بیرون نمیاد.

درسته که جنگ واسه کردستان اجباری شده، ولی بار جنگ رو همیشه ما زنان به دوش می‌کشیم.

روشن خانم شما هر چی که دلتان می‌خواه بگین، ولی انگار جنگ دمیده تو روح این آقا احسان نوری!

روشن خانم: جایی خوانده بودم، نویسنده‌ای میگه: جنگ، خشونت و کشت‌و‌کشتار، از روز ازل یه فرهنگ که میراث مردهاست!

با آقا احسان ازدواج کردیم، ولی هنوزم درست‌وحسابی کنار هم نبودیم.

تو اروپا مدنیت وجود داره. زنان حق‌و‌حقوق دارن. مگه اینجام اینجوریه؟ وقتی یه زنی با مردی ازدواج کرد، از اون به بعد یه محکوم ابدیه!

اصلاً اروپا نرفتم، ولی حرفات در مورد ازدواج خیلی بجاست.

بیین، زنا اسم دارن ولی این وسط اثری از خودشون و زبونشون نیست. انگار سایه هستند! چقدر گریس کاری واسه پرخش لاستیک یه ماشین لازمه تا اون لاستیک بچرخه، تو این شرایط هم ازدواج زورزورکی با این جور چاپلوسی کردن‌ها، رنج و ستایش‌های تقلبی چقدر می‌تونه پایدار بمونه!

یاشار نیمه و ناتمام و بالکنت زبان گفت: باورم نمیشه که همه چیز بستگی به تلاش انسان داشته باشه. منکر تلاش و رنج نیستیم، فقط... دستت را به سرعت برای دور کردن مگسی بیچاره که روی سرش نشسته بود تکان داد.

حالا که خودمونیم و مجلس زنونه است، چیزی رو که خوش شانسی در ازدواج میخونن، کمی انسان بودن و مابقی‌اش هیچ! مگه چند درصد از مردها خوب‌اند؟ اونم مگه قسمت هرکسی میشه؟ یه ازدواج خوب، مثل معجزه‌های طبیعت!

اگه ازدواج عاشقانه باشه، شاید پایدار بمونه. من و احسان با عشق بزرگی ازدواج کردیم ولی باز بیین که به چه حال و روزی افتادیم!

اگه از من می‌پرسی، آدم بی‌عشق، آدم مُرده است. عشق از الزامات تکامل طبیعت. صرفاً یه ازدواج سنتی، عشق رو می‌کشه. عشقی که معطوف به هدف غلطی باشه، آدمو ویران و سراسیمه می‌کنه. هرروز و هر ساعت، آدمو لت‌وپار و خفه می‌کنه. خدمتکار با سینی قهوه وارد شد.

روشن خانم، به خدا اون چیزی رو که گفته بودی درست کرده، نگاه کن، یه بوی خوشی داخل اتاق رو پر کرد.

خدمتکار هنگامی که داشت قهوه را جلو یاشار خانم می‌گذاشت، گفت: نوش جونتان خانم. یاشار خانم قهوه را از سینی برداشت و هورت کشید و گفت: به خدا قهوه‌ی خیلی قشنگی از آب دراومده. روشن خانم بعد از اینکه گفت «نوش جان» در ادامه: این فنجان‌ها علاوه بر قشنگیشون، عطر

قهوه رو هم نگه میدارن.

یاشار خانم فنجان را در دست گرفت، نگاهی کرد و با دیدی کنجکاوانه گفت: مخصوصه کاخهاست، فنجان‌های قشنگ و خوشگلی هستند!

-این فنجانا رو از اروپا سفارش دادم.

-روشن خانم از صحبت با شما سیر نمی‌شم، سر حرفمان از چی بود؟ آهان بله عشق.

-بله عشق باید متکی بر محبتی متقابل و عمیق، خوش و نامتناهی باشه. باید یک احساس بی‌پایان که آدمو به خودش جذب کنه، باشه.

-ولی کجاست این جور عشقی؟

-عشق امروز وجود داره، فردا هم وجود خواهد داشت، اما تو این شرایط سروصدایی نداره، به روابط یک‌طرفه‌ای خاموش، مُرده و گسسته از زندگی تبدیل شده که آزمندی‌های مرد رو ارضاء می‌کنه. زن‌ها هم اکثر اوقات به‌نام عشق، جز خودفربیی کاری نمی‌کنند.

یاشار خانم گفت: انکار عشق هم کار درستی نیست. اونایی که تجربه نکردن که چطوری عشق همه‌ی سلول‌های آدمو تحریک و به حرکت در میاره، معنای عشق رو نمی‌فهمند!

-اما عشقی که صرفاً استوار بر احساسات باشه، دیگه عشق نیست. عشق اگه در راستای محبت، زن و مرد رو به‌صورت متقابل کامل کنه و تعالی بیخشه، معنی پیدا می‌کنه.

-عشق، محبت متقابله...

-محبتی صرفاً متکی بر احساسات، عشق رو نیمه‌راه جا می‌ذاره. این یه چیزه زودگذره. دو انسان که به‌صورت متقابل همدیگر رو دوست دارن، باید همدیگر رو کامل و تعالی ببخشند. اینجور عشقی، زن و مرد رو باهم قوی می‌کنه.

-اگه محبت متقابل نباشه، عشقی در کار نیست، من و آقا احسان همدیگر رو متقابلاً دوست داشتیم.

-عاشق، باید معشوقش رو تعالی بده. جایی که آزادی نباشه، محبت، عشق و خوشبختی هم وجود نداره. اینم کار آسونی نیست. ذهن هر دو طرف باید مثل نور زلال و شفاف باشه. بدون این، عشق به یه جور بردگی تبدیل میشه که چشم آدمو کور می‌کنه.

یاشار خانم که کاملاً ذهنش آشفته شده بود، گفت: فهمیدم روشن خانم، باید هر دو طرف به‌صورت متقابل همدیگر رو دوست داشته باشن.

روشن خانم: اگه عشق عاری از آزادی باشه، مثل همون داستان ایزدبانوی باروری و زیبایی که اعراب بهش میگن «عشتروت»، تنها محدود به خوشگذرانی و شهوت‌پرستی می‌شه.

-سر از حرفات درنیاوردم، ولی کجاست اینجور عشقی؟

-هر زنی که از عشق سرش میشه، میتونه خنجر فرورفته تو قلبش رو ببینه. شاید گه‌گذاری ظاهراً مرد بهش لبخند می‌زنه، حتی جلو پاش زانو می‌زنه، گل تقدیمش می‌کنه، میگه که «ای زن زیبا، از نگاه کردنت سیر نمی‌شم»، ولی تا زمانی که این خنجر برنده تو قلب زن باشه، همه‌ی اینا تصنعی و هیچ ارزشی ندارن! حتی این حرفای قشنگ و پُرعنایت، واسه لاپوشانی

کردن خنجره! یا شایدم سرمایه‌ی است که بر روی چشمان زن کشیده شده، چون اون خنجر، بردگی زن! تا وقتی که زن نتونه از این خنجر فرورفته در قلبش نجات پیدا کنه، نمی‌تونه عشق

واقعی رو به دست بیاره.

یاشار با لبخندی زورکی، بی‌معنی و بی‌هدف گفت: «آجی جونم، روشن جونم، پس می‌خوای بگی که ما زنا باید از این خنجر منفور و زهرآلود خودمون رو نجات بدیم.

-بله خواهر قشنگم، قطعاً باید خودمون رو نجات بدیم.

-منم دیگه شروع کردم به مطالعه کردن، سعی می‌کنم خیلی چیزها رو یاد بگیرم و درک کنم.

-وقتی تو فرانسه تحصیل می‌کردم، فرصت پیدا کردم که در مورد خیلی چیزها تحقیق کنم. شیفته‌ی انقلاب کبیر فرانسه‌ام! اونجا زنا خیلی فعالانه در انقلاب مشارکت کردن. افواج آمازون رو پایه‌گذاری کردن و علیه پادشاهی جنگیدند. تو انقلاب بلشویکی هم زنا نقشی جدی ایفا کردند. البته که همه زنا هم مثل هم نیستند. وقتی مردم شورش کردند، ماری آنتوانت ملکه فرانسه سؤال کرد: چرا شورش کرده‌اند؟

در جواب گفتند: نون می‌خواهد!

روشن با صدای ظریف زد زیر قهقهه، خندید و گفت: اونم در جواب گفته، حال که نان ندارند، چرا شیرینی نمی‌خورند!

یاشار خانم هم به خنده‌های طرف مقابل با صدای بلند پیوست و گفت: اینو جایی خوانده بودم، خیلی خندیدم!

-بله زنا‌ی زحمتکش هم به همین خاطر ریختن تو خیابان‌ها و گفتند: «کی صاحب نون میشیم؟» زنی به نام «الیمپ دگوژ» که رهبر جنبش زنان در انقلاب فرانسه بوده، گفته که: «تا وقتی که زنان به حقوق ازدست‌رفته و جایگاه واقعی خود در جامعه دست پیدا نکنند، این انقلاب کامل نخواهد شد!»

روشن گفت: همچنین زنی به نام اته‌پالم وان^۱ گفته: «جهت پایان بخشیدن به خشونت جنسی، نیازمند انجام دومین انقلاب در آداب‌ورسوم خودمان هستیم. زنان در تمام مبارزات اجتماعی اروپا، نقش خیلی فعالی داشتند. در دوران انقلاب بلشویکی سه زن به نام‌های روزا لوکزامبورگ، الکساندرا کولونتای و کلارا زتکین مبارزات آزادی رو رهبری کردند. حالا زنا‌ی کرد در کجای مبارزات آزادی قرار دارند؟ تا وقتی که زنا به آزادیشون دست پیدا نکنند، جامعه اصلاً به آزادی دست پیدا نمی‌کنه!

یاشار خانم: پس تا آزادی وجود نداشته باشه، عشقم نمی‌تونه وجود داشته باشه، اما گاهی اوقات دل آدم حرف مغزشو گوش نمی‌کنه.

روشن خانم گفت: تو فضایی که آزادی وجود نداشته باشه، سعادت و عشق هم به‌وجود نمیاد. در یه رابطه‌ی درست عاشقانه، حتی نفس کشیدن هم به آدم آرامش می‌بخشه، انسان مثل پرنده‌ها احساس سبکی می‌کنه. چون اینجا روابط یه بار سنگین نیست، رابطه‌ای که آزادانه نباشه، به یه بار غیرقابل‌حمل رو شونه‌ی آدم تبدیل میشه.

یاشار خانم: وقتی من با احسان نامزد بودم، از خوشحالی پروبال درمیاوردم. از خوشحالی اون خوشحال و از غمگینی او غمگین می‌شدم! بعد از مدت خیلی کوتاهی که ازدواج کردیم، مثل آب شدن برف زیر نور آفتاب، آب شدن و رفتند.

-انسان وقتی کسی رو دوست داشته باشه، البته که دلش می‌خواد خوشبخت باشه، ولی اگه آزادی

وجود نداشته باشه، عشق فقط یه احساسه! اون چیزیه که تو تجربه کردی، یه جوایبی مستی در فصل بهاره! وقتی ازدواج کردی، گرمای سوزناک تابستان چهرشو نشون داده و با واقعیت آتشین زندگی رودررو شدی!

-آبجی واقعا هم زندگی من اینجوری شد. من حالا به خیال اون روزهای قشنگ زندگی می‌کنم.

-در واقع، ازدواج قراردادی است که زندگی زنا رو محدود می‌کنه. یه لباس زرهی تن زن کردن تا حوزه‌ی عملش رو محدود و تنگ کنن. تو رو میندازه تو یه قالب مشخصی و نمی‌تونی ازش بیای بیرون. مرد هر کاری که دلش بخواد انجام میده، ولی زن محدود میشه و در تنگنا قرار می‌گیره.

-آبجی، «وقتی پای غاز در میونه، نباید به مرغ راضی شد!»!

روشن گفت: مثلاً، داستان درویش و عدول، عشقی که با اخلاق اجتماعی و منافع ایلی گره خورده. در مقابل غارت و حمله‌ی باغی‌ها علیه ایل و عشیره، با عشقی زندگی کردن که صدها سال، در اذهان ماندگار و به‌عنوان ارزشی اجتماعی از آن یاد می‌شه. با این عشق بزرگ، عشق واقعی رو به کسایی که با اون ناآشنا بودند، نشان دادند. خدمتکار با سینی چای وارد شد. یاشار خانم دخترک را نگاه کرد و گفت: چقدرم دختر بالیاقت و قشنگی هستید.

چای را روی میز گذاشت و گفت: نوش جونتان قربان.

روشن وقتی یاشار خانم را نگاه می‌کرد، چشمک زد و خندید!





پیرمرد چوپان همراه با غروب آفتاب چماقش را در هوا تکان داد و از پشت گله دامها را از خراوه‌سور به‌سوی آمارا هدایت می‌کرد. دامها در کوچه‌های سنگی و خشتی به‌صورت غریزی نعره‌کنان جلو در خانه‌ای که به آن تعلق داشتند، ایستادند.

در هوای گرگ‌ومیش تمام زنان، کودکان و پیرمردهای آبادی به حرکت درآمده و دامها را به طویله می‌بردند. وقتی که عایشه داشت در را باز و حیوان‌ها را به داخل می‌برد، عمر هم داشت با الاغ از روستا بیرون می‌رفت. اولین ایستگاه، روستای حمیک^۱ بود. آنجا توقف کردند، استراحت کردند و غذا خوردند. در نیمه‌های شب الاغ‌ها را بار و باز زیر مهتاب از باریکه راه می‌رفتند که یکی نغمه‌ای حزین سرود و گفت:

ای مادر جان / التماس می‌کنم برخیز
تو را سوگند به خدا و خودت / روز شنبه است

گیس‌هایم را بشو و مرا بیارا

زلف و گیسوانم را روی پیشانیم بیارا

ای‌وای، ای‌وای

ای‌وای، ای‌وای

دلبراً...

صدای روباهی که تا نزدیک آنان آمده بود با صدای بوفی که روی سنگ‌های تلنبار شده‌ی داخل باغ نشسته بود، درهم پیچیدند. از میان درختان پسته و باغ‌ها با صدای بلند با هم صحبت می‌کردند و راه می‌رفتند. مسلم که پارچه‌ای موجدار به گردن داشت، درخشش ماه اسرارآمیز بدر که زمین را غرق در رنگ نقره‌ای کرده بود، تماشا کرد و گفت: دوستی مثل رودخونه‌های خروشان، آب بعضی‌هاشون کمه، واسه همین تابستون خشک میشن، ولی آب بعضی‌هاشون زیاده، تو فصل زمستون و تابستون، شُرْشُرکنان، همیشه جاری میشن!

عمر: تو آب بعضی از رودخونه‌ها دست خیس میشن، تو بعضی‌ها هم روح پاک میشن، اگه دوستی واسه پاک کردن روح نداشته باشی، مال و اموال دنیا هم بی‌ارزش میشن.

- پدر بزرگ خدایا مرزم همیشه می‌گفت: پسر، روابط دوستانه، مثل سفر به دنیای درستی‌ها می‌مونه، اگه درست جواب پس بدی، تو رو می‌رسونه به‌جای درستی، هیچ‌وقت تنها نمی‌مانی. - کسی که دوست واقعی نداشته باشه، راهنمایش دجاله، تجارت و روابط این شهری‌ها با روستاشینان، همیشه بر اساس فریب و منفعته.

- تو دارودسته‌ی این تاجره‌های حقه‌باز و حيله‌گر، دوستی جاشو با پول عوض کرده. در صورتی‌که هر انسانی نیاز به دوستی کامل و مرشدی داره.

عمر گله کرد و گفت: امروزه روابط دوستانه هم به قدرت و ثروت آلوده شده.

مسلم: دوستی تقلبی زیاد شده، دیگه آدم نمیدونه به کی اعتماد کنه.

یکی خندید و گفت: جناب صوفی، همیشه از دوستی دم می‌زنی، این چیز قشنگیه ولی همه تو دنیا مثل روباه حيله‌گر و همچون گرگ مهاجم شدن! دوستی نمونده، بهترین دوست، قدرت و

پوله!

دیگری گفت: تو این روزگار همه چیز شده قدرت و منفعت، هر کی قوی تر باشه به ضعیف تر از خودش حمله می کنه، کجاست اون صافی و پاکی قدیم ها، کجا رفت اون صمیمیت و همیاری دوستانه!

مسلم: واسه تعالی و هدایت انسان، روابط دوستانه از همه چیز اولویت دارتره!

رفته رفته ماه بدر ناپدید و شب به پایان رسید. با اولین پرتوهای نور خورشید از جلو غار مرغان اکراس کچل که مانند خطی سبزرنگ و طولانی در کرانه های فرات بودند، پرواز کرده به بیربیجیک رسیدند. برخی از آن ها با بار انگور، ارزن، گندم، دوشاب و پسته به «بازار شیر» و برخی ها هم با دام هایشان به قصابخانه رفتند. مردی چاق و تپل، با قدی متوسط و تسبیح بزرگ قرمزی نزدیک عمر شد، پشت گوساله را لمس کرد و گفت: دای، گوساله قیمتش چنده؟ - پسر خاله، گوساله ی خیلی خوبی، چاق و چله است، اگه سیصد بدی می فروشم.

مرد باتجربه با پوزخندی حيله گرانه گفت: مگه چه خبره، گاو که نمی فروشی؟ همه اش یه گوساله است، بهت صدوچهل میدم.

عمر در پاسخ: نمی دم، از سیصد یه قرون پایین نیام.

مرد با بی اعتنایی گفت: خیرش رو بینی عمو، به زور که همیشه گرفت؟ با این قیمت تو این بازار نمی تونی بفروشی و از آنجا رفت.

نمیشه، قطعاً نمیشه، یه قرون از سیصد پایین تر نمیشه!

دیگری آمد و گفت: عمو، شما انسان پاکدامن و مؤمنی هستی. به خاطر روی ماه شما نهایتاً صدوپنجاه میدم. سپس نفر دیگر از راه رسید، نفر دیگر... یک نفر دیگر...

خورشید از پشت کوه ها پایین رفت. بازار خالی و دام ها را جمع می کردند. کسی پیدا نشد که بیشتر از صدوپنجاه پیشنهاد کنه. عمر در مورد فروش گوساله به تردید افتاده بود. به پولش نیاز داشت، زمستان در راه بود. طول می کشید تا یکبار دیگر به بازار بیاد. طناب گوساله را در دست گرفته و به خلقتی فکر می کرد و باز آن دعوای بزرگ داخل بازار را به یاد آورد. حادثه با تمام جزئیات در ذهنش زنده شد. دهقان قوی هیکل و جوگندمی یه دفعه مرد ماهر را از زمین بلند و ده متر به آنسوتر پرتاب کرد. ده ها مرد باتجربه و ماهر روی سر دهقان جمع و بی وقفه کتکش زدند. چماقی را که محمود از قره داغ برایش آورده بود را بلند و بر سر یکی از آن مردها فرود آورد. عمر چماق به دست، با صدای که گفت: عمو گوساله قیمتش چنده، از جا پرید، بدون اینکه فکر کنه، جواب داد: یه قرون پایین تر از سیصد نمیشه!

مرد با حالتی بی تفاوت و تحقیر آمیز گفت: بازار داره تعطیل میشه، برش نگردون روستا، به پولش نیاز داری، سیصد نمی ارزه، ولی من صدوهفتاد میدم.

عمر با خود فکر کرد: دقیقاً اینجا همچین دعوایی لازمه، اگه به این شهری ها درس خوبی ندیم، دست از این حيله بازی بر نمی دارند!

نهایتاً هنگامی که گوساله را به آخرین مشتری می فروخت و صدوهفتاد لیره اش را می گرفت، با خود اندیشید و گفت: باید به این شهری ها، به این حيله بازها درس خوبی داد. اینا وجدان و اخلاق ندارند!

عمر صدوهفتاد لیره در جیب داشت. در بازار کفش های لاستیکی، پارچه، طناب، روغن پیه،

نمک، چای، شکر و نان بازاری خرید. رفت پیش مسلم. مسلم داخل مغازه‌ای سر خریدن کتی دسته دوم که از حلب وارد شده بود، با صاحب مغازه چانه‌زنی می‌کرد. فروشنده کت گشاد را بر دوش مسلم انداخته بود و جهت اینکه گشاد بودنش دیده نشه، کت را از پشت گرفت و مصرانه، گفت: ببینید، خیلی قشنگ روی تن شما نشسته، دقیقاً اندازه‌ی شماست. عمر واکنش نشان داد و دست مرد را که از پشت کت را گرفته بود، کشید. کت همچون یک گونی گشاد روی مسلم آویزان شد. مسلم که متوجه حيله شد، کت را با عصبانیت از تنش درآورد و گفت: این کت واسه من بزرگه!

مرد با قلدری گفت: مادامی که خریدار نیستی، چرا از صبح تا حالا ما رو عَلاَف کردی؟

مسلم: می‌بینی که کت خیلی بزرگه.

مرد جدیتش را حفظ کرد و گفت: در این صورت باید کرایه کتی رو که پوشیدی و از تن درآوردی پرداخت کنی!

عمر داد زد و گفت: کرایه چی شهری!

دهقان‌ها جمع شدند، فضای اونجا داشت ملتهب می‌شد. یکی از مغازه‌دارها عمر و مسلم را از آنجا دور کرد. تا شب در بازار پرسه زدند و خرید کردند. بعد وسایل خریداری شده را بار الاغ‌ها کردند و از کرانه‌های سرسبز مملو از بید فرات و کنار غار اکراس به سمت راست تغییر مسیر دادند و راه آمارا را درپیش گرفتند. عمر، مسلم را نگاه کرد و با لحنی غمگین گفت: پارسال با محمود خدایامرز اومده بودیم.

مسلم: خیلی تأسف‌باره، محمود دوست خیلی خوبی بود.

-حتی جسدشم پیدا نشد.

-دو روز بعد از اینکه فوت کرد، دخترش به دنیا اومد.

- حیف که پدرش رو ندید و یتیم بزرگ میشه.

- حیف شد، دوست خوبی بود!



تدارکات به پایان رسیده بودند، فصل پاییز به آخر رسید و سرمای خشک و سفید بسان مهمانی منتظر، جلو در خانه‌ها در انتظار بود. پس از غروب آفتاب، ناگهان هوا تغییر کرد و ابرهای تیره به درآمدند. باد زوزه‌کشان می‌وزید، توله‌سگ‌های آبادی زوزه می‌کشیدند و گرگ‌های گرسنه در ویرانه‌های خراوه‌سور و هامورکسن تا داخل روستاها آمده و زوزه می‌کشیدند. با شروع شدن طوفان همه به خانه‌هایشان رفتند. درخت‌ها تا صبح با سروصدا لرزیدند. تا صبح وزش باد و بارش باران و برف، بدون وقفه ادامه پیدا کرد. باران بعد از نیمه‌های شب به بارش شدید برف تبدیل شد. به علت بارش شدید برف و بوران فقط چند نفر توانستند نماز صبح را اقامه کنند. اگر آن چند نفر هم به نماز نمی‌خواندند، کسی آن شب شاهد دستگیری و بردن وی نمی‌شد. عمر داشت به همه می‌گفت: تنها چیزی که دیدم، این بود، ستوانی که به دست‌هایش دستبند زده بود می‌گفت: آهان، تو مسجد دولت داری به زبون کردی خطبه می‌خونی! بهت نشون میدم کردگرایی یعنی چه!

دیگری که برای نماز رفته بود، گفت: منم شنیدم وقتی ستوان داشت به دستش دستبند می‌زد،

گفت «گردگرایی رو بهت نشون میدم!»

نفر بعد گفت: از بس که بارش برف شدید بود، به خوبی نمی دیدم. داشتم به سمت مسجد می رفتم، دیدم که همه جا پُر شده از نیروهای ژاندارمری، داخل کوچه ایستادم و از دور نگاه کردم. ملازم رو شناختم، قبلاً با حسن حُسنی به روستا اومده بودند. داشت با مشت و لگد مسلم رو از مسجد بیرون می کشید.

دیگری گفت: واسه نماز به در مسجد رسیدم، دیدم ستوان وقتی داشت مسلم رو بیرون می کشید، داد زد و گفت: بهت نشون میدم که حمایت کردن از احسان نوری و سیامند یعنی چه؟ دیگری گفت: انگار ستوان دیوانه شده بود، دادو فریاد می کرد و می گفت: خطبه با زبان کردی ها، بهت نشون میدم!

دیگری که سعی می کرد اعتماد همه را جلب کند، با صدای بلند گفت: با چشمای خودم دیدم که اون رو سوار کردن و بردنش!
- صوفی آدم مظلومی بود!

- کجا بردنش؟

- گناه داره، تازه از دواج کرده بود!

- به کسی چیزی نگفتند!

آن زمستان چوپان بیکار و بیچاره در خانه نشسته و همسرش هر روز صبح از خواب بیدار می شد و یکی یکی به خانه ها سرک می کشید و از هر خانه نانی می گرفت. این سنت هزاران سال قبل بود و هنوز هم ادامه داشت. عایشه واکنش نشان داد و گفت: آخه زن تو چرا این کارو می کنی؟ ماههاست که دامها از طویله بیرون نیومدن!

همسر چوپان وقتی نان را از دست عایشه گرفت و می خواست از خانه بیرون بیاد، گفت: برف خدا برکت میاره، هر چقدر بیاره خوبه، گناه ما چیه؟ انگار ما گفتم که بیاره. اگه نان جمع نکنیم، تو این زمستان جهنمی چطوری زندگی کنیم؟

کار زنان در آن زمستان بسیار سخت شده بود. آن ها هر روز کنار تمام کارهای خانه به حیوانات هم رسیدگی می کردند، طویله را تمیز و فضولات حیوانها رو را با زنبیل های مخصوص بر دوش گرفته و در آن سرمای سوزناک و بوران، به پشت خانه ها می بردند و دور می ریختند.

عمر گفت: به جای اینکه واسه یه نون به زن بیچاره متلک بندازی، برو طویله و به حیونها علف بده، کف آخور رو تمیز کن!

عایشه گفت: باید لیاقت نونی رو داشته باشه که داره جمع می کنه! مگه کاهی مونده که به حیونا بدم؟ تابستون این همه گفتم، آخر سر کار خودتو کردی. اگه بخوای با علفهای انبار از الاغ نگهداری کنی، آخر سر همین میشه دیگه!

عمر از خود دفاع کرد و گفت: «تا توی طویله بزغاله به دنیا بیاد، تو دشت گیاه تموم میشه». از کجا باید می دونستم زمستون این همه طول می کشه.

عایشه با صدای بلند گفت: «از هر چه بدم اومد، سرم اومد!» اگه بخت برگشته نبودم، سرنوشتم این خونه نمی شد. همه ی این بلاها از بی فکری تو سر ما میاد. از قدیم چی گفتن: «کار از محکم کاری عیب نمی کنه». اگه محکم کاری می کردی، حالا بدون دلواپسی تو خونمون می خوابیدیم!

عمر: تو اصلاً فکر می‌کنی که شاید نقصی داشته باشی؟ «آدم با رسیدن به مکه حاجی نمیشه، الاغ با سنگ کشیدن به تکیه، درویش نمیشه!» این خونه چه عیبی داره مگه؟ مگه می‌تونن از این بهترشو پیدا کنی؟ نگو خیلی به فکر کاه هستی! در ضمن، هنوز کاه داریم، انشاءالله تا بهار بسه!

عایشه: از کجا بسه، تو حالا حالاها بشین و نگاه کن، «به مالت نناز که به یک‌شب بنده، به حسنت نناز که به یک تب بنده!» اون وقت می‌فهمی که کاه داریم یا نداریم!

عمر: دیگه باید چی بهت بگم؟ «گرگ پشمش رو عوض می‌کنه، ولی خودشو نه!» عایشه همون عایشه است، فقط بلد صبح تا شب زر بزنه!

دعواهای پایان‌ناپذیر عمر و عایشه هرروز در میان کارهای سنگین و خسته‌کننده‌ی روزمره، ادامه داشتند. پس از آن جروبوخت داغ، عمر با عصبانیت تسبیح نودونه دانه‌ای را برداشت و از خانه بیرون و به مسجد رفت. دلواپس شد و با خود فکر کرد و گفت: با صوفی چکار کردن، برمی‌گرده؟ چرا بردنش؟ گناه داره، تازه داماد شده بود. این دولتتم فوراً از پرواز پرنده‌ها هم خبردار میشه، اجازه نمی‌دن کسی راحت زندگی کنه. محمود در روستای بازور را به یاد آورد. از روزی یاد کرد که با اوسو شکار رفته بودند. بعد یادی از سیامند کرد. داخل آب‌های زرد و شرور فرات شنا می‌کردند. با نگرانی به خود گفت: چقدرم آدم شجاع و فروتنی بود. شناگر ماهری بود، خدا کنه نجات پیدا کرده باشه.

هنگام راه رفتن بر روی برف‌های منجمد و یخی با خود فکر کرد: واسه چی مسلم رو گرفتن و بردن، یکی از داخل دهات گزارش داده، از اون آدم جنگ‌طلب و مفسد اصلاً خوشم نیومد. خیلی موذیه، خیلی منافقه، کاری نیست که به خاطر پول انجام نده. خدا به درخت کرم نده، به بدن آدم هم زخم نده! کرم، درخت رو از داخل تهی و فرسوده می‌کنه، زخم هم از جسم خود آدم پیدا میشه. به آدم درد و عذاب میده، چشم رو کور می‌کنه و ملتهب میشه. نهایتاً آدمو نابود می‌کنه. این خود آدمه که بهترین دوست و بهترین دشمن خودشه! دقیقاً داشت وارد حیاط مسجد می‌شد که با صدای بلند به خود گفت: بله کرم هر درخت، از خود درخته، زخم هر انسان از جسم خود انسانه!



شب هنگامی زن از در حیاط وارد می‌شد، برای اینکه طفل گریان آغوشش را ساکت کند، اونو بر سینه‌اش می‌فشرد. همین‌که وارد شد، غوغای به‌پا کرد و گفت: عمه حوا، قربونت بشم الهی، مریضی طفلکم رو دوا کن! دوروزه ساکت نمیشه و هی گریه می‌کنه، نمیدونم چکارش کنم!

حوا طفل گریان در آغوش زن را که چهره‌اش از گریه کبود شده بود گرفت و گفت: بده ببینم چی شده؟ با دست شکم نوزاد را معاینه کرد. چشمانش را معاینه کرد. بعد زن جوان را که در مقابلش ایستاده بود، نگاه کرد، طفل را به زن داد و گفت: دختر قشنگم، این بچه زیرورو شده. ببین، رنگ از صورتش پریده، معده‌اش زیرورو شده، حتماً اسهال و استفراغ هم داره.

زن جوان: عمه حوا اسهال و استفراغ داره، بچه اصلاً خوابش نمی‌بره، هی گریه می‌کنه. با پارچه‌ای که رو اجاق بود، شیر زن را بهم زد و روی پیشانی طفل، نقشی صلیب‌مانندی کشید.

بعد گفت: عویش دخترم، این بچه سرما خورده، اسهال شده، یه کم جغجغک خشک، زنجفیل و تمشک به هم بزن و بیار.

عویش از داخل گیاه‌های که خود چیده بود، جغجغک خشک، زنجفیل و تمشک را آماده کرد و آورد. حوا گیاه‌ها را دست زدن داد و گفت: دختر قشنگم، بگیر این گیاه‌ها رو با یک قاشق چایخوری عسل بهم بزن و حسایی بجوشان. روزی سه بار، دو قاشق به خورد بچه بده، انشا الله تا فردا بچه‌ات خوب میشه و مشکلت حل میشه.

لیلا گفت: بچه‌ی تو «زیرورو» شده، اون گیاه‌ها رو بهش بده تا فردا خوب و سلامت میشه.

زن جوان با خوشحالی گیاه‌ها را از دست حوا گرفت و گفت: ننه لیلا انشاالله که خوب و سلامت میشه.

هزار و یک حکمت لقمان حکیم، از لیلا به حوا و از حوا به عویش رسیده بود. حوا با داروهای گیاهی به کودکان و زنان رسیدگی و نقش حکیم را ایفا می‌کرد. عویش در دوران کودکی این چیزها رو را از لیلا و حوا آموخته بود و در آن سن و سال تمام گیاهان دارویی را می‌شناخت. تابستان دسته‌دسته گل و گیاهان دارویی را در وادی و مزرعه‌های کانی آینو، قرجه سیوه، خراوه‌سور، هامورکسن و نوالارش جمع و خشک می‌کرد. از لیلا می‌آموخت که کدام گیاه برای کدام بیماری مفید است. لیلا در خانه کنار آتش نشست و یکبار دیگر داستان «شاه ماران و لقمان حکیم» را برای عویش تعریف کرد!

نقل است که در زمان‌های خیلی قدیم، تو یکی از روستاهای قره‌داغ جوانی فقیر اما رعنا، چهارشانه و خوش تیپ به نام «محمدشاه» با مادر پیرش زندگی می‌کرد. محمدشاه از مال دنیا فقط یک الاغ داشته. همراه با دو تن از دوستانش تو قره‌داغ هیزم جمع‌آوری و تو بیرجیک می‌فروخت. روزی سه هیزم‌شکن هم عقیده و هم‌مرا، سنگی بسان سنگ آسیاب پیدا می‌کنند. زنبورهای عسل اطراف سنگ سروصدا می‌کردند. سه هیزم‌شکن دست‌به‌یکی می‌کنند و سنگ رو برمی‌دارند. چاهی پیدا می‌کنند که پُر بوده از عسل و مات و مبهوت میشن!

هر سه باهم به توافق می‌رسند و هرروز این عسل‌ها رو بار الاغ‌ها می‌کنند و در بازار بیرجیک می‌فروشند. بعد از ماه‌ها عسل تموم میشه و به ته چاه می‌رسند. دو نفری محمدشاه رو با طناب به داخل چاه می‌فرستند. اونم عسل‌های ته چاه رو پاک می‌کنه و می‌فرسته بالا.

دوستان محمدشاه، چشم طمع به پول هنگفت می‌دوزند، سنگ گنده رو دوباره روی چاه می‌گذارند و از آنجا میرن. تو راه خرگوشی شکار می‌کنند، خون خرگوش رو به لباس‌های محمدشاه می‌زنند و لباس‌های خونینش رو با الاغ تحویل مادر پیرش میدن و میگن: «گرگ‌ها پسرت رو تکه‌پاره کردند»!

محمدشاه داخل چاه عمیق و تاریک با این فکر که چکار باید بکنه در انتظار نشسته بود. در این هنگامه، عقربی وارد زمین میشه، اونم با چماقی که دست داشته، جایی رو که عقرب از اونجا پایین رفته، حفر می‌کنه. یه دفعه یه نوری ظاهر می‌شه! با دست شروع می‌کنه به حفر کردن خاک به سمت نور و کم‌کم نور بیشتر می‌شه. بگو که چی دیده؟ جایی مثل باغ بهشت، میره اونجا پایین و داخل باغ سوت‌وکور، پرسه می‌زنه!

جای دوری یه شعاع نور می‌بینه که زمین و آسمون رو نورانی می‌کنه. محمدشاه دستشو جلو چشمش سایه‌بان و نور رو تماشا می‌کنه. خلاصه می‌بینه که هزاران نوع مار سیاه، سرشون رو

بلند کردن و اونام نور رو نگاه می‌کنند. وقتی محمدشا هم اون طرف رو نگاه می‌کنه، خشکش می‌زنه. با چیزی روبه‌رو میشه که اصلاً تو زندگی ندیده، زنی رو می‌بینه که صورتی نورانی داره. وقتی متوجه میشه که زن از کمر به پایین ماره، می‌ترسه. زن کنارش میاد، دستشو دراز می‌کنه و می‌خنده و میگه: ای محمدشاه، نترس من شاهماران، شاه‌بانوی سرزمین مارها هستم. به تو آسیبی نمی‌رسانم. من از زمان نینخورساگ^۱ ایزدبانوی اقوام کوهستانی و از تبار آتش اینجا زندگی می‌کنم. به سرزمین من خوش آمدی. حالا بخواب و استراحت کن، بعداً صحبت می‌کنیم. شاهماران از همان راهی که آمده بود، برمی‌گرده. محمدشاه از چیزهایی که می‌بینه، مات و مبهوت میشه و همونجا به خودش می‌پیچه و خوابش می‌برده!

وقتی همراه با اولین پرتوهای نور خورشید از خواب بیدار میشه، شاهماران سر به سفره‌ی رنگارنگ داخل باغ نشسته و محمدشاه رو به خوردن صبحانه دعوت می‌کنه. اون شاهماران رو نگاه می‌کنه و شاهمارانم به اون که مدهوش شده! شاهماران میگه: محمدشاه، من گواه «دروغ‌شناسی» تمام تاریخ آدمیزادم. از روزی که انسان خلق شد، من در این نخستین سرزمین رودخانه‌دار و کوهستانی زندگی می‌کنم. گواه همه‌چیزم! تمام ایزدبانوان زیبارُخ نشسته بر تخت‌های ساخته‌شده از گل را دیدم. بعد پادشاهان بی‌اصل و نسب ظهور کردن. تخت ایزدبانوان را که ساخته‌شده از گل بودند، اشغال و همه‌چیز رو به خاک و خون کشیدند.

از آن به بعد رابطه‌ی عاشقانه‌ای میون محمدشاه و شاهماران برقرار میشه. ماه‌ها و سال‌ها می‌گذرن. شاهماران از غم معشوقه‌اش بیش از این دیگه تاب نیاره و میگه: ای محمدشاه، می‌دونم که اگه اجازه بدم از اینجا بری، به من خیانت می‌کنی و جای من رو برای انسان‌های دیگه تعریف می‌کنی. منتها عشق در سرزمین ایزدبانوی اقوام کوهستانی و از تبار آتش، همیشه تا پای مرگه. مم و زین، سیامند و خج، درویش و عدول، همه تا پای مرگ همدیگر رو دوست داشتند. نمی‌تونم تو رو غمگین ببینم. اجازه میدم که از اینجا بری ولی باید به من قول بدی، قول بدی که با هیچکس وارد آب نشی.

محمدشاه، شاهماران رو بغل می‌کنه و قول میده و میگه: هرگز به تو خیانت نمی‌کنم. بعد روزی از اونجا بیرون میاد، به روستاش برمی‌گرده و شروع می‌کنه به کار نجاری. در هر فرصتی، مخفیانه وارد غار میشه و با شاهماران دیدار می‌کنه. پادشاه سرزمین دشت و صحرا که در همجواری سرزمین کوهستانی بوده، به بیماری کشنده‌ای مبتلا میشه. همه‌ی حکیمان دوره‌م جمع میشن، ولی نمی‌تونن بیماری پادشاه رو علاج کنند. وزیر به پادشاه میگه، تنها علاج بیماری تو شاهمارانه اونم تو سرزمین کوهستانی زندگی می‌کنه. پادشاهم دستور میده که باید فوراً شاهماران رو پیدا کنند.

وزیر سرزمین کوهستانی رو اشغال می‌کنه و همه رو بازور میندازه تو رودخونه و حموم‌ها. وقتی محمدشاه میره تو حموم، همه حیرت‌زده نگاهش می‌کنن. همه متوجه میشن که بدن محمدشاه، مثل بدن مارها از پولک پوشونده شده. سربازان سرزمین دشت و صحرا فوراً اونو دستگیر می‌کنن و با خودشون می‌برند پیش وزیر! هدف وزیر، دستگیری شاهماران و کشف تمام اسرار شاهماران بود. روزها محمدشاه رو شکنجه می‌کنه، نهایتاً جای شاهماران رو کشف می‌کنه. میرن و شاهماران رو میان. شاهماران رو به محمدشاه میگه، ای عشق من، غمگین نباش. می‌دونم که

تو به خاطر جون خودت به من خیانت نکردی، ولی مگه منم بهت نگفته بودم که در این سرزمین، عشق تا پای مرگه! محمدشاه از حرف‌های شاهماران بیشتر خجالت‌زده میشه. در ادامه شاهماران میگه، کسی که از گوشت دم من بخوره، بر تمام اسرار جهان واقف میشه. کسی که از سر من بخوره، اونم تو همون لحظه وارد دنیایی دیگه می‌شه!

وزیر همونجا با شمشیر دستش شاهماران رو از وسط دو قسمت می‌کنه. تکه‌ای از دم شاهماران رو می‌بره، محمدشاه از شدت درد، عذاب و شرمساری، واسه اینکه بمیره، می‌پره میره از سر شاهماران یه تکه می‌کنه و می‌خوره. وزیر به محض خوردن دم شاهماران، همونجا می‌میره! ولی محمدشاه چیزیش نمیشه. شاهماران با برنامه‌ریزی در لحظه‌ی آخر، همه‌ی حکمت و دانشش رو به معشوقه‌اش منتقل می‌کنه. لیلا قصه‌اش را خاتمه داد و گفت: محمدشاه به خاطر مردن معشوقش از اونجا بیرون میره. کرانه‌های فرات رو دنبال می‌کنه و همه‌جا می‌گرده. هر کجا که میره، تمام دردها رو تسکین می‌ده! از اون روز به بعد، اسمش رو گذاشتند لقمان حکیم! عویش نقش شاهماران را روی قالیچه‌ی آویزان به دیوار نگریست و گفت: ننه، بعدش چی شد، برام تعریف می‌کنی!

لیلا لبخند زد و گفت: باشه، بعدش رو هم واست تعریف می‌کنم.

لیلا گفت: روزی روزگاری لقمان حکیم مثل یه زنبور عسل که از گلی به دیگری پرواز می‌کنه و شهد اونها رو جمع می‌کنه، اونم از گل‌ها درمان درست می‌کنه. گل جاودانگی در اورفا تو لایه‌ی جوانه‌ی گل جو، زیر یه سنگ سیاه سبز شده. لقمان حکیم همه‌ی مزرعه‌های دنبال جو می‌گرده. نهایتاً تو یه یکی از جوانه‌های جو تو کرانه‌ی فرات پیداش می‌کنه. وقتی داره از روی فرات عبور می‌کنه، گل جاودانگی از دستش میوفته تو آب! امواج زرد و شرور گل رو با خودش می‌بره.

عویش گفت: ننه لیلا، اگه گل از دست لقمان حکیم نمی‌افتاد تو رودخونه‌ی فرات، انسان‌ها نمی‌مردن و همیشه جاودانه بودن؟

لیلا: عویش دخترم، فراموش نکن، گل‌هام روح و زبون دارن، ولی خودشون رو میزنن به لالی و با کسی حرفی نمی‌زنند. به خورشید، انسان‌ها، باد، آسمون، بارون و پرنده‌ها نگاه می‌کنن و فقط لبخند می‌زنند. کسی نمی‌فهمه که اونا دارن لبخند می‌زنند. چون نمی‌فهمن، فکر می‌کنن که زبان ندارند!

عویش، دختر جوان و جذاب، قدلند، کمر باریک با گیس‌های بلند و خرمایی، با ظاهری خجالتی و سر به زیر و آرام و با نگاهی عمیق، اما تندخو بود که تمام جوان‌ها دنبالش بودند. کمی بی‌نزاکت و خشن اما در عوض زیبا، طبیعی و قوی بود. خیلی به لیلا رفته بود. صورت حوا به لیلا رفته بود و عویشم به حوا! چون همیشه به‌عنوان کودکی محبت دیده بود، خیلی وقت‌ها ملایمت و سر به زیری وی تبدیل به بدخلق و خویی می‌شد. عویش در مزرعه و وادی‌های کانیا آینو، قراچه سیوه، خراوه‌سور، هامور کسن و نوالارش، دسته‌دسته گل و گیاه جمع و خشک می‌کرد.



زمستان سخت به پایان رسید، بهار از راه رسید و هنوز خبری از مسلم نبود. اهالی روستا

می‌گفتند: «صوفی را کشتند» و ناامید شده بودند و به زندگی معمولی خود ادامه می‌دادند. حسن حسنی با رامی ارتباط برقرار کرد و در روستا و محله‌ها به‌وسیله‌ی خرده‌فروش‌ها، اطلاعات جمع می‌کرد و از طریق شبکه‌ای که تشکیل داده بود، همه‌جا را تحت نظارت داشت. در صورت مشاهده‌ی هرگونه فعالیت «کردگرایانه» افراد دستگیر می‌شدند و دیگر کسی از آن‌ها خبری نمی‌گرفت. در سراسر کردستان «طرح اصلاحات شرق» به اجرا درمی‌آمد و یک «حکومت نظامی» اعلام‌نشده در جریان بود.

سالانه هر خانواده به ملاً مسلم یکبار گندم، جو، عدس و پول می‌داد. این‌ها حقدست نبودند، هدایای قلبی در ازای خدمات دینی بود که انجام می‌داد. مسلم حجره رفته و مطابق باور، سنت و فرهنگ کردی آموزش دیده بود.

حنیفه با مسلم پانزده سال تفاوت سنی داشت و تازه ازدواج کرده بود. به هر دری می‌زد تا خبری از مسلم بگیرد. چهار ماه در رفت‌وآمد بود. نهایتاً از سر بیچارگی در خلوت خانه به انتظار نشست. اهالی روستا مدام حرف می‌زدند، تفسیر می‌کردند و در مورد عاقبت مسلم به گفت‌وگو می‌پرداختند.

-مسلم بیچاره گناه داره، اگه زنده بود تا حالا معلوم می‌شد!
-شایدم بردنش زندان!

-همه‌جا پیگیر شدند، اما خبری نشد!

-طفلکی، آدم سربه‌زیری بود. چی میخوان از جون این بیچاره!
-مرد خداشناسی بود!

عویش همراز و تنها پناهگاه حنیفه بود. طی چهار ماه، هرروز نزد وی می‌رفت و برمی‌گشت. حنیفه گفت: چیزی بهم بگو، صوفی رو کجا بردند؟ حالا من یه زن تک‌وتنها چکار کنم؟ یک بارم با پرستوت حرف بزن، شاید خبر خیر بده!
عویش پاسخ داد و گفت: مگه صوفی چکار کرده؟ بد به دلت راه نده، من با پرستوم حرف زدم، بهم گفت که برمی‌گرده.

سواد نداشت، اما با ذکاوت و چشم بصیرت می‌توانست تحولات سیاسی را تفسیر کند، مدام تهدیدات و اخبار ژنرال‌ها را که می‌گفتند: «احسان نوری تجزیه‌طلب» از حمید می‌شنید. کردها محکوم به فقر شده بودند. اهالی روستا نمی‌توانستند با لباس‌های محلی به شهر و قصبه‌ها سفر کنند. تکلم به زبانی کردی ممنوع شده بود. افرادی که به زبان تُرکی مسلط نبودند، نمی‌توانستند به بیمارستان و اداره‌های دولتی مراجعه کنند. حوادث قیام شیخ سعید در حافظه‌ی اجتماعی هنوز زنده بود، ده‌ها نفر از روستاهای همجوار با حملات غافلگیرکننده‌ی شبانه در خانه‌هایشان دستگیر شده بودند. باز با وضعیتی شبیه آن مواجه بودند. در طول چهار ماه هیچ خبری از مسلم نبود. همه می‌گفتند: صوفی کشته شده!

عویش به حنیفه گفت: برمی‌گرده، حتماً برمی‌گرده، پرستوم حقیقت رو بهم گفت. سرش را از بیچارگی پایین انداخت و گفت: حتماً میاد دیگه آبجی، مگه چه گناهی کرده بنده‌ی خدا؟

عویش: نگران نباش، امروز و فردا از راه می‌رسه!
شبی حنیفه با صدای «تق‌تق» در خانه از خواب بیدار شد. پدر و مادر پیر مسلم نیز همزمان

از خواب بیدار شدند. هر سه با قدم‌های لرزان نزدیک در شدند. یکبار دیگر در به صدا درآمد. پیرمرد با صدای ترسیده پرسید، اون کیه؟
صدای پشت در جواب داد و گفت: پدر، منم بابا!

چشمان مرد برق زدند. حنیفه هیجان‌زده شد. باعجله در را باز کرد. زیر نور چراغ‌موشی خم شد و دست پدر و مادرش را بوسید. پیرزن وی را در آغوش گرفت. درست پس از چهار ماه، نصفه‌شبی به آمارا برگشت. در وضعیت غیرقابل‌تشخیصی بود. پوست‌واستخوانی از اون باقی‌مانده بود، شکنجه شده و ریش و موهایش در هم‌تنیده بودند. اول صبح حنیفه رفت پیش عویش. عویش گفت: حنیفه خوشحالی، نکنه خبر خیر آورده باشی؟

حنیفه با صدای بلند خندید و گفت: بله دیگه آبجی، پرستوی منجوق آبی تو درست گفت، دیشب صوفی برگشت!

عویش با لبخند گفت: چشمت روشن!
حوا داخل حیاط خانه حرف‌هایشان را شنید که گفتند: «پرستوی منجوق آبی راست گفت»، خوف وجودش را فراگرفت. یک ترس عرفانی مجهول، وجودش را دربرگرفت.
-حنیفه، دختر قشنگم چشمت روشن.

خیلی ممنون عمه حوا.

اهالی آبادی گروه‌گروه شروع کردن به رفت‌وآمد به خانه‌ی مسلم.
-سر شما سلامت آقا صوفی.

-خدا تو رو از دست اون ظالم‌ها نجات داد.

-اینا دین و ایمان ندارن، ببین به چه حال‌وروزی انداختنش!

-صوفی، این‌همه وقت باهات چکار کردند؟

-ما دیگه فاتحه‌ات رو خونده بودیم!

-این‌همه وقت کجا نگهت داشتند؟

مسلم به اهالی روستا که دور و برش جمع شده بودند، نگاه کرد و گفت: تو این چهار ماه منو شکنجه کردن و گفتن: در مسجد به زبان کردی خطبه خواندی، فعالیت ملی‌گرایانه داشتی. منو تشنه و گرسنه نگاه داشتند.



در روستای بازور شیخ مرد محترمی بود. یک روز عصر از طریق مسلم خبر داد که «اگه خدا راضی باشه، میخوام پیام خونه‌ی شما خواستگاری عویش، واسه پسرم علی!» ناگهان حمید در مقابل این خبر غیرمنتظره که به ذهنش هم نمی‌رسید، فکرش آشفته شد. بعد از طریق مسلم خبر فرستاد و گفت: «خودم بعداً بهتون خبر میرسونم!» به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست تصمیم بگیرد که چکار کنه. احساس می‌کرد که باارزش‌ترین چیز [زندگی] را از دست می‌دهد. هرچه عویش را می‌نگریست به این فکر می‌افتاد و می‌گفت: «نمیشه، دخترم رو به هیچ‌کس نمی‌دم!» روزها و هفته‌ها گذشتند، هیچ جوابی به شیخ نداد. در خانه نیز با هیچ‌کس این مسئله را درمیان نگذاشت. هر شب با خود فکر می‌کرد. حمید آن شب تا صبح با خود اندیشید و در رختخواب

به خود پیچید. قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدار شد. بدون اینکه کسی را خبردار کند، سوار اسب شد و به مزرعه رفت.

با تابش اولین پرتوهای نور خورشید از خواب بیدار شد. یکی دو بار چرخید و اطرافش را نگاه کرد. عایشه، ایسلیم و آیین نبودند. از رختخواب پایین آمد و گفت: «زودتر از من بیدار شدند، باید برم». لباس‌هایش را پوشید و رختخوابش را مرتب کرد. وقتی به حیاط رفت، عایشه را دید که اطراف درخت را جارو می‌کند. بوی نان لواش تازه، همه‌جا پیچیده بود. عایشه با لحنی کنایه‌آمیز گفت: یه کم دیگه می‌خوابیدی، زود نیست؟

عویش: اول صبحی حال و حوصله‌ی جروبخت با تو رو ندارم.

حوا که در حال پهن کردن خمیر بود، داد زد و گفت: باز شروع نکنید!

عویش شکایت کرد و گفت: تازه از خواب بیدار میشه!

عویش بی‌سروصدا باز داخل رفت. همزمان با داخل رفتن وی پرستو هم از لانه بیرون آمد و پرواز کرد. حوا نان و پنیر و دوشاب روی سفر چید و گفت: زود باشین بیاین صبحونه حاضره! بعد از صبحانه باز به دیدن لانه‌ی پرستو رفت. همین‌که دید پرستوی منجوق آبی در لانه‌اش نشسته، خوشحال شد. نگاهش کرد و گفت: امروز چطوری؟ چکاری باید انجام بدی؟ زود باش بهم بگو، بهم بگو که چی تو طالع من می‌بینی؟ چی در انتظار منه؟

پرستو سرش را به چپ و راست تکان داد و نگاه کرد. عویش گویی با پرستو حرف می‌زد، با صدای بلند گفت: باید خیلی مواظب باشی. دنیای ما پر از بديه! باید خوب از خودت حفاظت کنی، باید قوی باشی.

پرستو چند بار جیک‌جیک کرد، از لانه بیرون آمد و پرواز کرد. چندی نگذشت که با یک ساقه‌ی گیاه دوباره به لانه برگشت. ساقه‌ی گیاه را در لانه گذاشت. اطرافش را نگرست، «جیک‌جیک» کرد و باز از در لانه به‌سوی آسمانی آبی به پرواز درآمد. عویش کنجاو شد. بلافاصله بیرون آمد و پرستوی در حال پرواز را در آسمان تماشا کرد. پرستوی منجوق آبی در آسمان آبی با خوشحالی یکی دو بار به دور خود چرخید. ده‌ها پرستوی دیگر در هوا دمشان را مانند قیچی باز کرده بودند و بعد از چند دور به دور خود چرخیدن، به داخل لانه می‌رفتند و بیرون می‌آمدند. شاهینی در بلندی‌های آسمان در حال پرواز بود. عویش پرستوی منجوق آبی را تماشا کرد و از ترس رنگ از صورتش پرید.

شاهین در آسمان بیکران و آبی در اطراف پرستوی منجوق آبی پرواز می‌کرد. عویش اندوهگین شد. شاهین یکبار دیگر اطرافش چرخید. بعد دایره‌های پروازش را تنگ‌تر کرد. یک‌دفعه مانند تیری زهرآگین خلاص شده از کمان به روی پرستو پرید. پرستو در میان چنگال تیز شاهین کمی دست‌وپا زد. شاهین به‌سرعت به سمت صخره‌های هامورکسن پرواز و ناپدید شد. عویش جیغ کشید و با صدای بلند گفت: آیی، پرستوم!

حوا با شنیدن صدای جیغ فوراً داخل حیاط آمد و با سراسیمگی گفت: دخترم چی شده؟

گریه کرد و گفت: پرستوم، پرستوی منجوق آبی من!

- دخترم چه بلای سر پرستو اومده مگه؟

- چند لحظه قبل باهاش حرف زدم، همه‌چیز رو بهم گفت.

- چی شد؟

-اون گرفتش و با خودش برد!

-کی با خودش بردش؟

عویش هق هق گریه می کرد و گفت: شاهین، یه شاهین بزرگ و گنده... با چشمای خودم دیدم، تو هوا بهش حمله کرد و با خودش برد. مادر، مُرد! اونو گرفت و تکه پارش کرد! عایشه واکنش نشان داد و گفت: آخی حالا شد، این قدر گفت پرستو پرستو تا اینکه زد به سرش!

حوا زد تو ذوق عایشه و گفت: فعلاً تو ساکت شو ببینم، اگه یه کم زبونت رو گاز بگیری مگه چی میشه؟

بعد رو به عویش کرد، سعی کرد وی را آرام کند و گفت: دخترم گریه نکن. شایدم پرستوی تو نبوده؟

عویش: نخیر، با چشمای خودم دیدم، شاهین تو هوا اونو گرفت و با خودش برد. آن روز ساعتها در انتظار نشست؛ اما هرگز پرستوی منجوق آبی را ندید. آن قدر در مورد پرستو فکر کرد تا اینکه خوابش برد. نیمه های شب نفس زنان از خواب بیدار شد. روی تختخواب نشست و گریه کرد. حوا صداشو شنید، چراغ موشی را روشن کرد و نزد وی رفت. حوا پرسید: چه خوابی دیدی دخترم که اینجوری جیغ کشیدی؟ عویش بریده بریده نفس می کشید، اشک از چشمانش سرازیر و از ترس ضربان قلبش بالا رفته بود.

حوا هرچقدر تلاش کرد موفق نشد یک کلمه از زبانش بیرون بیاورد. بعد وقتی دید کمی آرام گرفته، گفت: «دخترم بگیر بخواب، حتماً خواب بدی دیدی، از این اتفاقاً زیاد میوفته!» بعد چراغ را خاموش کرد. برگشت روی تختخواب و دراز کشید.

عویش تا صبح خوابش نبرد. تحت تأثیر خواب قرار گرفت و روی رختخواب نشست. همزمان با اولین پرتو نور خورشید از جا برخاست. داخل حیاط را آبپاشی و با جاروی گیاهی آن را جارو کرد. حوا و دخترانش کارهای روزمره را تمام کردند. وقتی کار تمام شد، عویش زیر سایه ی درخت صدساله ی توت، یک گلیم قدیمی پهن کرد. لیلا آمد و روی آن نشست. بعد یکی پس از دیگری رفتند و روی گلیم نشستند. حوا گفت: دخترم، تو امشب خواب چی رو دیدی که با دادو فریاد از خواب پریدی؟

لیلا با غصه گفت: مگه نوهی من شب جیغ زد؟

عایشه: باید خواب چی رو می دید، حتماً باز خواب اون پرستو رو دیده.

عویش که هنوز تحت تأثیر خواب دیشب بود، گفت: ننه حوا، امشب خواب خیلی وحشتناکی دیدم.

حوا: حرف خیر بزن دخترم، خدا خیر بده. با جیغ تو بیدار شدم و دویدم پیشت. پدرتم بیدار شد، خیلی دلواپست شد.

لیلا: چی دیدی دختر قشنگم، واسه ننه ات تعریف کن. وقتی خواب های بد تعریف بشن، طلسمشون می شکنه، به واقعیت تبدیل نمیشن!

چشمان بزرگ و قهوه ی عویش از جا بیرون زده بودند و با ترس لیلا را نگرست و گفت: ننه خیلی ترسیدم. شب پرواز کردم، خودبه خود پرواز کردم، پرواز کردم آسمون و از زمین فاصله

گرفتم! بعدش یه دفعه، یه پرتگاه عمیق و تاریک جلوم سبز شد. یه دفعه همه چیز تاریک تاریک شد. نمی‌تونستم چیزی ببینم. تو تاریکی شروع کردم به سقوط کردن. بعدش خودمو تو یه چاله‌ی تیره‌تر پیدا کردم. سعی می‌کردم بلندشم، ولی نمی‌تونسم. از ترس مثل بید می‌لرزیدم و دلم می‌خواست داد بزنم، اما صدام بیرون نمی‌اومد. چاله‌ی تاریک پر از مار و هزارپا بود که منتظر تکه‌پاره کردنم بودن! بالای چاله یه کفتار وایستاده بود، منو نگاه می‌کرد و خرخر می‌کرد. از چشماش آتیش بیرون می‌زد. اونجا بود که خیلی ترسیدم و از خواب پریدم که دیدم مادرم هوا، کنارم ایستاده.

لیلا: دخترم خوابت رو تعریف کردی، فقط یه خواب بوده.

عویش: ولی ننه لیلا خیلی ترسیدم. مدام تو ذهنمه، انگار خوابم حقیقت بود!

حوا: فراموشش کن دخترم، اون فقط یه خواب بود.

روزها بود که عویش به فکر پرستوی منجوق آبی بود. چون با پرستو نمی‌توانست صحبت کند، خود را در خلأ بزرگی می‌دید. هر وقت از او یاد می‌کرد، چنان احساسی به وی دست می‌داد که انگار فاجعه‌ی بزرگی در انتظارش نشسته است. تکه‌پاره شدن پرستو را به‌عنوان «فاجعه‌ای بزرگ» تعبیر می‌کرد. بعداً نظرش را با حوا در میان گذاشت.

حوا نیز وی را آرام کرد و گفت: به چیزهای خوب فکر کن دخترم، این جور چیزا تو طبیعت هرروز اتفاق میوفته.

عویش گریه‌کنان گفت: این اتفاق چیزی نیست مادر، اون مثله دوقلوی من بود. باهاش حرف می‌زدم و همه چیزم رو باهاش در میون می‌گذاشتم. راهنماییم می‌کرد. مثل اون فاجعه‌ای بزرگی در انتظار منم هست.

عویش مدام به پرستوی منجوق آبی فکر می‌کرد، به اتفاقات بد فکر می‌کرد و آزرده‌خاطر می‌شد.



همه به این فکر می‌کردند که فرزندان عایشه و عمر زنده نمی‌مونن. عایشه برای بار دهم حامله بود! یکی اینا رو نظر می‌کنه، فوراً بعدازاینکه بچه‌ها به دنیا میان، می‌میرن!

-یه روح منفور دست از سر زن برنمی‌داره!

-بلافاصله بعدازاینکه بچه‌ها به دنیا میان، اجنه میکششون!

-بچه‌ی دهم هم مثله اونای دیگه، بلافاصله پس ازاینکه به دنیا بیاد، می‌میره!

-نه بچه‌ای که به دنیا اومندن، همه پسر بودند!

-کار خداست، همیشه کاری کرد، حتما خودش چیزی می‌دونه!

عمر، بسه و عبدالله هم ناامید شده بودند. همه از قبل باور کرده بودند که «بچه پسر به دنیا خواهد آمد، اما بلافاصله خواهد مرد!» عایشه فرزند دهم را به دنیا آورد و همه حیرت‌زده شدند.

-شنیدی؟ عایشه این دفعه دختر به دنیا آورده!

-قاعده رو به هم زده، خدا خیر کنه!

-انشاء الله بچه زنده بمونه!

-بچه‌ی این زنه زنده نمی‌مونه!

-اینم مثل اونای دیگه، امروز و فردا می میره!

-این دفعه دختر به دنیا آورده اما...

-اولین روز با عمر دعواشون شده!

-دعوی اونا تموم نمیشه!

عایشه پشت سر هم نُه فرزند به دنیا آورده بود، نهمین را هم خاکسپاری کرد، وقتی فرزند دهم به دنیا آمد به امید اینکه لبخند بزند، او را «گولسوون» نامید. گولسوون برخلاف برادرانش بسیار سفت و سخت به زندگی چسبید. تمام آمارا مات و مبهوت بودند. زنده ماندن گولسوون را معجزه تعبیر می کردند. چنان فکر می کردند که هر لحظه ممکن است بمیرد و مدام در حال دعا و عبادت بودند.

گولسوون با چنگ و دندان به زندگی چسبیده بود و لبخند می زد!



لباس های خوب و قشنگ برایش می خرید و تنش می کرد، اونو تنهایی جایی نمی فرستاد. هنگام حرف زدن، وی را سرزنش نمی کرد و عصبانی نمی شد، باهم می نشستند و وی را نصیحت می کرد. تک به تک کارهای خانه را به وی می آموخت. همیشه می گفت: ماشاالله، دختر خیلی قشنگی شدی، ازدواج را به وی یادآوری می کرد و می گفت: ببین حنیفه ی دوستم ازدواج کرد. در برابر تمام این ها عویش ساکت می شد و یا واکنش نشان می داد و می گفت: اوففف، بس کن دیگه مامان توم!

لیلا مانند یک دختر کوچولو با وی رفتار می کرد. سرش را روی زانوهایش می گذاشت و موهایش را شانه و نوازش می کرد. عویش، قلبی نورانی داشت، اما مهارناپذیر، سرکش و عصبانگر بود! او چون از قیدوبندهای جافتاده گریزان بود، در نزد دیگران دختری گناهکار و بی حیای بود که باید نفرین می شد، اما در واقع بسان یک الهه عفت به نظر می رسید که سرکشی می کرد و مرزهای ذهنیت جافتاده ی هزاران ساله را زیر پا می گذاشت.

حوا گفت: دیگه وقتش رسیده که ازدواج کنی، باید متوجه بعضی چیزها باشی.

-باید مواظب چه چیزهای باشم؟

-فراموش نکن که حتی بزدل ترین مرد، در مقابله بیگانه ها، واسه زن ها شیر میشه، همه خصوصیات دوستداشتنیش رو از دست میده و شرور میشه؟

-این چرا به من مربوط میشه؟

-وقتی مردانگی شان با خاک یکسان میشه، غیرتی میشن دیگه! بعد حوا گفت: زود باش تا گیس هاتو واکنم. به حوا پشت کرد تا گیس هایش را باز کند.

عویش گفت: من که اون مرد رو اصلا نمی شناسم.

-کی؟

زد زیر خنده و گفت: آدمی که قراره باهاش ازدواج کنم!

-دخترم، تو مردها رو نمی شناسی، خیلی خودخواه هستن، میخوان که همه چیز تحت کنترل

خودشون باشه!

- یعنی همون مثال معروف که میگه «هم کتکش می‌زنم، هم دوستش دارم»!
- دقیقاً همینطوره دخترم!

- پس همه‌ی چیزهای که در مورد مردها میگن، حقیقت داره؟
حوا: اکثراً، همیشه وانمود می‌کنن که عاشقن، اما کافیه که تصادفی یکی رو ببینن که با چشم بد تو رو نگاه کرده باشه، عشقشون تموم میشه. اون وقت حسودیشون میشه و دشمن میشن. وقتیم کارهاشون روبه‌راه بشه، با چهار زن ازدواج می‌کنن!
این خیلی نفرت‌انگیزه!

- نفرت‌انگیزه، اما همچی می‌کنن دیگه! پاک‌ترین و صاف‌ترینشون همین عمر پسر عبدالله که راه خدا رو پیشه کرده، ببین، چون بچه‌دار نمیشن، خیلی طول نمی‌کشه یا طلاقش می‌ده یا دوباره زن می‌گیره!

- اونا فرق دارن، نمی‌تونن با هم زندگی کنن، هرروز باهم دعواشون میشه!
حوا: انگار بچه‌هاشون زنده نیمونن!

عویش: بچه‌ی دهم زنده است، خیلی هم سرحاله!

حوا: عمر دختر که نمی‌خواد، پسر می‌خواد، همه‌ی مشککشون پسر بچه است!
- این دست اونا که نیست، کار خداست.

- ولی مردا اینجوری فکر نمی‌کنن. پارسال زن همسایه چون بچه‌دار نمی‌شد، رفت خواستگاری واسه مردی که ده سال شوهرش بود، هوو آورد!
- زن بیچاره، چکار باید می‌کرد؟

- زنه خودش مقصره، به‌جای اینکه طلاق بگیره، رفت خواستگاری واسه شوهرش!

حوا: دخترم، آدما نظر خوبی در مورد زن بیوه ندارن. زن بیچاره مجبور شد و خودش رفت خواستگاری دختر، وگرنه شوهرش طلاقش می‌داد.

حوا گیس‌های بلندش را باز کرد. با شانه مدتی طولانی شانه کرد. بعد دوباره گیس‌هایش را بافت. ماشاالله، دخترم چه موهای قشنگی داره. از جا برخاست و گفت: عید لباس‌های خیلی قشنگی واست می‌گیرم.





سال ۱۹۳۴

در شهر حما که ملقب به «شهر انبار آب»^۱ به معنی «حصار و یا قلعه» است و روی رودخانه‌ی صعب‌ناکی بناشده و صاحب قدیمی‌ترین آسیاب آبی جهان است، در خانه‌باغی بناشده در اراضی وسیع به نام «اشرفیه»، متعلق به یکی از بیگ‌های کرد، تشکیل جلسه دادند. همه تبعیدی و فراری بودند. همه لبریز از کین و خشم بودند. مردد، نگران و آزرده‌خاطر بودند. امید و آرزوهایشان به آینده نامعلوم و مبهم بود. همه تحصیل کرده، بیگ‌زاده، میرزاده و پاشازاده بودند. در آتش حسرت سرزمینی که در آن به دنیا آمد و بزرگ‌شده بودند، می‌سوختند. هنوز به خیال بازگشت به سرزمین یادگار نیاکانشان زندگی می‌کردند. گرم هنگام آغاز جلسه در کاخ باشکوه، گفت: حضار محترم:

رفقای ارزشمندی که دل به مبارزه‌ی خلق کُرد داده‌اید.

خوبیون سال‌هاست تحت شرایط بسیار سختی با از خودگذشتگی‌های عظیمی به مبارزه‌ی کُردها ادامه می‌دهد. کُردها، یکی از کهن‌ترین خلق‌های جغرافیای خاورمیانه هستند. آتش فروزان مبارزه برای استقلال و آزادی در میان کُردها هرگز خاموش نشده. ما فرزندان تبعیدی ملت‌ی کهن هستیم که عاشق آزادی هستیم!

طبق نوشته‌های هردوت، تاریخ‌نگار یونانی، یک پادشاه کُرد به نام یکاکسار با ایجاد اتحاد در میان تمام ایل و عشایر، در سال ۶۱۲ ق.م، نینوا پایتخت [امپراتوری] آشور را تصاحب و امپراتوری «مَد» را تأسیس می‌کند. بعداً حکومت مدها به دلیل خیانت داخلی و توسط پارس‌ها به پایان می‌رسد. کُردها در سال ۳۳۰ ق.م تحت هژمونی اسکندر مقدونی قرار می‌گیرند. بعد اشغال امپراتوری روم و ساسانی از راه می‌رسند. بعد کوچ تُرک‌ها از آسیای میانه از راه می‌رسد، اول حاکمیت سلجوقی و بعد عثمانی از راه می‌رسند.

ملت کُرد بیش از صد سال است که برای به دست آوردن آزادی در حال قیام و مبارزه‌ای بدون وقفه بسر می‌برد. بعد از آگری آنکارا از پار سال با طرحی کلی به دیرسیم حمله می‌کند. طبق اطلاعاتی که به دست ما رسیده قائم‌مقام زارا^۲ طی سوءقصدی که از طریق «گاخور»^۳ برادر ظریفه انجام داده، علی‌شیر رهبری قیام قوچگیری که از اعدام نجات پیدا کرده بود را تکه‌پاره و کشته و حیدر بگ هم مجروح شده، اما جان سالم به در برده است. هرکسی که توانایی رهبری مردم را داشته باشد، از میان برمی‌دارند. هر چیزی که نام و نشانی از «کردبودن» داشته باشد را نفی و نابود می‌کنند.

سه ژنرال اکنون به نام لائیس، ملی‌گرایی، انقلاب‌گرایی، جمهوریت‌گرایی و دولت‌گرایی، می‌گویند: یک حزب، یک رئیس، یک ملت، یک وطن و یک پرچم! در وهله‌ی نخست کُردها و بعد تمام ملت‌های کهن که در آناتولی زندگی می‌کنند را انکار و نابود می‌کنند. اندیشه‌های پان‌تُرکیسم انور پاشا را با روش‌های ظریف‌تری اجرا می‌کنند.

چند روز قبل یکی از ابلاغیه‌های ژنرال زرد را در روزنامه‌ای فرانسوی خواندم. تمام ملل و جوامع ترکیه را انکار می‌کرد و می‌گفت: ساکنین دیاربکر، وان، ارزروم، تراپزون، استانبول، تراکیه و

۱- مدنیت النهر

۲- Zara Kaymakamı

۳- Gaxur

مقدونیه، همه فرزندان یک نژاد و همه از یک گوهراند. تمام نام و نشان‌ها و مسائل مربوط به کردها را «ارتجاعی، یاغی‌گری، تجزیه‌طلبی، یغماگری» می‌نامند و به قدرت‌های خارجی نسبت می‌دهند». تمام بیگ‌ها، خان‌ها و میرها به‌عنوان شورشی، سرکوب و ناگزیر به تسلیم شدن شده‌اند. شیوخ، روحانیون و آخوندها را تحت لوای لائیسزم، در چنگ خود قرار داده‌اند!

تحت لوای ملت‌گرایی، ملت‌گرایی واقعی را در آب‌های سرد و تاریک دریای سیاه، غرق کردند. با اندیشه‌ی ملی‌گرایی، دیگر هویت‌های اتنیک و فرهنگی متفاوت را از میان برمی‌دارند. تحت لوای جمهورییت و دمکراسی، دیکتاتوریت را توسعه می‌دهند.

وقتی سه ژنرال ضعیف و ناتوان بودند، ما کردها را نیز فریب دادند و متحد خود ساختند. وقتی قوی شدند، نیت اصلی آنان آشکار شد. نهایتاً سخنانش را در میان تشویق دیگران خاتمه داد و گفت: ما به نام ملت کرد، به‌نحو احسن از خلأهای سیاسی که جنگ جهانی اول به وجود آورده بود، استفاده نکردیم. خوبیون اهدافی را که معین کرده بود، به آن‌ها دست نیافت.

دیگری گفت: دوستان عزیز: برای مسئله‌ی ملتی دورهم گردآمده‌ایم. خوبیون تا به حال چه کارهای انجام داده؟ وظائف و مسئولیتش را انجام داده؟ به نظر من یک فرصت تاریخی بزرگ را از دست دادیم. این‌جور فرصتی مشکله باردیگر پیش بیاد! دوستانی که رهبری خوبیون را بر عهده دارند، مسئول این وضعیت هستند. آقای جلادت و برادرانش مسئول اصلی این وضعیت هستند. شرکت‌کننده‌ی دیگری گفت: کوزان بیگ و برادرانش از طرفی در رأس نهادهای رهبری خوبیون قرار دارند، از طرفی هم به همان بینش و منش خانگی خود ادامه و روستاییان کرد فقیر را در مناطق زیر حاکمیت خود، تحت فشار قرار می‌دهند و بر آنان ظلم می‌کنند. مگه ممکنه این ملت قیام و از اینا پیروی کنند؟ اول باید بیاموزند که برای این ملت احترام قائل شوند. دیگری گفت: حضار محترم، علی جلادت و برادرانش باید به اعضای این جلسه حساب پس بدهند. در مسئله‌ی پول، رفتن به آمریکا، ملاقات با کارفرماها و جمع‌آوری پول، یه عالمه شایعه وجود داره!

دوستان: خوبیون در مورد به پیروزی رساندن قیام آگری، تصمیم‌گیری درستی کرد. احسان نوری و یارانش را موظف کرد و به آنجا اعزام کرد، ولی خودش هیچ کاری نکرد. علی‌رغم اینکه از پنج جهت وارد ترکیه شدند، بدون اینکه تیری شلیک کنند، عقب‌نشینی کردند. دوستانی که رهبری این رو بر عهده داشتند و حالا اینجا حضور دارند، باید استیضاح شوند. رفقای محترم:

خوبیون با این ساختار موجود، نمی‌تواند پاس‌خگویی رهایی خلق کرد باشد. نیاز به حزبی سوسیالیستی داریم که مسئله‌ی کردها را به‌صورت جدی پیگیری و مبارزات را به پیروزی برساند، با فروتنی و از خودگذشتگی از تمام سختی‌ها استقبال کند!

همه برایش کف زدند: «تق تق»!

-آفرین، به خدا خیلی درست گفتی!

-تنها راه‌حل یه حزب سوسیالیستیه!

شرکت‌کننده‌ی دیگری از جا برخاست و فریاد زد: بله باید حساب پس بدن!

-این مسئله‌ی یک ملت و خلقه!

دیگری نشست گفت: وجدان لازمه، وجدان!

-بیگ‌ها و خان‌های محترم: تا جایی که مطلعیم، بعضی‌ها داخل خویبون جهت تضمین کردن موقعیت خودشون، حتی علناً با دشمن همکاری کردند! تا حالا کسی حساب این رو پس نداده!
-زنده‌باد، آفرین، درست میگه!

-باید شفاف‌سازی بشه!

-باید حساب پس بدن!

کف زدن، دادو فریاد کردند و هورا کشیدن...

دیوان عالی جلسه گفت: لطفاً از جای خودتون حرف نزنین، ساکت باشین، به همدیگه گوش بدین. اینجا داریم در مورد مسئله‌ی رهایی ملت‌ی بحث می‌کنیم. شما را به جدیت و سکونت دعوت می‌کنم. فعلاً پانزده دقیقه تنفس اعلام می‌کنم.

داخل سالن خانه‌باغ بزرگ و باشکوه پُر بود از اعیان‌کرد. غرغر، داد و فریادها، صحبت‌ها و دشنام در هم پیچیدند. روی دیوار، تابلوهایی از اروپا آویزان بود. روی سقف چلچراغی بزرگ و کریستالی آویزان بود. ناگهان سیگارها روشن شدند، داخل پر از دود شد. حضار با سروصدای بزرگی وارد باغ بزرگ شدند.

-پس خیانت‌ها!

-بله از پشت مقاومت رو فروختن!

-اگه کرم درخت از خود درخت نباشه، کاری از دست دشمن برنمیاد!

-مار همیشه ماره، مگه میشه بچه‌ی مار زهر نداشته باشه، پاشازاده‌ها رفتن و با مار همکاری کردن، مگه میشه؟

-وقتی احسان نوری پاشا اونجا مثل شیر در نبرد بود، اینا اینجا خیلی بزدلانه رفتار کردند. حتی یه فشنگ هم شلیک نکردند.

-کسی که بزدل باشه، هیچ‌وقت پاکدامن نمیشه!

-آزادی همیشه شجاعت، از خودگذشتگی و تاوان میخواد!

-حتی دشمنشون رو نشناختن و جدی نگرفتن!

-اگه یه موریانه هم دشمنت باشه، همیشه باید فراموشش نکنی و تدبیر لازمه را اتخاذ کنی!

-از مرز عبور می‌کنن، ولی فکر نمی‌کنن که ممکنه دشمن تدابیری اتخاذ کرده باشه، بدون اینکه تیری شلیک کنن، عقب‌نشینی می‌کنن!

-چطور شلیک کنه آخه؟ دشمن روزانه از همه‌چیز باخبر بوده، طبق این عمل کرده!

-ببین، فقط سیامند به دو پاسگاه حمله کرد و وادارشون کرد تسلیم بشن، بعداً افراد فرزندان شاهین، بهش میگن: از قدیم گفتند. اگه بیگ نداشته باشیم، ما هم نیستیم!

-میگن در نتیجه‌ی فشار ترکیه، کوزان و برادرش توسط فرانسوی‌ها دستگیر شده‌اند.

-کاتب سیاه‌پوست کوزان در مقابل پول به‌صورت منظم هم به فرانسوی‌ها و هم به ترک‌ها، اطلاعات داده!

-می‌فرسته برادرم، می‌فرسته، چرا نفرسته؟ مگه کسی هست که نظارت کنه، حساب‌خواهی کنه؟ آدم از حبشستان اومده، نفوذ کرده داخل ما، داره به دشمن اطلاعات میده؟

-اون مقصر نیست، کوزان مقصره!

-انگار کار خیلی خوبی انجام داده باشند، حلالم افتادن به جون هم اینو کم داشتیم!

-خوئیون روابط اشتباهی برقرار کرده، با قدرت‌های لاشخوری مثل فرانسه و انگلیس، روابط دوستانه برقرار کردند. - اینا که دوست نمی‌شن، دوستی اینا بستگی به منافشان داره!

-آدما واسه منافع خودشون از اروپا با تانک، توپ، تفنگ و هواپیماهاشون پا شدن اومدن اینجا!

-دیگه دوره و زومنه اینا به سررسیده، مثل ساقه‌های بی گل و گندم شدند!

تمام طول سه روز، به بحث و گفتگو پرداختند و همدیگر را متهم کردند. پس از سه روز جلسه، دیوان عالی جلسه گفت: آقا ک...در مورد مسائل مادی، عینا اهمال کرده. در هیچ موردی توجیحات دقیقی نیاوردند. با مدنظر گرفتن پیشنهادهاتی که طی جلسه ارائه گشتند: تصمیم به لغو عضویت ایشان در خوئیون گرفته شده.

سروصدای زیادی در سالن به وجود آمد. دیوان عالی گفت: لطفاً آقایان ساکت باشین، به همدیگه گوش بدین. بله جالادت بیگ بفرمایید: تا امروز با دل و جان برای مسئله‌ی کرد فعالیت کردم. در این راه همه چیزم رو فدا کردم، اما با این همه اتهام، از این به بعد نمی‌توانم مفید واقع شوم، برای همین منم درخواست استعفا می‌کنم!

غرغرها، صداها و خنده‌ها!

-وای، وای، وای!

-آدم این همه نباید پُرو باشه، هم متهمه و هم حق به جانب!

-نمیشه ول کرد و فرار کرد!

دیوان عالی: لطفاً گوش کنید، بفرمایید جناب بیگ!

-منم بعد از این همه اتهام، فکر می‌کنم که شرایط کار کردن در خوئیون نمانده، استعفا میدم!

-منم استعفا میدم...

-منم...

-من...

دوران نوادگان میر بدرخان خاتمه یافت و دوران نوادگان کامیل پاشا در خوئیون فرار رسید. منتها آن روز، در خانه‌باغ اشرفیه، گروهی پادرمیانی کردند. تا نیمه‌های شب، جهت رسیدن به تفاهم، به بحث و گفت‌وگوها ادامه دادند.

میزبان جلسه پادرمیانی کرد و گفت: استعفا و منع عضویت، برای هر دو طرف هم نتایج خوبی به بار نیاره، نزد مردم موجب رسوایی میشه. کار درست، به تفاهم رسیدن و باهم به فعالیت پرداختنه! بعد هر دو طرف قانع شدند، استعفاهايشان را پس گرفتند. از آن به بعد، خوئیون فقط روی کاغذ ماند و وجود خارجی نداشت!





سطح خشک زمین و تپه‌های بایر آمارا لخت و عریان بودند. گیاهان خشکیده و سنگ‌های بزرگ با صخره‌های عظیم هنوز زیر آفتاب سوزان مانند پاره‌ای از آتش گرم و سوزان بودند. وقتی پرده‌ی تاریک شب همه‌جا را پوشاند، بادی از قره‌داغ با عبور از وادی بزرگ فرات فرارسید، بدن‌های عرق‌کرده را خنک کرد و گذشت. در سکوت هوای ملایم شبانگاهی، هلال باریکی در آسمان صاف ظاهر شد. روباهی در وادی سیساریک^۱ از داخل سوراخ صخره سنگی بیرون آمد و زیر مهتاب با قدم‌های محتاط و حیله‌کارانه اطراف را بو کشید و به‌سوی آمارا به حرکت درآمد. هر چیزی را که جلوش ظاهر شد بو کشید. برای سیر کردن شکمش، دنبال رد طعمه بود. یک‌دفعه پایین سلسله باغی ایستاد. دم و سرش را در هوا راست کرد و پیرامون را نگرست. سرش را پایین گرفت و با دقت خاک را بو کشید. با حرکاتی چابک به‌صورت زیگزاگ رد را دنبال کرد. ناگهان جلو سوراخ موشی توقف کرد. پیرامون را پایید. بعد به شکل سریعی با دستانش خاک را حفر کرد. موفق نشد، برای همین سرش را بلند کرد و چند باری زوزه کشید. بی‌اعتنا به واقواق سگ‌ها، گوش‌هایش را جنباند و تا نزدیکی‌های خانه‌ی بدو که کنار روستا قرار داشت، به حرکت ادامه داد. آنجا در کمین نشست و کمی منتظر ماند. از لای در حیاط خانه، وارد شد. همچو انسان با دست سنگ را به چپ و راست تکان داد و وارد لانه‌ی مرغ‌ها شد. مرغ‌ها سروصدا کردند و به حرکت درآمدند. خروس پیر و زردرنگ بال‌هایش را باز کرد و حمله‌ور شد. روباه در یک‌چشم به هم زدن، گردن مرغی را گرفت و خفه کرد، بعد فرار کرد و آن را با خود برد. پیرامون خانه‌ی بدو خطوط زیگزاگی کشید، از میان واقواق سگ‌ها وارد وادی سیساریک که مملو از کنگره‌های خشکیده بود، شد و بعد از روستا دور شد. وقتی واقواق سگ‌ها تمام شد، زیر مهتاب نه‌چندان نورانی، ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد. وقتی دید خطری نیست، از سرعتش کاست. با عشو و ناز دنبال پیدا کردن جای امن برای خوردن شکار می‌گشت!

زن اول صبح برای غذا دادن به مرغ‌ها به‌طرف لانه رفت. وقتی دید که سنگ جلو در لانه کنار زده شده، سراسیمه شد. پرهای کنده شده‌ی مرغ را نگاه کرد، عصبانی شد و گفت: بلایی آسمانی، روباه خبیث! روباه کنیفا! تو این‌همه مرغ، مرغ‌های ما رو گیر آوردی؟ بدو که صدای خشمگین را شنید، پرسید: چی شده؟

-می‌خواستی چی بشه، باز اون بلایی آسمانی و روباه حیله‌گر!

بدو دولا شد، لانه را نگاه کرد و باخشم گفت: عجب بی‌ناموسی، عجب! تو روستای به این بزرگی، اومدی مرغ بدوی بیچاره رو گیر آوردی؟ ای روباه مکار و پست‌فطرت و موذی! من دلم نمیاد اون مرغ‌ها رو بخورم، اونوقت تو اومدی می‌خوری؟ فکر کردی انتقام اینا رو از تو نمی‌گیرم؟ اگه دستم بهت برسه، زنده‌زنده پوست از سرت برمی‌کنم و از پا آویزانت می‌کنم به شاخه‌ی درخت!

آفتاب آخر پاییزی حسابی از زمین فاصله گرفت و شروع کرد به گرم کردن زمین و آسمان. بدو سنگ بزرگ‌تری برای در لانه‌ی مرغ‌ها پیدا کرد و آورد. با لحنی تاسف‌بار گفت: اون روباه بی‌ناموس و پست‌فطرت، دیگه نمی‌تونه این سنگ رو از جاش تکون بده. تقصیر منه، اگه قبلاً

بهش فکر می‌کردم و این سنگ بزرگ‌تر رو می‌آوردم، روباه نمی‌تونست وارد لانه بشه! همش تقصیر منه، اگه این سنگ جلو در بود، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد!

روز جمعه بود. اهالی آمارا سرکار نرفته بودند و در خانه‌هایشان به استراحت می‌پرداختند. بچه‌های گندم‌گون روستا در وضعیتی دلخراش با لباس‌های کهنه و پاره و پابره‌نه، اما پر نشاط در کوچه پس‌کوچه‌ها همدیگر را دنبال می‌کردند و با دادو فریاد، روستا را دور زدند و گفتند: قانون اومده مسجد!

قانون اومده مسجد!

قانون اومده مسجد!

قانون اومده مسجد!

همین‌که مردهای روستا خبردار شدند با نگاه‌های کنجکاوانه به سمت مسجد رفتند. سپس تمام بچه‌ها در حیاط مسجد جمع شدند. جلو در مسجد ماشینی که روی آن نوشته شده بود «خدمات ویژه» توقف کرده بود. رنگ ماشین به دلیل گردوغبار پیدا نبود. بچه‌ها کنجکاوانه اطراف ماشین دور می‌زدند و با انگشت روی ماشین خط می‌کشیدند. راننده‌ی میانسال با کت و کراوات اتو شده که موهای کم‌پشتش را کمی به سمت بالا شانه کرده بود، تذکر داد و گفت: آهای، زود باشین از ماشینم دور شین ببینم!

یک عالمه پرونده، مدارک و کاغذ جلو مرد مسن و عینکی که روی گلیمی در حیاط مسجد نشسته بود قرار داشت. سمت چپ کدخدا و سمت راستش نیز عبدالله ژاندارم نشسته بودند. مرد عینکش را برداشت، کدخدا و عبدالله را نگاه کرد و پرسید: همه‌ی مردهای روستا حاضرند؟ کدخدا با لحنی ترسیده و محترمانه، گفت: همه اینجانند قربان!

پیرمرد عینکش را دست گرفت و به چشمانش زد، پرونده‌ها را بهم زد، صفحه‌ای را برداشت و به دست گرفت. باز عینکش را از جلو چشمانش برداشت. کاغذ دستش را تماشا کرد و حالتی جدی به خود گرفت و از نظر گذراند. بعد دوباره عینک زد و به جماعت مقابلش نگاه کرد و گفت: حالا قانونی که از سوی حکومتان در آنکارا رسیده، برای شما شهروندان تُرک، می‌خوانم. قبل از خواندن قانون، باید تأکید کنم که همه موظف به اجرای قانون هستند. قربان، قانون قانونه، از همه‌چیز بالاتره! قانون قانونه، باید اجرا بشه، کسی که اطاعت توجه نکنه وادار به اطاعت میشه! بعد کاغذ را دست گرفت و گفت: قربان، طبق این قانون، وقتی داریم نام و نام خانوادگی‌مان رو قرائت و یا می‌نویسیم، نام اصلی همیشه اول میاد، برخلاف این، نام خانوادگی که نشان از شجره‌نامه داره، همیشه در آخر استفاده میشه. اگر یه جور دیگه‌ای استفاده بشه، اشتباه صورت می‌گیره، زیرا قانون چنین امری فرمایند. با جدیت گفت: فرض کنیم که اسم مرد علی باشه، نام خانوادگی‌ش آسلان باشه، نمیشه گفت «آسلان علی». مطابق قانون، اول باید «نام» بعد «نام خانوادگی» رو ذکر کرد، یعنی باید بگین «علی آسلان»!

ناگهان خنده‌های یواشکی شروع شدند. مأمور نعره کشید و گفت: به نام قانون، شما را به جدیت دعوت می‌کنم. کاغذ را نگاه کرد و گفت: از این به بعد استفاده از نام‌های ایل و عشایر و اقوام و ملل غیر تُرک از نظر قانونی ممنوعه! در ادامه توضیح داد و گفت: اینجای کار مهم و لازمه. مادامی که ما هرکدام به‌عنوان تُرک در جمهوری ترکیه زندگی می‌کنیم، در این صورت تمام نام و نام خانوادگی ما هم باید براننده‌ی «تُرک بودن» باشه!

باز کاغذ دستش را این‌ور و آن‌ور کرد و جدی جدی گفت: حق انتخاب نام خانوادگی در دست مرد است. قربان زن‌ها حق ندارند نام خانوادگی انتخاب کنند. انتخاب نام خانوادگی فقط و فقط در دست مرده. باعجله عینکش را از روی چشمانش برداشت و جلو خود گذاشت. سرش را بلند کرد و نگاهی به جمعیت کرد و گفت: قربان اجازه بدید تا براتون بخونم که قانون چی میگه، باز عینکش را به چشم زد و با تأکید مکرر گفت: طبق قانون ۲۵۹۰ که مجلس ما در ۲۶ نوامبر به تصویب رسانده، لقب و عناوین افندی، جناب افندی، خانم، سرکار خانم، پاشا، حضرت‌عالی، خان، حاجی، حافظ، مولا و استاد به‌صورت موقتی ممنوع شده و به‌عنوان نام خانوادگی پذیرفته نمی‌شوند.

بدو که تمام دقتش را متوجه مأمور کرده بود و چیزی از حرف‌های وی سرش نمی‌شد، هرچند لحظه اطرافش را نگاه می‌کرد و می‌گفت: دیشب روباه بی‌ناموس رفته تو مرغانیم، یکی از بهترین مرغ‌هایم رو با خودش برده. روباه پست تو آمارا به این بزرگی، جز مرغدونی من جای دیگه‌ای پیدا نکرده، بدشانسیه دیگه!

مأمور بدو را نگاه کرد و گفت: اسمت یا لقبت چی بود؟
بدو که چیزی از سؤال حالی نشد، مأمور را نگاه کرد. عبدالله جواب داد و گفت: اسمش «بدو شاه» است.

مأمور گفت: آهان، پس این‌طور؟ از نظر قانونی گفتن «شاه» ممنوعه، کدخدا، مهم‌ترین ویژگی این بدو چیه؟

کدخدا جواب داد و گفت: جناب مأمور، بدو خیلی خسیسه قربان. چیزی از مال و اموالش نمی‌خوره، همه‌شو ذخیره می‌کنه! بعد اتفاق روباه و مرغ را که آن شب اتفاق افتاده بود با مسئله گندم با لحنی اغراق‌آمیز، تعریف کرد. مأمور گفت: در این صورت نام خانوادگی‌شو می‌کنیم «الی‌آچک»^۱، بدو دست و دل‌باز باشه که یک‌بار دیگه خسیس‌بازی درنباره و گندم از دولتمان قایم نکنه!

مأمور نفر بعدی را نگرست و پرسید: بله اسم شما چیه؟
عبدالله: اون زبان ترکی بلد نیست، اسمش علی، علی کردو!

مأمور گفت: یعنی چه زبان ترکی بلد نیست، چرا تا حالا یاد نگرفته؟ در این صورت، فامیلش میشه، اوزترکاوغلو!^۲ در ادامه تکرار کرد: «علی اوزترکاوغلو». باز چیزی روی کاغذ نوشت!

از پیرمرد ریش‌سفیدی پرسید: بسیار خوب، لقب شما چیه؟
پیرمرد گفت: قربان منو «ملاواوغلو» صدا می‌کنن. اجازه بدین فامیلیم همین‌جوری که هست بمونه، پدر خدایامرمز عالم، ملا و روحانی خوبی بود. مأمور عینک‌هایش را به چشم زد، چپ‌چپ به مرد نگرست و گفت: تو چقدرم آدم نادانی هستی. چند لحظه قبل قانون رو واستون خوندم. بند ۳ قانون میگه: صفاتی مانند خان، حاجی، ملا، حافظ، افندی، بیگ، جناب بیگ، خانم، خانم خان، پاشا و حضرت، ممنوع شده. نمی‌تونی از این اسم استفاده کنی. بهتر اینکه فامیلی شما هم «ترکاوغلو»^۳ باشه!

خندید و گفت: آقا عبدالله، اون مرد همیشه دهنش بازه، کمی مونده مگس بره تو دهنش! بعد گفت: فامیلش شد «آغازی‌آچک»^۴ احمد آغازی‌آچک!

۱- Eliaçık-الی‌آچک، به معنی «دست و دل‌باز» است

۲- Öztürkoğlu-اوزترکاوغلو، به معنی «اصالتاً ترکی‌زاده» است

۳- Türkoğlu-ترکاوغلو، به معنی «ترک‌زاده» است

۴- Ağzıaçık-آغازی‌آچک، به معنی «دهن‌باز» است

-اون مرد قوی هیکل که مثل پهلوان میمونه، فامیلش «پهلونه»!
-پس من چی؟

-بهبش میگن، «حمه عیشه». عایشه بیو زن بوده.

-پس فامیلش میشه، دول آورات^۱ حمه دول آورات!

حمه عیشه اعتراض کرد و گفت: جناب مأمور، میخوام که «آسلان»^۲ باشه.

-نمیشه، قطعاً چنین چیزی ممکن نیست، قانونی نیست؟

-باشه، نفر بعدی، لقب شما چیه؟

عبدالله گفت: قربان این مرد لاله، نمی تونه حرف بزنه!

-در این صورت، فامیلش میشه، لال اوغلو!^۳

کدخدا گفت: اینم چوپان آبادی، علی کانه. از بینگول کوچ کرده اومده اینجا.

-فامیلش میشه، بینگول، «علی خان بینگول»!

-فامیلی اون مرد چی بشه؟

-پدربزرگش از تاریکی می ترسید.

-پس فامیلش میشه کورکماز^۴ تا دیگه نترسه!

-پس این آدم؟

-این مرد، هر شب میره بیرون و در آسمون ستاره‌ها رو تماشا می کنه!

-فامیلی اونم میشه یلدز!^۵

-پس اون مرد قوی هیکل و عضلانی؟

عبدالله: جناب مأمور این مرد امسال تنهایی هزار شاخه انگور کاشت.

-خیلی خوبه، پس فامیلش میشه بیندال!^۶

-باشه، اون آدمی که تو صف ایستاده چیزش شده؟

کدخدا گفت: پدربزرگش با رعدوبرق فوت کردند.

مأمور گفت: فامیلش میشه شیمشک!^۷

کدخدا گفت: اون مردی که اونجاست، پدرش تو جنگ چاناق قلعه قهرمانانه جنگید و شهید شد.

-فامیلش «قهرمان» میشه!

مأمور: پس اون پیرمردی که اونجا ایستاد چی، لقبش چیه؟

عبدالله: پدربزرگش تنهایی نشست و یه بره رو خورد و پا شد.

-بگو دیگه، پدربزرگش همچون شیر، لتوپار می کنه و می خوره، پس فامیلش میشه «آسلان»!

مأمور گفت: زود باش نفر بعدی بیاد ببینم، حالا تو این فامیلی‌ها، یکی رو واسه خودت انتخاب

کن .

-جناب مأمور، فامیلی من آسلان باشه خوبه!

-نمیشه، اون فامیلی شخص دیگریست.

۱- Dulavrat -دول آورات، به معنی «فرزند بیوه» است

۲- Aslan -آسلان، به معنی «شیر» است

۳- Laloğlu -لال اغلو به معنی «لال زاده» است

۴- Korkmaz -کورکماز، به معنی «نترس» است

۵- Yıldız -یلدز، به معنی «ستاره» است

۶- Bindal -بندال، به معنی «هزار شاخه» است

۷- şimşek -شیمشک، به معنی «رعدوبرق» است

-قربان پهلوان باشه خوبه.

-همیشه، اون رو هم گرفتند.

دهقان پیر با عصبانیت گفت: چه عجب، به چه روزگاری افتادیم.

-همیشه، میشه، فامیلت، نه گون شد، محمد نه گون^۱

مأمور: عبدالله ژاندارم، فرزند حسین، شما چه لقبی دارید؟

-به ما میگین، طایفه‌ی حسین اوجه!

-اوج دیگه، مگه نه!

عبدالله انگیزی انتقام عبدی خان را یادآوری کرد و گفت: نخیر قربان، زنی بود اسمش اوجه بود،

ولی شما اجازه بدین که فامیلی ما «اوجالان»^۲ باشه!

مأمور گفت: باشه، پس شما رو هم به عنوان «عبدالله اوجالان» ثبت می‌کنیم.

-بله جناب مأمور، نام و نام فامیلی ما «عبدالله اوجالان» باشه بهتره!

-آقا عبدالله از کی انتقام می‌گیرید؟

عبدالله اوجالان گفت: از کسان نمرودی، فراغنه و ظالمان انتقام می‌گیرم.

مأمور بعد از اینکه برای هرکسی نام‌خانوادگی تعیین کرد، اسنادش را جمع کرد، با راننده سوار

ماشین شدند و به طرف اورفا، راه افتادند.



پاییز از راه رسید و دهقانان کار شخم‌زدن زمین را شروع کرده بودند. هنوز هرس باغ‌های انگور

ادامه داشت. همه از ترس بارش باران در تلاش بودند تا کارهایشان را بلافاصله تمام کنند.

گله‌های آبادی در میان کشتزارها، پراکنده و علی‌خان چوپان با نواختن نی آن‌ها را هدایت

می‌کرد. صبح زود عبدالله از خواب بیدار شد و به دخترش که در حیاط خانه پرسه می‌زد، گفت:

چیه اول صبح مثل اسب داری شبیه می‌کشی، کمی به مادرت کمک کن!

بسی گفت: سرم داره می‌ترکه، خون کثیف جمع شده، باید فوراً بریزم بیرون، بی‌قرارم کرده!

عبدالله: عمر پسر من نه امینه رو صدا کن، بگو فوراً بیاد. مادرت مریضه، باید فوراً خون بگیره.

وقتی عمر داشت به سمت در حیاط می‌رفت، ادامه داد و گفت: بگو وسایلت رو فراموش نکنه!

عمر با زن برگشت. کیسه‌ای پر از پارچه را زمین گذاشت. چاقوی نیشترمانندی را از داخل کیسه

بیرون آورد و با آبجوش شستشو داد! با دستانش که پوستش چین‌خورده و رگ‌های سبز آن بیرون

زده بودند، چاقو را گرفت. پیشانی بسه که چین‌های عمیقی در آن به وجود آمده بودند را معاینه

کرد. با دست چپ، سرش را گرفت و چاقو را آرام در جای که مشخص کرده بود، فروکرد. سر

بسبه را آرام به سمت جلو خم کرد. قطره‌های خون از پیشانی بسبه چکیدند. مقدار خون روی زمین

را نگاه کرد، با پارچه‌ای تمیز جایی را که با چاقو بریده بود فشار داد و گفت: خون کثیفی که

جمع شده بود، بیرون اومد دخترم، تموم شد، خوب میشی. کمی منتظر ماند، خونریزی متوقف

شد.

۱- Negün-نه‌گون به معنی «چه روزگاری» است

۲- Öcalan- به معنی «انتقام‌جو» است

۳- بعد از برداشت محصولات

بسه: ننه امینه، دستت درد نکنه!

به قصد رفتن از جا برخاست و گفت: خدا شفات بده!

بسه: خدا عمرت بده ننه امینه، دستای شفابخشت درد نبینن الهی!

گفت: عمر پسر، ننه امینه رو تا خونه همراهی کن. افزود و گفت: سه تا تخم مرغ هم بهش بده! بعد از اینکه عمر به خانه بازگشت، گفت: چیه مثل مرغ ایستادی رو سرم، دیرم شد، زود یه چیزی بیار تا یکی دو لقمه بخورم و برم مزرعه. عایشه داد زد و گفت: اگه گشته، اول یاد بگیر چطوری بخوای.

عمر: شب و روز از زندگی جهنم می سازی و هی زر می زنی. هر روز و هر ساعت فقط زر می زنی. اصلاً فکر کری که چرا من به کوه و کمر می زرم و از خونه فرار می کنم؟ عایشه: تو فقط بلدی منو مقصر نشون بدی.

عمر: با دادو فریاد مسئله حل نمیشه، می بینی دیگه، باهم نمی تونیم زندگی کنیم. عایشه صدایش را بلند کرد و گفت: همیشه که نمیشه!

عمر مثل همیشه بدون اینکه غذا بخوره از خانه زد بیرون و به سوی مزرعه رفت. آیین عمر را نگاه کرد که بدون غذا از خانه بیرون رفت و گفت: خدایا، تو به من صبر بده، به اینام به کم عقل! با اینا چکار کنیم؟ ده سال گذشت، ولی نزاع اینا تموم بشو نیست!

در خانه ی عبدالله اوجه از طایفه ی حسین، آرامش و زندگی وجود نداشت، به جای آن نزاع عمر و عایشه مدام در جریان بود. عمر پس از سه روز به خانه آمد، اما باز با عایشه دعوا کردند. دعوای هر دو تمام خانواده را عذاب می داد. نزاع آن ها در روزهای آخر، کاملاً شدت گرفته بود. عبدالله ژاندارم که شاهد گسستن تمام بندهای میان عایشه و عمر بود، از این اتفاقات ناراحت و غمگین می شد.

بسه گفت: دخترم عایشه، این جنگ و نزاع شما تا کی باید ادامه پیدا کنه؟ بهتر نیست که یه کمی کنار بیای، سربه سر شوهرت نداری؟

عایشه گفت: ننه بسه، انشاءالله که خوب بشه، من که کاری نمی کنم. عبدالله هی دادو فریاد راه میندازه، خیلی با من بد رفتاری می کنه!

بسه: اگه کمی خوب رفتار کنی، به هر چیزی که می گه جواب ندی، وقتی اومد خونه با روی خوش ازش پذیرایی کنی و از دلش در بیاری، همه چیز درست میشه. شاید خدا به هر دومون کمک کنه دخترم. تو این خونه زندگی و آرامش نمونده!

عایشه: ننه بسه، من هر کاری که می کنم، قبول نداره. فرو کرده تو مخش، به هر چیزی که من میگم، اعتراض می کنه.

بسه: تو دست کمی از اون نداری. به هر چیزی که می گه، جواب میدی، اینجوری کار بیشتر به بن بست می رسه.

اواخر ماه اکتبر بود. باران هر چند روز یک بار می بارید، بعد خورشید بیرون می آمد و بر خاک حنمانند، می تابید. اهالی آمارا هنوز سرگرم شخم زدن زمین و کاشتن بذر بودند. هنوز نزاع عمر و عایشه ادامه داشت. عمر قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدار شد و سرکار رفت. عایشه هم از

خانه بیرون رفت و گفت: ننه بسه، کمی کاردارم، به مادرم کمک می‌کنم. دیر برمی‌گردم خونه. بسه و این همه‌ی کارهای خانه را تمام کردند، در خانه را بستند و باهم سر مزرعه رفتند. سنگ‌های داخل مزرعه را جمع و کناری روی هم تلبار کردند و از آن توده‌ای از سنگ ساختند. در طول تمام روز باران گهگاهی می‌بارید و متوقف شد. نزدیکی‌های شب وقتی که خاک حسابی خیس و کار کردن غیرممکن شد، عمر، بسه و این، پشت سر هم به خانه برگشتند. عایشه هم کمی قبل از آنان به خانه برگشته بود. عمر گفت: از صبح تا حالا با شکم گشنه داریم کار می‌کنیم، سفره رو بیار.

عایشه جواب داد: هنوز غذا نپختیم، اما می‌پزم، باید کمی صبر کنی.

عمر داد زد و گفت: پس تا حالا کجا بودی؟ چرا غذا نپختی؟

-باید کجا بودم، مادرم صدام کرده بود، رفته بودم کمکش کنم.

-تا این وقت شب؟

-مگه چی شده تا این وقت شب، کار داشت، کمکش کردم.

عمر به خاطر آورد که هنگام وارد شدن، کفش‌های عایشه را گلی دیده. بسه و دخترش که نمی‌خواستند به دعوی آن‌ها گوش بدهند، رفتند پیش اجاق تا غذا درست کنند. عمر باز رفت جلو در و کفش‌هایش را نگاه کرد. کفش‌هایش گلی بودند.

با خود گفت: اگه رفته خونه‌ی مادرش، پس چرا باید کفشاش این‌همه گلی باشن؟ دو قدم راهه؟ تو روستا گل چندانی هم نیست، ما رفتیم مزرعه و برگشتیم، ولی کفشامون این‌همه گلی نیست؟ با خود گفت: این کفش‌ها چطور اینجور گلی شدند؟ پس تازه اومده خونه، فرصت نکرده تمیزشون کنه. با دقت بیشتری کفش‌های عایشه را نگاه کرد. نگاهی هم به کفش‌های خودش کرد. باز انگار چیز تازی را کشف کرده باشد، همه‌ی کفش‌ها را کنار هم گذاشت و بررسی کرد.

با بدگمانی گفت: گلی که روی کفش‌های عایشه است، خاکستریه، اما گل روی کفش‌های ما قرمزه. تو آمارا گل خاکستری وجود نداره، این زن کجا رفته؟ زمزمه‌کنان با خود گفت: این خاک کجا میتونه باشه؟ هیچ کجای آمارا خاک خاکستری وجود نداره. خاک مزرعه‌ی ما همچون خنا قرمزه.

کاملاً مشکوک و کنجکاو شد! یک روز بهاری را که به بیرجیک رفته بود به یاد آورد. ناگهان با صدای بلند گفت: پیداش کردم، میدونم کجا رفته. این زن منو گول می‌زنه، دروغ میگه. به سرعت داخل رفت. داد زد و گفت: تو منو فریب میدی. خجالتم نمی‌کشی، تو چشم نگاه می‌کنی و داری دروغ میگی؟

عایشه با صدای لرزان و ترسیده، گفت: چرا تو رو فریب بدم.

-دروغ میگی، نرفته بودی پیش مادرت!

-دروغ نگفتم، وقتی صبح رفتم به ننه بسه هم خبر دادم که دارم میرم.

عمر گفت: تو منو فریب میدی. گلی که روی کفشاته، خاکستریه، تو روستا گل خاکستری وجود نداره، جای دیگه‌ای رفتی؟ عایشه کاملاً گیر کرد و به بن‌بست رسید. برای اینکه عمر را قانع کند، هی می‌گفت: «رفته بودم خونه‌ی مادرم» و پشت سر هم قسم می‌خورد. عمر از عصبانیت مانند بید می‌لرزید و گفت: نخیر، تو رفته بودی بیرجیک، داری بهم دروغ میگی.

عایشه مدام می‌گفت: نخیر، رفته بودم پیش مادرم و با صدای بریده‌بریده و سسکه‌کنان گریه می‌کرد و می‌گفت: به قرآن قسم که رفته بودم خونه مادرم!
-تو رفته بودی دیدن اون آدم قاتل، نجس و پست‌فطرتی که تو زندون بیرجیک زندونه!
-نرفتم!

-قبلاً بهت هشدار داده بودم، بهت گفته بودم که نباید بری.

تمام آمارا از داستان خبردار بودند. در ایام بسیار قدیم، جوانی دختر زیبا و فقیری را فراری می‌ده، کلانتر دختر را پس می‌گیره و یک سیلی به‌صورت جوان میزنه. خواسته قبل از بر پا شدن جنجال، مسئله را حل و کار خیری انجام بده، دختر را هم نزد خانواده‌اش برده. اتفاقات به‌صورتی غیرمنتظره اتفاق افتاده بودند. جوان فقیر که غیرتی شده، عشق چشمانش را کور و خشمش مانند ابری تیره‌وتار به خروش می‌آید، همان شب، مغلوب خشم خویش می‌شه. بی‌خبر از همه تا کنار رختخواب کلانتر می‌ره و با موزر تیری به سرش شلیک و فرار می‌کنه. کلانتر داخل رختخواب غرق خون شده و می‌میره.

کسی گواه و شاهد نبود و هیچ رد و مدرکی درمیان نبود. آهالی روستا چون نمی‌دانستند که چه کسی کلانتر را کشته، همگی عصبانی بودند. اما یک قطره‌ی خون در جای بود که اسلحه شلیک شوه بود! یک قطری دیگر! یک قطری دیگر! در قبرستان گفته شد پسری که دختر را فراری داده، کلانتر را کشته!

انگشت‌های پسر را نگاه کردند، از انگشت زخمیش به نتیجه رسیدند. این وقایع که با فراری دادن دختر شروع شد، با گذشت زمان مانند گوله‌برفی بزرگ و بزرگ‌تر شده و به مسئله‌ای خونی تبدیل شد که سال‌ها ادامه داشت. ده‌ها سال بود که با کشتن همدیگر این قضیه ادامه پیدا می‌کرد. تمام روستا با دادن دختر به یکدیگر خویشاوند شده بودند. طرفی فامیل عمر، طرف دیگر هم فامیل عایشه بودند.

آن روز عایشه با مادرش به دیدن فامیلش در زندان بیرجیک رفته بود. آن شب تمام خشم مهارنشده‌ی عمر و متهم کردن عایشه، به خاطر این حادثه بود. عمر با عصبانیت گفت: تو آمارا خاک خاکستری‌رنگ وجود نداره، داری دروغ سر هم می‌کنی.
عایشه اصرار کرد و گفت: من جایی نرفتم!

عمر فریاد می‌زد و می‌گفت: تو رفته بودی زندان، مگه بهت نگفته بودم که نباید بری، این دیگه قابل تحمل نیست. نمیشه اینو قبول کرد. باوجود اینکه بهت گفته بودم نباید بری، رفتی و ملاقات کردی. این بس نیست، خجالت نمی‌کشی و داری انکارش می‌کنی. خاک آمارا سرخه، همچون حنا سرخه! گل روی کفشاتم خاکستری رنگه. مشخصه دیگه، وقتی من رفتم سر مزرعه، تو هم از خونه زدی بیرون و رفتی زندان. بعلاوه، خجالت نمی‌کشی داری دروغ سر هم می‌کنی، انکارش می‌کنی! دیگه نمی‌تونم با تو زندگی کنم.
در این میان عمر با آن خشمی که داشت، سه بار پشت سر هم تکرار کرد و گفت: سه‌طلاقه!
سه‌طلاقه! سه‌طلاقه! از هم طلاق گرفتند!

نکاح آنان در آن ساعت، در آنجا با آن خشم، به پایان رسید. عایشه آن شب در آن ساعت و با آن خشمی که داشت، وسایلش را جمع و به خانه‌ی پدری بازگشت. گولسوون نوزاد تک‌وتنها بی‌مادر ماند!

شیخ پشت سر هم خبر فرستاد. مسلم و عبدالله را به عنوان میانجی فرستاد. حمید مسئله را برای حوا تعریف کرد. حوا، اول با لیللا و بعداً با عویش صحبت کرد. چندی نگذشت که شیخ رفت خواستگاری عویش برای پسرش. سپس کارهای تدارکاتی انجام شدند. عویش با طبل و سرنا به عنوان عروس به روستای بازور رفت.

عویش به صورت غیرمنتظره‌ای در مدت زمانی بسیار کوتاه به روستای بازور رفت و با خود فکر کرد: همه چیز چقدر هم زود اتفاق افتاد. خانه‌ای که در آن تازه عروس بود، بیگانه و عجیب به نظر می‌رسید و با آن خو نمی‌گرفت. دلش برای زندگی، خانه و دوران کودکی‌اش در آمارا تنگ می‌شد. جمله‌ی: «ای پرستو، به حج سلام برسان» از ذهنش بیرون نمی‌رفت. هنگامی که منجوق آبی به پای پرستو بست و در آن آخر پاییز، مهاجرت پرستوها شروع شد، بهش گفته بود: «ای پرستو، به حج سلام برسان!»

سال بعد وقتی پرستو در فصل بهار بازگشت، عویش لبخند زد و گفت: ای پرستو، خوش آمدی، از آن جای زیبایی آمدی، سلام برام آورده‌ای؟

حنیفه با قهقهه گفته بود: پرستوها پاییز و زمستان را در حج، بهار و تابستان را هم کنار ما می‌گذرانند، زندگی به کام آنان است. حال به اولین فصل پرستوها فکر می‌کرد و دلواپس بود. به هر دلیلی که بود، وقتی به فکر پرستوی منجوق آبی می‌افتاد، نگرانی میهمی وجودش را فرامی‌گرفت. تمام دختران دم‌بخت و عروس‌های روستای بازور به دیدن عویش تازه عروس آمدند. بازدید کردن، دیدن عروس و جهیزیه‌اش، شریک شدن در شادی عروس، سنتی بسیار کهن در دیار کردها بود. هر چه تعداد مهمانان بیشتر می‌شد، بیشتر به فکر پرستوی منجوق آبی می‌افتاد.

چشمان مشکی و گودرفته‌ی عویش از زیر روسری آبی برق می‌زدند، ایستار مجذوب‌کننده‌ای داشت و به شکل اسرارآمیزی می‌نگریست. آینه‌ای را که قاب آن با چوب درخت گردو ساخته شده و از دیوار آویزان شده بود را نگاه کرد، لبخند حزینی بر روی لبانش نشست. بعد برچم^۱ با لحنی رنجیده، لرزان و حزینی گفت: آجی، تو از آمارا به اینجا اومدی؟

عویش، پرده‌ی اسرارآمیز چشمان برچم را که با کنجکاو و علاقه وی را تماشا می‌کرد، نگریست، بدبختی میهمی را در وی احساس کرد. احساساتش از نو اوج گرفتند. موجی از احساس سوتهدلی درونش را فراگرفت. یک لحظه چشمان بزرگ و بلوطی‌رنگش پر اشک شدند. با لبخند پاسخ داد و گفت: آره دیگه.

برچم: خدا شما رو شاد و خوشبخت کنه!

عویش: خدا هر آرزوی که داری برآورده کنه.

برچم که پلک‌های بلند روی چشمان مشکی و گودرفته‌اش را پوشانده بود، گفت: ما از این شانس‌ها نداریم!

گویی تمام وجودش را گرمی مرگ فراگرفته بود و مدام عرق می‌کرد. برچم در آن لحظه سعی کرد درد و عذاب درونش را سرکوب کند. رنگ از صورتش پرید و شقیقه‌هایش زرد شدند.

با نگاه عجیب و غریبی که گویی همه چیزش را از دستش گرفته باشند، به عویش نگریست و دست به سینه ایستاد.

عویش رنگ پریده و صورت اخموی برچم را نگاه کرد، سعی کرد از رنگ خاموش زیر پلک چشمان مشک‌اش اسرار درونش را دریابد. در اعماق چشمانش رد عشق معصوم، رنجیده و فریب خورده اش را شکار کرد. با خود گفت: «شاید» و شک مبهمی وجودش را فراگرفت. او نیز چشمان قهوه‌ای و بزرگش را به چشمان بزرگ و مشک‌ی برچم دوخت. هیچ بدی احساس نکرد، ولی با خود گفت: «در این چشمان معنادار که مانند شب سیاه هستند، چیز عجیبی نهفته است!» ترکیبی از سوت‌دلی، حزن و حسادتی خفیف و مبهم قلبش را خط کشید و گذشت. با احساس گناه، چشمان مشک‌ی و عمیق، طرف مقابل را نگاه کرد و لبخند زد. برچم نیز چشمان قهوه‌ای و بزرگش را نگاه و دوستانه لبخند زد. دو جفت چشم، در زمان و مکان و واقعه‌ای مجهول باهم ارتباط برقرار کردند. دختران دیگر جهیزیه را نگاه و با خود می‌گفتند: آخی، چقدر قشنگه! -این، شال گردن حرف نداره!

-خدایا، شما رنگ براق این پیراهن رو نگاه کنید!

-صندوقچه‌اش هم خیلی قشنگه!

-خود عروس هم قشنگه!

یکی از دختران زد زیر خنده، عویش و برچم را نگاه کرد و با چشمکی کنایه‌آمیز به بغل دستی‌ها گفت: این علی هم چه بچه‌ی خوش شانسیه، به خدا آن قدر صبر کرد تا مرغ عشق رو از وسط هر دو چشماش نشونه رفت! عویش و برچم همزمان، معنای این نگاه را فهمیدند. برچم عویش را نگاه کرد و ناخواسته شروع کرد به حرف زدن. بعد اشک از چشمانش جاری شد. بدون اینکه چیزی بگوید، بی‌سرودا از آنجا رفت.

در حین رفتن، عویش به صورت عجیبی به او خیره شده بود!



بوف بزرگی نزدیکی‌های آبادی روی یک توده سنگ نشست و آواز شومی سرداد. بعد ناگهان صدا قطع شد. طعمه و شکار مقابل هم قرار گرفتند. پس از نبرد و دست و پا زدن‌های سختی، جیغ سوزناک شکست کبوتر وحشی آبی آسمانی، سکوت شب را درهم شکست!

دو خروس پشت سر هم آوازی طولانی سردادند. در هوای گرگ‌ومیش دهکده‌ی پرنفس، پرنور و دل‌سپرده‌ی بازور به حرکت در آمد. در خانه‌ها باز و بسته شدند. فش فش‌ها با واقواق سگ‌ها در هم تینید. صدای نعل قاطرها در کوچه‌پس‌کوچه‌ها پیچید. دل نشین و قدی متوسط داشت. گیس‌های تیره‌تر از شب بی ماه و ستاره‌اش تا کمر آویزان بودند. چشمان مشک‌اش مانند اقیانوسی بیکران عمیق بود و نور در آن نفوذ نمی‌کرد و تداعی‌گر پرتگاهی عمیق و بی ته بود. در تاریکی یک جفت ستاره برق زدند. مدتی طولانی جلو آینه‌ی بزرگ به تماشای خود پرداخت. تازه به بلوغ می‌رسید.

وقتی سحر دخترش را شاد و خندان جلو آینه‌ی بزرگ و زیر نور ضعیف چراغ دید، غرق در گذشته‌ها شد. محمود در هوای تاریک و روشن با چهار قاطر از خانه بیرون آمد، او نیز با چشمانی خواب‌آلود یک کاسه آب پشت سرش ریخت و گفت: همیشه که نری؟ محمود دنبال

هیزم، وی نیز صبح با زن‌های آبادی دنبال گردآوری ریشه‌ی گیاهان دارویی می‌رفت. وقتی که سحر رفتن و برگشتن محمود و زجر کشیدنش را کنار دره به خاطر آورد، با خود گفت: آن روز، روز سیاه، روز تیره‌وتاری بود. خدا نصیب هیچ‌کسی نکنه.

آن روز کنار آب دردش گرفت و از درد به خود پیچیده و با دادوفریاد بر زمین افتاد. زن‌ها وی را از کنار آب به زیر سایه‌ی درخت بید کشیدند. کنار آب زلال جاری و زیر سایه‌ی درخت بیدی که شاخه‌هایش بر روی آب افتاده بود، در میان سراسیمگی و جیغ و فریاد زنان، یک دختر بچه به دنیا آورد. وقتی سحر کنار آب به‌سلامتی زایمان کرد، زنان با خود گفتند: «نامش را برچم» بگذاریم. پیرزن ماما اعتراض کرد و گفت: دختر قشنگم، کنار این آب قشنگ به دنیا اومد. خوبه که اسمش برچم باشه ولی اون زیر سایه‌ی این درخت بید زیبا که شاخه‌هایش روی این آب زلال نشسته و مانند کاخ بزرگ و دلنشینه، بسان سلطان دنیا اومد. بهتر نیست که اسمش «برچم سلطان» باشه؟ همه باهم گفتند: به خدا که اسم خیلی قشنگیه. اسمشو بزاریم «برچم سلطان»! زن‌ها شاخه‌ی درخت بید را گرفتند، آب زلال و جاری را تماشا کردند و سه بار پشت سر هم در گوش نوزاد پیچ‌کنان گفتند: برچم، سل-طان! بعد دسته‌جمعی داد زدند و گفتند: دخترمان برچم سلطان، مثل این آب زلاله، مثل این آب زیبا، عزیز و جاریه، مثل شاخه‌های این درخت بید، خوش‌اندام، ظریف و زیبا است، انشاءالله که کنار پدر و مادرش بزرگشه! اسمش برچم سلطان بود، ولی همه او را برچم صدا می‌کردند.

در مقابل آینه بسان تندبسی مرمری جلو می‌کرد. صورتش سبزه، بی‌نقص، صاف و دلربا بود. از طرفی به شانه کردن گیس‌هایش می‌پرداخت و از طرفی هم خود را نگاه می‌کرد. آن لحظات در خاطرات سحر زنده شدند. اشک چشمانش را فراگرفت. غرق در گذشته شد. انگار همه‌چیز را باز از نو تجربه می‌کرد. آن روز صبح پس‌ازاینکه محمود رفت، به مدت یک هفته هیچ خبری از وی دریافت نکرد. خبر شوم همه‌جا پخش شده بود، اما هیچ اثری از خودش نبود. هر کس چیزی می‌گفت، سحر مدام چشم‌انتظار برگشتن محمود و امیدوارانه چشمانش به در خانه دوخته شده بود. پس از یک هفته، دو قاطر جلو در خانه‌ی سحر ایستادند. یک روز زیبای بهاری بود. سحر قاطرها را وارد خانه کرد. آن روز دو قطره اشک از چشمانش بر روی زمین افتادند، امیدش را از دست داد و زندگی جدیدی را شروع کرد.

در مورد محمود حکایات زیادی تعریف می‌شد. سال‌ها سحر چشم‌به‌راه محمود ماند. هیچ خبری به او نرسید. نه از زنده‌بودنش و نه از مردنش! پس از آن روز کار را از جایی که محمود رها کرده بود، ادامه داد. با هیزم‌فروشی به زندگی ادامه می‌داد. برچم سلطان نیز در سن کودکی با هیزم و الوار آشنا شده بود.

سحر واکنش نشان داد و گفت: دخترم، همه سرکار رفتن، دیرمون شد، میریم هیزم جمع کنیم، عروسی که نمیریم! بعد داخل حیاط رفت.

برچم واکنش نشان داد و شانه‌ی دو لبه، محکم و مقاوم چوبی دست‌ساز و ساخته‌شده از درخت شمشاد را جلو آینه گذاشت و گفت: خیلی خوب، اومدم... دستت محکم به آینه برخورد. آینه روی زمین افتاد و با صدای تلق و تلوغ شکست. تکه‌های بزرگ آینه با چراغ‌موشی برخورد کرد، چراغ افتاد و خاموش شد. احساس کرد که انگار در تاریکی دستی کثیف و نامرئی آینه را شکست

۱- در زبان کردی برچم به معنی «کنار رودخانه» و یا «کناره‌ی آب» است

و چراغ را خاموش کرد. ناگهان داخل خانه تاریک شد. ترسیده و احساس می‌کرد که دست کثیفی به گلویش چسبیده و خفه‌اش می‌کند. در تاریکی ترسید. شکل و شمایلش تغییر کرد. با سرعت بیشتری نفس می‌کشید. از ترس به داخل حیاط دوید. قلبش چنان با سرعت بسیاری در تپش بود که گویی از خطر بزرگی رهایی پیدا کرده باشد. دل تنگی و درد مهممی را احساس کرد. دستش را نگاه کرد، خون می‌چکید. دست خونینش را با پارچه‌ای بست. قلبش «تپ تپ» می‌تپید و دستانش می‌لرزیدند.

دختر و مادر، هر دو با قاطرها وارد باریکه راه وادی شدند. همراه دهقانان روستای بهله‌سور^۱ سوار لنج شدند و به‌طرف مقابل گذر کردند. وقتی به قره‌داغ رسیدند، افراد دیگری نیز از بازور و روستاهای همجوار آنجا در جنگل پراکنده شده و سرگرم جمع کردن هیزم بودند. برچم و علی همسایه‌ی دیواره‌دیوار بودند. از بچگی به هم علاقه داشتند.



از زمانی که عویش به بازور آمده بود، بیست روز می‌گذشت. آن روز برای اولین بار با علی، شیخ پدرشوه و مادرشوه‌ش آمده بود تا هیزم جمع کنند.

شب تا سحر در رختخواب به خود پیچید و با خود گفت: هیزم چطور جمع میشه؟ باید چکار کنم؟ موفق میشم، اگه نتونم چی، مردم چی فکر می‌کنن؟

نخستین پرتوهای نور خورشید بر جنگل می‌تابید، صدای تیرهایی که بر ریشه‌ی درختان فرود می‌آمد با صدای جیک‌جیک پرنده‌ها درهم‌پیچیده بودند. اولین بار بود که عویش جنگل را می‌دید و با تعجب پیرامون را نگاه می‌کرد و به صدای تبر گوش می‌داد.

وقتی برچم سلطان با مادرش از آنجا گذشتند، علی که سرگرم بریدن درخت بود، مغلوب احساسی ناگهانی شد و رفت و جلوشان سبز شد. جروبخت و سروصدای کوچکی شنیده شد. همه برگشتند و آن‌ها را تماشا کردند. صدایی که سر علی داد می‌زد و می‌گفت: پسر، مگه زده به سرت، چکار داری می‌کنی؟ در گوش عویش طنین‌انداز شد.

عویش همان‌جا مانند سنگ خشکش زد، با صورت سرخ و خجالت‌زده و عصبانی حادثه را نگاه می‌کرد. با خود گفت: بی‌شرف، پست‌فطرت و بی‌ناموس. حتی یک ثانیه هم پیشت نمی‌مونم. دولا شد و سنگ بزرگی از زمین برداشت!

صدایی که گفت: «پسر، مگه زده به سرت» هنوز در گوشش می‌پیچید. با سنگی که در دست داشت، خشکش زده بود و ماجرا را تماشا می‌کرد. فکر کرد: این سنگ رو، این سنگ گنده رو می‌زنم تو سرش و این بی‌شرف رو مثل سگ می‌کشم! عویش با سنگی که در دست داشت، خشکش زده بود و ماجرا را تماشا می‌کرد.

علی گفت: اگه باهام نیای، می‌کشمت! شیخ و همسرش هم پریده بودند وسط معرکه و سر پسرشان داد می‌زدند.

برچم با عصبانیت گفت: مرتیکه‌ی بی‌شرف، می‌خوای زورکی فراریم بدی؟ فراریم بده ببینم؟ علی فراموش کرده بود که وقتی از خانه بیرون آمد، اسلحه را مسلح کرده است و دستش روی ماشه بود. سحر سراسیمه، نگران و مضطرب بود! برای دفاع از دخترش به شیرزنی تبدیل شد،

فریاد می‌زد و آشوب ادامه داشت. هیزمشکن‌های دیگر با شنیدن صدای آن‌ها دست از کار کشیده و آن‌ها را تماشا می‌کردند.

علی کنترلش را از دست داد. انگشت اشاره دست راستش روی ماشه و لوله تفنگ رو به سینه‌ی برچم سلطان بود. هیجان زده شد، دست‌هایش لرزیدند، به‌صورتی غریزی و ناگهانی ماشه را کشید. شعله‌های سرخ از لوله تفنگ بیرون زدند!

جیغی بلند و عمیق زد و گفت: آخ، ای آدم پست‌فطرت!

پرنده‌ها از روی شاخه‌ی درخت‌ها برخاستند و به‌سوی آسمان پرواز کردند. عویش پرنده‌ها را نگاه کرد و به یاد پرستوی منجوق آبی افتاد. رؤیاهای تیره و تار در ذهنش لانه کردند. گردن‌بند فیروزه‌های گردنش را نگاه کرد. به یاد حوا و حمید افتاد.

برچم یک‌لحظه به اطرافیان نگاه کرد. زانوهایش از توان افتادند، پرده‌ای از مه چشمانش را گرفت. آسمان، ابرها، درخت‌ها، عویش، سحر و علی، دور سرش می‌چرخیدند. کنترلش را از دست داد. بر زمین افتاد و غرق در خون شد. همزمان با شنیده شدن صدای تفنگ، هیزمشکن‌ها نیز به آنجا دویدند. آمدند و زیبایی برچم که غرق در خون بود را نگاه کردند، افسون شده و افسوس خوردند.

علی را نگاه کردند که تفنگ به دست، سرپا شوکه شده و حیرت‌زده اطرافش را تماشا می‌کرد و افسوس خوردند؛ مانند مومیایی رنگ از صورتش پریده بود. بسان برگ خزان می‌لرزید. چهره‌اش مانند مرگ نا وقت یک برگ لرزان بود. انگار که در هوای بسیار سردی باشد، می‌لرزید. تپانچه با سروصدا از دست لرزانش بر زمین افتاد.

عویش سنگ در دست، مانند مجسمه‌ای بر روی سکو، خشکش زده بود. گویی مانند عکسی که در لحظه‌ای غافلگیرانه به‌صورت خودکار دکمه‌ی دکلاننشور دوربین را فشار داده باشند، منجمد و در همان حالت ایستاده بود. دو زن و دو مادر، مات و حیرت‌زده همدیگر را نگاه و دعا می‌کردند که همه‌چیز خواب‌وخیال بوده باشد!

با صدای تیر، برچم گفت «ای آدم پست‌فطرت» و بر زمین افتاد.

سحر با نگاهی متعجب اطرافش را نگاه کرد و با خود گفت: بعد از محمود، برچم هم که تموم زندگی‌ام رو فدایش کرده بودم، رفت. حالا من تک‌وتنها باید چکار کنم.

بعد از اینکه محمود را به دست آب‌های زرد و شرور فرات سپرد، برچم تنها بهانه‌ی زندگی‌اش بود. حالا برچم هم جلو چشمانش کشته شده بود. توان گریه کردن هم نداشت. حتی اشکی هم برای ریختن نداشت. نه فریاد و نه فغان، همانجا منجمد شده بود. زمان برای وی ایستا بود و می‌خواست که از درون این زمان ایستا بیرون بیاید، منتظر بود تا همه‌چیز یک خیال از آب دربیاید.

علی سسکه‌کنان انگار بسیار دیرتر از خواب بیدار شده باشد، روی جسد غرق در خون گریه می‌کرد.

برچم سلطان در میان سنگ‌های سیاه قره‌داغ با گیس‌های حنایی بلند و خونی روی زمین خفته بود.

هیزمشکن‌ها دستپاچه شدند. قبل از فرارسیدن ژاندارمری با عجله یکی پس از دیگری از جسد دور شده و قره‌داغ را ترک کردند. پرنده‌ها با شنیدن صدای اسلحه ترسیدند. از روی شاخه‌ی

درختان به‌سوی آسمان بیکران پرواز کردند. عویش، زبانش بند آمده و لال شده بود. انگار چشمانش داشتند از حذقه بیرون می‌پریدند و برچم غرق در خون را تماشا می‌کردند. ژاندارمری و دادگستری را خبردار کردند. کسی تردد نمی‌کرد. در انتظار نشستند و چشم‌به‌راه ماندند.

هنگام غروب آفتاب دو زن جسد را برداشته و به داخل غاری در نزدیکی آنجا بردند. علی همچون جنازه به نظر می‌رسید و جلو دهانه‌ی غار نشست و سرش را در میان دستانش گرفته بود. مشخص نبود کسی که مرده، علی است یا برچم!

بزرگ‌ترین درد را عویش می‌کشید که غیرت زناش را آزرده بودند. از طریق توانمندی حس و چشم بصیرتی که داشت، می‌توانست آینده را ببیند. هوش تحلیلی و عملی‌اش، هوش و عقل زنانه‌ی مهربان و بی‌غش، عاطفی و پاکش را کامل می‌کرد و قادر به دیدن همه‌چیز بود. با سنگی که دست گرفته بود خودش هم سنگ شده و در انتظار حمید بود. بعد از آن واقعه، دیگر دلش نمی‌خواست یک ثانیه، حتی یک ثانیه هم در قره‌داغ زندگی کند. حمید به‌سرعت خبر شوم را شنید. هیزم‌شکن‌های دوستش وی را خبردار کردند. درحالی‌که متعجب بود و نمی‌دانست که باید چکار کند، سوار اسب شد و راه افتاد.

حوا اتفاقات قره‌داغ را از حمید شنید. چشمانش باز شد، باز و بازتر... عدسی چشمانش در میان کاسه‌ی چشم حالت شیشه‌ای به خود گرفتند و مات و مبهوت شدند. جلو در دنبال حمید که سوار اسب شد و رفت، مانند درختی خشکیده، بی‌حرکت ماند. وقتی حمید دور شد، آهسته روی زمین نشست و بی‌حرکت ماند. اضطراب، سردرگمی و انتظار، در یک لحظه تمام اشک‌های چشمانش را خشک کردند. دلش می‌خواست گریه کند، دادفریاد بزند؛ اما جلو در حیاط منجمد و کاری از دستش برنمی‌آمد. چشمانش باز شدند و بازتر! تا اینکه حالت بستر خشکیده و ترک برداشته‌ی دو رودخانه را به خود گرفتند. شروع کرد به سینه‌زنی و با خود گفت: عویشم تازه بیست‌روزه که عروس شده! بعد یک‌دفعه از جا برخاست و به‌سرعت داخل رفت. کاسه‌ی روی کوزه‌ی سرامیکی را برداشت تا آب بنوشد. دستانش لرزیدند، کاسه‌ی مسی از دستش افتاد و با سروصدا، روی زمین چرخید. او نیز روی زمین افتاد! حمید سوار بر اسب آل^۱ به سمت روستای به‌له‌سور چهارنعل می‌تاخت. متعجب، بی‌صبر و قرار و عصبانی بود. هر چه به یاد دخترش می‌افتاد، بدنش بیشتر می‌لرزید و هر چه بیشتر به جوش می‌آمد، سریع‌تر می‌تاخت. پیاده، فاصله‌ی میان روستای آمارا با به‌له‌سور، دو ساعت بود. حمید با اسب این فاصله را طی نیم ساعت رفت. در روستای به‌له‌سو با لنج از فرات عبور و به سمت قره‌داغ رفت.



آن روز تمام نیروهای ژاندارمری بیربیجیک، خلفتی و سوروچ، افراد «حرکت امنیت ملی»، قائم‌مقام هر سه قصبه، قاضی، مأمورین اداری، همه در حالت آماده‌باش بودند. کلانتری پلیس‌ها را وارد حرکت کرده بود. شب افراد سرویس اطلاعاتی بیدار بودند. مأمورین آسایش سر به رامی، همه در انتظار بودند.

سرباز، پلیس و بخشی از اطلاعات، طرف مقابل با ژاندارمری، امنیت و اطلاعات نیزیب، مستقر

۱- اسب‌های که موهای قرمز-قهوه‌ای نسبتاً تیره دارند را اسب آل می‌نامند

و همه چیز را تحت کنترل داشتند. رامی، فرماندهی پاسگاه، قائم مقام، قاضی، اشراف و تمام ثروتمندان قصبه کرانه‌های فرات نشسته و منتظر بودند.

طرفی از رودخانه‌ی فرات که رو به اورفا داشت، دامنه‌ی صخره‌ای و یکپارچه بود. ساحل عنتاب، تپه‌های مسطح، بایر و خشکی وجود داشتند. راه از میان تپه‌های بایری که از طرف مقابل قابل‌رویت بود، می‌گذشت. رامی گفت: پس از اینکه ماشین ژنرال حرکت کرد، از اینجا فوراً متوجه و دست‌به‌کار میشیم. بعد با لحن تندی گفت: پسر، عبه‌سیاه، مدام چشمت به‌طرف مقابل باشه، وقتی ماشین نظامی دیدی، فوراً ما رو خبردار کن!

همه‌جا قحطی پرسه می‌زد، فروش گندم ممنوع شده بود. خریدن نان فقط با مدارک ممکن بود. دولت هرکجا که نانی بود، مصادره و ژنرال کَر به‌خاطر جنگ جهانی دوم خود را مهیا می‌کرد و می‌گفت: «انبارها باید پر باشند، نباید ارتش گرسنه بومونه!»

گیس‌های خونین و سیاه برچم سلطان بر روی زمین پریشان بودند و بر روی چشمان سیاهش که هرکدام درخشش ستاره‌ای را تداعی می‌کردند، پرده‌ای سیاه افتاده بود و در تاریکی شب داخل غار، تک‌وتنها در خواب عمیقی فرورفته بود.

علی جلو دهانه‌ی غار مجسمه‌ای از سنگ شده و مانند سیسیوف^۱ با صخره‌های غار، یکپارچه شده بود. عویش سنگ در دست، مانند سنگ ایستاده و به برچم که داخل غار نمناک، خوابیده بود و تار عنکبوت روی بدنش را پوشانده بود فکر می‌کرد. سحر در تاریکی به قره‌داغ می‌نگریست و رد گوزن‌های وحشی و عقاب‌ها را تصور می‌کرد. تصور می‌کرد و با خود می‌گفت: برچم من باردیگر بلند خواهد شد؟ از جا برمی‌خیزد و بسان گوزن کوهی صخره به صخره خواهد جهید؟ مانند مرغ شکاری در آسمان آبی پرواز خواهد کرد؟ مهتاب جلو دهانه‌ی غار بر روی برچم می‌تابید!

عویش خیالبافی می‌کرد و می‌گفت: آیا هنوز برچم تو غاره؟ چقدر میتونه از این کوه دور بشه؟ هنوز تو غار بی‌جان خوابیده؟ برچم که نمی‌تونه از اینجا دور بشه، نمی‌تونه پاشه و فرار کنه؟ غار عنکبوتی و گندیده‌ای که برچم سلطان در آن خفته بود، بسان اژدها به کوه تکیه کرده و دهانه‌ی سیاه و هولناکش، رو به فرات بود. عویش مانند سنگی، کنار سنگ‌ها در حال نشستن و برخاستن بود. سنگ‌ها را مانند طالعش با دست نوازش می‌کرد و با اشکانش آن‌ها را آب می‌داد. می‌خواست با نشستن جلو دهانه‌ی غار زمان را پس بگیرد. دلش می‌خواست همه‌چیز را، همه‌چیز را از نو آغاز کند.

بیک ساعت‌ها در راه بود. آن شب راه افتاده و اول صبح به بیرجیک رسید. از قره‌داغ با پای پیاده برای خبر دادن به بیرجیک آمده بود. در طول تمام شب و در راه به قره‌داغ، برچم و عویش فکر می‌کرد، به این فکر می‌کرد که حادثه را چطور برای فرمانده بازگو کند. وقتی به بیرجیک رسید و منظره را دید، متعجب شد. نفسش بند آمده بود. خیس عرق شده

بود. در محاصره‌ی ژاندارمری قصبه و پلیس قرار گرفت. ساعت‌ها منتظر ماند تا به فرمانده و قاضی رسید. نزدیکی‌های ظهر با حرکتی ناگهانی به‌طرف فرمانده دوید. ژاندارم‌ها به‌صورتی غافلگیرکننده دستگیرش کردند، حسابی کتکش زدند و بر روی زمین کشاندند، پیک غرق در خون شده بود. وی را به اتهام اقدام برای «کشتن فرمانده» بازداشت و زندانی کردند. دو نفر مسلح هم به‌عنوان نگهبان، پشت در گذاشتند.

بسان آهوی وحشی زخمی، لرزان و رمیده، بی‌سروصدا اشک می‌ریخت. این حزن و اشک، حزن و اشک او نبودند. این حزن، حزن «لحظه‌ای» نبود! این حزن، این اشک بی‌صدا و این رودخانه‌ی درد، از تیره‌ی ایل، از عرف و عادات ایل و میراثی به‌جامانده و متعلق به دورانی بسیار قدیم و ادامه‌ی داستان زنانی بود که در زمان‌های بسیار قدیم، در آنجا زندگی کرده بودند. عویش هم بخشی از این داستانی بود که از ایام قدیم در جریان بود.

این، داستان تمام تراژدی‌های بود که بسان گوله برفی از هزاران سال قبل در سرزمین بین‌النهرین بر فراز کوه‌ها آشیانه کرده و به مرور زمان، بزرگ و بزرگ‌تر شده و تا آن روز رسیده بود. حزن، درد و روح خاک بود. این، ادامه‌ی داستان سرگذشت دردهای اسرارآمیز مغلوبیت ایزدبانوان و آفرینندگان آن تمدن باشکوه فرهنگی بود.

آیا اکنون یکبار دیگر قره‌داغ مملو از حزن و دهانه‌ی غار تاریکی که برچم در آن خفته بود، به رنگ سبز بهاری، سبز خواهند شد؟ این حزن شوم و تیره‌وتار خواهد گذشت؟ برچم باز خواهد گشت؟ یا یکبار دیگر عویش با این سرگذشت، خواهد توانست زندگی را از نو آغاز کند؟ دنیا آنچنان ساکت بود که گویی هرگز خلق نشده باشد! علی‌رغم اینکه فصل پاییز بود، اما شب‌های قره‌داغ سرد و سوزناک بودند.

اگر چاقو می‌زدی یک قطر خون از عویش نمی‌چکید. مشخص نبود که کی مُرده و کی زنده است.

ماه، همان ماهی بود که عویش همیشه در بچگی دیده بود! شب می‌گذشت و ماه در حال فاصله گرفتن از زمین بود. عویش تنهایی کنار صخره‌ی غار، سنگ در دست و مانند سنگ در انتظار بود و با خود می‌گفت: چرا نیامد، پدرم چرا دیر کرد؟ بزار برسه، بزار برسه و منم از این گور نگون بخت و تاریک نجات پیدا کنم! از غم و غصه و ترس، می‌لرزید و سردش بود. سردش بود و می‌ترسید. تنهایی در ظلمت شب، کنار مرگ زندگی می‌کرد. برچم داخل غار بود! عویش بیرون غار تک‌وتنها، در میان غصه‌ی مه‌آلود قره‌داغ در انتظار حمید بود. با خود فکر کرد و گفت: اگه نیاد؟ اگه خبردار نشه؟ تک‌وتنها من چکار کنم در این شب تیره‌وتار؟

تنهایی می‌ترسید، می‌لرزید و سردش بود.

علی با صخره‌های غار یکپارچه‌شده و مانند مجسمه، بالای سر جسد ایستاده بود.

مشخص نبود که کی مُرده و کی زنده است!

شیخ تمام عمرش را وقف کار و بزرگ کردن پسر کرده و حال مانند یک مسافر در راه خدا و آخرتی مجهول بود. سحر، مانند الهه‌ی برکتی جلوه می‌کرد که قبل از چهل‌سالگی، نور از چشمانش رفته بود. تنهایی بچه بزرگ کرد و خنجر قبضه سیاهی بر قلبش فرورفته بود، روی

پیشانی‌اش چین‌های عمیق نقش بسته و گیس‌هایش جوگندمی شده بودند. هر سه باهم، کنار صخره‌های نشسته و رؤیاهایشان را به دست بستر زمان سپرده بودند. هر سه کنار هم در سرمای خشک شب، تنها و ساکت در انتظار نشستند. در انتظار نشسته بودند بدون اینکه بدانند در انتظار چی و کی هستند. شاید هم تمام این اتفاقات، خواب‌وخیال بود. در انتظار نشسته بودند تا «خواب به پایان برسد و بیدار شوند»!

حمید سوار بر است و قرابینه به دوش^۱ از چشمانش آتش بیرون می‌زد و در میان آتش به‌سوی قره‌داغ در حرکت بود. وقتی با اسبش از صخره‌ها و پرتگاه‌های ناآشنا و آب‌های شرور فرات می‌گذشت، مدام به خود می‌گفت: میدانم کوه، آن کوهی که همیشه سر جایش است، یک لحظه دخترم را در آغوش خواهد فشرد و از او دفاع خواهد کرد!

انگار اولین بار بود که رودخانه‌ها، تپه‌ها، وادی‌ها و سنگ‌ها را می‌دید و از آن می‌گذشت. هرگاه به فکر دخترش می‌افتاد، دستانش بیشتر موزر کوه‌مانند آویزان بر گردنش را می‌فشرد! از هر رود، وادی و سنگی که می‌گذشت، لبخندهای عویش را تصور می‌کرد. حمید هر چه از لبخندهای اصیل، عاصی، سرکش و سرسختانه‌ی دخترش یاد می‌کرد، کمی آرام می‌گرفت، اما باز دلواپس می‌شد که آن لبخند، لبخند مرگ بود یا زندگی؟ قره‌داغ را نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: اگه به کوه، این قره‌داغ تاریکی که بر سایه‌هایش می‌افزاید و میان ما ایستاده می‌رسیدم، به دخترم می‌رسیدم. قلب رمیده و سفید کبوتر مانند دخترم در این کوهی است که بر سایه‌هایش می‌افزاید.

حمید سوار بر اسب به‌سوی قره‌داغ عاصی که خویش را با باران، برف، باد، ابر، آفتاب، شب و طوفان شسته بود، راه می‌پیمود و با خود می‌گفت: آخرین تپه، آخرین وادی، آخرین صخره و آخرین باریکه راه! تمام مرغ‌های داستان‌های کهن، به‌سوی وی بال‌وپر می‌زدند. با خود می‌اندیشید: ای کاش پر پرواز داشتم و به آنجا پرواز می‌کردم! در طول راه هرکسی را که می‌دید، احساس می‌کرد که با دیده‌ی حقارت به وی می‌نگرد. با خود می‌گفت: شاید مرثیه‌خوانان، قبل از من به آنجا رسیده‌اند، به آنجا رسیده‌اند و مرثیه‌خوانی می‌کنند.

هنگامی که از آخرین تپه و آخرین وادی می‌گذشت، مدام خیالپردازی و احساس درد می‌کرد. همیشه کلمات بیانگر «درد»، شبیه هم بودند. تغییری نمی‌کردند. اگر هم لحن بیانشان تغییر می‌کرد، اما «درد» همیشه با همان کلمات بیان می‌شد. حمید به‌سوی قره‌داغ می‌تاخت و صدای سوگ مبهمی از درونش به آسمان برمی‌خاست. آن وقت کلمات خشم و سوگند انتقام، یکی پس از دیگری از زبانش بیرون می‌آمدند و به فیلینتای آلمانی آویزان در دوشش، بیشتر می‌چسبید.

عویش سرسختانه و صبورانه در انتظار بود. با ترسی صاف و سفید در سرمای خشک قره‌داغ، در انتظار حمید بود. در دل شب به صخره‌های کنار غار چسبید و به گیس‌های بلند و چشمان عمیق شب مانند برچم، فکر می‌کرد.

خیال می‌کرد و می‌گفت: حمید چرا دیر کرد؟ شاید هم نیاید؟ یعنی نمی‌آید و مرا در دیار این مردگان و با مردگان تاریکی با مُرده‌ها تک‌وتنها رها خواهد کرد؟ اگر نیاید، این شب طولانی چطور سحر شود؟ آیا برچم در غار خفته است؟ ولی مُرده‌ها که نمی‌خوابند! آیا ممکن است

در دل شب از داخل غار برخیزد و بگریزد؟ اما مُرده‌ها که نمی‌توانند بگریزند! اگر هم بگریزد، نمی‌تواند بسیار دور شود!

دیگر سوگوار نبودند، چشمان هر دو زن نشسته کنار صخره خشکیده بودند. آن قدر گریه کرده بودند که دیگر یک قطره اشک هم برای ریختن نداشتند! بسان صحرایی باران ندیده، خشک خشک بودند. بسان صحرا خشک و سوزان بودند. صدای‌شان بریده و نفسشان بندآمده بود. هر دو آب‌شده و چیزی از آنان نمانده بود. بر روی لبه‌ی چاقویی تیز در میان مرگ و زندگی نشستند و امیدوار بودند که همه‌چیز خواب‌وخیال بوده باشد و به نام عیسی، موسی و محمد، در انتظار معجزه بودند.

خبری از ژاندارمری و قاضی نبود. در سرمای سوزناک قره‌داغ همه‌جا سوت‌و‌کور بود. هر دو پیرزن دیگر اشک نمی‌ریختند. آیا مرثیه‌خوان‌ها می‌آمدند؟ می‌آمدند و مرثیه‌خوانی می‌کردند؟ هر دو زن بیچاره بدون اینکه بدانند در انتظار چه چیزی نشسته‌اند، انتظار می‌کشیدند. علی با صخره‌های غار یکپارچه و آب شده بود. ناپیدا بود و اسم و جسمی نداشت! در دل تاریک‌شب، ساکت و تبدیل به یکپارچه سنگ شده بود. این فقط عویش بود که در دل شب، انتظار می‌کشید.

حمید با فیلیتای آلمانی بر دوش به‌طرف کوهستان اسب می‌تاخت. تمام امیدش را به کوه و قره‌داغ بسته بود! مدام به خود می‌گفت: کجا، چگونه و کی اشتباه کردم! هم اسب می‌تاخت و هم خود را بازخواست می‌کرد. گذشته را از نظر می‌گذراند و هر چه گذشته را بازخواست می‌کرد، آزرده‌خاطرتر می‌شد؛ و هر چه آزرده‌خاطرتر می‌شد، دنبال اولین گناه می‌گشت! جرت نمی‌کرد قره‌داغ را در مقابل نگاه کند. فکر می‌کرد: کجای کار اشتباه کردم!

چهارنعل اسب می‌تاخت و با خود می‌گفت: خدایا دیر نکرده باشم، خدایا دیر نکرده باشم! بین ما نه شب، نه باد، نه رودخانه و نه کوه، هیچ‌چیزی نخواهد ماند. چند لحظه‌ی دیگر، چند لحظه‌ی دیگر آنجا خواهیم بود.

هنگامی که حمید در راه قره‌داغ بود، عویش را در خانه‌ای تصور می‌کرد که از اجاق آن دود بزرگی به آسمان بلند می‌شد! هنگامی که سوار اسب بود فقط به خود و تنهایی خود پناه می‌جست! در شب پُرستاره با تنهایی خود، تک‌وتنها بود!

فکر می‌کرد: در حال رفتن پیش کی هستیم؟ با کدام رو پری‌رخان را بنگرم؟ درد و غم‌ها را با چه کلماتی بیان کنم؟ با چه زبانی مرثیه بسرایم؟ کی به مرثیه‌هایم گوش خواهد داد؟ بی‌دلیل که مرثیه نمی‌گویند! چه کسی است مسبب مرثیه؟ آیا منم؟ آیا منم؟ این منم مسبب مرثیه‌ها؟

شروع تازه و پاکی را تصور کرد. به کاشانه‌ای نو و گرم فکر کرد. خانه‌ای سنگی را با باغچه‌ای سرسبز که در آن مرغان آواز می‌خوانند، از در و دیوارهای آن خنده جاری باشد و دود از دودکش آن پیچ‌درپیچ به آسمان برخیزد را تصور کرد.

در اعماق دره‌ها و پایین صخره‌های جلبک گرفته در سوراخ غارهای کپک گرفته و بر روی شاخه‌ی درختان، دنبال گمشده‌اش گشت. در واقع خویش را می‌جست. دنبال خودش بود. می‌خواست که خویش را پیدا و زندگی را از نو آغاز کند. همه‌چیز به قره‌داغ و عویش چشم‌به‌راه

در قره‌داغ ختم می‌شد.
عویش صبورانه در انتظار بود. از سرما، تاریکی، مرگ، جنگل، غار، درد، غم و غصه و عذاب، می‌لرزید و انتظار می‌کشید.

اسب شیهه کشید. شیهه اسب با صخره‌ها برخورد و منعکس شد. انعکاس صدا در همه‌جا پیچید. اسب‌سواری مانند سایه زیر مهتاب ظاهر شد. اسب شیهه کشید. شیهه اسب در همه جای قره‌داغ، وادی و جنگل‌های فرات، به گوش رسید... گرگ‌ها، شغال‌ها، روباه‌ها، سنجاب‌ها، بوف‌ها، مرغ‌های شبگرد در فاصله‌های دور، شنیدند.

برچم هم صدای شیهه اسب را شنید!

علی صدای شیهه اسب را نشنید!

دو پیرزن صدای شیهه اسب را نشنیدند!

حاجی امام صدای شیهه اسب را نشنید!

عویش با شنیدن صدای شیهه اسب از جا پرید. در شب مهتابی چشمانش به سایه‌ی اسب‌سوار خیره شد. برگشت و برچم خفته در غار را نگریست. گرگ‌ها، شغال‌ها، روباه‌ها، سنجاب‌ها و مرغان شبگرد صدای شیهه اسب را شنیدند.

برچم هم صدای شیهه اسب را شنید!

عویش صدای شیهه اسب را شناخت! سایه‌ی سوار بر اسبی که شیهه کشید را نگریست و هیجان وجودش را فراگرفت. سایه‌ی فیلپتای آلمانی را نیز در شب مهتابی شناخت. به‌صورت غریزی و بدون اینکه فکر کرده باشد، آهسته سنگی را که در دست داشت، بر زمین گذاشت و گریه‌کنان به‌طرف حمید دوید.

دوید و دوید تا نفس در سینه داشت دوید! هنگام دویدن خوشحال شد، غمگین شد و گریه کرد! دوید و دوید. تا نفسش بندآمد دوید! از روی سنگ‌ها، چاله‌ها، خارهای زرد، بوته‌زارها و گون‌گری‌ها دوید و پرید! هنگام دویدن به‌سوی حمید شاد شد، غمگین شد و احساس درد کرد! برگشت نگاهی به برچم کرد، غمگین شد و گریه‌اش گرفت! بسیار غمگین شد، غم و غصه‌های تعریف‌ناپذیری بر روی قلبش سنگینی کردند!

عویش به‌سوی اسب‌سوار دوید، علی وی را ندید. دو زن اصلاً متوجه نشدند. حاجی امام هم متوجه نشد. فقط برچم سلطان متوجه شد که عویش به‌طرف اسب‌سوار دوید، هنگام دویدن شاد و غمگین شد. شغال‌ها مدام از دور و در دل شب زوزه می‌کشیدند. یک بوف پیر روی توده‌ای سنگی آواز شومی سر می‌داد. فیلپتای بر دوش حمید زیر مهتاب و روی اسب تایید. چپه به سر، شلواری گاباردین خاکستری به تن و با کفش‌های یمنی، نگاهی به غار عمیق و ساکت همچون شب کرد و مانند سایه، بالای سرش ایستاد. بدون اینکه چیزی بگوید، سؤالی بپرسد و کسی را نگاه کند، عویش را با روسری گل‌دار، پیراهن چین‌دار و سبز بلند، با کفش‌های تازه‌ی یمنی مانند آهوی رمیده و زخمی که نفسش بندآمده بود، بر پشتش سوار کرد. بدون اینکه چیزی بگوید، اسبش را نوازش داد. اسب به‌سوی آمارا به راه افتاد.

ماه به‌سوی غرب از چشم‌ها دور شد.

حمید، عویش و اسب، مانند سایه از قره‌داغ دور شدند. عویش بر روی اسب به جسد خونین برچم اندیشید. آن لحظه، آن ساعت و آنجا، تغییر کرد و پیر شد. روباه‌ها و اندیشه‌های تازه‌ای در افکارش

شکل گرفتند. ناگهان ده سال، بیست سال، پنجاه سال و حتی صدسال مسن تر شد. مسن تر شد و به انسانی کاملاً متفاوت تبدیل شد. با خنجری فولادین و داغ و قبضه سیاه، زخمی را که باید یک عمر با خود حمل می کرد، داغ کرد.

بر روی اسب به جسد چشم انتظار برچم در غار اندیشید. انگار برچم برخاسته و از پشت فریاد می زد: عویش مرا در این غار تکوتنها مگذار و مرو! مرا نیز سوار اسب کن و با خود ببر! اینجا من تکوتنها چکار کنم؟ مرا نیز با خود ببر. با خود ببر. با خود ببر... عویش روی اسب، پشت سرش را نگریست. غار در دل تاریکی دیده نمی شد. چشمانش در چشمان مُرده ی برچم خیره شدند. برچم داخل غار و در تاریکی ناپدید شد.

عویش با خود گفت: صبح برچم زنده بود، مرگی در کار نبود، ولی حالا مُرده و برچم نیست! برچم مرگ را ندید، نباید از مرگ ترسید. صبح برچم زنده بود، مرگی در کار نبود، ولی حالا مُرده و برچم نیست! برچم و مرگ در ذهنش به معمایی حل نشدنی تبدیل شدند!

حمید از دلواپسی نجات پیدا کرد و انگار تازه به دخترش رسیده باشد، خوشحال بود. روی اسب با خود گفت: دیگه هیچ وقت دخترم را تنها نمی گذارم! دیگه دخترم را به کسی نخواهم داد. مهتاب در حال رفتن و آمارا از پشت خانه ها، مزرعه ها، باغ ها، پسته ها و تپه ها رنگ گل یاس به خود گرفتند. شبی که تمام خطوط رنگش را ازدست داده بود. انگار هنوز در افق غربی به پرتوهای خورشید سفت و سخت چسبیده و توهم آمیز می نمود. انگار تمام این اتفاقات، توهم بودند و بس!

برای عویش رود زندگی در بستر آشنای خویش، خودسرانه جاری بود. به شاخه های بی شمار مارپیچی با مدارهای نامشخصی، تبدیل می شد. به هیچ وجه نمی توانست تشخیص دهد کجا، کی و چگونه جاری خواهد شد!

حمید و عویش، سوار بر اسب در سحرگاه قمری رنگ خاوری وارد آمارا شدند. حوا جلو در حیات ایستاده و از آنان استقبال کرد. هنوز به در خانه نرسیده، در حیات را باز گذاشت تا وارد شوند.

پس از اینکه اسب وارد شد، پیش عویش دوید و در آغوش گرفت. عویش بسان جسد هیچ واکنشی نشان نمی داد. ناگهان بند درد و غمی همچون دریاچه ای انباشته در قلبش پاره شد. کنار دیوار نشست و سکسکه کنان گریه کرد. بعد روسری از روی سرش زمین افتاد. وجودش منقبض شد و بر روی زمین افتاد. حوا گفت: هر کاری که دلت می خواهد انجام بده، هرچقدر که می خواهی امتحان کن، ولی نان تکه پاره شده را یکبار دیگر نمی توان به حالت اول برگرداند. طالع شوم دخترم! دل بستگی به کسی، یعنی اینکه آدم بدون اینکه فکر کند و چیزی بداند با چشم کور دنبالش می دود! حال و روز مرا، بالای را که به سر دخترم اومده، نگاه کن! زندگی ام طی دو روز، زیرورو شد و همچون خوابگردی کور شده ام!



پیکتی که جهت خبررسانی رفت، به عنوان مظنون در تک سلولی بود. تمام مردم نگران و منتظر بودند. رامی، تشکیلات حزبی را وارد کار کرده و می گفت: «باید شلوغ باشه، باید شلوغ باشه تا قدرتمون دیده بشه!» تمام دهقانان روستاهای همجوار را جمع کرد و بر سر هر کدام کلاهی نمدی گذاشته بود. یک دبستان ابتدایی در شهرستان وجود داشت. مدیر مدرسه با

معلمین و محصلین از صبح سرپا در انتظار بودند، کسی نمی‌دانست که چرا و برای چه در انتظار ایستاده‌اند. ناخدای کشتی‌ها، لنج و قایق‌های بزرگ را که با چوب درخت سپیدار ساخته بودند، مرتب و تمیز کرد. بعد روی هر کدام یک پرچم ترکیه آویزان کرد. رامی، قائم‌مقام و اشراف با کت و شلوار، کراوات و کلاه‌های نمدی در زیباترین و دیدنی‌ترین جای کرانه‌های فرات نشستند. در این هنگامه شیپورها به صدا درآمدند. هماهنگ با مارش، سربازها به حرکت درآمدند و «چپ راست» می‌کردند.

سه گلوله‌ی توپ شلیک شدند.

یک کشتی به اسکله نزدیک شد. از داخل آن یک جیب نظامی بیرون آمد. افسر و سربازهای مسلح از طرف چپ و راست جیب، می‌دویدند.

کف زدن، کف زدن و کف زدند...

به درود!

سیاس فرمانده!

سیاس فرمانده!

سیاس فرمانده!

ژنرال گر و هیئت همراه با کسانی که در انتظار وی بودند و با پیش‌قدم شدن رئیس رامی از در جلو ساختمان شهرداری، وارد شدند. ژنرال گر بالای سکو رفت، دست بلند کرد و به جمعیت سلام داد.

هموطنان عزیز!

امروز باز هفت دولت در برابر ما اعلان جنگ کرده‌اند. در درسیم، یاغی‌ها شورش کرده‌اند. در تلاشیم با ساماندهی مجدد دیرسیم، یک اداره‌ی نظامی تشکیل دهیم.

من در مذاکرات لوزان گفته بودم که حکومت مجلس کبیر ملت ترکیه، همانطور که حکومت ترک‌هاست، حکومت کردها هم هست! چون نمایندگان مشروع و حقیقی کردها در مجلس ملت بودند و یکسان با نمایندگان ترک در حکومت و حکمرانی کشور مشارکت داشتند. ما قصد داشتیم که زیر یک پرچم در یک وطن و به‌عنوان یک ملت گردهم آییم!

هموطنان کرد ترک‌تبارمان در شرق و جنوب شرقی با مراجعت به مجلس کبیر ملت ترکیه، پس از توافق‌نامه‌ی صلح ۱۹۱۸، تصمیمشان را به ما اعلام کردند. از جان‌ودل همراهی خود را در مبارزه‌ی ملی ابراز نموده بودند. در گفتگوهایمان در لوزان ما تردک‌ها و کردها از مسئله‌ی ملی‌مان به‌عنوان یک ملت، دفاع کردیم و همه را راضی کردیم.

کف زدن، کف زدن، کف زدن...

هموطنان عزیز:

پس از قیام‌های قوچگیری، شیخ سعید و آگری، باردیگر فعالیت‌های گردگرایانه با تحریک نیروهای خارجی شروع شده جان گرفته و دیرسیم در حال شورش است.

من در سال ۱۹۲۵ سفری به استان‌های شرقی کرده بودم. به‌عنوان یک وظیفه تحقیق کرده بودم. در این سفر مبارک به این نتیجه رسیدم که هموطنانمان در شرق باید «متمدن» گردند و بر این اساس «گزارش سیاحت شرق» را به حکومت تقدیم نمودم.

دو ژنرال را جهت بررسی و تحقیق در کل دیرسیم و ارائه گزارش، موظف کردم. این دو ژنرال

ارزشمند وظایفشان را به اتمام رساندند و گزارش ارائه شده را به من تحویل دادند. در نتیجه‌ی تمام این تحقیقات گفتم دیرسیم باید به استان تبدیل شود. در اینجا استاندار درعین حال هم فرماندهی کل و هم ناظر کل خواهد بود. به این ترتیب، کارها آسان و پروسه‌ی «متمدن شدن» با سرعت بیشتری انجام خواهد شد.

اکنون در دیرسیم و هر استانی که در شرق نیاز ببینیم، «فرماندهی استان» تشکیل خواهیم داد؛ مانند قرارگاه لشکر اما در تناسب با مقاصدمان. این فرماندهی استان، دارای نیروهای آسایش، راه، دارایی و اقتصاد، عدلیه، فرهنگ و بهداشت خواهد بود. کارشان را با دستورنامه آسان تر خواهیم کرد. اصول عدلیه آسان، ویژه و قاطعانه خواهند بود. حتی اختیار صدور حکم اعدام را نیز دارند. جهت به اجرا درآمدن در استان‌های شرقی، یک رژیم ویژه عدلی تشکیل خواهیم داد. بدون انجام این کارها، قادر نخواهیم بود که یاغیان را ریشه کن سازیم.

از این به بعد یک فرمانده لشکر، استاندار، مأمورین نظامی با قائم مقام قصبه‌ها در آنجا، در حال انجام وظیفه خواهند بود. هیچ کدام از این مأمورین، بومی نخواهند بود. این وظیفه‌ی مقدس را به افسران بازنشسته‌ی راسخ، متعهد به وطن و ملی‌گرایمان خواهیم سپرد!

همشهری ارزشمندمان، نماینده‌ی دیاربکر که در کوچگیری لیاقت خود را نشان داد، داماد ژنرال سیبیل چخماقی، یعنی ژنرال فتح‌الله کوردوغان^۱ را هم به عنوان فرماندهی کل منصوب کردیم. فرماندهی کل در مواردی که لازم ببیند، صاحب هرگونه اختیاری در حوزه وظیفه خود هستند. من هم جهت تحقیقات میدانی عازم آنجا هستم. برنامه‌ی ما شامل تدارکات، خلع سلاح و اسکان مجدد خواهد بود. مرحله‌ی تدارکات و خلع سلاح را به اتمام رساندیم. اکنون در حال اجرای برنامه‌ی اسکان مجدد هستیم. تمام این کارها را در اسرع وقت انجام خواهیم داد.

کفزدن، کفزدن، کفزدن...

هموطنان عزیزم

بیگ‌های اهل ارزنجان جهت کاشت زمین‌هایشان از اهالی دیرسیم به عنوان رعیت استفاده می‌کنند. به این ترتیب بیگ‌های ارزنجان در پناه اهالی دیرسیم قرار می‌گیرند. با این روش، دیرسیم تا اعماق ارزنجان گسترش پیدا می‌کند. اگر بر این منوال ادامه پیدا کند، ارزنجان به یک مرکز گردنشین تبدیل خواهد شد. به همین خاطر نیز تدابیر لازمه را اتخاذ می‌کنیم. دشت‌های وان، موش و ارزنجان جهت استفاده‌ی هموطنان کرد تُرک تبار باز است. در ولایت العزیز نیز، باید فوراً توده‌های قوی تُرک را جاسازی کنیم. فعلاً این یاغی‌ها را در دیرسیم پاک‌سازی کنیم، بعد به تمام این‌ها رسیدگی خواهیم کرد.

کفزدن، کفزدن، کفزدن

هموطنان عزیز

این‌ها گذشته را فراموش کرده‌اند، در دیرسیم عصیان و علیه ما شورش کرده‌اند. به کوه پناه آورده‌اند، مالیات پرداخت نمی‌کنند. حالا من از شماها سؤال می‌کنم، با کسانی که مالیات پرداخت نمی‌کنند و به وظیفه سربازی نمی‌روند، چه باید کرد؟

این‌ها با پرداخت نکردن مالیات و سربازی نرفتن، علیه دولت ما قیام می‌کنند...

حالا از شما سؤال می‌کنم، به جای اینکه این‌ها رو روی چوبه‌ی دار آویزان کنیم، باید تغذیه کنیم؟

کف، کف، کف

هموطنان عزیز

وقتی با خلبان جوان، دختر ناتنی زیبا و شجاع ژنرال زرد، خانم صبیحه گوکچن صحبت می‌کردم، به من گفتند: هنگام بمباران انسان برای من اهمیتی ندارد، هر چیزی که در حال حرکت باشد، برای من هدف است. البته که میهن‌دوست باید اینطور باشد.

کف، کف، کف...

هموطنان عزیز

میدانم که اهالی این شهرستان تُرک هستند. چندی پیش وزیر عدالت گفتند: تُرک‌ها تنها صاحبان اصلی این سرزمین هستند، تُرک‌هایی که پیشینه و نژاد و نیاکانشان معلوم نیست، جز خدمتکار بودن و برده شدن، هیچ حقی ندارند. این واقعیت را باید بدانند و حتی کوه‌ها هم باید بدانند. عناصری را که با تُرک‌گرایی مخالفت کنند، ریشه‌کن و دور خواهیم انداخت. ناسیونالیسم، تنها مولفه‌ی متحدکننده‌ی ماست!

کف، کف، کف...

مبادا فراموش کنید، همه در این کشور تُرک هستند. فقط ملت تُرک می‌تواند حق مطالبات اتنیکی و نژادی داشته باشد. جز این، هیچ عنصری از چنین حقی برخوردار نیست...

کف، کف، کف...

مارش استقلال، ارکستر نظامی، رژه...

ژنرال زرد سوار جیپ نظامی شد و به‌طرف اورفا حرکت کرد.



عویش پس‌ازاینکه از قره‌داغ به آمارا برگشت، پیرتر به نظر می‌رسید. شکل و شمایلش تغییر کرده و رنگ از صورتش پریده بود. کبودی روی لبانش و خشکیدگی اشک روی گونه‌هایش، مانند بستر خشک یک رودخانه، روی صورتش را خط کشید بود. انگار از خواب عمیقی بیدار شده باشد، چشمان قهوه‌ای و بزرگش کوچک‌شده بودند. علی‌رغم همه‌ی دعا و التماس‌های حوا، بازهم یک کلمه از زبانش بیرون نیامد. همیشه به آن لحظه‌ی دهشت‌انگیز فکر می‌کرد.

در گوشه‌ی تاریکی از اتاق نشسته و زیر بار سنگین درد و عذاب، نمی‌توانست به چیزی فکر کند. درست مثل پنه‌لوپه، تنها کاری که می‌کرد، صبورانه و سرسختانه، در انتظار نشستن و باز کردن گیس‌هایش در روز بود که شب می‌آراست! خودش هم نمی‌دانست در انتظار چی و کی نشسته است. کوله‌بار پر از رنج و عذاب روزها در میان درد و آلام بی‌حدمرزی آب و تباه می‌شد. کسی حال‌وروز او را نمی‌فهمید و نمی‌دانست که چه احساسی دارد. این درد را فقط الهه‌های زمان باستان می‌توانستند بفهمند که همین تراژدی را تجربه کرده بودند. در چهره‌اش معنایی وجود نداشت، بسان فریادی مملو از یأس بود که در پوچی، دور خود تاب می‌خورد. در گوشه‌ای از اتاق و زیر ریتم نسیم باد حزن‌انگیز قره‌داغ، خوابش برد!

از آن‌پس عویش باید در طول تمام عمرش حادثه‌ی قره‌داغ را که مانند مُهر سرخی بود بر روحش و همچون زخمی لاعلاج در حال خونریزی مدام بود، با خود حمل می‌کرد. باید در قاب نقاشی سبزرنگ بستر زمان، همیشه در جستجوی خود می‌بود و این مُهر سرخ را مانند سایه‌ی

خود، همراه با خود بر دوش می‌کشید. این مَهر سرخ را که مدام در درونش در حال خروش بود و بر تمام جنبه‌های شخصیتی‌اش تأثیرگذار، به هیچ‌کسی، حتی به خودش نیز، نشان نداد. از آن پس تمام عمرش را وقف حفظ غیرت زنانه‌اش کرد.



ژاندارم‌ها پیک را از بازداشتگاه بیرون آوردند، کتکش زدن و گفتند: «تو چرا می‌خواستی فرمانده را بکشی؟» با چماق بار دیگر کتکش زدند و بعد وی را به فلک بستند. با دادو فریاد کتکش زدند و ناسزا نثارش کردند. تا خسته و از پای درآمدند، کتکش زدند. پیک حتی یک کلمه هم تُرکی بلد نبود. بعد یکی از ژاندارم‌ها گزارش داد و گفت: فرمانده، هر چه این آدم‌رو کتک زدیم، جز «برچم سلطان، علی، تپانچه، قره‌داغ» چیزی از زبونس بیرون نیامد. فرمانده نزد وی رفت. هنگام رفتن مترجمی هم با خود برد. پیک یک‌بار دیگر حادثه را تعریف کرد. فرمانده با عصبانیت حمله‌ور شد و گفت: مرتیکه‌ی مادر... چرا زودتر اینو نگفتی و این‌همه منو علاف کردی!

روز سوم، قاضی، دکتر و فرمانده با گروهی سرباز و همراه با پیک به قره‌داغ رفتند. صورت جلسه را تنظیم و تپانچه را تحویل گرفتند. درحالی‌که قاضی از زیبایی برچم مدهوش و افسون شده بود، گفت: نمی‌توانم با چاقو، بدن دختری به این زیبایی را بشکافم!

پس از سه شب و سه روز، بدون کالبدشکافی، جنازه را برداشتند. چنان به نظر می‌رسید که برچم نمرده و در خوابی عمیق فرورفته و همه‌چیز را می‌شنود. چهره‌اش مانند ماه بدر، درخشان و زیبا بود. قطره‌های خون خشکیده‌ی روی بدنش، مانند گل سرخ جلو می‌کردند. ژاندارم‌ری رفت و علی را در حالت چسبیده به صخره از زمین بلند کردند، دستبند به دستانش زدند و با خود بردند.

فرمانده: پسر، چرا به دستانش دستبند زدی؟ در حقیقت اون مرده! سه‌روزه که جلو دهانه‌ی این غار، کنار اون صخره مرده، مگه میشه به دست آدم مرده، دستبند زد؟
علی را به زندان چیفت‌خانه^۱ اورفا بردند!



چیزی نمی‌خورد، نمی‌نوشید و نمی‌خواهید، لاغر می‌شد و سرفه می‌کرد. هرروز حوا زن‌های حکیم روستاهای همجوار را فرا می‌خواند و دنبال چاره‌ای بود. زن‌های حکیم نمی‌توانستند علت بیماری را تشخیص دهند، یک عالمه گیاه داروی به وی می‌دادند و این‌ها هیچ فایده‌ای نداشتند. یک عالمه گیاه داروی از همه رنگ برای کلیه، ریه، اعصاب، قلب و .. به وی دادند. حوا نزد تمام حاجی، روحانی و دعا نویس‌ها رفت و دعا نوشت!

با غم و غصه، گله کرد و گفت: حیف شد، خیلی حیف شد. این دختر زیبا و دلربای من رو ببین، ببین به چه حال و روزی افتاده؟ گاه گویی فش فش ماری را می‌شنید و نیمه‌های شب از خواب بیدار می‌شد، از ترس مرگی مبهم و عجیب و غریب نفس‌زنان، روی تخت‌خواب می‌نشست. این،

فراتر از ترس مرگ بود، ترس از دست دادن زیبایی، جوانی و حیاتی بود که سال‌ها رؤیای آن را به سر داشت!

گاه در آینه به چهره‌ی پژمرده، پریشان و به‌هم‌ریخته و جسم لاغر و ضعیفش می‌نگریست و رمیده‌دل خود را تماشا می‌کرد، غصه می‌خورد و دلش به حال خودش می‌سوخت و می‌گفت: به چه روزی افتادم! سپس غمی کاملاً زرد بر تمام وجودش چیره می‌شد. روزها در بستر آشنای خود، می‌آمدند و می‌رفتند. گاه در قلبش نور ضعیفی از امید، روشن و خاموش می‌شد. چین‌های روی صورتش به شکل قابل‌توجهی تغییر کرده بودند، انگار حالت ناشناسی پیدا کرده و چهره‌اش مانند موم کندوی زنبورعسل شده بود. از اشک، گونه‌های فرورفته و پژمرده‌اش، همیشه خیس خیس بودند. نور از سپیدی چشمان مایل به سبز بازش رفته و طراوتشان را از دست‌داده بودند. حوا از این اتفاقات غمگین بود و غصه می‌خورد.

بسیار کم غذا می‌خورد، می‌نوشید، می‌خوابید و گه‌گداری هم سرفه می‌کرد. تمام شادی و خنده‌اش را از دست‌داده بود. هیچ‌علاجی نتیجه‌بخش نبود. نهایتاً پیرزنی باتجربه و حکیم گفت: حوا دخترم، دست از رفتن پیش دکتر و اینور و اونور بردن عویش بردار. تنها علاجش، زمانه. زمان، محبت، شفقت و ابراز علاقه! اگه اینا رو احساس کنه، خودشو جمع‌وجور می‌کنه. کافیه که شفقت، محبت و علاقه نشون بدی و حمایتش کنی. بعد انگار بخواهد چیز مهمی اضافه کند، گفت: اگه ابراز محبت، شفقت و علاقه کنی، اون احساس می‌کنه که برایش ارزش قائلید و انشاءالله، در مدت کوتاهی خوب میشه!

این سخن که «بهترین علاج، خود زمانه» در ذهن حوا حک شد. تمام امیدش را به زمان بست. بستر زمان هر چه جاری شد، عویش هم سر حال شد، اما به‌هیچ‌وجه شور و شوق سابقش را دوباره به دست نیاورد. اکثر اوقات چشمانش حزین و اشکی بودند. وقتی غم و غصه سراغش می‌آمدند، به گوشه‌ی تاریکی از خانه می‌رفت، از خشم و عصبانیت غرق در اشک می‌شد. خنده را فراموش و از دید او تمام مردهای جهان و علی‌مسخره، غیرقابل‌اطمینان، خودخواه، دلقک و بی‌ادب شده بودند. تمام زنان نیز مانند برچم سلطان بی‌گناه، پاکدامن و بیچاره بودند که بی‌خود و بی‌چپت، جان می‌سپردند. تمام شور و شوق و امیدواری دوران جوانی‌اش از بین رفته انسان کاملاً متفاوتی شده بود. گویی دچار فراموشی شده باشد، تمام دوران بچگی و جوانی‌اش، همراه با آب رودخانه‌ای رفته بود.

فکر می‌کرد که همه‌ی انسان‌ها آن‌چنان‌که در گذشته فکر می‌کرد خوب نیستند و بالعکس، بسیار بد و حتی هر یک برای خود دجالی هستند. درباره‌ی آینده نمی‌توانست تصویری زیبا و امیدوارانه داشته باشد. از همه، حتی از خودش هم فرار می‌کرد و می‌خواست تنها بماند. گاه نیز، بسیار بدخلق‌وخو و حالت شرورانه‌ای به خود می‌گرفت. زمانی که نمی‌توانست خشمش را مهار کند، سر حوا، برادر و خواهرانش فریاد می‌کشید.

به‌مرور زمان با حوا که بیش از همه نسبت به وی ابراز علاقه، محبت و شفقت می‌کرد، ارتباط برقرار کرد. محبت و شفقت صمیمانه، بدون چشمداشت و بی‌حساب حوا را باور کرد. گه‌گداری داخل حیاط می‌آمد، زیر درخت توت می‌نشست، گویی که باز دوباره چشم به روی جهان گشوده باشد، به تماشای اطراف می‌نشست. وقتی همسایه‌ها به ملاقاتش می‌آمدند، می‌گفتند: آخی، این عویشه؟

افسوس، به چه حال ورورزی افتاده!

خدا نصیب کسی نکنه!

خیلی گناه داره، ببین به چه حال ورورزی افتاده!

خیلی لاغر شده!

اما چیز کمی به سرش نیومده!

حالا که حالش خوبه، اگه قبلاً می دیدی؟

چقدر لاغر شده، ولی هنوزم قشنگ و دلریاست!

وقتی دیگران به ملاقاتش می آمدند، رنج می کشید، اما رنج، درد و احساس شرمندگی در اعماق روح و قلبش را به کناری می گذاشت، خشم به جوش آمده اش را مهار و با غرور، شکوه و راست قامت می ایستاد. اندیشه ها، رؤیاهای و روحش پاره پاره شده بودند. زخم روحی عمیقی برداشته بود که غیرت زنانه و جوانی اش را نابود می کرد، چنان زخمی که کسی آن را تجربه نکرده و درکی از آن نداشت. به مرور زمان این زخم نیز، همانند یک جراحت فیزیکی بهبود یافت. شعله های آتش فروزان زخم هایش، خاموش و خاکستر روی آن را می پوشاند. انگار آن رویاهای اندیشه های سعادتمندانه و توقعات دوران جوانی اش روی شن نقش بسته باشند، ناگهان امواج مهاجم دریا آن ها را نابود کرده و روحیه ی شاد و پرشور و شوق پیچی، مرده و از بین رفته بودند. در این هنگامه مانند کسی که بیماری مرگباری را از سر گذرانده باشد، باز سر حال شد. زخم عویش به این شکل و به مرور زمان التیام یافت. تا زمان مرگ یکبار دیگر این واقعه برای کسی تعریف نشد، اما هرگز این را فراموش نمی کرد!



روز جمعه بود. خورشید قد سه انسان از زمین فاصله گرفته و تمام اهالی آمارا سر مزرعه رفته بودند. حوا و حمید با بچه ها، مزرعه رفته بودند و عویش نیز برای رفتن پیش آن ها، غذا حاضر می کرد. زنی تقریباً پنجاه ساله از روستای بازور، از در حیاط به صورت مسافری غافلگیر کننده وارد شد و گفت: دخترم عویش روز بخیر!

عویش وقتی چهره ی آشنا را دید، یک دفعه علی، بازور، قره داغ و برچم جلو چشمانش ظاهر شدند. با بی اعتنایی گفت: خاله، چیزی می خواستید؟

گفت: عویش دخترم، منو به جا نیاوردی؟ من خواهر شیخ از روستای بازور هستم.

عویش گفت: بگو خاله، چیزی می خواستید، کار دارم، باید برم مزرعه! گویی حرف های پیرزن را نشنیده و علاقه ای نشان نداد.

پیرزن گفت: دختر قشنگم، واسه اتفاقاتی که افتاد، خیلی متأسفم! اومدم که پیغام علی رو بهت برسونم. اونم به خاطر اتفاقاتی که افتاده خیلی متأسفه. گفت: عویش به دادگاه نیاد، اگر هم اومد، از من شاکی نشه. اون شکایت نکنه، جز اون هرکسی که می خواد بیاد و شکایت کنه. اگه عویش از من شکایت کنه، طاقت نمیارم، سخته می کنم و می میرم. دختر قشنگم، علی پسر بدی نیست.

-خاله، من فقط به صدای وجدانم گوش میدم.

پیرزن: دخترم، دارم اون چیزی رو که به من گفته شده به تو می‌رسونم، سرنوشت دیگه! علی پسر خوبیه. اینا تو سرنوشت نوشته شدنده‌اند، به همین خاطر این همه بلا سرش اومده! عویش: خیلی خوب خاله، منم بهت گفتم. به صدای وجدانم گوش میدم. منو ببخش، کار دارم. زن بدون اینکه بنشیند، باز از در حیاط بیرون رفت.

بعد از ازدواج و عملاً متوجه شد و تجربه کرد که زن «دیگری» است!

از اورفا یک احضاریه رسید. به دادگاه فراخوانده شده بود. عویش انگار از نو همان اتفاقات را تجربه می‌کرد، آزرده‌خاطر شد. چشمان بزرگ، قهوه‌ای و زیبایش که توجه همه را به خود جلب می‌کرد، پر از خشم و غرور و اشک شده بودند. هر چه به آن فکر می‌کرد، خشم، کین و غیرت زنانه‌اش فوران می‌کرد. این زخم عمیق وی را بر خاک نشانده و غرق در سیل اشک غرق کرده و در جهان رویاها سردرگم ساخته بود، تمام روحش را خونین می‌کرد.

حوا گفت: دخترم خودت رو ناراحت نکن، با پدرت میری شکایت می‌کنی و برمی‌گردی.

عویش: نمی‌خوام ریخت اون آدمو ببینم. می‌ترسم. دیگه اصلاً نمی‌خوام اون آدمو ببینم.

حوا: دخترم، اصلاً به ریخت آدم نگاه نکن! چیزهایی رو که دیدی، تعریف می‌کنی و می‌ای بیرون. پدرتم کنارته. ببین خودت رو به چه حال و روزی انداختی، آدم می‌ترسه نگات کنه؛؟ چشمای قهوه‌ای و بزرگت هیچ فرقی با چشمای یه مرده ندارن.

وقتی با تمام دقت به چشمان بزرگ، قهوه‌ای و غمگینش نگاه کرد، در اعماق مردمک چشمانش به‌عنوان نشانه‌ای بسیار ضعیف از زندگی، متوجه شد که هنوز آن خنده‌ی صاف، اسرارآمیز و شاد دوران کودکی‌اش، وجود دارد و می‌درخشند. از ته دل خوشحال شد.

حوا گفت: خیلی خوب، اگه بخوای منم باهات میام.

چشمان عویش نه به خاطر درد فیزیکی، بلکه به خاطر آن مهر سرخ و رنجی که دلش را می‌سوزاند و روی روحش نقش بسته بود، گریه می‌کرد. وقتی گریه می‌کرد، چشمانش بزرگ‌تر می‌شد و می‌درخشیدند. هرگاه به دادگاه فکر می‌کرد، به یاد آن لحظه‌ی افتاد و درد و رنج بیشتری می‌کشید. حتی نمی‌توانست در میان حوادث عادی روزمره به چیز دیگری فکر کنه و تمام شور و شوقش را کنترل می‌کرد.

حمید اسب را آماده کرد. عویش را سوار کرد و به‌سوی بیرجیک راه افتادند. عویش روی اسب به کمر حمید چسبید و در فکر و خیال دادگاه و قره‌داغ بود. حمید گفت: منم تو دادگاه کنار تو خواهم بود، بدون تعارف هر چیزی رو که دیدی، تعریف کن!

در بیرجیک اسبش را نزد یکی از دوستانش به امانت گذاشت. سوار ماشین شدند و به اورفا رفتند. آن شب، مهمان خانه‌ی یکی از آشنایانش شد.

عویش عصبانی و هیجان‌زده بود. تا صبح خواب نخوابید و به خود پیچید. وقتی به آن حادثه فکر می‌کرد، گویی باز از نو تجربه‌اش کند، خشمگین و عصبانی می‌شد و چشمانش پر از اشک می‌شدند.

با خود اندیشید، خشمگین شد و گفت: واسه اینکه یکبار دیگه همچین چیزی رو تجربه نکنم، به هیچ مردی نزدیک نمی‌شم. باید دنیایی متعلق به خودم بسازم. دنیایی که دست هیچ‌کسی به اون نرسه، نتونه نزدیکش بشه، لمسش کنه و فقط متعلق به خودم باشه... باید در مقابل همه از خودم دفاع کنم. دیگه هیچ مردی رو باور ندارم. نمی‌تونم خودم رو به دست مردی بدم

که باورش ندارم. وقتی به فکر دادگاه می‌افتاد، باز حادثه در ذهنش زنده می‌شد و در ذهنش چیزهای را که باید می‌گفت، مرور می‌کرد.

همزمان با اذان صبح از جا برخاست و روی تختخواب نشست.

کفش‌های یمنی و یک روسری مشکی با پیراهنی بلند که روی پاهایش را می‌پوشاند را پوشید. همراه با حمید از دروازه ورودی وارد شدند. گویی همه‌ی انسان‌ها عجله داشته باشند، شتابان وارد ساختمان بناشده از سنگ سفید می‌شدند و بیرون می‌آمدند.

حمید از یکی پرسید: دادگستری کدام طرفه؟

مرد جوان با گوشه‌ی چشم، نگاهی به عویش کرد و گفت: «بین عمو، همون در طرف مقابله»، بعد به راهش ادامه داد و رفت. رفتند و جلو ساختمان منتظر ماندند. مباحثی کاغذی در دست داشت و با صدای بلند گفت: عویش، فرزند حمید و حوا... بعد اطراف را نگاه کرد. حمید به در نزدیک شد و گفت: اینجاست. مباشر هر دو را با خود به داخل برد. عویش در جایگاه شاهد و حمید در جایگاه مهمان نشست. عویش نگاهش را به پنجره‌ای که رو به بیرون باز بود، دوخت و چیز دیگری را نگاه نمی‌کرد.

هیئت دادگاه وارد شدند. همه از سر جا بلند شدند. رئیس هیئت دادگاه با دست اشاره کرد و گفت: لطفاً بشینید. گفت: عویش فرزند حوا و حمید، آیا در حضور دادگاه حاضری سوگند یاد کنی که آنچه را دیدی خواهی گفت و جز حقیقت چیز دیگری بر زبان نمی‌آوری؟ عویش هیجان زده گفت: حاضرم!

با ترس، هیجان و در میان گریه و اشک، انگار با تمام جزئیات باز حادثه را تجربه می‌کرد، تعریف کرد و گفت: من اون روز رفته بودم قره‌داغ واسه هیزم... اسلحه شلیک شد... برچم جیغ کشید و زمین افتاد.

اولین امتحان بزرگش را در دادگاه پس داد. همان‌طور که فکر می‌کرد، جواب‌ها را پاسخ داد. همه چیز را همان‌طور که اتفاق افتاده بودند، تعریف کرد. هر چه بیشتر حادثه را تعریف کرد، احساس آرامش بیشتری به وی دست داد و هر چه بیشتر احساس آرامش کرد، گویی شخصیت اصلی خود را باز یافته و بار سنگینی از روی شانه‌هایش برداشته شده باشد، احساس سبکی کرد. علی که از جایگاه متهم به عویش گوش می‌داد، شکل و شمایلش تغییر کرد. ناگهان به لرزه درآمد. رگ‌های حیاتی وی خشکیدند. همان‌جا بر روی زمین افتاد. ژاندارم‌ها از زمین بلندش کردند و بیرون بردند.

دادگاه یک ماه به تعلیق درآمد. حمید و عویش، پشت یک ماشین فوردد قدیمی آژمچو^۱ که در استانبول توسط «شرکت فوردد موتور» و کارگران ترک در ترکیه تولید می‌شد، شدند و به سوی بیرجیک راه افتاده‌اند.

در جلسه دوم محاکمه رئیس جزغاله با موهای مشکی و کم‌پشت و بی‌سبیل با پیراهنی سفید و کراواتی قرمز به کاتب دادگاه گفت: بنویس دخترم!
چون متهم در زندان فوت کرده، پرونده بسته اعلام می‌شود!



فصل دوازدهم



در شهر شن‌های سرخ، آسمان رنگی نسبتاً خاکستری مایل به قرمز و مه‌آلود به خود گرفته بود. خورشید درخشندگی و رنگ‌های دلنشینش را از دست داده و به چشم نمی‌آمد. طوفانی که در صحرای بزرگ شروع شده بود، سراسر دشت‌های جنوبی بین‌النهرین را دربر گرفته بود. همه‌جا به‌دلیل غبار سرخ و خاکستری مه‌مانند، قدرت دید کاهش پیدا کرده بود.

پس از آنکه خانه‌ی دوست دیریکی‌اش در روستای تهلیک را ترک کرد، به شام، حلب و بیروت رفت. سیامند در آنجا با جلادت و بسیاری از اعضای خویبون دیدار و گفت‌وگو کرد و افکارش را با آنان درمیان گذاشت. بعد در کنگره‌ی خویبون که در خانه‌باغ اشرفیه و خانه‌ی یکی از اعیان کرد برگزار شد، شرکت کرد. وقتی از کنگره نتیجه‌ای حاصل نشد، بین شام و حلب در رفت و آمد بود و با انسان‌های متعددی ارتباط برقرار می‌کرد، در جستجوی راه جدیدی بود.

روزها بود که در میان آن گردوغبار مه‌آلود طاق‌فرسا راه می‌رفت. هنگام راه رفتن، انگار که با خود در جنگ و ستیز باشد، می‌گفت: باید یک راه‌حل، راه‌حلی پیدا کنم! باید خودم رو به شیخ برسوم و همراه اون مبارزه کنم. اگه شیخ همکاری کنه، به شمال میرم، از جایی که احسان نوری گذاشت و رفت، ادامه میدم. آیا شیخ کمکم می‌کنه؟ هر چی باشه اونم یه شیخه، شیوخ هم نتوانستند کاری از پیش بیرن، ولی این شیخ مبارزه می‌کنه، شاید کمکم کنه.

در دل گردوغبار سرخ به دیرک همکو^۱ رسید. از طریق یکی از دوستانش از آنجا نیز به منطقه‌ی سمالکا^۲ رفت. از سرپایینی در باریکه‌راه ماریچی به کناره‌های وادی دجله رسید. دجله رنگ سرخ گرفته، وسعت زیادی پیدا کرده و بی‌سروصدا جاری بود. کرانه‌هایش، پوشیده از نیستان پُریشت و شاخه‌های بید بود که گرازها در آنجا جا خوش کرده بودند. صدای هزاران پرنده در هم می‌پیچید. پشت نیستان و درختان بید، درختان تنومند توت، چنار و باغ‌های میوه وجود داشت. دقیقاً طرف مقابل، کوه بخیر^۳ و طرف شمالی آن کوه جودی^۴ به چشم می‌آمدند.

در دل تاریکی شب یک قایقران با کانوی کوچک که در میان بیده‌های پُریشت قایم کرده بود، بدون اینکه فرانسوی‌ها متوجه شوند، وی را به حوزه‌ی انگلیسی‌ها منتقل کرد. شب در طرف مقابل، مسیرش را به سمت شهری که شیخ در آن زندگی می‌کرد، تغییر داد و به راه افتاد. پس از اینکه قیام آگری با شکست مواجه شد، مدام دنبال راه‌حل‌های دیگری می‌گشت. هنگامی که از رود دجله گذشت و به راه افتاد، چنین فکر می‌کرد: باید برم با شیخ دیدار کنم و راه‌حلی پیدا کنم. باید راه‌حلی پیدا کنم و به مبارزه ادامه بدم. حسن حسنی صورت‌جلسه‌ی نشست را که در خانه‌باغ اشرفیه در حما صورت گرفت به دست آورده و به شکل منسجم‌تری به تعقیب ادامه می‌داد. قبلاً خبر رفتنش زیر طوفان شنی به جنوب و پیش شیخ را زودهنگام دریافت کرده بود.

با خود اندیشید و گفت: مرتیکه‌ی کوتوله، این دفعه با پای خودت افتادی تو تله! دیگه هیچکی نمی‌تونه از دستم نجات بده! زمانه عوض شده، قوی شدیم. حالا همه با ما هستن!

۱- Dêrika Hemko
۲- Sêmalka bôlgesi
۳- Çiyayê Bêxêr
۴- Cudi Dağları

فرانسوی‌ها، انگلیسی‌ها و روس‌ها، همه پشت ما هستند. دیگه اصلاً نمی‌تونوی خودتو نجات بدی. مثل یه مرغ میدندازنت تو یه قفس و تحویلت میدن به من! لحظه‌ای که به من تحویلت بدن، با خواب‌وخیال‌های که داری، آخرین نفست رو بالای چوبه‌ی دار می‌کشی! فوراً گزارشی تهیه کرد و به وزارت داخله ارسال کرد. وزارت داخله با سفارت ترکیه در بغداد ارتباط برقرار کرد. نوشت از سفارت ترکیه به سفارت انگلیس:

شخصی به نام سیامند، شهروند جمهوری ترکیه و متهم به قتل، جهت دیدار با شیخ احمد بارزانی وارد محدوده‌ی بغداد شده. درخواست می‌کنم که جهت دستگیری وی اقدامات مقتضی را انجام دهید.

با احترام

سفارت انگلیس طبق «توافقنامه‌ی جرائم عدلی» که با جمهوری ترکیه داشت، وارد حرکت شد. همین‌که سیامند وارد شهر شد، سربازهای انگلیسی قبل از رسیدن به شیخ، وی را دستگیر و بلافاصله به زندان موصل انتقال دادند. حسن حسنی با خوشحالی از این موفقیت، زمزمه‌کنان با خود گفت: سیامند مرتیکه، همه‌چیز داره خوب پیش میره. این بار هیچ کم و کاستی به‌وجود نمیاد! کسی مثل تو منو سرگرم خودش نکرد. باید حساب همه‌ی کارهایی رو که کردی، پس بدی. دیگه افتادی تو قفس. غیرممکنه، دیگه نمی‌تونوی تکون بخوری! فعلاً اجازه بده تا این کارهای اداری تموم بشن، چند روز طول نمی‌کشه که می‌افتی تو چنگم! اون وقت، خودت از میون انواع شکنجه‌ها، هر کدومو که دلت میخواد، انتخاب کن! باید به من التماس کنی! بعدشم که میری بالای دار!

سیامند بدون اینکه متوجه چیزی شود، همراه با خواب‌وخیال‌هایش، خود را در زندان موصل و در میان زندانیان بخش جرائم عمومی کرد، عرب، سریانی و ترکمن یافت. زندانبانی قوی‌هیكل، چاق و سیاه، وی را گرفت و به بخش اداری انتقال داد. یکی روی میزی قدیمی و شکسته نشسته بود، کارهای اداری ورودش به زندان را انجام داد.

همان زندانبان پس از کارهای اداری و بعد از اینکه وی را مدتی در سالن تنگ و تاریک و کثیف چرخاند، جلو در یکی از بندها توقف کرد. کلید داخل جیبش را بیرون آورد. در آهنی را باز کرد. داخل بند حرکت کرد. افراد داخل از جا برخاستند.

سیامند از پشت زندانبان با کوله باری که در دست داشت، وارد شد. به زندانبان پابرنه، سیاه و سبزه‌رنگ با لباس‌های پاره که ریش و سبیل‌هایشان درهم‌تینده بود، نگاه کرد. همه‌جا کثیف و نامنظم بود. در هوا هزاران مگس در حال پرواز بودند. زندانبان، زندانبان را نگاه کرد و به زبان عربی گفت: این زندانی اینجا می‌مونه!

زندانبان با دست تشکچه گیاهی خالی و کثیفی را به سیامند نشان داد. با سروصدا در را بست و رفت. در آن لحظه تمام چشم‌ها با کنجکاوای او را تماشا می‌کردند. بلافاصله رفت روی تشکچه‌ی گیاهی کثیف و شپش‌داری که زندانبان به وی نشان داده بود، نشست و نفس عمیقی کشید. روزها بود خواب به چشمانش نرفته و همیشه سرپا بود.

زندانبان وی را نگاه کردند و با زبان عربی، کردی، سریانی و ترکمنی، گفتند: خدا به دادت برسه! به زبانی کردی همه را جواب داد و گفت: خیلی ممنون!

عرب، کرد، ترکمن و سریانی روی هم تلنبار شده و هرکدام در گوشه‌ای در همان بند بودند. چند

زندانی کرد کنارش نشستند، سؤال کردند و به بحث و گفت‌وگو پرداختند. وقتی زندانیان کرد فهمیدند آمده تا با شیخ دیدار کنه، با احترام رفتار کرده و او را پیش خودشان بردند. با لباس در دل تاریکی شب روی تشکچه‌ی گیاهی، شپش‌دار و کثیف، دراز کشید و بخواب رفت. تمام روابطش را یادآوری کرد. با عصبانیت به خود گفت: این فقط می‌تونه کار حسن حسنی باشه! اطلاعات رو از اون مرتکبه عباد گرفته. عباد هم اطلاعات رو از بیگ‌هایی که واسه‌شون کار می‌کنه گرفته. نباید به کسی می‌گفتم که دارم میام.

همین که خبر به گوش لیوتمان رسید، دست‌به‌کار شد. نامه‌ای نوشت و فرستاد: به سفارت انگلیس: شخصی به نام سیامند از سال ۱۹۲۸ به‌عنوان پناهنده‌ی سیاسی، تحت ضمانت قانونی ماست! در اینجا باید منافع و اعتبار فرانسه مدنظر قرار گیرد! این مورد بین سه کشور، موضوع دادوستد و مسئله‌ساز شد. وقتی لیوتمان مؤثر واقع گردید، ژنرال کر دو انتخاب پیش روی انگلیسی‌ها گذاشت و نوشت: شخصی به نام سیامند که متهم به انجام جنایت است تحت پیگرد قانونی می‌باشد، یا باید از عراق اخراج گردد و یا اینکه باید ترکیه یا سوریه را انتخاب کند. در ادامه نوشت: اگر به ترکیه بازگردد، کمک خواهیم کرد تا عفو شود.

هفت روز بعد، یک روز صبح هنگامی که روی تشکچه‌ی شپش‌زده و کثیف نشسته بود، زندانیان سیاه، قوی‌هیکل در را باز کرد و به زبان عربی گفت: زود باش، وسائلت رو جمع کن و بیا بیرون. یک زندانی کرد، حرف‌های زندانیان را ترجمه کرد.

فورا کوله‌بارش را برداشت. از زندانیان خداحافظی کرد و بیرون آمد. دو مأمور انگلیسی وی را سوار ماشین کردند و به سفارت انگلیس بردند. سفیر با لحنی ظریف وضعیت را شرح داد و گزینه‌ها را در پیش و روی وی قرارداد.

گفت: من مجرم سیاسی هستم، نه عادی! ترکیه در قیام شیخ سعید دو عموی مرا اعدام کرد. منم حکم گرفتم و زندان کشیدم. بدرخان را به دلایل سیاسی کشتم. قبول ندارم که به ترکیه برگردم. عفو هم نمی‌خواهم. می‌خوام که به سوریه برگردم.

سفیر انگلیس گفت: بسیار خوب، مادام که نمی‌خوای، تو رو تحویل ترکیه نمی‌دیم، اما نمی‌تونیم داخل مرزهای بغداد بمانی. تو رو برمی‌گردانیم شام!

لیوتمان طبق توافقنامه، وی را از مقامات انگلیسی تحویل گرفت. در مقابل سیامند قرار گرفت و گفت: سیامند علی‌رغم پافشاری من، بی‌خبر از مرزهای سوریه رفتی بیرون. مرتکب جرم شدی! مجبورم بفرستمت زندان. وی را به زندان شام فرستاد.

زندان شام مملو از زندانی‌های سیاسی بود. از مخالفین سیاسی عرب، چرکس، کرد، ترکمن، ارمنی و آشوری. شبیه زندان اقوام و ادیان بود. زندانیان در میان شپش، کثافت و لجن و نیمه گرسنه، مثل انبار ماهی روی تشکچه‌های گیاهی روی زمین می‌نشستند و می‌خوابیدند. هرروز و هر ساعت جنگ و نزاع، سرقت و بچه‌بازی، اتفاق می‌افتاد و پایان‌ناپذیر بود!

سیامند در میان این دهلیز کثیف و آزاردهنده یک ماه در تنگنا زندگی کرد و بعد از یک ماه آزاد شد. روزی که آزاد شد با دوست و آشناپانش ارتباط برقرار کرد. ساکن شام شد.

انگار مقامات مستعمره‌ی فرانسوی علیه کردها حکومت‌نظامی اعلام کرده بودند. مقامات خویون پس از تجربه‌ی ناموفق قیام، جهت اینکه آسیب نبینند یا همکاری‌هایشان را با فرانسوی‌ها منسجم‌تر کرده بودند یا بی‌سروصدا در گوشه‌ای نشسته بودند.

وقتی حسن حُسنی متوجه شد سیامند از زندان شام بیرون آمده و آزادشده، دوباره دست‌به‌کار شد و درخواست داد تا تحویلش دهند.

لیوتمان سیامند را بنا به درخواست حسن حُسنی به اردن تحت حمایت انگلیس فرستاد. انگلیسی‌ها پس از مدتی متوجه شدند، پرونده‌اش را در عراق بهانه و از اردن اخراجش کردند. لیوتمان وی را فراخواند، چنان وانمود کرد که در حقش خوبی می‌کند و گفت: منم بهت گفته بودم که در اردن کاری انجام نده. ولی تو بلافاصله باز نتونستی سر جات راحت بشینی. انگلیسی‌ها متوجه شدند و از مرز اردن بیرون رفتن کردند. ترکیه دست از سرت برنمی‌داره، در مورد این موضوع دولت ما رو تحت فشار قرار میدن. این به‌صورت نامطلوبی روی ارتباط ما با ترکیه تاثیر گذاره. تو حالا برو فلسطین و بدون اینکه خودت رو به کسی نشون بدی، اونجا مخفیانه بمون!

حسن حُسنی با لیوتمان فرانسوی ارتباط فشرده‌ای داشت. دست از تعقیب سیامند برنمی‌داشت. خصومت شخصی داشت. لیوتمان نمی‌خواست با این فشارها در سوریه بماند. راه دیگری نداشت. تنها بود. می‌دانست که اگر اعتراض کند، تحویل ترکیه‌اش خواهند داد. شیئی مخفیانه وارد خاک فلسطین شد. فلسطین آشوب‌زده و بحرانی‌زده بود. سربازان اسرائیلی هرروز بمب منفجر می‌کردند و عملیات انجام می‌دادند.

وارد خاک فلسطین شد و با یک شبکه ارتباط برقرار کرد. در مقابل پول ناچیزی شناسنامه‌ی جدیدی به نام «ابو طاهها» گرفت. ابوطاهها با شناسنامه‌ی جعلی زندگی جدیدی را آغاز کرد. کسی را نمی‌شناخت و به زبان عربی هم مسلط نبود. سر کوچها، پل‌ها و همه جا مملو از معتاد و سارق بود. انگار تمام سارقین، جیب‌برها، کلاه‌بردارها، گداهها، کیف دزدها، شبکه‌های فحشا و موادمخدر به آن شهر آمده بودند. همزمان با غروب آفتاب اشرا وارد کوچها می‌شدند. فقر، بیچارگی و بیچاره‌گی نیز ذلت به‌بار می‌آورد. در همه‌جا فقر پرسه می‌زد. سیامند در این فضا خود را بیگانه حس می‌کرد. انگار در یکی از سلول‌های تاریک زندان شام بود. در تنگنا قرار می‌گرفت، آشفته می‌شد و نفسش بند می‌آمد.

وقتی تبعیدی‌های سیاسی را که با زبان و فرهنگ آنان آشنا نداشت، می‌دید، انگار دوست و آشنا یا یکی از وابستگانش را دیده باشد، خوشحال و به آن‌ها نزدیک می‌شد. تلاش می‌کرد با خندیدن و حرکات دست، با آنان به تفاهم برسد. گویی در یک سرنوشت و درد سهیم بودن، داشتن زخم‌های مشترک و دنبال یک حقیقت مشترک بودن، زبانی مختص به خود و جداگانه داشت! این زبان، بدون کلمات، بدون نماد و بدون اشاره بود؛ اما برای به تفاهم رسیدن، هیچ مانعی را نمی‌شناخت. وقتی تبعیدی‌ها سیاسی را می‌دید، خشم درونش کمی فروکش می‌کرد و آرام می‌شد. با خود می‌گفت: اینها هم مثل من انسان‌هایی هستند که مجبور شدند سرزمین مادریشان را ترک کنند. انگار در حال گفتگو با شخص دیگری در مقابلش باشد، با صدای بلند به خود گفت: کجا خوانده بودم، مولانا میگه که «اگر آدم کاملی کفر پیشه کند، کفر دین گردد»! تمام مسئله «کامل شدن و به راه افتادن در راه آزادی» است! از آن‌پس به‌کلی ارتباطش با دامنه‌های کوه نمروود و خویبون قطع شدند. فکر می‌کرد، دنبال چاره بود و می‌گفت: اینجا تنها ماندم. برای اینکه شکمم را سیر کنم، مجبورم کار کنم. ابو طاهها کلبه‌ی محقر کوچک و ازهم‌پاشیده‌ای برای خود به کرایه گرفت. داخلش را شست، تمیز کرد و منظم کرد. فکر کرد: باید کاری پیدا کنم. پولم داره تموم میشه، اگه پولم تموم بشه، اینجا بدبخت میشم.

کاری هم از دستم بر نییاد و هیچ شغلی بلند نیستم. همیشه از ثروت حاضر پدری خوردم. یاد نگرفتم که پول چطوری به دست میاد و چطور میشه کار کرد. بهتر اینه که برم میدان کارگران. برم میدان کارگران و هر کاری که پیدا کردم، انجامش بدم. حداقل به صورت روزانه شکمم رو سیر می‌کنم. وقتی کار کنم، با انسان‌ها هم آشنا میشم. بعد ناگهان با صدای بلند گفتم: «زبون» من که زبون بلند نیستم؟ باید فوراً عربی یاد بگیرم.

صبح زود از خواب بیدار شد و برای رفتن به میدان کار از خانه بیرون رفت. از اولین بچه‌ی سیاهی که با وی برخورد کرد، یک سیمیت کنجی‌دار^۱ خرید. در یکی از قهوه‌خانه‌های کارگری اونو با چای خورد. صدها کارگر با لباس‌های کثیف و کهنه و پاره و ریش و سبیل‌های درهم‌تنیده در میدان گرد هم آمده بودند. کارگران سیاه، سفید، بلوند و سبزه... عرب، کرد، ترک، چرکس، لاس، بربر، بدوی، مسیحی، مسلمان، یهودی و بت‌پرست... از هر ملت و هر دین و رنگی کارگر، کنار هم ایستاده و برای فروش نیروی کار، دنبال مشتری بودند. برخی‌ها انبردستی، چاقو، متر و اره به کمرشان بسته بودند. نگاهی به آنان کرد و با خود گفت: پس من با چی کار کنم؟

عربی قبلند که دشداشه‌ای بلند به تن داشت و عقال و چفیه به سر بسته بود با ماشینی سقف باز و قدیمی از راه رسید و کنار بازار کار توقف کرد. ده‌ها کارگر به‌سوی وی به حرکت درآمدند. سیامند هم رفت. مرد عرب گویی در حال انتخاب گوسفند باشد، ده نفر را انتخاب کرد. آن‌ها را پشت ماشین سوار و به حرکت درآمد. سیامند خوشحال شد، با خود اندیشید و گفت: خدایا چکاری به من می‌دهند؟ آیا زبون لازمه؟ بهم چقدر حدست می‌ده؟ هر چه که بده خدا را شکر، اول باید به کار کردن عادت کنم. ماشین کنار یک باغ پرتغال توقف کرد. هر یک کلنگی به دست گرفتند و شروع کردند به کلنگ زدن باغ. ده روز در باغ کار کرد. در طول کار با کلمات عربی آشنا شد.

سپس در کار ساختمان‌سازی کار پیدا کرد. همراه با دیگر کارگران ملاط درست می‌کرد و با سطل به طبقه‌ی سوم می‌برد. با گذشت هرروز، در مورد کار کلمات عربی بیشتری می‌آموخت. روزی ده ساعت کار می‌کرد و بعد خسته و کوفته به خانه برمی‌گشت. سر کوجه مردی با سروووضی به‌هم ریخته، روی زمین دراز کشیده و به زبان عربی ناله سر می‌داد و می‌گفت: «نان، به خاطر خدا نان بدید!» ایستاد و با احساس تأسف مرد را نگاه کرد. لبخند دردناکی بروی لبانش نشستند و با خود گفت: زمانی این مرد هم جوان بود. شاید هم مثل من با تجربه کردن داستان‌ها و سختی‌ها و کشیدن درد به این حال‌وروز افتاده است. ناگهان یک‌لحظه خود را جای وی تصور کرد. کنار مرد نشست. بچه‌های عرب کنجکاوانه پیرامونشان می‌چرخیدند. دستش را گرفت و مرد یک چیزهای به زبان عربی گفت.

سیامند با صدای بلند و به زبان کردی به خود گفت: چیزی حالیم نیست که دردت رو بفهمم. ناگهان از تعجب چشمان مرد باز شدند. به‌سختی راست شد و نشست. پیرمرد هیجان‌زده گفت: کرد هستی!

-البته که کردم!

پیرمرد نالید و گفت: گرسنمه، به خاطر خدا گرسنمه.

کنجکاوانه پرسید و گفت: اسمت چیه؟ اینجا چکار می‌کنی؟

۱- simit-هرچند سرمنشا سیمیت فرهنگ‌های کهن خاورمیانه است ولی در عصر ما به نان حلقه‌ای کوچک و پوشیده با کتبی می‌گویند که دست‌فروشان در خیابان‌ها می‌فروشند. این نان بیشتر در ترکیه رواج دارد.

آه عمیقی کشید و گفت: نه تو سؤال کن و نه من جواب میدم، داستان مفصلی است، بسیار طولانی، می‌بینی که به این حال‌وروز افتادم، پسرخاله!

درحالی که داستان پیرمرد را در میان دستان خویش می‌فشرد، پرسید: عمو، اسمت چیه؟ پیرمرد با صدای لرزان و غمگین جواب داد: شیخ موس رو فراموش کردم و ابو محمد شدم. اشک چشمانش را فراگرفت و به گریه افتاد. پیر شده و در وضعیتی نبود که کار کند.

زد زیر گریه و گفت: پسرخاله، من از زمان قیام شیخ عبیدالله نه‌ری اینجاها در گرسنگی، پریشانی و به‌صورت قاچاق زندگی می‌کنم. دولت عثمانی منو به اینجا تبعید کرد. از اون وقت تا حالا اینجام. تو دیاربکر، محله‌ی احمد ملیک^۱ پاشا خونه داشتتم، تو کرانه‌های دجله زمین داشتتم. زن و بچه داشتتم. نمی‌دونم چه بلای سرشون اومد. دیگه خبری از اونا نگرفتم.

ابو طاهرا، ابو محمد را با خویش به خانه برد. اول وی را در حمام شست. بعد غذا داد. سر و ریشش را اصلاح کرد. لباس‌های تمیز تنش کرد. لباس‌های کثیف و شپش‌دارش را سوزاند و اتاقی خالی به وی داد. سیامند گفت: از این به بعد باهم تو این خونه زندگی می‌کنیم. ابو محمد باورش نمی‌شد و به شکل عجیب‌وغریبی اطرافش را تماشا می‌کرد. بعد ناگهان، هق‌هق کنان زد زیر گریه!

در خانه‌ی از هم فروریخته با سقفی کوتاه که گچکاری روی دیوارهایش کاملاً از هم افتاده بود، زندگی می‌کرد. خانه، کوچک بود و فقط دو اتاق داشت. وقتی داخل می‌رفت و به دامنه‌های نمرود فکر می‌کرد، احساس خفقان کرد، احساس کرد عقلش را از دست می‌دهد و روحش لکه‌دار می‌شود. هم‌خانه‌ی پیرش بسان مسافری عجیب‌وغریب، خسته و از حال افتاده که طوفان شروری وی را به ساحلی سوت‌وکور پرت کرده باشد، جلوه می‌کرد. وقتی سیامند را می‌دید، از جا برمی‌خاست و مدام از وی قدردانی و دعای خیر می‌کرد.

ابو طاهرا در مدت‌زمانی کوتاه، عربی غلط‌غلطی آموخته بود، هرروز صبح زود از خواب بیدار می‌شد، به بازار کارگران می‌رفت و هر کاری که گیرش می‌آمد، انجام می‌داد. پولی را که به دست می‌آورد، صرف کرایه‌خانه خوردوخوراک می‌کرد. محتاج دیگران نشدن، به عادت می‌نشست تا نیروی کار را خریداری کند. صدها کارگر غیرقانونی، در انتظار کار بودند. صدها کرد تبعیدی تا آنجا بیرون رانده شده بودند و در وضعیت گرسنگی و پریشانی زندگی بسر می‌بردند. هرروز صبح زود ابو طاهرا از خواب بلند می‌شد، ابو محمد در خانه استراحت می‌کرد و به نظافت خانه می‌پرداخت؛ مانند پدر و فرزند به هم خو گرفته و زندگی می‌کردند.

هرروز صبح ابو طاهرا سرکار می‌رفت، در مدت‌زمانی کوتاه با ده‌ها کارگر کُرد و تُرک روابط حسنه‌ای برقرار کرد و آن‌ها را دور خود جمع کرد. روزهای شنبه باهم در قهوه‌خانه دورهم می‌نشستند و به صحبت می‌پرداختند.

گفت: برادران می‌بینید که همه‌ی ما از سرزمین مادری‌مان جدا شدیم و در تبعید زندگی می‌کنیم. در حسرت دیدار سرزمین مادری زندگی می‌کنیم. فرانسوی‌ها، انگلیسی‌ها و ترکیه باهم دست‌به‌یکدیگر کرده‌اند و حق زندگی به ما نمی‌دهند. هرروز به‌جای دیگری ما را تبعید می‌کنند. یگانه راه‌حل این مسئله، همبستگی و سازمان‌دهی است. اگر همبستگی نداشته باشیم،

همه در اینجا پریشان تر و بدبخت تر خواهیم شد.

ابو طاهها جهت ایجاد سازمان دهی ای جدید در میان کارگران تبعیدی، برنامه ریزی می کرد. با خود می اندیشید: این کارگران فقیر، از آن پاشازادهها، بیگزادهها و میرزادهها، صادق تر، صمیمی تر و بااخلاق تر به نظر می رسند.

جاسوسان فرانسوی ابوطاهها را تحت نظارت داشتند و به لیوتمان گزارش می دادند. به وسیله ی عباد، نسخه ای از گزارش ها به دست حسن حُسنی می رسید. حسن حُسنی مدام با مدنظر قرار دادن گزارش ها، لیوتمان را تحت فشار قرار می داد و هدایای قیمتی به هدف تن دادن به خواسته هایش می فرستاد.

حسن حُسنی در میان دیرسیم، دیاربرکر، اورفا و عنتاب در حال رفت و آمد بود. هرروز روابطش را با فرانسوی ها فشرده تر می کرد؛ مانند اختاپوس دستش به همه جا می رسید. از هزاران نفر اطلاعات به دست می آورد و این ها را به ژنرال ها گزارش می داد. لیوتمان بر اساس فشارهای وارده ی حسن حُسنی، سیامند را به شام فراخواند.

گفت: بله ابوطاهها چطوری؟ تو رو تحت نظر دارم و در موردت همه چیز رو می دونم. بین، دوستانت مؤدبانه به حرف های ما گوش می کنند و از همه ی شرایط اینجا، بهره می گیرند. سیامند پاسخ داد و گفت: اعمال اونا به من ربطی نداره. من بر مبنای اندیشه ها و اعتقادات خودم زندگی می کنیم.

- از اول بهت گفتم. گفته بودم اگه به حرفام گوش بدی، از هرجهت حمایت می کنم. تو چه کار کردی؟ بی خبر از من، دست به قیام زدی! رفتی سوروج و به پاسگاه حمله کردی! بی خبر به عراق رفتی. اگه به حرفام گوش بدی، بازم بهت کمک می کنم.

- تو گفتی برو فلسطین و هویتت رو مخفی نگه دار. منم رفتم و واسه خودم هویت جدیدی دستوپا کردم. واسه زندگی کردنم کارگری می کنم. مسئله گوش دادن یا ندادن من به شما نیست، مسئله روابط، اتفاق و مصالح شما با تُرکهاست!

- اما بازم سر جات آروم نمی گیری. کارگرهای تُرک و کُرد رو تحریک و سازمان دهی می کنی.

- جناب لیوتمان، یادتونه همیشه از خودتون ستایش می کنین و دم از «دمکراسی فرانسوی» می زنین! دمکراسی کجاست؟ اونایی که باهاشون حرف میزنم، همشهری منن. با اونا صحبت می کنم اما فرض کنید که سازمان دهی شان می کنم. مگه این یکی از شرایط دمکراسی نیست؟ دمکراسی شما به منافع شما محدود میشه. رژیم تُرک این همه وحشیانه به کردها حمله می کنه، این همه مرتکب جنایت میشه، ولی شما صداتون در نمیاد. زور دمکراسی شما فقط به ما کارگران تبعیدی می رسه؟

- ابوطاهها، خیلی چیزها یاد گرفتی. من با نادیده گرفتن تمام اتفاقاتی که افتاد، می خوام کمکت کنم. به جای تحویل دادن تو و بهم خوردن روابطمان با ترکیه، واسه مدتی تبعیدت می کنم ماداکاسکار!

سیامند با خشم، چشمان زرد، نیمه بسته و ریز مستشار را نگریست و گفت: دیگه هیچی مثل اول نمیشه. هیچی واسم مهم نیست. به هرکجا که میل داری بفرست. اگه دلت خواست، بفرست جهنم! جز اینکه؟ اون چیزی که شما «دوستی با کردها» تعبیرش می کنین، واقعیت نداره و تصنیعه. اون فردگرای مشهوری که شما فرانسوی ها مخترعش هستین، حالا بزرگ ترین بلای

سر انسانیت شده! خوانش و برداشت شما از عدالت، یکسانی و دموکراسی، بر این اساسه. منافع شما همه چیز رو تعیین می‌کنه! من با اون درک و فهیمی که شما از همکاری دارین، همکاری نمی‌کنم. از این به بعدم هویتیم رو مخفی نمی‌کنم! همه‌جا هر کاری که واسه منافع ملت کرد لازم باشه، جار می‌زنم و ازش دفاع می‌کنم! اگه میل داری، منو تحویل ترکیه بده. اگه میل داری تحویل حسن حسنی بده که هدیه‌های گران‌قیمت واست می‌فرسته! اصلاً برام مهم نیست.

لیوتمان: هر چیزی به وقت خودش. اون روزم می‌رسه که از گردهام حمایت کنیم. من بازم هر کاری که انجام میدم، واسه خوبی خودته. تو رو به ترکیه هم تحویل نمی‌دم، کارهای لازمه رو انجام بده، فردا می‌فرستم. حالا میتونی بری!

درحالی‌که اعضای خویبون در هر فرصتی شیفتگی خود را نسبت به اروپا بیان می‌کردند، سیامند از جهت مخالف به مسئله نگاه می‌کرد. با خود چنان اندیشید: این انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها، مایل به انجام هیچ کاری نیستند، مگر اینکه مطابق با مصالحشان باشه. همه چیز عبارت از مصالح اوناست. دموکراسی شون محدود به مصالحشونه!

آن شب در شام، نزد چند تن از دوستانش رفت و کمی پول تهیه کرد. کوله بارش را آماده کرد. صبح با دو تن از افراد لیوتمان در ساحل مدیترانه‌ی سوریه به اسکله‌ی طرطوس^۱ در مقابل جزیره‌ی ادوارد^۲ رسید. در آنجا سوار یک کشتی فرانسوی شد. پس از سفری طولانی و خسته‌کننده‌ی دریایی به ماداگاسکار، مستعمره‌ی فرانسه در نیم‌کره‌ی جنوبی رسید. کشتی به اسکله‌ای قدیمی در ساحل شرقی نزدیک شد. سیامند از کشتی پیاده شد. اوایل ماه فوریه بود. آسمان صاف و آبی بود. هیچ ابری در آسمان به چشم نمی‌آمد. با هوای بسیار گرم روبه‌رو شد. آفتاب همه‌جا را گرم می‌کرد. ساحل سرسبز و تا چشم کار می‌کرد، جنگلی بود. از دور و در وسط جزیره، قلعه‌ی سرخ‌رنگ کوهی سر به فلک کشیده به چشم می‌آمد. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد، انگار آب‌های آبی با آسمان یکی و یکپارچه‌شده بودند. جز رنگ بیکران آبی چیزی به چشم نمی‌آمد. در مقابل این دنیای آبی‌رنگ، هم افسون و هم وحشت‌زده شد!

وارد محل مسکونی منحصربه‌فرد و کوچکی شد. با اشارات با فروشنده‌ای که زیر سرپناهی وسایل میفروخت ارتباط برقرار کرد. مردم جزیره با تبعیدی‌ها آشنا بودند. خانه‌ای کوچک و سرهم بندشده از نوع کلبه پیدا کرد و کرایه گرفت. تشکچه‌ای، پرده‌ای، کمی وسایل خانگی با خوراکی گرفت. روی تشکچه دراز کشید و خواب رفت. نزدیکی‌های غروب با صدایی که زمین و آسمان را به لرزه درآورد، از خواب بیدار شد. در را باز و بیرون را نگاه کرد. هوا تاریک و ابرهای سیاه آسمان را فراگرفته بودند. رعدوبرق می‌زد و ابرها ناله می‌کردند. بادی سردی از طرف آب‌های بیکران آبی به سمت‌وسوی جزیره، می‌وزید. قطره‌های بزرگ باران شروع کردن به باریدن. رفته‌رفته باران شدت گرفت. ساحل را از جلو در خانه تماشا کرد. فلات و بلندی‌هایی که از ساحل آغاز و تا دو هزار متر ارتفاع داشت، سلسه‌وار ادامه پیدا می‌کرد. همه‌جا جنگلی و سرسبز بود. آب بارانی که از روی زمین جمع می‌شد و به‌سوی اقیانوس خروشان بود، رنگ سرخ به خود گرفت. خاک سرخ بود.

باران، اقیانوس، جنگل، فلات و آسمان را تماشا کرد. بعد سر جایش برگشت و دراز کشید. تا

صبح از خستگی راه طولانی در خواب عمیقی فرورفت. از آن پس تبعیدی، تبعید بود. در ماداگاسکار تک‌وتنها بود. روزها یکدیگر را تکرار می‌کردند. در مدت‌زمانی کوتاه از منظره‌های جالب و دیدنی، خسته شد. روزهای سخت تنهایی در راه بودند. زبان بلد نبود. دنبال کسی برای همدم شدن و صحبت کردن می‌گشت، اما کسی را نمی‌یافت. مطلع شد که قبلاً سه روستای کرد به آنجا تبعید شده‌اند. رفت و روستاها را در دامنه‌ی یکی از فلات پیدا کرد. باعلاقه‌ی بسیار از وی استقبال و پذیرای کردند. کهن‌سال‌ترین مرد روستا را آوردند. سیامند سعی کرد به زبان کردی و با اشاره با مرد حرف بزند. پیرمرد گفت: نیاکان ما بیش از دویست سال است که در اینجا زندگی می‌کنند. دولت عثمانی ما را تا اینجاها بیرون راند، دیگه نتوانستیم برگردیم.

لهجه‌اش تغییر کرده بود و از اصطلاحات بیگانه استفاده می‌کرد، ولی هنوز هم به زبان کردی حرف می‌زد. تک‌وتنها بود. هیچ‌کسی نبود که با وی درد دل و صحبت کند. از جانب افراد سرویس اطلاعاتی فرانسه تحت نظارت و مراقبت بود. با خودش حرف می‌زد. به ساحل می‌رفت و هر کاری که گیر می‌آورد، انجام می‌داد. ماه‌ها پس از دیگری می‌آمدند و می‌رفتند. آخر هر هفته به این دهات گردنشین می‌آمد، با آن‌ها دیدار و می‌کوشید ارتباط برقرار کند. باز یک آخر هفته به ملاقات رفت و در حال صحبت با پیرمرد بود.

سیامند با اشاره و کلمات مشترک گفت: این‌طور دیگه. کردها پراکنده‌ی کره زمین شده‌اند و از هم‌پاشیده‌اند. کهن‌ترین مردمان تاریخ، دنبال جای برای سرپناه می‌گردند. ملتی که نان رو کشف و به انسانیت ارزانی بخشید، حالا محتاج یک لقمه نانه. جز ما سنگ‌های بزرگ، کسی رو پیدا نکردن!

پیرمرد لبخندی زد و گفت: دامنه‌های نم‌رود کجا و ماداگاسکار کجا!

سیامند پیرمرد را نگریست و گفت: آدمی واسه درد دل و صحبت کردن نیست، بنده‌ی خدایی پیدا نمی‌کنم.

غالباً فراموش کرده بودند که از کجا آمده‌اند، کُرد هستند و زبان کُردی دارند؛ اما به آداب مهمان‌نوازی، همدردی و همبستگی کردها ادامه می‌دادند. سیامند با حرکات زبانش را نشان پیرمرد داد و گفت: زبوتون رو فراموش کردید؟ بعد در تکاپوی فهماندن گفت: فراموش کردن زبان، فراموش کردن خود آدمه. شما از نوادگان یک ملت باستانی و قدیمی هستید.

سیامند حرف زدن را فراموش و تک‌وتنها بود. کسی نبود که با وی حرف بزند و از زبانشو بفهمد. با حرکات دست و اشاره ارتباط برقرار می‌کرد. از زبان اشاره استفاده می‌کرد.

شب‌ها وقتی در کلبه‌اش دراز می‌کشید با خود حرف می‌زد و می‌گفت: از ماست که بر ماست! مدام در حال تجزیه شدن هستیم. هر ایلی با دیگر، هر قبیله‌ای با دیگری به جان هم افتادند و دشمن شدند. تو خاورمیانه شدیم سرباز دیگران! واسه ارباب‌ها بردگی می‌کنیم. واسه دیگران می‌کشیم و می‌میریم!

شرایط تغییر کرده بود و نشانه‌هایی از جنگ جهانی دوم به چشم می‌خورد. جبهه‌ی هیتلر و بنیتو موسولینی برای اشغال فرانسه دنبال بهانه می‌گشتند. ترکیه با جبهه‌ی آلمان ارتباط فشرده‌ای داشت. روابط دولت‌های جبهه‌ی متفقین با ترکیه نامطلوب بود. روابط و تعادل قوای جدیدی در

حال شکل‌گیری بودند. فرانسوی‌ها با محاسبات سیاسی موضعشان را در مقابل کردها نرم کرده بودند.

مرد فرانسوی مسئول نظارت رفت و او را هنگام کار در ساحل و در قایق ماهیگیری پیدا کرد. سیامند هم وی را می‌شناخت. فکر کرد: این دفعه دیگه چی شده؟ گویی مرد فرانسوی فهمیده بود که چه در سر دارد، نگاهی کرد و خندید. بعد گفت: سیامند، لیوتمان نامه فرستاده!

-جناب لیوتمان چی گفته؟ این دفعه دیگه تبعیدم می‌کنه کجا؟

-نه اینجور نیست، آزادی!

-چطور مگه؟

-از این لحظه آزادی، هرکجا که بخوای، می‌تونی بری!

-اشتباهی نشده، مگه نه؟

مرد لبخند زد و گفت: اشتباهی در کار نیست، آزادی!

سیامند تورهای دستش را که بوی ماهی می‌دادند رها کرد. نمی‌دانست چطور رفتار کند. بعد با خوشحالی و با جهشی چابک از داخل قایق بیرون پرید. شور و عشقی غیرقابل تعریف قلبش را فراگرفت. مرد را نگاه کرد و پرسید: کشتی چه وقت به طرف طرطوس حرکت می‌کنه؟ فردا صبح.

-می‌تونی واسم جا بگیری؟

-فردا ساعت ۰۵.۰۰ تو اسکله باش. منم میام اونجا، سوارت می‌کنم.

گفت: خیلی ممنون. با مرد دست داد، خداحافظی کرد و شتابان به طرف خانه به راه افتاد. باعجله چندتکه وسایل، دستگاه ریش‌تراش، قوطی تنباکو، خودکار، دفتر شعر و چند کتابی را در کوله بارش جا کرد. بعد به طرف سه روستای کردنشینی که هرکدام نیم ساعت باهم فاصله داشتند، حرکت کرد. با آن‌ها خداحافظی کرد و بلافاصله برگشت. آن شب اصلاً خوابش نبرد. تا صبح با خود اندیشید و گفت: این حسن حسنی از جون من چی می‌خواد؟ چه حساب و کتابی با من داره؟ چه اتفاقی تو دنیا افتاده؟ یک‌ساله که از همه چیز بی‌خبرم. شایدم کردها شورش کردند! شایدم روابطشان با ترکیه بهم خورده. از چیزی خبردار که نیستم.

یک ساعت مانده به حرکت کشتی کوله‌بارش را برداشت و رفت داخل اسکله. کشتی بزرگی در آنجا منتظر بود. مرد مسئول آمد. وی را سوار کشتی کرد. صدها مسافر یکی پس از دیگری سوار شدند. کشتی شروع به حرکت کرد و آب‌های آبی کف کردند. جزیره در میان آب‌های بیکران و آبی، کوچک و کوچک‌تر شد، مانند نقطه‌ای دور و بعد از چشم‌ها پنهان شد.

هنگامی که در اسکله‌ی طرطوس پیاده شد، بلافاصله به طرف شام حرکت کرد. وقتی به شام رسید، مانند مرغی که از قفس بیرون پریده و روی شاخه‌های اولین درختی که می‌بیند، می‌نشیند، سیامند نیز بلافاصله و بدون اینکه فکر کند، دنبال جلادت و گرم گشت و پیدایشان کرد.

هنگام دیدار با آن‌ها چنان خوشحال بود که گویی با سرزمین و خانواده‌اش وصال کرده و تازه به دنیا آمده است.

حسن حُسنی از طرف شرقی محله‌ی شوکریه^۱ راهی که از میان آرامگاه محله‌ی حاجی تپه^۲ و راه آهن قرار داشت، گذشت و از دامنه‌های جنوب شرقی و غرب تپه‌ی نمازگاه^۳، جایی که حمام رومی در آن بود، از سربالایی به سوی قلعه رفت و در مرتفع‌ترین نقطه، پایین را تماشا کرد. آنکارا که هنوز یک شهرک [قصبه] بود، با تمام جزئیات دیده می‌شد. قصبه در شمال غربی آناتولی میانی و در دامنه‌های غربی، جنوبی و شرقی قلعه که جلگه‌ی آبرفتی رود ساکارایا از آن برمی‌خاست، روی زمین‌های شیبداری بنا شده بود. طرف شمالی قلعه صعب‌العبور و صخره‌ای و قسمتی هم هنوز استوار بود، هیچ حوزه‌ی مسکونی وجود نداشت. جلگه‌ی آبرفتی خطیب^۴ و چکور^۵ در طرف شرقی، خروشان بودند. جلگه‌ی خطیب از سد روم، یازده خشت^۶ و پل سنگی می‌گذشت و از طرف شمال به سمت جلو و تپه‌ی خدرلیک^۷ می‌رفت و در میان دامنه‌های صعب‌العبور، از شرق محله‌ی حاجی بایرام^۸ به صورت مارپیچ به جلگه‌ی چوبوک^۹ می‌پیوست و از طرف شمال هم مرزهای طبیعی آنکارا را تشکیل می‌داد. جلگه‌ی آبرفتی خطیب که بعداً به سمت جنوب غربی می‌پیچید، به اینجه‌سو^{۱۰} می‌پیوست. جلگه‌ی خطیب، جلگه‌ی چوبوک و وادی اینجه‌سو یکی می‌شدند و به زبان هیتی «جلگه‌ی انگورو»^{۱۱} را تشکیل می‌دادند که بعداً رژیم اسمش را به «جلگه‌ی آنکارا» تغییر داد.

از شرق رودخانه‌ی الماسویو^{۱۲}، روخانه‌ی اکسوزجه^{۱۳} و خانم پنار^{۱۴} به عنوان سه شاخه‌ی آب شیرین خروشان بودند. در طرف شمال و شرق قلعه و دامنه‌ی تپه‌های حمام رومی، خدرلیک و نمازگاه، مزرعه‌ها، باغ‌ها، پارک‌ها و باغچه‌های میوه و سبزیجات، آرامگاه‌ها و باتلاق‌ها به چشم می‌آمدند. اما در طرف جنوبی راه آهن بسان دو خط موازی ادامه پیدا می‌کرد. پیرامون چمنزار آنکارا، کناره‌های راهی که به سمت ایستگاه غربی می‌رفت و زمین‌های باتلاق جنوبی به چشم می‌آمدند. دشت حاصلخیز چوبوک مانند کمربندی در اطراف شهر می‌پیچید. در منطقه‌ی قلعه، که به «منطقه‌ی بالایی»^{۱۵} معروف بود، اقشار مرفه، ارمنی‌ها و رومی‌ها ساکن بودند، در این منطقه تجارت و بازرگانی صورت می‌گرفت. مناطق مسجد حاجی بایرام^{۱۶} در غرب و مسجد کاراجابای^{۱۷} در جنوب نیز به «منطقه‌ی پایینی»^{۱۸} معروف بود.

- ۱- Şükriye Mahallesi
- ۲- Hacettepe Mahallesi
- ۳- Namazgah tepesi
- ۴- Hatip
- ۵- Çubuk
- ۶- on bir aşıp
- ۷- Hıdırlık Tepe
- ۸- Hacı Bayram Mahallesi
- ۹- Çubuk Çayı
- ۱۰- Bülbül Deresi یا İncesu
- ۱۱- Engürü Çayı
- ۱۲- Elmadağ Suyu
- ۱۳- Öksüzce Suyu
- ۱۴- Hanım Pınarı
- ۱۵- Yukarı Yüz
- ۱۶- Hacı Bayram Camisi
- ۱۷- Karacabey Camisi
- ۱۸- Aşağı Yüz

دارالمعلمین^۱، مدرسه‌ی سنگی^۲، مدرسه‌ی صنعتی^۳، ساختمان ایستگاه^۴، اولین مجلس کبیر ملت^۵، مجلس دوم^۶، هتل آنکارا^۷ و بناهایی که در زمان عبدالحمید دوم بنا شده بودند، جلب توجه می کردند.

در سمت شمال غربی ساختمان حکومتی، تلگرافخانه، در سمت شرقی حوضچه^۸ نیز وکالت داخلی^۹، مدیریت پلیس^{۱۰} ساختمان ژاندارمری^{۱۱}، زندان عمومی^{۱۲} و در طرف غربی نیز ساختمان‌های وکالت مالیه^{۱۳} واقع شده بودند.

تندیس دخترک^{۱۴} و تندیس ماهی که به‌عنوان جولیان^{۱۵} هم شناخته شده بود، با مسجد حاجی بایرام ولی، امامزاده‌ها و معبد آگوست^{۱۶} کمی در طرف شرقی مسجد قرار داشتند.

حسن حسنی به تمام این‌ها نگاه کرد و به دوران کودکی، تنهایی و کارهای که کرده بود، اندیشید. چوپان‌های که پایین در حال گشت بودند را تماشا کرد. ترکیبی از تنهایی و مرگ در ذهنش به‌وجود آمد. فکر کرد: این همه آدم کشتم، این همه کار موفقیت‌آمیز انجام دادم، این همه واسه آنکارا کار کردم، بازم به درد هیچ ژنرالی نخوردم. اگه امروز دست از کار بکشم یه بنده‌ی خدا نیست که پشت‌وپنهام بشه، باهاش درد دل کنم و حرف بزنم! تنهام، تک‌وتنها! من کی هستم؟ در مورد رگ و ریشه‌ام، اصالتم و گذشته‌ام هیچی نمیدونم. متعلق به کدوم ملتتم؟ حتی زبون و اسم واقعیمو نمیدونم؟ وقتی از بالای قلعه به پایین نگاه می‌کرد، چشمانش را بست، گویی از پرتگاهی تاریک و عمیق پایین می‌افتاد، وحشت‌زده شد. با خود اندیشید و با تمام قدرت فریاد زد: من کی هستم؟ من کی هستم؟ چرا زندگی می‌کنم؟ چرا آدم می‌کشم؟ چرا آدم می‌کشمممم؟

چشمانش را باز و پایین را نگاه کرد. ایستگاه آنکارا که در سال ۱۹۸۳ از طرف آلمانی‌ها ساخته شده بود، به‌عنوان آخرین ایستگاه کسانی که به آنکارا می‌آمدند، کنار آن ساختمان دیرکسیون^{۱۷}، هتل، ساختمان مهندسی^{۱۸}، انبار، مغازه، آهنگری، تعمیرگاه‌ها و مغازه‌های تجاری با راه‌آهن آنکارا-ارزروم، دیده می‌شدند. به چپ و راستش نگاه کرد. انسان‌ها به طرز عجیب‌وغریبی وی را تماشا می‌کردند. یکی از بچه‌ها به طرز تمسخرآمیزی وی را تماشا کرد، لبخند زد و گفت: عمو شما چه کسی رو کشتی؟

گفت: زود باشین مرتیکه‌ها، از اینجا دور شین، اگه دستم بهتون برسه، سرتون رو از تنتون جدا

۱- Dar-ül-Muallim

۲- Taş Mektep

۳- Sanayi Mektebi

۴- İstasyon Binası

۵- I. Büyük Millet Meclisi

۶- II. Meclis

۷- Ankara Palas

۸- Dahiliye Vekaleti

۹- Dahiliye Vekaleti

۱۰- Polis Müdüriyeti

۱۱- Jandarma Dairesi

۱۲- Umumi Hapishane

۱۳- Maliye Vekaleti binaları

۱۴- Kız Taşı

۱۵- Jüliyen

۱۶- Augustus Tapınağı

۱۷- Direksiyon Binası

۱۸- Mühendis Binası

می‌کنم. بچه‌ها در مقابل این صدای خشن و تهدیدآمیز، وحشت‌زده و ساکت شدند. باعجله پشت سر هم از قلعه پایین آمدند. ساعت مچی دستش را نگاه کرد، نزدیکی‌های ظهر بود. ذهنش مشوش و بسان کندوی زنبورعسل پُر از وزوز و هیاهو. با گام‌های سریع پایین آمد. کودکانی را که در بالا فراری داده بود، پایین همدیگر را دنبال می‌کردند. بچه‌ها را تماشا کرد. دوران بچگی، تجاوز و اتاق‌های تاریک در ذهنش مجسم شدند.

با سرعت از قلعه پایین آمد، وارد ساختمان سنگی شد که در سال ۱۹۱۵ به‌عنوان ساختمان اتحاد و ترقی ساخته شده و در ۲۳ آوریل ۱۹۲۰ به‌عنوان مجلس کبیر ملت^۱ افتتاح شد. رفت و با ژنرال ملاقات کرد. اطراف این ساختمان قدیمی، ساختمان دارالمعلمین، مدرسه‌ی صنعتی، وکالت خریجه و مسجد قزل بیگ^۲ قرار داشتند. حسن حسنی گفت: ژنرال، از طریق فرانسوی‌ها سندی را که عصیانگران به وزارت خارجه‌ی انگلیس فرستادند، به دست آوردم. چون مهم بود، مستقیماً پیش شما آوردم. بعد نسخه‌ای از سند را بیرون آورد و به دست ژنرال داد. صبیحه^۳ نیز کنارش ایستاده بود. ژنرال، با وضعیتی بیمار و ناخوش، سرپایی سند را دست گرفت و با صدای بلند شروع کرد به خواندن:

به وزارت امور خارجه‌ی انگلیس:

جناب وزیر:

سال‌هاست که حکومت ترکیه در تلاش برای آسیمیله کردن کردهاست، روزنامه و نشریاتشان را ممنوع و کسانی را که به زبان مادری تکلم کنند، آزار و شکنجه می‌دهد. بخش اعظم کسانی که از خاک‌های حاصلخیز کردستان کوچ می‌کنند، نابود می‌شوند. مابقی را از طریق کوچ اجباری به سرزمین‌های بایر آناتولی منتقل می‌شوند و اینگونه به این ملت ظلم می‌شود. طبق آخرین توافقنامه‌ای که با حکومت ترکیه امضا شده، دولت در تلاش برای ورود به منطقه‌ی دیرسیم است که تاکنون موفق به این کار نشده، در مقابل، کردها به‌جای جان سپردن در راه‌های طولانی کوچ، به همان شکل که در ۱۹۳۰ در کوه آرارات، دشت‌های زیلان و بایزید مقاومت کردند، به سلاح پناه آورده‌اند. مدت سه ماه است که جنگی وحشتناک در سرزمین جریان دارد. من و هموطنانم علی‌رغم نابرابری امکانات جنگی و استفاده دولت از بمب‌های آتش‌زا و گازهای خفه‌کننده، ارتش ترکیه را شکست دادیم. ارتش ترکیه در مقابل مقاومت ما قصبه‌ها را بمباران و در میان شعله‌های آتش می‌سوزاند. زندان‌ها مملو از کردهای صلح‌طلب و طرفدار حیات مسالمت‌آمیز گشته، روشنفکران تپرباران، اعدام و یا به مناطق دورافتاده‌ی ترکیه تبعید می‌شوند. به‌واسطه‌ی من، سه میلیون کرد جناب‌عالی را صدا می‌کنند و به دلیل تأثیر معنوی حکومت شما درخواست کم‌کسانی به ملت کرد را دارم.

جناب وزیر، التماس و احترام من را بپذیرید.

سید رضا، ژنرال دیرسیم.

سکوت عمیقی پس از خواندن نامه فضا را پر کرد. غرق در گذشته شد. به یاد هم‌زمان کردتبارش در جبهه‌ی قفقاز افتاد که باهم جنگیده بودند. با شبه‌نظامیان کرد موفقیت کسب کرده و ترفیع گرفته بود. عمارت سیاه‌سنگ دیاربکر در ذهنش مجسم شد. انگار صدای کامیل

BMM -۱

Kızıllı Bey Mescidi -۲

Sabiha -۳

پاشا را شنید که می‌گفت: نمی‌دانم که جلوه‌ی سرنوشت است یا چیز دیگری، همین کردهایی که در غار زندگی می‌کنند و آن‌ها را حقیر، خوار و نادان می‌شمارید، امروز از همه‌ی شما دفاع می‌کنند. چهار تن از پسرانم را در جنگ فدا کردم، اگر کردها نبودند، این روس‌ها، کجا توقف می‌کردند؟

ژنرال زرد: حقیقا موفق به کار خوبی شدی، حسن حسنی پسر. فردا سفیرشان رو صدا می‌کنم و جدا تذکر می‌دم. این فکر رو عصیانگر معروف، شیرعلی فرو می‌کنه تو مخ سید رضا! باید حتماً راه‌حلی واسه‌اش پیدا کنی.

-امر بفرمایید ژنرال، همین‌که به دیرسیم رسیدم، شخصاً و به‌صورت ویژه، به این کار رسیدگی می‌کنم.

بله شخصی به نام شیرعلی کارهای خطرناکی انجام می‌ده. معلومه که جمهوریت در تقاطع تاریخی مهمی قرار داره. عصیانگران کاملاً شرور شدند، تو بلافاصله امروز راهی شو، فوراً برو دیرسیم! تا وقتی که ریشه‌کنشان نکنیم، جمهوریت ما تضمینی نداره. قبل از اینکه فراموش کنم، درعین حال با دقت کامل و به شکل مستمر، ژنرال سرلشکر فتح‌الله کوردوغان رو تحت نظر داشته باش! مدام در موردش گزارش بده! سرویس اطلاعاتی‌مان رو همچون تار عنکبوت همه‌جا پخش کن! پخش کن تا همیشه اطلاعات داشته باشیم. ادامه داد و گفت: در ضمن قبل از اینکه فراموش کنم، ترفیعت می‌کنم!

گفت: امر بفرمایید ژنرال و به مقصد دیرسیم از ساختمان بیرون آمد.

آنکارا به‌مرورزمان در حال قدرت گرفتن و تمام وعد وعیده‌های را که به کردها داده بود، از دستور کار خارج می‌کرد. سه ژنرال وقتی حسن حسنی رفت در کاخ چانکایا دورهم گرد آمدند و به گفت‌وگو پرداختند.

ژنرال زرد گفت: می‌خوام باز به شما یادآوری کنم که در گزارش ۲ فوریه ۱۹۲۶ حمید بیگ، مستشار ملکیه می‌گه: دیرسیم برای جمهوریت، مثل آبسه می‌مونه. انجام یک جراحی روی این آبسه و از بین بردن احتمالات دردناکش، از نقطه‌نظر صلاحیت مملکتی، حتماً لازم است. تشخیص بسیار بجای است. تازه داریم آمادگی جراحی این آبسه رو پیدا می‌کنیم. حسن حسنی گزارش‌ها و مستندات را هم با خودش آورده بود.

ژنرال گر گویی در حال تشریح چیتزی باشد، گفت: برای «چهارمین استانداری کل» که تازه تأسیس کرده‌ایم، الازیغ به‌عنوان مرکز انتخاب شده، جناب ژنرال فتح‌الله کوردوغان هم به این سمت منصوب شده است.

ژنرال سنگدل: برای تحت نظر گرفتن و اجرای کوچ اجاری، راندن و تنبیه، باید به‌سرعت جاده‌ی نظامی و سربازخانه‌های جدیدی بسازیم. اگه راه نباشه به‌اندازه‌ی کافی نمی‌تونیم تانک و توپ‌ها رو به اونجا حمل کنیم.

ژنرال زرد: حسن حسنی تو همه‌ی روستاها موفق به کارهای خوبی شده. باید مبلغی مخفی که واسه این کار تعیین شده، افزوده بشه، در ضمن باید حسن حسنی ترفیع بگیره.

ژنرال گر: همیشه می‌گن: «میشه به دیرسیم لشکرکشی کرد، اما همیشه پیروز شد». عثمانی ۱۰۸ بار لشکرکشی انجام داد، در هیچ کدومشون نتیجه‌ای به دست نیارود. حالا ما داریم لشکرکشی ۱۰۹ مین رو انجام میدیم.

ژنرال سنگدل: در لشکرکشی ۱۰۹ مین آبنه رو از ریشه درباریم، اسمش رو هم عوض کنیم و برای همیشه از شرش خلاص شیم.

ژنرال زرد: مسئله‌ی دیرسیم، مسئله‌ی مهمیه. کار تمیز کردن و از ریشه درآوردن این آبنه، به هر قیمتی که شده، باید انجام بشه و برای تصویب فوری‌ترین تصمیمات، باید اختیارات گسترده و کاملی وجود داشته باشه. درسته، باید فوراً اسمش عوض بشه، باید از حافظه‌ها پاک بشه. اسم جدیدش میتونه «دست آهنین»^۱ باشه!

ژنرال سنگدل: بله ارتش باید «دست آهنین» داشته باشه تا بگوید تو سرشان!

-مختصراً «تونج‌الی» خوبه...

- فوراً با یک طرحی رو در مجلس تصویب کنیم.

- اسمش شد «تونج‌الی»!



شهر کوچک و تاریخی‌ای که نام و نماد ایالت دیرسیم را بر خود داشت، انگار با کوه‌های پیرامون مانند قلعه‌ای فتح‌ناپذیر از خود محافظت و دفاع می‌کرد. رودخانه‌ی منزور با آب‌های زلال و سرد از کنار شهر می‌گذشت و تمام درد، غصه، آلام و رویاها را می‌گرفت و با خود می‌برد. شهر ارتباطش را با جهان خارج قطع و در میان کوه‌ها گیر افتاده بود. با باور، زبان، فرهنگ و فلسفه‌ی زندگی منحصر به فردش، از هزاران سال قبل موجودیتش را حفظ می‌کرد. با درد و آلام بسیار به مقابله‌ی سختی‌های رفته بود، اما بسان کوه‌های پیرامونش، همیشه راست‌قامت و استوار زندگی کرده و سرافراز بود.

۱۲ مارس ۱۹۳۷

ساعت ۰۰:۰۵

جنگجویان ایل دَمَنان^۲ و حیدران^۳ جهت ممانعت از عبور سربازان با به آتش کشیدن پل چوبی روی آب هارچیک^۴ که روستای کاهموت^۵ و پاه^۶ را به هم متصل می‌کرد، اولین شعله‌های جنگ را شعله‌ور ساختند! درگیری‌ها به‌صورت پراکنده و متمرکز ادامه داشتند. نیروهای ایل دَمَنان با حمله به یک فوج نظامی همه را نابود و اسلحه‌هایشان را برداشتند. ژنرال فوجی را که کاملاً شکست خورده بودند مجازات و به دستور سه ژنرال، با تمام قدرت آنان را وارد حمله کرده بود. حسن حُسنی خطاب به نیروهای ویژه گفت: به هیچ کس رحم نکنید، بکشید، بکشید تا همه قدرت ما رو ببینند. ببینند تا یکبار دیگر جرت شورش نکنند. از مرغ داخل مرغدانی تا طفل گهواره، بکشید. بکشید، در غارت کردن آزادید! هیچ دلیل و مدرکی جا نگذارید. بکشید، دستور قطعی ژنرال هاست.

۱- Tunç el

۲- Demenan

۳- Haydaran

۴- Harçik Suyu

۵- Kahmut

۶- Pah

وقتی با نیروهای ویژه‌اش به روستاها می‌رفت، مردمی را که وسط روستا جمع کرده بود، تماشا کرد و گفت: «نگران نباشید، نترسید، شمار رو نجات میدیم». جمعیت روستا را قافله به قافله به داخل وادی‌های برد و همه را اعم از زن و بچه، تیرباران کرد. گویی نیروهای ویژه‌ی حسن حُسنی باهم در مسابقه باشند، بسان گرگ‌های گرسنه بالای سر اجساد حلقه می‌زدند. طلاهای گردن و دست زنان را جمع می‌کردند. با بریدن دست، انگشت و سر، طلاهای غرق در خون را جمع می‌کردند. با این طلاهای خونین، ثروتمندان جدیدی به‌وجود می‌آمدند. مدام در حال بمباران کوه‌ها، شهرها و روستاها بودند.

۲۶ مارس ۱۹۳۷

پسر سید رضا برا ابراهیم^۱ جهت درخواست توقف عملیات‌ها با فتح‌الله کوردوغان دیدار و در حال بازگشت به خانه بود. شب در روستای «یورخان دشت»^۲ مهمان خانهای شد. حسن حُسنی صاحب‌خانه را با پول خریده و به جاسوس خود تبدیل کرده بود. رایبر^۳ شب دو قاتل را اعزام کرد. قاتل‌ها در خواب سر برا ابراهیم را از تن جدا کردند. حادثه به‌صورت رعدآسا در همه‌جا پخش شد. رعب و وحشت بیشتر شد.

حسن حُسنی گفت: هرکسی که سر عصیانگرانی مانند سید رضا، شیرعلی، ظریفه و بایتار نوری^۴ را بیاورد، با طلاهای فراوان، پاداش خواهد گرفت. مکث کوتاهی کرد، اهالی روستا را در لباس‌های کنیف، کهنه و پاره نگاه کرد. تناقض عجیبی میان درجه‌های خود و لباس‌های کهنه‌ی آن‌ها وجود داشت. فکر کرد: پس اینطور، دلیل اینکه می‌گفتند «میشه به دیرسیم لشکرکشی کرد، اما میشه پیروز شد» اینا هستند‌ها! ژنرالی به این بزرگی که دولت رو اداره می‌کنه، منو مأمور کرده و منم به این بیچاره التماس می‌کنم. دستور قاطع ژنرال را به یاد آورد. ژنرال به شکل ویژه وی را مأمور و در اختیار سرلشکر فتح‌الله کوردوغان قرار داده بود! در تمام روستاها می‌گشت، مردم را جمع می‌کرد، شبکه‌های مخبری تشکیل می‌داد، تبلیغات می‌کرد و مردم را تحریک می‌کرد.

هر گاه که حسن حُسنی به یاد گذشته‌اش می‌افتاد از آنان متنفر می‌شد و کین، نفرت و خشمش در مقابل پدران و مادران، به احساس انتقام‌جویی تبدیل می‌شد. کتک‌ها و آزارهای که در «یتیم‌خانه و پرورشگاه» دیده بود، به کین و تنفر در مقابل انسان تبدیل شده و از وی، هیولای ساخته بود. وقتی عصبانی می‌شد، انسان در چشم وی، مگسی بیش نبود.

کمی فکر کرد و اهالی نشسته در مقابلش را نگاه کرد و گفت: میدونم، همه‌ی اینا کار سید رضاست. سید رضا هیچ نسبتی با پیامبر نداره، شما رو گول می‌زنه. اجازه بدید من اصل مسئله رو براتون تعریف کنم. وقتی بچه بوده، مریض میشه. به خانواده‌اش گفتن که اینو با قنداقش ببرید داخل کلیسا بزارید، روز بعد بگیریدش خوب می‌شه. اونام همین کار رو انجام میدن. میزارنش کلیسا و روز بعد می‌گیرندش. طبق روایت، بچه عوض می‌شه. شرط می‌بندم که سید رضا از نسل پیامبر نیست. سید رضا بزرگ میشه، پل شیطان رو خراب می‌کنه و رهبر دینی

۱- Bira İbrahim
۲- Yorhan-Deşt
۳- Rayber
۴- Baytar Nuri

میشه. رهبر شما شده. اون قیام دیرسیم رو رهبری می‌کنه. اصلاً بهش باور نکنید! سخنانش را به پایان رساند و گفت: سرش رو برام بیارین، طلاهای زیادی رو به‌عنوان پاداش بهتون میدم!



تمام روز سید رضا، شیرعلی و ظریفه در تکیه «حسین ابدال» نشستند و جهت درهم شکستن حلقه‌ی محاصره‌ی ژنرال‌ها در حال بحث و گفت‌وگو بودند. سید رضا دنبال راه چاره‌ای بود و با خود می‌اندیشید: آنکارا از هر طرف، دیرسیم رو محاصره کرده، برای اینکه کشتارها فاش نشن، سعی می‌کنه ارتباطمان رو با جهان قطع کنه. می‌خواست که شیرعلی و ظریفه به شوروی پناه بیاورند و در آنجا به فعالیت‌های دیپلماتیک بپردازند. در همان جلسه، زینل برادرزاده‌ی سید رضا هم حضور داشت. وقتی جلسه به پایان رسید، شیرعلی و ظریفه از آنجا جدا شدند و به غار پالاخان^۱ در دامنه‌های کوه سلطان بابا^۲، در حوالی زیارتگاه توژک بابا^۳ ی معروف دیرسیم که کسی جایش را نمی‌دانست، بازگشتند. وقتی سر سفره شام نشستند، درویش پیری عصابه‌دست که تک‌وتنها در غارها زندگی می‌کرد و ریش و موهایش درهم‌تیده بودند، مانند سایه جلو در غار ظاهر شد. پیر گفت: ای پیر من، این بندی مسکین را قبول کن تا با شما یک‌لقمه‌نان بخورد و شکمش را سیر کند.

شیرعلی که به دلیل پیری چشمانش ضعیف شده بود، فوراً از جا برخاست، مهمان را به سر سفره نشانده. درویش را نگاه کرد و گفت: نه من پیرم و نه تو بنده. مسافری راه حقیقتیم، همه یکسانیم و انسان! مکثی کرد. ادامه داد: این خداست که روزی رسانه، ما همیشه از مهمان استقبال می‌کنیم. اگر دل به کلبه‌ی درویشی ما دادی، از هر ملتی، هر باوری، هر نژادی که هستی باش، بفرما بشین، شریک سفره‌ی ماشو!

درویش گله کرد و گفت: پیر من، دور و زمانه خیلی عوض شده! میون مردم می‌گردم. چرا این ملت در مقابل دشمن سرش پایینه، وحشت‌زده است و متحد نمی‌شه؟ خائنین زیاد شدن، همدیگر رو لو میدن!

شیرعلی گفت: ای درویش، زمان و انسان یکپارچه‌اند! با عوض شدن زمان، انسان هم عوض شد. بافت انسانی، همون چیزی که بهش هستی میگن، بدهکاره زمان و وجوده! بدی زمانه، بدی انسان هم هست! شکل گرفتن خیانت، با زمان و هستی ارتباط داره. اگه مقاومت وجود داشته باشه، البته که خیانت هم وجود خواهد داشت. غیر از این «تفاوت» چگونه می‌تونه به‌وجود بیاد؟ مهم اینه که آزادی رو بجای خیانت در روحها پیوند بزیم!

ای پیر، انسان مهمه ولی هنوز موجودیت کردها واسه این ترکها، عربها و فارسها، جای شک و تردید داره!

می‌بینی دیگه، این همه جنگ، این همه مقاومت، این همه قیام، آزار و اذیت، همه‌ش واسه اثبات وجوده!

سیاست آنکار و نابودی فیزیکی که به هدف از میون برداشتن موجودیت کردها اجرا میشه، این تبعید، کوچ و غیر... روی کره زمین همتایی نداره، بی‌همتااست!

۱- Palaxine mağarası

۲- Sultan Baba Dağı

۳- Tüjik Baba

—راسته درویش، تو زمانه‌ی سختی زندگی می‌کنیم. کُردبودن، یک پدیده‌ای تاریخی و اجتماعی بی‌همتا است. نمی‌تونی نمونه‌ای دیگر برایش پیدا کنی. خیانت‌ها رو هم باید با در نظر گرفتن این مسئله تحلیل کنی!

—ای پیر من، عمرم از هفتاد گذشت. از وقتی خودمو می‌شناسم، کُردها موجودیتی دارن که دفاع از اون خیلی سخته!

—راستش رو بخوای، اکنون از لحاظ موجودیت کُردها، لحظه‌ی سرنوشت‌سازیه. شایدم با این همه خیانت، این همه از خودبیگانگی، این کوه تلنبار شده از مسائل و تناقضی که آدم رو آشفته و دیونه می‌کنه، درد و رنج فنا شدنه! نمی‌دانم که بتونیم جلوشو بگیریم یا نه؟

—تاریخ، گورستانه ملل قدیمیه، اما موجودیت و ریشه‌ی کُردها خیلی قدرتمنده، این‌ها لرزش رستاخیز هستند، نه فنا شدن!

—این بستگی به مقاومت ما داره. همیشه هستی و نیستی، بردگی و آزادی در هم تنیده‌اند! قیام‌های قرون ۱۹ و ۲۰ نتوانستند «هستی» به‌وجود بیارن. کُردها نیازمند شکوفه‌های حقیقتی امیدوارکننده در باب آینده هستند، نه حقیقتی خاکستری! بیگ‌ها، خان‌ها، میرها، شیوخ و پیرها، فقط تونستن در میان حقیقت‌های خاکستری بپلکنند!

—پیر من، سنت و باور زرتشتی در شکل‌گیری و تحقق موجودیت کُردها، نقش مهمی ایفا کرده! —سنت و باور زرتشت، ریشه‌ی تمام ادیان توحیدی است. یک ظهور بزرگ اخلاقی علیه بدی‌هاست. بله در شکل‌گیری موجودیت کُردها نقش مهمی ایفا کرده.

—هنوز هم تأثیراتش روی علوی‌های دیرسیم، تعیین‌کننده‌اند. —بیشتر از مقاومت ایل و قبیله‌ای، نیازمند ظهور و مقاومتی اخلاقی هستیم. زردشت، چیز باورمندانه و اخلاقی رو برتر از موجودیت ایل و قبیله‌ای دونسته!

—درویش با لحنی نگران گفت: ای پیر، خیانت خیلی زیاده. شیرعلی: وجود خیانت تو سرزمین کُردها، واقعیت انکارناپذیره. واقعیت گسسته از حقیقت، همیشه واقعیتی در خوابه! درویش: بله پیر، درست می‌فرمایید. ما کُردها در خوابیم. یک فیلسوف یونانی میگه که «خواب، برادر غفلت و مرگه»!

—فکر می‌کنم که به اثبات رساندن موجودیت کُردها و به جنگ واداشتن اونا در راه حقیقت، خیلی خونین، پیچیده و سخت باشه.

—تو هفتادسال از زندگی‌ام، این همه بدی، خیانت و ذلت ندیدم! —درویش، البته که باید گزنه درو کنی، مگه تو مزرعه چی کاشتی که این همه گله داری، انتظار داشتی چی درو کنی!

—درویش که در حال خوردن غذا بود، چشمانش را در دل تاریکی باز و آسمان را تماشا کرد. پرده‌ی تیره و تار شب، سه‌وجب بالای آتش سوزان، در آسمان معلق مانده بود.

—درویش گفت: دیگه باید راه بیفتم، حقیقت هر چه که باشه، باه‌اش روبه‌رو میشیم و می‌بینیم. هنگام رفتن افزود و گفت: من اصلاً جرت ندارم که ادعا کنم حقیقت رو میدونم. هیچ‌کس نمیتونه به حقیقت برسه، چون اون فقط مختص به حقه! فقط اونه که حقیقت رو میدونه!

—شیرعلی گفت: باید با چشم دل به حقیقت نگاه کرد. بنده خدا هم بخشی از حقیقته، اگه با چشم دل نگاه کنیم، می‌تونیم حقیقت رو ببینیم!

ظریفه کنار شیرعلی نشسته بود و درحالی که نور شعله‌ها آتش بر چهره‌اش می‌تابید، گفت: تا انسان نباشه، حقیقتی هم در کار نیست!

شیرعلی: این خود انسانه که حقیقت رو به زبون میاره، بهش فکر می‌کنه و دنبالش میوفته. تنها با عقل نمیشه به حقیقت رسید، باید با چشم دل بهش رسید.
ظریفه: انسان بدون حقیقت و حقیقت بدون انسان معنای ندارن!

شیرعلی: چشم دل‌م وارد کار میشه. باید همیشه دنبال عزت‌نفس بود! دانستن صرف هم کافی نیست، باید دانست، باور کرد و به کمال رسید. تا وقتی روح انسان پاک نشه، نمی‌تونه به حقیقت هم برسه.

ظریفه: حقیقت نه تو زمین و نه تو آسمونه، خود انسانه! تا وقتی درکی از خودمون نداشته باشیم، نمی‌تونیم حقیقت رو هم درک کنیم!

درویش: ای پیر، من همه‌ی روستاها رو می‌گردم، گواه درد و آلام ملت‌م میشم. کُردها از حقیقت خودشون بیگانه شدند. همچون قوم کبک، همدیگر رو به دشمن لو میدن!
ظریفه: درویش، راه حقیقت یک خط مستقیم نیست. خیلی پیچیده است، راه صعب‌العبور و سختیه! هرکسی نمی‌تونه مسافر این راه بشه. ولی در هیچ شرایطی تسلیم شدن به دشمن هم قابل قبول نیست.

درویش به‌سوی غار پایین وادی به راه افتاد و گفت: ای پیر، مسافر باید تو راه خودش باشه! نخستین پرتوهای نور خورشید بر دهانه‌ی غار پالاخان در دامنه‌های سرسبز کوه توژک و در ارتفاع سه هزار متری، می‌تابید. چون زمانی اولیایی به نام «سلطان بابا» در اینجا زندگی کرده بود، بعضی‌ها این کوه را «کوه سلطان بابا» می‌خواندند. چون کوه، سلطان بابا و علوی‌های دیرسیم با هم عجین شده بودند نیز، برخی‌ها آن را «کوه قزلباش» می‌نامیدند.
غار پالاخان دهانه‌ی تیره و تاریکش را باز و بسان دشت حران که باران پاییزی را می‌مکید، نور اول صبح خورشید را مکید. در ته وادی‌های سرسبز و عمیق، آب خروشان بود و درختان بلوط صدساله سر به فلک کشیده بودند. داخل غار، مسطح و تمیز شده و تبدیل به خانه شده بود. شیرعلی که با طلوع خورشید از خواب بیدار شد، ظریفه را که روی سنگی جلو دهانه‌ی غار نشسته بود، نگاه کرد و گفت: آخرین شعری رو که نوشته‌ام، برات بخونم؟
ظریفه: بخون تا گوش کنیم.

سرزمین شیرهاست، روباه را راه نیست

واقعیات اسرارند، فهم آن کار عقل نیست

-خیلی قشنگ احساسات مردم دیرسیم رو بیان کردی!

-ادامه داره، بعداً واست می‌خونم.

ظریفه درحالی که طرف مقابل را نگاه می‌کرد، با نگرانی گفت: اونابی که دارن نزدیک میشن، کی هستنند؟

شیرعلی دستش را سپر چشمانش کرد، افراد را نگاه کرد و گفت: انگار آشنا به نظر می‌رسند!

ظریفه تپانچه‌اش را لمس کرد و گفت: ای دوست، این طرز اومدن، علامت از خیر نیست، باید محتاط باشیم.

همزمان هر دو برای استقبال از مهمانان از جا برخاستند و ظریفه گفت: بین ای دوست، برادر ناتنی ما، زینل جلوتر از همه است، پیداس که باید منتظر اتفاق ناخوشی باشیم. ظریفه شک و ترسی میهم به دل داشت. دلواپس بود. صبر و قرار نداشت و گویی هر لحظه ممکن است خطر از راه برسد، چند لحظه یکبار تپانچه‌اش را لمس می‌کرد.

زینل: سلام‌علیکم عمو آرسن. بعد برای اینکه بفهمد داخل غار کس دیگری هست یا نه دولا شد و داخل غار را نگاه کرد.

شیرعلی جلو غار از مهمانان استقبال کرد و گفت: علیکم سلام برادرزاده!

زینل: چطورید عمو آرسن. از اینجا رد می‌شدیم، گفتم حالی از شما پرسیم.

شیرعلی: خوش‌آمدید برادرزاده، صفا آوردید. بیایید بنشینید. سفره‌ی ما پهنه، چیزی بخورید، چیزی بنوشید!

موزر به دست داشتند و دستشان روی ماشه بود. ظریفه از ماتی چشمانشان، نگرانی و عجله‌ی آن‌ها، بوی خیانت را احساس کرد. با خود زمزمه کرد و گفت: اینا واسه کار خیر نیامدن، واسه شر او مدن! باید محتاط باشیم. با تمام دقت حرکات آنان را تحت نظر داشت. فکر کرد و با خود گفت: جز زینل کسی حرف نمی‌زنه، اونای دیگه انگار جرم شرم‌آوری رو مرتکب شده باشن، سرشون رو گرفتن پایین، سر به‌زیر دارن و بدون اینکه چیزی بگن، پشت سر زینل ایستادن!

این، هر چه بیشتر ظریفه را وحشت‌زده و نگران کرد. اسلحه به کمر داشت و اسلحه مسلح بود؛ مانند ماده‌شیر، برای پریدن روی شکار در کمین نشسته بود. کمی داخلی غار رفت و از پشت، سرپا ایستاده آنان را تحت نظر گرفته بود. شیرعلی جلو دهانه‌ی غار از برادرزاده و دیگران استقبال می‌کرد. بعد از احوالپرسی، زینل گفت: عمو، ای‌والله به سلامت، با اجازه‌ی شما، عجله داریم.

شیرعلی: «چیزی نخوردید، اینکه نشد مهمونی! خیلی خوب، به امان خدا، خداحافظ»، ایستاد و منتظر رفتن مهمانان بود.

بعداً زینل و افرادی کمی دور شدند، برگشتند و شروع کردن به شلیک کردن. در اولین شلیک شیرعلی را هدف قرار دادند. تیر مستوی سوره^۱ به سینه‌ی شیرعلی برخورد کرد. شیرعلی جلو دهانه‌ی غار روی زمین افتاد.

ظریفه ناگهان به یار و یاور زندگی چهل‌ساله‌اش نگاه کرد. چشمانش مانند یک صبح بهاری، نمناک شدند. همچون رودخانه‌ی منزور، احساساتی و خشمگین شد. ثایه‌ها می‌گذشتند. جلو دهانه‌ی غار نگاهی به آسمان بیکران و نگاهی هم به آرسن یار و یاور خفته بر روی زمینش کرد. احساساتی شد، مانند امواج دریای طوفانی و موج با کف‌های سفید، به حرکت درآمد.

دیوانه‌وار فریاد زد و گفت: وای یارم را کشتند! صدای «ای‌وای یارم را کشتند»، داخل غار منعکس شد. بعد از دهانه‌ی غار به کوه‌ها و وادی‌ها رسید. زینل، وانکلی افندی^۲ و مستوی سوره در مقابل این انعکاس صدا، وحشت‌زده و دستپاچه شدند.

ظریفه تپانچه‌اش را کشید و سر وانکلی افندی که هنگام ورود به غار به وی مشکوک شده بود را نشانه گرفت و شلیک کرد. مغز وانکلی افندی از هم پاشید و به صخره‌های غار چسبید. بعد با

یکی دیگر چهره به چهره شد. وی را نیز از ناحیه سینه، زد و غرق در خون بر زمین افتاد. ظریفه با مستوی سوره رودرو شد. می‌خواست که قاتل شیرعلی را بکشد. حتی یک متر هم فاصله نداشتند. انگشتش روی ماشه بود. مستوی سوره وارد حرکت شد. تیر ظریفه به شانه‌اش خورد. ظریفه با مستوی سوره جلو دهانه‌ی غار با دست و ناخن، چنگ و دندان، دست‌به‌یقه شدند. هر دو روی زمین افتادند. روی زمین برای زدن همدیگر درگیر بودند. مستوی سوره که جوانی قوی‌هیكل و مانند خرس قوی بود، مدام از بدنش خون می‌چکید، قدرتش را از دست می‌داد، بدنش سست می‌شد و پاهایش از توان می‌افتادند. کمی مانده بود تا ظریفه وی را شکست و به مغزش شلیک کند، زینل شتابان به‌طرف دهانه‌ی غار دوید. اول تیری در مخ صابر، برادرزاده‌ی شیرعلی که از ترس بی‌حرکت و گیج شده بود، خالی کرد. صابر از نفس افتاد و بر زمین افتاد. قلب ظریفه را که دست‌به‌یقه با مستوی سوره بود، نشانه گرفت. ظریفه در حال جان سپردن، در لباس‌های کردی بر زمین افتاد و گفت: آخ خیانت، چشمت کور باد!

کلمه‌ی خیانت، مانند خنجری در قلب زینل فرورفت. ترسی تیره و تاریک تمام وجودش را فراگرفت. از [احساس] ذلت، خارشده‌گی و جنون به خود لرزید. کوچک شد، کوچک و کوچک‌تر شد تا اینکه نقطه‌ای زغال مانند از وی ماند. چهره‌اش سرخ شد، دنبال سوراخی برای قایم شدن گشت. پشت سرش را نگریست، شیرعلی غرق در خون روی زمین خفته بود. طرف جلو را نگاه کرد، ظریفه انگار نمرده و باخشم وی را تماشا می‌کرد. جایی برای قایم شدن و فرار پیدا نکرد. وقتی آن‌ها دست‌به‌یقه بودند، همسر صابر از میان آنان خود را بیرون کشید و به‌سوی اعماق جنگل گریخت و ناپدید شد.

زینل جلو دهانه‌ی غار پالاخان سر شیرعلی و ظریفه را با چاقو از تن جدا کرد. داخل گونی انداخت. تمام سوراخ و سنبه‌های غار را گشت. تمام وسایل، اسناد و مدارک، کتاب، شعر، نوشتار و دفاتر، شیرعلی و ظریفه را جمع و داخل گونی دیگری انداخت. رابیر^۱ در روستای مزیکه^۲ چشم‌انتظار زینل بود. از هم باخبر شدند، در روستای تیلگه^۳ همدیگر را یافتند و به سمت قرارگاه لشکر ۱۷ رفتند.

فتح‌الله کوردوغان، حسن حسنی و چند ژنرال دیگر از آنان استقبال کردند. شخصاً سرهای بریده‌ی شیرعلی و ظریفه را همراه با اسناد و مدارک در قرارگاه تحویل فتح‌الله کوردوغان دادند. فتح‌الله کوردوغان به خاطر موفقیتی که به دست آورده بود، همان‌جا به حسن حسنی تبریک گفت. یکی از ژنرال‌ها با دست‌های وحشت‌زده و لِرزان، شروع کرد به‌عکس گرفتن از سرهای از تن جداشده. سه ژنرال در میان کسانی که سر کرده‌ها را از تن جدا کرده بودند، مقدار هنگفتی پول تقسیم کردند. پس از سید رضا، مقدار پولی که برای سر شیرعلی و ظریفه تعیین شده بود، بالاترین مقدار بود.

آن شب زینل و رابیر، پنج هزار سکه طلا گرفتند و از قرارگاه دور شدند.

۵ سپتامبر ۱۹۳۷

Rayber -۱

Mezike -۲

Tilage -۳

طبیعت رنگ‌های سبز و آبی را از دست داد و به‌مرور زمان انواع تون‌های رنگ زرد در حال ازدیاد بودند. مدام برگ‌ها در حال خزان بودند و شاخه‌ی درختان عریان می‌شدند. زمان در نقطه‌ی کور به فنا رفتگی، در بستر آشنای خویش و بدون اینکه در انتظار چیزی بماند، جاری بود. شبی در ماه سپتامبر ابرها کوه را احاطه کرده بودند. آن شب ابرهای تیره و تار بارها آسمان دیرسیم را پوشاندند. تمام ستارها ناپدید شدند. باد بارها ابرها را با خود برد. ستاره‌ها در درخشان‌ترین حالت در سطوح تاریک آسمان بیکران، عمیق و پهناور، به چشم آمدند. گویی ماه با ابرها سر جنگ داشته باشد، چند لحظه یک‌بار، گم می‌شد و باز نمایان می‌شد. در تمام طول شب اصلاً خوابش نبرد؛ مانند بره‌ای سفید و فرفری که در میان دندان‌های تیز گرگ گیر کرده باشد، به حوادث فکر کرد و درد کشید. شمشیر فولادین برنده‌اش را کشیده بود، اما هیچ هدفی برای فروکردن در آن پیدا نکرد. گذشته و تحولاتی که رودباری از خون را تداعی می‌کرد و زمان در حال تغییر تنفس خائنه‌ی یک مار را تداعی می‌کرد که به پشت گردنش چسبید بود! روزهای رویای دوران کودکی‌اش رفته و خاک مرده‌ی اعصار بردگی و اسارت، پیش رویش قرار گرفته بود. به هیچ نحوی قادر به ترجیح و تصمیم‌گیری نشد. شب و روز به خود پلکید! مانند تیر، درد و عذاب آنانی که هرروز و هر ساعت کشته می‌شدند، در قلبش فرورفت. هنگام پیچ خوردن در رختخواب از فکری به دیگری جهید. یک‌لحظه حالت روحی‌اش تغییر کرد. در هیچ فکری مصمم نبود.

لباس‌هایش را از تنش بیرون نیاورد، روی کاناپه در حالت دراز کشیده، مدام اندیشید. رؤیاهای در سر داشت که همیشه در حال تغییر چهره بودند. از شاخه‌ای به دیگری پرید، در هیچ فکری مصمم نشد؛ مانند برگ خزان‌ی رها در دست باد، خود را به چپ و راست کوبید. آن شب پلک‌هایش روی هم نرفتند، در رختخواب تا آواز خروس صبحگاهی با خود در جدال بود. به درد آنانی که بر زمین افتاده بودند، فکر کرد. هر چه بیشتر فکر کرد، دردهایش بیشتر شد. هر چه دردها بیشتر شدند، او نیز بیشتر دنبال چاره می‌گشت. درد آنانی که بر زمین افتاده بودند، مانند خنجری با قبضه زرد در قلبش فرورفت. با خود گفت: خون، باید این جویبار خون را متوقف کنم!

هنگامی که به شیرعلی و ظریفه فکر کرد، گفت: مقاومت، تنها راه‌حل مقاومت کردنه. هیچ‌وقت نمیشه به اینا اطمینان کرد. ماه‌ها از مرگ هر دو گذشته بود. دست راستش را از دست‌داده و تک‌وتنها بود. منزور رنگ خون به‌خود گرفته بود. کشتار در حال گسترش و ادامه داشت. جهت جلوگیری از این، هی با خود فکر می‌کرد، می‌اندیشید و دنبال چاره‌ای بود، اما نمی‌توانست چاره‌ای پیدا کند. با تشدید حملات، خیانت و همکاری با دشمن هم بیشتر می‌شد. افکارش مانند برگ خزان در دست باد به همه‌جا پرواز می‌کرد و ثبات پیدا نمی‌کرد. تصمیم به کاری می‌گرفت، اما چندی نمی‌گذشت که افکارش مانند ابرها به خروش آمده و تغییر مکان می‌دادند.

همانند عقابی بزرگ، جاذبه‌دار و دیدنی که از روی صخره‌های بلند به پرواز درمی‌آید و در آسمان پهناور و بیکران آبی‌رنگ با خشم به جنگ و جدال می‌پردازد، او نیز هر چه به یاد کشتار خونین شیرعلی و ظریفه می‌افتاد، از خشم می‌خواست به چنین جنگ و جدالی دست بزند. وقتی درد و فریاد و فغان مادران، در گوشش طنین‌انداز می‌شد، باز نظرش عوض می‌شد. فکر

و خیالش، مانند آب‌ها جاری کوهستانی در فصل بهار، منجمد و نامفهوم می‌شدند و به هیچ‌وجه شفافیت پیدا نمی‌کردند.

با خود به حساب و کتاب پرداخت و با صدای بلند حرف زد. به منزور خروشان زردرنگ اندیشید. اندیشه‌ورزی کرد و گفت: باید برم، باید برم، باید برم و ملاقات کنم، شاید این سیل خون متوقف شد. در طول تمام شب، مدام افکارش مانند امواج دریا در حال تغییر بودند. یک لحظه دلش برای ماه مه و بوی گل‌ها در کرانه‌های رود منزور تنگ شد. به توژک بابا، کوه سلطان بابا، غار پالاخان، شیرعلی و ظریفه فکر کرد.

رایبر، زینل و مستوی سوره به ذهنش رسیدند. خشم سیل‌آسایش به جوش آمد. هر یک از تمام سال‌های زندگی‌اش مانند برگ خزان آمدند و جلو پاهایش روی زمین افتادند. مرگ نابهنگام کودکان و جوانان، کوه‌آسا پیش رویش تلنبار شدند. از درد، نفسش بند آمد، قادر به تصمیم‌گیری نبود!

ژنرال خبر فرستاده بود که «اگر به ارزنجان بیاید، با وی دیدار و به توافق خواهیم رسید، فرزندش را هم آزاد خواهیم کرد!»

تا سپیده‌دم شرقی با خود در جدال بود و می‌گفت: اگه برم این دریای خون، این رنج و ستم، این وحشت و اشک، متوقف میشه؟ باید منطقی و خردمندانه فکر کنم. شاید اونا هم نمی‌تونن راه برون‌رفتی پیدا کنند. شاید اونا هم فهمیدند که سیاستی رو که اجرا می‌کنند، یه بن‌بسته. اگه دارن فرییم میدن چی؟ دیگه اون وقت همه چیز تموم میشه. من اعدام میشم و مقاومت‌تم شکست می‌خوره. مگه میشه حماقت فریب دادن یک ملت رو، ملتی کههن و عظیم رو از خودشون نشون بدن؟ نمیشه به اینا باور کرد! اصلاً مشخص نیست کجا، کی و چطور برخورد می‌کنند، بهترینه که نرم. نباید با پای خودم برم و مثل گوسفند گردنم رو زیر چاقوشون دراز کنم. خونریزی میشه، خیلی خون ریخته میشه. این ملت داره زجر می‌کشه. بیست و چهار ساعت روز داره با مرگ می‌جنگه! بچه‌ها، پیرها و زن‌ها رو با سرنیزه می‌زنند. انسان‌ها با سلاح‌های شیمیایی به قتل می‌رسند. اگه برم شایدم این مشکل حل بشه، حل بشه و این وحشت خونین تموم بشه. شاید مشکل حل بشه، پسر هم نجات پیدا می‌کنه. نه نمیشه، اصلاً نمیشه، نمی‌تونم برم، اصلاً نمیرم. نباید برم و چنین اشتباه تاریخی رو مرتکب بشم. آخر اینا روشنایی نیست، تاریکیه. مثل دریای موج می‌مونن. همیشه بوی خطر میدن. تو حيله‌گری، مثل یه شکارچی هزارساله‌ی کهنه‌کار، ظالم، بی‌رحم و خون‌آشام می‌مونن! همیشه فریب میدن! فریبکاری تو فطرت ایناست! بهتره به مقاومت ادامه بدیم، با نیرویی که داریم از خودمون دفاع کنیم. پسر، پس پسر چی میشه؟ فکر کردن به پسر، فقط به اون فکر کردن گناه و ناعدالتی بزرگیه. باید به همه‌ی بچه‌هام فکر کنم. اونایی که مردن، اونایی که در حال مقاومت هستند، اونایی که در حال قیام هستند، همه‌شون بچه‌های خودم هستند. فقط فکر کردن به پسر، تبعیض بزرگی ایجاد می‌کنه. تبعیض قائل شدنم گناه بزرگیه. دم از برادری هزارساله می‌زنند. اگه برم! برم و به نام برادری حرف بزنم و همه‌چیز رو با صلح و صفا و مسالمت‌آمیزانه، حل کنم! حتی یک ثانیه هم نخواهید. یک لحظه هم پلکانش را روی هم نگذاشت!

با فکری مشوش همراه با اولین پرتوهای نور خورشید مردد و نامصمم، از رختخواب بلند شد. وقتی داخل خانه در حال پرسه زدن بود، فکر کرد: دیگه باید تصمیم بگیرم، تصمیم‌گیری کنم

و طبق اون عمل کنم. بعد با همزمانش راه ارزنجان را در برگرفت. در هر قدمی که برمی‌داشت با خود فکر می‌کرد و می‌گفت: اگه فرییم بدن، این ملت هرگز منو نمی‌بخشه!

خیلی عجله به خرج دادم؟ باید کمی دیگه می‌موندم و صبر می‌کردم. فکر می‌کردم و تصمیم درست‌تری می‌گرفتم. اگه فریب‌بخورم، دیگه راه برگشتی وجود نداره. در این صورت نباید از راهی که همه به ارزنجان میرن، برم، باید از راه دیگه‌ای، از راه پلومور^۱، از باریکه راه‌ها و از کوه‌های صعب‌العبور برم و یه کم دیگه فرصت فکر کردن پیدا کنم و اینجوری تصمیم بگیرم! از راهی رفت که به پلومور ختم می‌شد. همراهانش فکر کردند که: «حتماً به چیزی فکر کرده، یه چیزی میدونه»، سوآلی نکردند و بی‌سروصدا وی را دنبال کردند. از کوه‌های صعب‌العبور گذشتند و سپس به‌سوی دشت‌های پهناور و طولانی، پایین آمدند. آب‌ها با تمام ابهت مانند اژدها شورش‌کنان خروشان بودند. یک‌لحظه با گام‌های مردد و نامصمم به پل موتکی^۲ نزدیک شد و گفت: اگه دیگه تموم این‌ها رو، این کوه‌ها، این آب خروشان رو، این آسمون صاف رو نبینم چی؟ اگه واقعاً حيله‌ای در کار باشه، تله باشه چی؟ اگه متوجه تله نشم، مردم اصلاً منو نمی‌بخشند. خون زیادی می‌ریزه. ملتم زجر زیادی می‌کشه، شاید با مسامحه بشه مسئله رو حل کرد!

آخر پاییز بود. با گام‌های مردد و رمیده‌دل از میان هزاران سپیدار در حال خزان و از روی پل به‌طرف مقابل حرکت کرد.

سربازهای ژنرال به‌صورت غافلگیرکننده‌ای از داخل سنگرهایشان بیرون پریدند و در مقابلش ایستادند. لوله‌ی سلاح‌ها رو به آن‌ها نشانه رفته بودند. همه‌جا را محاصره کرده بودند. عرق سردی وجودش را فراگرفت. از خشم لرزید. یک‌لحظه تمام گذشته را به یاد آورد. در مقابل این ماجرای غیرمنتظره، وحشت‌زده شد. ناگهان احساس عمیق به تله افتادن، مانند خنجری برنده، چند بار از طرف چپ سینه‌اش فرورفت و بیرون آمد. بدنش لرزید، چند بار از قلبش خون چکید! به همراهانش گفت: این تله‌ست! تو تله افتادیم.

یکی زمزمه‌کنان، گفت: ای پیر، تله‌ی بزرگیه!

با صدای بلند: با پای خودمون افتادیم تو تله!

ناگهان سر جایش ایستاد. همراهانش نیز ایستادند. ده‌ها لوله سرد پولادین آبی‌رنگ که به‌طرف آنان نشانه رفته بود را نگاه کرد و با درد و عذاب اندیشید. سرش را بلند کرد و پیرامونش را تماشا کرد. کوه‌ها و تپه‌ها، زرد، ساکت و آرام بودند اما همچنان باابهت و باشکوه جلو می‌کردند. آب‌ها، بی‌اعتنا به همه‌چیز در بستر آشنای خویش جاری بودند. گروهی از نیروهای ژاندارمری دویدند و از پشت، روی پل سنگر گرفتند.

زمزمه‌کنان با خود گفت: «کوه». ژنرالی از داخل سنگری دور، بیرون آمد و به‌طرف وی حرکت کرد. یارانش را تماشا کرد و گفت: این کوه‌ها رو نگاه کنید! بعد با صدای بلند گفت: کوه همیشه کوهه! زمستان، تابستان، پاییز یا بهار فرقی نداره، کوه همیشه کوهه! باید مثل کوه باشیم!

ژنرال با دسته‌ای سرباز که از پشت سرش می‌آمدند، کنارش آمد. نگاهش کرد و گفت: خوش اومدی سید رضا، مسئله رو برادرانه حل می‌کنیم. چه لزومی داره این‌همه خونریزی بشه. خوب

شد که اومدی! افسری دستبند را بیرون آورد. ژنرال دستبند را از دست افسر گرفت و خود میچ
دستان سید رضا را دستبند کرد.

با صدای بلند گفت: تله‌ست، تله‌ای بزرگ!

ژنرال بی تفاوت صورتش را نگاه کرد و گفت: سید رضا طبق الزامات قانونی مجبورم این کار رو
انجام بدم. سپس انعکاس قهقهه‌ای بی‌شعورانه، داخل وادی را فراگرفت.

حسن حُسنی از شب قبل طرف مقابل پل در انتظار بود.

ابره‌های خاکستری قله‌ی کوه‌های زرد را احاطه کرده بودند.

آب‌ها، بی‌اعتنا به همه‌کس در بستر آشنای خویش جاری بودند.

یک دسته پرنده جیک‌جیک‌کنان به‌سوی جنوب در حال پرواز بودند.

هنگامی که ژنرال داشت به دستانش دستبند می‌زد، برای آخرین بار اطرافش را نگرست و فکر

کرد: «کوه همیشه کوهه! کسی نمی‌تونه از سر جاش تکونش بده، باید همچون کوه باشم!»

ژنرال به میچ دستش دستبند زد. به‌طرف خارپوت^۱ راه افتادند. باز به فکر افتاد. افکارش آشفته

بود. از آمدن پشیمان و از دست خود خشمگین بود. به شکل دردناکی با خود گفت: تو تله

افتادم. نمیشه به اینا اطمینان کرد، من چطور اطمینان کردم و با پای خودم پاشدم و اومدم؟

این حيله است، چطور چنین غفلتی کردم. ای دل غافل، چرا حساب اینا رو نکردم!

ژنرال که مدیر ناحیه بود، از شب قبل نخواستیده و کنجکاوانه در انتظار بود. حسن حُسنی گفت:

ژنرال، سردسته‌ی عصیانگران رو آوردم!

مدیر ناحیه هیجان‌زده، گفت: بیار پیشم! بعد چشمانش به در باز خیره شد. پیرمردی خوش‌اندام،

جذاب، دلنشین، باشکوه، خوش قد و قواره، چهارشانه، با ریش‌های پرپشت و ابروهای مشکی

و پلک‌های بلند، چشمان مشکی، صورت باریک، بینی منقار مانند و راست‌قامت، از در وارد شد.

ژنرال مدیر ناحیه در مقابل این مرد باشکوه نمی‌دانست که چگونه رفتار کنه، دستپاچه شد.

دست‌وپایش بهم پیچیدند!

علی‌رغم اینکه کهنسال بود، اما سرحال و خوش‌قیافه به نظر می‌رسید. ژنرال یک‌لحظه با

دستپاچگی پیرمرد گیرا، خوش‌قیافه و خوش قد و قواره را نگاه کرد و گفت: خیلی مرد باشکوهیه!

کلاهی نم‌دی بر سر داشت که دور آن را با عمامه‌ای به طرز کردی، پیچیده بود. شلوار کردی

تنش وی را باشکوه‌تر و با قد و قواره‌تر نشان می‌داد. جلیقه‌ای خاکستری‌رنگ روی پیراهن

پوشیده و زنجیر ساعت جیبی نقره‌ای‌اش، از بیرون پیدا بود. کمربندی سبتر بر کمر و پالتوی نازک

و مشکی روی پشت داشت با یک جفت چکمه‌ی چرمی مشکی که تا زانوهایش بلند بودند.

هنگامی که ژنرال با پیرمرد به این سرحالی، خوش‌قیافه و باشکوه که او را «عصیانگر، عاصی و

نادان» می‌خواند، رودرو شد، دچار حسادت شد و حالتی جنون‌آمیز به‌خود گرفت، حسن حُسنی

که سرپا ایستاده بود، از این حالت روحی ژنرال، متحیر شد. ژنرال گویی از بالای بام پایین

افتاده باشد، به‌صورت ناگهانی سرش را بلند کرد و به‌قصد تحقیر، با لحنی خشن و آمرانه گفت:

سید رضا، تویی!

سید رضا به چشمان مات ژنرال خیره شد و گفت: من رضای دیرسیمیم. تو دیرسیم زیر هر

درخت بلوطی، زیر هر صخره سنگی، رضوی هست. با این حال منظور شما کدام سید رضاست!

ژنرال در مقابل این موضع مصمم، تند و غافلگیرکننده، تخریب و حالت ابلهانه‌ای به خود گرفت. یک‌دفعه داد زد و گفت: اینو فوراً از اینجا ببرین بیرون، ببرین زندان! حسن حسنی گفت: امر بفرمایید قربان و با گروهی که همراه داشت سید رضا را بیرون بردند. حسن حسنی تجارب اتحاد و ترقی را داشت، در تمام بخش‌های سرویس اطلاعاتی کار کرده و خیره شده بود. با اتکا بر تجارب جمعیت اتحاد و ترقی، به‌صورت تیم‌های مخفی سازمان‌دهی و مانند «تشکیلات مخصوصه» با گروه‌های کم‌شمار حرکت می‌کرد. سخت تحت تأثیر سازمان‌دهی فراماسونی بود. اعضای یک تیم، همدیگر را نمی‌شناختند و عضویت اشخاص، به شکل فراماسونی صورت می‌گرفت. تمام این‌ها با شخصیت حسن حسنی عجین گشته و همیشه کارهایش را مخفیانه انجام می‌داد.

در تأسیس «تشکیلات اطلاعاتی ترک»^۱ که در ۱۹۲۷ بنیان‌گذاری شد، شرکت کرده و از آن زمان رئیس‌کل سرویس اطلاعاتی بود.

مأمور ویژه‌ای که نخست‌وزیر از آنکارا اعزام کرده بود، والی الازیغ، ژنرال فتح‌الله کوردوغان، مدیرکل امنیت و قاضی دست‌به‌یکی شده و به‌صورت گروهی جداگانه، احکام اعدام را اجرا می‌کردند.

۱۵ نوامبر ۱۹۳۷

مأمور ویژه‌ای که نخست‌وزیر از آنکارا اعزام کرده بود به قاضی گفت: باید قبل از رسیدن وی، کار رو تموم کنیم.

قاضی با لکت زبان، گفت: فقط قربان!

مأمور ویژه نگاهی تهدیدآمیز به قاضی کرد و گفت: من اما و اگر سرم نمیشه. اون چیزی که از ما توقع میره اینه که قبل از رسیدن ژنرال زرد به الازیغ، باید آویزان بشه! تا وقتی شورت سفیدها رفتن پیش ژنرال زرد و درخواست عفو کردند، کار از کار گذشته و این مسئله حل شده باشه!

قاضی گفت: از وزارت عدالت هم ارسالی‌هایی دریافت کردم، اما روز جمعه است، تعطیله! در ضمن، طبق شناسنامه، آدم سنش هفتادوپنج‌ساله!

با لحنی آمرانه گفت: جناب قاضی، انگار به حرفای من گوش نمی‌دید، من چیزی از روز جمعه و تعطیلی و اینجور چیزها سرم نمیشه، من واسه حل کردن این مسئله از طرف آنکارا به‌صورت ویژه اعزام شدم. باید کارهای فرمایشی رو سر هم کنی، باید قبل از اینکه جناب ژنرال روز شنبه برسه به افتتاحیه پل سینگه^۲ در الازیغ، همه‌چیز رو حل کرد.

قاضی با صدای وحشت‌زده، لرزان و مطیع گفت: واسه اینکه اعدام به سحرگاه روز شنبه برسه، هر کاری که از دستم بر بیاد انجام میدم!

گفت: آهان، حالا شد، تحصیل کردی و قاضی دولت شدی، کدام یک از حرفای من غیرقابل فهم بودند؟ «پس خواستن، توانستن است!» همه‌چیز دست ماست. بین، جناب قاضی اون بالا نوشته: «تصمیم مذکور، تصدیق شدنی است!» زیر کاغذ امضاشو زده، سرلشکر فتح‌الله کوردوغان، فرماندهی اعظم حکومت نظامی! اگه بالای کاغذ، اون جای خالی بنویسید «اعدام ژنرال فتح‌الله

۱- MAH- Milli Amele Hizmeti - تشکیلات اطلاعاتی ترک
۲- Singe Köprüsü

کوردوغان»، سر خودشم میره بالای دار! بعد کاغذهای خالی دستش را جلو قاضی گذاشت.

قاضی گفت: قربان، برق زندان‌ها شب قطع میشن!

مأمور ویژه گفت: اون کاری نداره، زندون رو با چراغ ماشین‌ها روشن می‌کنیم. جلو خانه‌ی ملت را هم که به‌عنوان سالن دادگاهی از اون استفاده می‌کنیم، با چراغ ماشین‌ها روشن می‌کنیم.

قاضی: قربان کسی به عنوان مهمان دعوت نشده، دعوتی نداریم!

مأمور ویژه: جناب قاضی، سرتون رو با این کارهای فنی و کوچیک درد نیارید. شما فقط تصمیم بگیرید و تأیید کنید، کافیه! دیگه کاری نداشته باش، واسه همه‌چیز یه راه‌حلی پیدا می‌کنیم.

بگو ببینم، چند نفر اعدام میشن؟

قاضی: نمی‌تونم قبل از رای دادگاه چیزی بگم قربان، ولی جناب قاضی اعظم، درخواست حکم اعدام ۲۷ نفر رو دادند.

-اگه تعداد قطعی رو می‌دونستیم، طبق اون کارهای تدارکاتی رو انجام می‌دادیم، جناب قاضی!

قاضی: تعداد اعدامی‌ها هفت نفرند قربان!

شب تیره و تار بود!

ساعت ۰۰:۰۰

نور چراغ ماشین‌ها میدان را روشن کرده بود. دادگاه برقرار و هفتادویک متهم، هیئت دادگاه را نگاه می‌کردند. آخرین شب دادگاهی بود که چهار روز قبل شروع شده بود! وقتی قاضی باعجله در تاریکی شب حکم نهایی را قرائت می‌کرد، نگاهش را از نگاه مصمم اعدامی‌های که وی را تماشا می‌کردند، دزدید و گفت: طبق قوانین ما، جرم شما سازماندهی و تحریک مردم است. اگر کردها شما را به‌عنوان «یک نور امید» می‌بینند، نقطه‌ی مقابل این، مرگه! جهت پایدار ماندن ابدی جمهوری‌ت نوپا، قوانین چنین امر می‌کنند!

حکم اعدام یازده نفر و حبس ابد برای دیگران را به ترتیب قرائت کرد. سن سید رضا را همان شب و در همان سالن از ۷۵ به ۵۷ و سن پسرش را نیز از ۱۷ به ۲۰ تغییر دادند... همان شب و در همان سالن، حکم اعدام چهار مظنون دیگر را لغو و به دلیل کهولت سن، حکمشان به ۳۰ سال زندان تخفیف داده شد.

فرمانده‌ی حکومت‌نظامی منطقه فتح‌الله کوردوغان، اختیار هر کاری را در دست داشت. قبلاً جهت انجام تمام کارهای فرمایشی، زیر کاغذهای سفید را امضا کرده و تحویل آن‌ها داده بود.

«قانون اجرای حکم»، اجرای حکم اعدام را به‌صورت جداگانه در نظر گرفته بود و نباید اعدامیان همدیگر را می‌دیدند.

در هر میدانی چهار چوبه‌ی دار نصب کرده بودند. استاندار جلالی کولی برای کشیدن چهارپایه پیدا کرد. کولی گفت: واسه هر کدام، ۱۰ لیره!

مأمور ویژه‌ی آنکارا گفت: بسیار خوب، ۱۰ لیره‌تون رو می‌گیرید.

اول سید رضا را بردند، برای اینکه وی را به میدان گندم که در آن نزدیکی بود، ببرند، او را سوار یک جیب نظامی کردند. سمت راستش مأمور ویژه و سمت چپش هم مدیر امنیت... ماشین در تاریکی شب به راه افتاد. در این هنگامه ژنرال را در مقابل خود دید.

ژنرال زرد گفت: سید رضا، دنیا کوچیکه، بین با پای خودت دویدی اومدی پیش ما!

سید رضا به چشمانش خیر شد و گفت: «درسته که من نتوانستم قدرت مقابله با حيله‌گری‌های

تو رو نشون بدم. این داغ دلم شد. منم جلوه پای تو سر خم نکردم، اینم داغ دل تو باشه!»
ژنرال از این نگاه دیوانه کننده و عقاب مانند هراسان شد. نگاهش را از نگاه سید رضا دزدید!
گفت: اگه التماس عفو کنی، اعدام نمیشی!

-کاری نکردم که التماس عفو کنم!

-فوراً ببری و کار لازم رو انجام بدین!

سرباز گفت: امر بفرمایید قربان! وقتی که باعجله سیدرضا را به طرف ماشین می بردند، داد زد و گفت: ژنرال، با کشتار نمی تونی این ملت کهن رو از بین ببری. روزی میرسه کسانی رو که کشتی، تو رو می کشن!

ماشین جیب باز چراغ هایش را روشن کرد و به حرکت درآمد. در میدان گندم، کنار پاسگاه ژاندارمری توقف کرد.

داخل میدان چوبه های دار برقرار بودند. سید رضا چوبه های دار را نگریست، برگشت و به مأمور ویژه ی آنکارا گفت: منو اعدام می کنید! مرد سرش را به معنی «بله» تکان داد.

سید رضا گفت: پس تو از آنکارا واسه اعدام کردن من اومدی ها! اما اعدام کردن من، شما رو نجات نمیده که! من ملتی رو پشت سردارم!
شب بود!

هوا سرد بود!

پیرمردی که به پای چوبه ی دار می رفت، بسان کوهی از یخ بود.

چهره به چهره شدند. مأمور ویژه با روحیه ای مجرمانه، خوف وجودش را گرفت، نگاهش را از نگاه سید رضا پنهان کرد. تاریکی بیرون را نگاه کرد؛ مانند مرده ها رنگ از چهره اش پریده بود. با خود اندیشید: این مرد یه کم دیگه میره بالای دار، چطور می تونه اینجور خونسرد باشه و با من راحت حرف بزنه، جوری حرف میزنه که انگار نمی میره!

سید رضا مأمور ویژه ای که نگاهش را از وی پنهان کرده بود را نگاه کرد و گفت: جناب مأمور، شرط می بندم، شما تو این جنگ شکست می خورید! یه روزی میرسه، کاری رو که ما نتوانستیم انجام بدیم، فرزندانمان انجام خواهند داد و از شما حساب پس می گیرند!

مأمور ویژه، نمی دانست چه پاسخی بدهد و چگونه برخورد کند. ترجیح داد سکوت کند. مدیر امنیت به حرف هایش گوش می داد و برای اینکه با این سؤال ها مواجه نگردد، مدام به تاریکی نگاه می کرد.

از جیب پیاده اش کردند و وی را داخل پاسگاه بردند. فتح الله کوردوغان، حسن حسنی، قاضی، مدیر امنیت، والی و تمام ژنرال ها آنجا بودند. قاضی پرسید: نماز می خوانید؟

-نه لزومی نکرده!

قاضی آخرین آرزوی اعدای را پرسید!

-پول و ساعت رو بعداً بدین به پسر!

دقیقاً همان لحظه ها بود که پسرش را در میدان بالای چوبه ی دار می بردند. سپیده دم بود. قاضی خودش را کنار کشید. پسرش که به دار آویخته بودند از پنجره به وی نشان داد. وقتی داشت پسرش را بالای دار تماشا می کرد، طناب قطع شد، پسرش زمین افتاد. طناب دیگری آوردند و باز او را به دار آویختند!

در چشمانش قطره‌های اشک مانند قطره‌های شبنم بر روی برگ، جمع شدند.

سید رضا گفت: شما حتی بلد نیستید درست و حسابی انسان رو دار بزنید!

قاضی، مأمور ویژه، مدیر امنیت و فتح‌الله کوردوغان همه باهم برگشتند و چشمان مشکی‌رنگ پیرمرد خوش‌قیافه و باشکوه را نگریستند. هیچ‌کدام چیزی را که دنبالش بودند، نیافتند. روحیه‌شان را از دست دادند، عصبانی شدند. بعد در سرمای لجوج سحرگاهی و خنجر مانند، وی را به میدان گندم بردند. چنان سرمای استخوان‌سوزی بود که وجود انسان را به لرزه درمی‌آورد. افق شرقی در حال طلوع بود. پسرش روی طناب دار، آویزان بود. در این سرمای زمستانی، هیچ جان‌داری بیرون نبود.

از دور صدای واق‌واق سگ‌ها به گوش می‌رسید. در آن هوای سرد و کولای، شب مانند همیشه تاریک و ستاره‌ها درخشان‌تر می‌تاییدند. برای آخرین بار سرش را بلند کرد و ستاره‌ها را نگاه کرد. ستاره‌ها در مقابل تاریکی شب، در حال اجرای رقص مصمم حقیقت و نامتناهی زندگی بودند!

هنگامی که وارد میدان می‌شد، از چشمان پیرمردی که حکم ابد گرفته بود، اشک پایین آمد. نگاهش را متوجه وی کرد و با صدای آرام و مصمم گفت: دوست من گریه نکن، زنهار گریه نکن، اونا آنچنان در صحرای جهالت کور شده‌اند که قادر نیستند جلو پاهاشون رو ببینند. می‌تونن ما رو دار بزنند، ولی هرگز نمی‌تونن ملت‌گرد رو دار بزنند! اون همیشه هست و خواهد بود! آخرین وصیت من اینه: جسم رو در ساحل منزور کنار چهل طاقچه‌ها دفن کنید، اما انسان‌ها نباید در خاک سیاه دنبال جسم فانی من بگردند، باید مرا در قلب‌هایی که حقیقت‌گردستان را درک کرده و به آزادی ایمان آورده‌اند، بچویند!

داخل میدان سرد و ساکت «تاپ‌تاپ» به‌طرف چوبه دار رفت. شفق دلنشین و لطیف از چشمه‌ی مشرق، در حال طلوع بود. قبل از اینکه بالای صحنه برود، گویی که میدان لبریز از جمعیت باشد، آن‌ها را نگریست و گفت:

«فرزند کربلایی‌ام، بی‌گناهم، شرم‌آور است، ظلم است و جنایت!»

بعد با دست کولی را هول داد و بالا رفت. سپس طناب روغن‌کاری شده را به گردن خویش آویخت و لگدی به چهارپایه زد! مأمور ویژه، ابلهانه، گویی آنکه سر دار رفته خود اوست، مانند بید لرزید. اعتراف کرد که در مقابل این پیرمرد شکست خورده. حیرت‌زده می‌گفت: این چه جسارتی است، این چطور آدمی است! روحیه‌اش را از دست داد، بیچاره و درمانده شده بود و نمی‌دانست که باید چکار کند. بسان قهرمانی از آنکارا آمده بود. در مقابل آدمی که در بازار گندم الازیغ به دار آویخته شد، در کمال بی‌ارزشی به درمانده‌ای بدل شده بود که مانند بید می‌لرزید. در درونش یک احساس پوچی نامفهوم و خلائی تاریک مانند دهلیز به‌وجود آمد. در آن لحظه اگر امکان داشت، خود را از آن پرتگاه عمیق و تاریک پرت می‌کرد پایین! دلش می‌خواست هر چه زودتر میدان را ترک کند و در دل تاریکی برای همیشه دور شود. ناگهان مأمور ویژه‌ای که نخست‌وزیر از آنکارا اعزام کرده بود رو به مدیر امنیت کرد و گفت: سردهم، می‌لرزم. دیگه نمی‌تونم اینجا باشم، میرم. بدون اینکه در انتظار پاسخ بماند، با قدم‌های سریع از میدان رفت و در دل تاریکی گم شد. سپس ژنرال کوردوغان با همان بهانه وی را دنبال کرد. وقت رفتن، سخنان سید رضا که می‌گفت: «فرزند کربلایی‌ام، بی‌گناهم، شرم‌آور است، ظلم

است و جنایت»، مانند گردابی در ذهن هر دو، به دور خود می‌چرخید. صبح تمام شهر سیاهپوش شدند. از زن و بچه تا پیر و جوان، همه با لباس‌های مشکی سیل آسا به طرف میدان گندم جاری شدند. سه ژنرال، از شب قبل تدبیر گرفته بودند. از شهرهای همجوار تانک، توپ و نیرو اعزام کرده و شهر را تحت محاصره قرار داده بودند. وقتی جمعیت به میدان رسید، جسم بی‌جان سید رضا، پسرش رسیک اوسو، اوسوی سید، فندق خان، حسن دمنژ، حسن کورسز، علی میرزا سل، بالای دار آویزان بودند. طبق روایت: اجسادشان در آتش سوزانده شد و خاکستر آن‌ها داخل آب‌های سرد و زلال و خروشان منزور، ریخته شد!

روایت است که آن شب، مأمور ویژه و ژنرال فتح‌الله کوردوغان، هم اسما و هم جسماً در دل ظلمت، مفقود گشتند. کسی دیگر هیچ‌وقت در هیچ کجا ردشان را نیافت!



دکتر خارجی پس از معاینه گفت: مورد سخته!

دکتر خارجی بعدی با خود زمزمه کرد و گفت: «اگه معجزه‌ای در کار نباشه، وضعیت وخیمه. راقی، سیگار، بی‌خوابی، استرس و ریه‌ها!» دکترهای تُرک و خارجی دورهم جمع شده بودند، در حال نوشتن آخرین گزارش بودند و از همه‌جا صدایی به گوش می‌رسید! یکی از دکترهای هیئت با جدیت گفت: سی‌روز!

دیگری گفت: سیگار، قهوه و راقی مفرط! تو ریه آب جمع شده، وضعیت خیلی وخیم و جدیه!

یاور صالح با روحیه‌ای مردد که از وضعیت شک داشت و گویی خود را به دست موج دریا داده باشد، نمی‌توانست جایی توقف کند و تصمیم بگیرد. در بین دو ژنرال گیر افتاده و مانند جزر و مد در حال رفت‌و برگشت بود. نهایتاً نشست و تصمیم به نوشتن گرفت. دفتر و خودکار را به دست گرفت و در اوج تردید و نگرانی، این‌ها را نوشت:

به بزرگوار عزیز و محترم، ژنرال کر.

نمی‌دانم که بتوانم این نامه را تا آخر بنویسم و شما هم می‌توانید تا آخر بخوانید یا نه؟ ای کاش انگشتانم خرد و چشمانم کور می‌شدند تا قادر به نوشتن این چنین نامه‌ی دردناکی نمی‌شدم. هرچند چیزهایی را که شاهد شدم دردناک و تأسفبار باشند، ولی خود را موظف و ناچار دانستم که به اطلاع شما برسانم.

تا جایی که فهمیدم وضعیت جسمانی امروز ژنرالمان به‌صورت وحشتناکی وخیم است. خواستم با مطلع کردن جناب ژنرال کر، وظیفه‌ی وجدانی خویش را به‌جا آورده باشم. با چشمانی مملو از اشک و احترامات فراوان، دست شما را می‌بوسم. همان شب نامه را از طریق پسرش به ژنرال کر در آنکارا رساندم.

Resik Use -۱

Use Seydi -۲

Fındık Ağa -۳

Hesene Demenij -۴

Hesene Kuresiz -۵

Eliyê Mirza Sil -۶

در دیرسیم درگیری‌ها و کشتار خونین ادامه داشتند. شیرعلی، ظریفه و سید رضا رفته بودند و مقاومت با شکست مواجه شده بود. بسیاری از روسای ایل تسلیم و جبهه عوض کرده بودند. مردم از هم گسیخته و فاقد سازمان‌دهی به‌صورتی خودسرانه به مقاومت ادامه می‌دادند. تمام ارتش به دیرسیم اعزام شده بود و رودباری از خون جاری بود.

در همه‌جا پخش شده بود که ژنرال زرد، بیمار است. مخالفینی که با اعدام، زندان و تبعید آن‌ها را سرکوب کرده بود، به حرکت درآمده و دنبال فرصت مناسبی بودند. ژنرال کر تمام افرادش را وارد حرکت کرد و برای اینکه «مرد اول» شود، دنبال فرصتی مناسب بود.

ژنرال کر و ژنرال زرد در رابطه با دولت‌گرایی، اقتصاد لیبرال و روابط با بریتانیا و شوروی، اختلاف‌نظر داشتند و این اختلاف‌ها کاملاً عمق پیدا کرده و برملا شده بودند. ژنرال کر در مقابل این جدال‌های عمیق، از نخست‌وزیری استعفا داد و علناً مخالفت می‌کرد و در آنکارا با گروهش مانند یک حزب در فعالیت بود.

ژنرال زرد در اکتبر ۱۹۳۷ نخست‌وزیر جدیدی را منصوب کرد، ولی حکومت جدید در مقابل مخالفین فاقد قدرت تأثیرگذاری بود.

ژنرال کر، ژنرال زرد را که در استانبول بر تخت بیمارستان بیمار بود، تحت نظر داشت و برنامه‌های برای آینده در سر می‌پروراند. فکر کرد: وقتی اون آدم رفت، فرصت رو نباید اصلاً از دست بدم، مرد اول شدن حق منه. بریتانیا هم از من حمایت می‌کنه. اون ژنرال سنگدل، مرد خطرناکیه! باید به‌خوبی روش نظارت کنم، ولی هنوز سیاست رو یاد نگرفته، روابط قدرتمندی نداره، سازمان یافته نیست، به‌عنوان یک عنصر تعادل قوا، اونجا ایستاده، مشکلی جدی که واسه من ایجاد نمی‌کنه. خطر اساسی، کردها هستند. حالا که فرصتی پیش آمده، دیرسیم باید از طریق عملیات ریشه‌کن بشه و مسئله رو به حالت تضمین شده دربیآورم!

ژنرال کر با یاور صالح، نامه‌های ارسالی دیگر یاوران را چند بار پشت سر هم خواند. از جمله‌ی «نمی‌دانم چه تدابیری اتخاذ کنم»، پیامی را که باید می‌گرفت، دریافت. افراد خود را کنار ژنرال زرد مستقر کرد و به‌صورت روزمره از همه‌چیز خبردار می‌شد. صالح هم به نام: «سلامتی وطن و امکانات فراهم‌شده»، به‌صورت منظم وی را مطلع می‌کرد.

با خود اندیشید: نامه‌هایی که از طرف صالح و سکرتریت کل می‌رسند، همدیگر رو کامل می‌کنند. در مدت‌زمانی کوتاه، این آدم رفتنیه. «قدرت، سفره‌ی گرگ‌هاست»، اصلاً همیشه خالی ره‌اش کرد، نباید به کسی اطمینان کنی، باید همیشه دست به ماشه بود. باید تمام تدابیر رو اتخاذ کنم. ای کاش می‌دانستم که تو وصیت‌نامه‌اش چی می‌نویسه؟ کی رو پیشنهاد میده؟ منو عمراً که پیشنهاد نمی‌کنه، فعلاً که دشمن جانی هم شدیم. آدم با هیچ‌کسی بسر نمی‌کنه، همیشه می‌خواد که مرد اول خودش باشه، هر کی کمی پیشرفت کنه، فوراً سرکوبش می‌کنه. هر کی رو که دلش می‌خواد، پیشنهاد کنه، اول بزار خودش بره، بعداً کار لازم رو انجام میدم! بعد پشت میز نشست.

۳ اوت ۱۹۳۸

صالح برادرم، با کمال تأسف نامه‌ی شما را خواندم. یک‌بار دیگر قلبم به‌صورت ناگواری، سوز کشید. نمی‌دانم که احساسات آزرده‌ام را چگونه بیان دارم. آرام قلب وفادار و وطن‌دوست شمارا

درک می‌کنم. تا جایی که امکان داشته باشم، وضعیت رو دنبال می‌کنم. مشخصه که بیماری جدیه. من با تمام توانم امیدم رو از دست نمی‌دم. همیشه احتمال توقف بیماری و کسب سلامتی وجود داره. بر این باورم که آخرین تدابیر اتخاذشده‌ی طبی برای بهبود بیمار عزیز و پاره‌ی تنمان، شعله‌ی امید نوینی خواهد شد!

برادرم صالح، آیا می‌توانی وقتی که ژنرال زرد ما را ملاقات کرد، بدون اینکه ایشان را خسته کنی، از طرف من دست ایشان را ببوسی؟ همیشه در انتظار نامه‌های تو خواهم بود. با چشمانی گریان و سرشار از محبت، مکرراً چشمانت را می‌بوسم. برادر عزیزم...

بیماری به طرز فجیعی در حال گسترش بود، به علت آبی که در ریه‌هایش جمع شده بود، درد و رنج می‌کشید. ژنرال زرد هنگامی که روی تخت بیمارستان به خود می‌پیچید، با خود اندیشید: «این درد و عذاب، نفرین کرده‌است. به هیچ‌کدام از قول‌هایم عمل نکردم!»

گردهای جبهه‌ی قفقاز و سخنان کامیل پاشا در عمارت سیاه سنگی دیاربکر را به یاد آورد. آخرسر به سید رضا فکر کرد. زمزمه کرد: حالا که درد و عذاب‌های وحشتناک و غیرقابل‌تحملی را می‌کشم، این نقطه‌ی مقابل درد و عذابی است که در حق آن‌ها روا داشتیم!

نخست دکتر وی را کمی روی تخت این‌طرف و آن‌طرف چرخاند و کاری کرد تا آب در ته شکمش جمع گردد، بعد لایه دیواری شکمش را با نیشتر [اسکالپل] شکافت.

دکتر گفت: «ژنرال، شما راحت باشید، این از جراحی‌ها قبلی آسون‌تره» و بعد با شلنگ، آب شکمش را بیرون کشید. ژنرال زرد که پس از بیرون کشیدن آب، کمی آرام‌گرفته بود، منشی‌اش را صدا کرد و گفت: به خاطر داری گه‌گذاری با تو در مورد یکی از کارهامون بحث می‌کردیم، حتی واسه همین قانون مخصوص به تصویب رسوندیم. همون مسئله‌ی وصیت‌نامه دیگه! فوراً فهرست هر چه که داریم رو به‌عنوان مال و املاک برام بیار.

منشی آمادگی قبلی داشت. دفتر سیاه جیبش را بیرون آورد. نگاهی به ژنرال در بستر که از درد به خود می‌پیچید کرد و با چهره‌ای غمگین، دردناک و افسرده و مانند یک بازیگر حرفه‌ای تئاتر، شروع کرد به خواندن فهرست اموال شخصی‌اش: قربان، در بانک کار ۱، ۵ لیر نقد. سهم اوراق بهادار... فهرست طولانی را با اوراق بهادار به پایان رساند.

ژنرال زرد با صدای پخته، ضعیف و آمرانه که دشوار به گوش می‌رسید، گفت: اون لیست رو بده به من.

دولا شد، لیست را به‌سوی ولی دراز کرد و گفت: بفرمایید قربان! روی بستر و در حالت دراز کشیده، مدتی طولانی لیست را از نظر گذرانند. وقتی به هرکدام از دسته‌بندی‌ها نگاه کرد، مکثی کرد و اندیشید. بعد نگاهی به منشی کرد و گفت: اینا رو به دو بخش تقسیم می‌کنیم. قسمت اول تا زمانی که زنده هستیم به نام خودمون بمونه، شاید لازم بشه. پول نقد، اوراق بهادار، کاخ چانکایا با وسایل داخل و غیره، اینا هم برای وثیقه‌ای که قرار بدیم. بلافاصله مال و املاک غیره... از چانکایا رو پس از بازگشت به آنکارا، به شهرداری‌های محلی و یا نهادهای دیگه‌ای میدیم و معامله‌اش رو هم انجام میدیم.

منشی: قربان هر طور امر بفرمایید.

-خوب، حالا میتونی بری.

- امر می فرمایید قربان.

آن شب بیمار تا صبح، روی بستر با درد و نگرانی به خود پیچید و فکر کرد: تو دنیا تنهام، تک‌وتنها، دوستی هم ندارم، حتی کسی نیست باهاش صحبت کنم، درد دل کنم. محکومی به زنجیر آویخته در تنهایی! وقتی من همه رو با مرگ، تبعید و زندان مجازات کردم، اونا هم منو با «تنهایی» مجازات کردند. تنهایی از مرگم بدتره! فقط دکترها، علاج و راهنمایی دکترها، وجود دارند. اونیکه منو اینجوری تنها کرده، اون ژنرال کَر حيله‌گره! با تنها کردن من، خودشو قوی و از موقعیت خودش اطمینان پیدا می‌کنه! واقعا اگه این کردها رو هم تو این کار مشارکت می‌دادم، قوی‌تر می‌شدم؟ مشارکت دادن اونا، خیلی سخته. اون وقت، بریتانیا، فرانسه، آمریکا، ایران، اعراب، روسیه و همه‌ی دنیا می‌ریختن روی سرم. کردهام فقط [بلد بودن] قیام کنند. قوچگیری، شیخ سعید، آگری، زیلان، دیرسیم، در حال قیام همیشگی بودند. انگار کردها فقط برای قیام کردن به دنیا اومدن! نوادگان بدرخان، خانواده‌ی کامیل پاشا، بچه‌های ابراهیم پاشا، سیامند، میرعلی خالد، یوسف ضیاء، احسان نوری، شیرعلی، سید رضا... اصلا فرصت نکردم نفسی راحت بکشم و فکر کنم! من هر چه سرکوبشان کردم و کشتم، اونا با شمار بیشتری قیام کردن! من کجای کار اشتباه کردم؟ اگه با کردها توافق می‌کردم، شاید نفس راحت‌تری می‌کشیدم! اون وقت ژنرال کَر هم این همه قوی نمی‌شد.

عصبانی شد و گفت: خواهرم مقبوله. فقط اون وفادار موند. جز اون کسی از ته دل منو دوست نداشت. فقط خواهرم مقبوله بدون چشمداشت، پشتم ایستاد. در پیرانوم دیواری از حيله و دروغ ساختند. همیشه از اینور دیوار دروغین، تار و ستبر به حقیقت نگاه کردم. در واقع، این اطرافیان بودند که نگاه می‌کردند، نه من! از کجا بدونم که این منشی، از افراد ژنرال کَر نیست؟ وقتی کارشون تموم شد، همه منو تک و تنها رها کردند!

اندیشید: باید به فکر گوکچن، اولکو و آفت هم باشم. باورم صالح هم صمیمی به نظر میرسه. لیست را به دست گرفت و مدتی طولانی به آن نگاه کرد. لیست را تماشا کرد و با ناراحتی گفت: تمام این‌ها رو ول می‌کنم و میرم!

از طرفی به فکر تقسیم ثروتش و از طرف دیگر در حال محاسبات سیاسی بود. درحالی که روی بستر به خود می‌پیچید، با خود گفت: ژنرال کَر واسه ریاست جمهوری نمیشه. خیلی حيله‌گره. علیه من حمایت انگلیسی‌ها رو جلب کرد و از پشت واسم گور کند. این نخست‌وزیر که اصلا نمیشه، درست ضد خطامشی منه. فقط ژنرال سنگدل می‌مونه. اونم چیزی از سیاست سرش نمیشه، مدام از نظامی‌گری حرف می‌زنه، کسی نیست که جانشینم بشه! سرمایه‌ی سیاسی رو که کسب کردم پیش کی به امانت بگذارم؟ دیرسیم و سید رضا به ذهنش رسیدند. هنوز جنگ با تمام شدت ادامه داشت.

با خود اندیشید و گفت: آدم وقتی داشت می‌رفت بالای دار، انگار که اتفاقی نیفتاده، بهم گفت: من توانستم قدرت مقابله با حيله‌گری‌های تو رو نشان بدم. این داغ دلم شد. منم جلوه پای تو سر خم نکردم، اینم داغ دل تو باشه! دارن می‌میرن، ولی بازم سر عقل نمیان، ولی منم کاری رو که باید می‌کردم، کردم! حسن حسنی اونجا موفق به کارهای خوبی شد. اگه ده نفر دیگه مثل حسن حسنی و اویمان لنگ داشتتم، همه‌ی مخالفین رو از رگ و ریشه درمی‌آوردم.

نزدیکی‌های صبح از رختخواب بلند شد، کاغذ و خودکار دست گرفت و روی میز کارش نشست. لیست مال و املاکش را جلوش قرار داد، کمی فکر کرد و با خود گفت: از کجا شروع کنم! پول و اوراق بهادار در بانک، از طرف همون بانک باید تحت بهره‌برداری قرار بگیرند. درواقع این بانک سود خوبی به من رسوند، نباید با این ژنرال کر دشمنی کنم. بعد روی کاغذ جلو دستش نوشت:

دوشنبه ۵ سپتامبر ۱۹۳۸، دولمه‌باغچه

پول نقد و اوراق بهاداری که مالک آنان هستم با اموال منقول و غیرمنقول در چانکایا را با شرایط زیر به حزب خلق^۱ واگذار و وصیت می‌کنم:

۱- پول نقد و اوراق بهادار، فعلاً از طرف بانک مورد استفاده و سرمایه‌گذاری شود.

۲-، تا وقتی زنده هستند و عفتشان محفوظ است، از سود سالانه ۱۰۰۰۰ [لیره] به مقبوله واگذار شود. سالانه نیمی از مقدار معین به سازمان «زبان و تاریخ ترک» واگذار شود.

پس از نوشتن وصیت‌نامه آن را تا و در پاکت قرار داد. سر پاکت را بست، داخل یکی از کشورهای کمد کنار سرش گذاشت و باز روی رختخواب دراز کشید.

صبح بعد از بی‌خوابی شب قبل به خود فشار آورد و با درد و عذاب به خود پیچید و از جا برخاست. ریشش را اصلاح کرد، دوش گرفت، روی گرم‌کن ابریشمی، رُبد و شامبر پوشید. یک شال گردن توت‌فرنگی رنگ به گردنش آویخت و صندلی شزلونگا^۲ را باز کرد و نشست. پاکت را به طرف محضرداری که با منشی آمده بود دراز کرد و گفت: این وصیت‌نامه‌ی منه، وقتی لازم شد، لطفاً اقدامات قانونی رو انجام بدید. محضردار کارهای لازمه را انجام داد، اوراق را برای امضا آورد و جلو دستش گذاشت، با انگشت اشاره کرد و گفت: ژنرال، اینجا رو امضا کنید! آهسته خودکار را به دست گرفت، با انگشتان لرزان گویی پایان عمرش را امضا می‌کرد، امضا کرد.

-تموم شد؟

-تموم شد قربان.

از جا برخاست و به رختخواب رفت و گفت: بسیار خوب، میتونید برید بیرون.

منشی طبق توصیه‌های ژنرال کر، گفت: قربان، در مورد میراث سیاسی نمی‌خواین چیزی بفرمایید؟

کمی فکر کرد، بعد منشی را نگاه کرد و گفت: میدونم، در این مورد اولین کسی که به عقل میرسه، ژنرال گره. نمیدونم چرا، ولی مشخصه که دل عموم رو به دست نیاورده و محبوب نیست. با همه سر جنگ و جدال داره. به همین خاطر وضعیت چندان خوشایندی نداره. در ضمن، ژنرال سنگدل هم هستن. ایشون، هم به مملکت خدمات بزرگی کردند، روابطشون با همه خوبه، همیشه واسه افراد لایق و محقق، ارزش قائل بود. با کسی سر جنگ نداره. با این ویژگی‌ها، به نظر من برای مقام نخست‌وزیری، مناسب‌ترین شخص، ایشون هستند. منشی همان شب، افکارش را در مورد میراث سیاسی به صورت کتبی به اطلاع ژنرال کر رساند.

۱- CHP-حزب جمهوری‌خواه خلق قدیمی‌ترین حزب سیاسی با گرایشی نژادپرستانه و لائیک است. این حزب در نهم سپتامبر سال ۱۹۲۳ از سوی مصطفی کمال تأسیس شد. دبیر کل کنونی این حزب کمال قلیچ‌دار اوغلو است که اصالتاً از کردهای علوی دیریم می‌باشد. این در حالی است که این حزب در سرکوب، کشتار و جنایت علیه کردها و دیگر خلق‌های آناتولی نقش بسازی داشته است

۲- şezlonga-نوعی صندلی بلند که اکثراً چهارچوبی تخته‌ای جای نشستن پارچه‌ای دارد و قابل سر هم شدن است

بعد از مناقشاتی طولانی دکترها آب را از داخل شکمش بیرون کشیدند. هنوز شکمش با باند بزرگی پانسمان شده بود، کاملاً لاغر شده بود، هر دو دستانش را از پشت زیر سرش گذاشته و داشت لوستره‌های روی سقف را نگاه می‌کرد.

صدایی گفت: ژنرال خدا بد نده! بعد دولا شد و دستش را بوسید.

-آبی رو که بیرون کشیدند، دیدی؟ این همه آب بریزن تو شکم آدم، چطور میتونه تحمل کنه؟

با صدایی که به سختی به گوش می‌رسید، به همسنگرش که دستش را بوسید، گفت: ببین که تو چه حال و روزی هستم، چطور تحمل کردم؟

همسنگر قدیمی: خدا بد نده قربان، اینا همه می‌گذرند! بعد طبق دستوری که گرفته بود، فوراً بیرون رفت. یاورانش شب و روز به صورت نوبتی، نگرهانی می‌دادند. شبی با کابوسی هولناک از خواب بیدار شد. خیس عرق شده بود، می‌لرزید و نفسش بند آمده بود! زنگ را به صدا درآورد. مأمور: بفرمایید قربان.

-پسرم امشب کدام یکی از آقایون سر پست نگرهانی هستند؟

-یکی از همسنگران قدیمی خودتون قربان!

-صداش کن بیاد.

-امر بفرمایید قربان.

-چندی نگذشت که همسنگر قدیمی‌اش وارد اتاق شد و گفت: بفرمایید قربان؟

-بشین کنارم، من امشب خواب عجیبی دیدم.

-انشالله که خیره قربان؟

-خواستم که خوابم رو واست تعریف کنم. تو همسنگر قدیمی منی، اطرافم کسی که قابل اعتماد باشه، نمونه.

همسنگر قدیمی: ژنرال، در هر موردی میتونی روی من حساب کنی.

ژنرال زرد با سراسیمگی گفت: امشب داخل پذیرای هتلی لوکس و خیلی بزرگی بودم. تو گوشه‌ای از سالن، یه میز بیلیارد بود. دو اروپایی ناآشنا، بیلیارد بازی می‌کردند. من و حسن حسنی با اویمان لنگ، نشسته بودیم و اونا رو تماشا می‌کردیم. تو گوشه‌ی دیگه‌ای از سالن، شخصی پشت به من کرده و نشسته بود. قبلاً ندیده بودمش. یه جورایی وانمود می‌کرد که انگار از دیار دوری، از زمان آینده اومده بود. قد متوسط، تنومند و چهارشانه بود، لباس مدرنی تن کرده بود و موهای کمی فرفری و رو به بالا شانه شده بودند، چشمای قهوه‌ی و سیبیل‌های داشت که آویزان شده بودن روی لب‌های ستبرش، خلاصه اینکه یک کرد بود!

دقیقا در اون موقع، اون مرد غریبه دست چپش رو بلند کرد. یک طیفی از نور توی دستش بود! از در سالن هفت مرد کرد قوی‌هیکل و تنومند و سیبیلی، به سرعت اومدن داخل. مرد نشسته، به میز بیلیارد اشاره کرد. دو مرد اروپایی میز بیلیارد رو ترک کردند و بیرون رفتن. مردی که تنومندترینشان بود، میله‌ی بیلیارد رو گرفت دستش و رفت پشت میز! با میله توپ بیلیارد رو زد. توپ با شدت تمام اومد و خورد تو سرم و منم افتادم زمین. درحالی که نفسم بند اومده بود و خیس عرق بودم، از خواب بیدار شدم و تو رو صدا کردم!

همسنگر قدیمی: قربان چیزی نیست، فقط یه کابوسه، منم خواب‌هایی از این هولناک‌تر و وحشتناک‌تری دیدم.

کنجکاوانه گفت: عجب، پس این‌طور؟ همین حالا یکیشون رو تعریف کن ببینم. وقتی گفت «حالا یکیشون رو تعریف کن»، همسنگر قدیمی، دستپاچه شد، نمی‌دانست چه چیزی را تعریف کنه.

با لکنت زبان: چیزه، قربان...

-یکیشون رو تعریف کن!

منمن کرد و به چیزهایی سر هم کرد و گفت: چیزه، قربان اجازه بدین براتون تعریف کنم... قربان شبی یه گاو گنده و وحشی که شاخ‌هایش وحشتناک و مثل شمشیر بودن، منو دنبال می‌کرد. منم داشتم فرار می‌کردم. بعد گاو از پشت به من نزدیک شد، کمی مونده بود که منو بزنه. منم مثل دیونه‌ها می‌دویدم و از ترس خودمو خیس کرده بودم.

-واقعا هم تو از من بدتر، ترسیدی!

با گذشت هرروز، لاغرتر و استخوانی‌تر می‌شد. یکی از یاورانش هرروز صبح اخبار روزنامه‌ها را برایش خلاصه می‌کرد. گاه هم به رادیو گوش می‌داد و برای اینکه غصه‌هایش را پنهان کنه، سعی می‌کرد سرحال به نظر برسد. روزی نخست‌وزیر جدید، با هیئت اقتصادی و برنامه‌ی چهارساله وارد شدند. به منشی اشاره کرد و گفت: بشین، گوش کن، در مورد چیزهای مهمی حرف می‌زنیم.

یک لیست طولانی: «ژنرال، برای خرید ۲۸ واگن سفارش دادیم»، ادامه پیدا می‌کرد. دستش را به معنی «کافیه» تکان داد و گفت: عجله کنید، شاید زمان کم بیاریم، جنگ داره نزدیک میشه. بعد نخست‌وزیر با هیئتی که همراه داشت، بلند شدند و رفتند.

برای بار دوم، از شکمش آب‌گرفته بودند. دکترها چهار روز استراحت کامل توصیه کرده بودند. کاملاً خسته شده بود؛ نمی‌توانست از سر جا تکان بخورد، در حالت نیمه‌هوشیار، مانند جنازه از حال افتاده و روی تخت خوابیده بود... چشمانش را باز کرد، یاور بالای سرش نگرهانی می‌داد. گفت: صالح پسرم خیلی عوض شدم، دیگه من اون مرد قدیم‌ها نیستم.

شب کابوسی را از سر گذرانده بود. مقبوله، عفت و صبیحه به ملاقاتش آمده بودند، مدتی طولانی با آنان دیدار و صحبت کرده و نیمه‌های شب از خستگی به‌صورت ناگهانی، بیمار شده بود. نگهبان، جلو پنجره‌ی منظره‌دار سالن دکنر نشسته و در حال تماشای قایق‌ها و کشتی‌هایی بود که با پرچم تزیین شده بودند. یک‌بار بلند شد و به هدف کنترل کردن وضعیت، وارد اتاق شد. روی تخت نشسته بود و سیگار می‌کشید. در چشمانش درد، تنهایی و غصه بود. وقتی دکتر رو دید، با صدای بریده که به‌سختی شنیده می‌شد، گفت: دیشب سختی زیادی کشیدم. حالم خیلی بد شد، استفراغ کردم، کاملاً حافظه‌ام رو از دست داده بودم. فکر کنم با غذای نخوددار میانه‌ی خوبی ندارم.

برای دلجویی کردن گفت: قربان، حتماً با خوراکی نخوددار سازگار نیستید، مادام که خودتون متوجه شدید، انشالله خوب می‌شید.

گفت: همیشه خواب‌های وحشتناکی می‌بینم، حسابی آدم دیگه‌ای از آب دراومدم، شما به حال‌وروزم نگاه کنید!

انگشتان استخوانی‌اش زرد شده بودند، می‌لرزیدند و به‌سختی سیگار را نگه می‌داشتند. گفت: آخ دکتر، تنهام، خیلی تنهام، بین، کسی کنارم نیست. تو این دنیا تک و تنهام. حتی دوستی ندارم

که پاهاش دو کلمه حرف بزیم. کاملاً آدم دیگه‌ای شدم. تک‌وتنها روی تخت موندم، ای کاش قبلاً متوجه تمام این‌ها می‌شدم. بعد یه دفعه گفت: دکتر، دیرسیم چی شد، دیرسیم!

دکتر: ژنرال، شورشیان هنوز در حال قیام هستند، انشاءالله به‌زودی حل بشه!

چشمانش به لوستره‌های روی سقف خانه خیره شدند و با خود شروع کرد به هذیان گفتن: کردها! این کردها همیشه در حال قیام هستند! خودی‌ها هم بی‌وقفه اونا رو می‌کشند. با این کردها چکار کنیم! سیدرضا، میرعلی خالد، احسان نوری، گرم، سیامند، همیشه در حال قیام بودند. عمارت کامیل پاشا! کامیل پاشا غذاهای خیلی خوش‌مزه‌ای به من داد... عفت عزیزم فوراً اینجا رو ترک کنیم و بریم کنار یه جنگل.

چشمانش به تابلوی معروف «چهارفصل» آویزان بر روی دیوار که از روسیه آورده بود، خیره شد. روی تابلو تا چشم کار می‌کرد گل‌های رنگارنگ و کوهستانی روی دامنه‌ای سرسبز با درختان میوه وجود داشتند. پشت‌صحنه، کوه‌های برفی باشکوهی به چشم می‌آمدند.

دکتر، این کوه‌ها، کوه کردها هستند؟ این جنگ‌ها، این جنگ‌هایی که روی تابلو هستند، خیلی بدند، خیلی! کوه کردها... شورش... دیرسیم... بریم عفت، محبوبیم بریم کنار جنگلی. بریم به کوه کردها. قدرشناس‌اند، ما رو می‌بخشند، فوراً بریم پیش اونا... اینجا یک دوست جانی هم ندارم، تک‌وتنهایم... تنهای تنهایم...

چشمانش به مقبوله خیره شدند... بگو مقبوله، من چیم شده، از من حفاظت کن، منو تنها نزار... آخ مقبوله، خواهرم...

داخل اتاق ملاقاتی‌های دیگری نیز حضور داشتند. منشی با چشم به دکتر اشاره کرد. دکتر باعجله داروهای بیهوشی را به خوردش داد، به خواب عمیقی فرو رفت. بعد وقتی به هوش آمد، باز شروع کرد. از دریا صدای موتوری میاد. این چیه؟ کوه کردها... سید رضا... دیرسیم... مقبوله، عفت... منو بچرخانید... منو به‌طرف راست بچرخانید... منو بپوشانید... بپوشانید...

این‌ها آخرین کلمات قابل‌فهمی بودند که از زبانش بیرون آمدند.

دکتر گفت: قربان می‌تونید زبونتون رو بیرون بیارید؟ فقط توانست نیمی از زبانش را بیرون بیاورد. لطفاً یه کم دیگه بیارید بیرون! به‌جای اینکه زبانش را بیرون بیاورد، عقب کشید. سکوت عمیقی در کاخ حکم‌فرما بود. همه‌ی آنانی که انتظار می‌کشیدند، خسته و بی‌خواب بودند. به کمای جدیدی رفته و بی‌وقفه از لوله‌ی تنفسی‌اش صدای خرخر می‌آمد. دکتری خارجی که روی سرش ایستاده بود، روی دفتر یادداشتش نوشت: آگونی (جان می‌سپارد)!

یک نقاش با اطمینان خاطر و بی‌تفاوت به همه‌چیز، کنار سرش نشست و آخرین نفس‌هایش را روی بستر مرگ، نقاشی کرد. یک دکتر سرگرم تزیین کردن گلوکز بود، کاملاً رنگ از چهره‌اش پریده بود، از گلویش صدای «غرغر» به گوش رسید. شبی که ۹ نوامبر را به ۱۰ نوامبر متصل می‌کرد، ساعت ۰۲۰۰ قلبش به‌سرعت شروع کرد به تپیدن. بعد چشمانش بسته شدند. دکتر دیگری با پنبه لبانش را خیس کرد.

ساعت ۰۳۰۰ برای آخرین بار چشمانش را باز کرد. ناگهان سرش به‌طرف راست خم شد. حضار داخل اتاق، دستپاچه شدند. همه به حرکت درآمدند. یکی از دکترها نبضش را گرفت. دیگری دستش را روی شاهرگش گذاشت. دیگری واکنش چشمانش را کنترل کرد.

یاور صالح چشمانش باز شده بودند و در حالت ابلهانه‌ای بیرون را می‌نگریست و نمی‌دانست که

باید چکار کند. با سراسیمگی زانو زد، مدتی طولانی دست راستش را که از تختخواب پایین افتاده بود، در میان دستان خود فشرد. بعد آرام زیر لحاف گذاشت. انگار اتفاق ناگوار و غیرمنتظره‌ای افتاده باشد، شوکه شده بود، غمگین و متعجب بود. به صورت ناخودآگاه و غیرمنطقی حرکت می‌کرد. یک حس پوچی عمیقی را احساس می‌کرد. در میان حصار داخل اتاق، فقط وی متخیر و غمگین بود.

یکی دیگر از یاورانش با صدای بلند زمزمه کرد: توبه خدایا! یکی از دکترها با دست چشمان را بست! دکتر دیگری با دستمال کاغذی قیمتی و سفید، چانه‌اش را بست. منشی شتابان به اتاق بغل‌دستی رفت. تلگراف کوتاهی به آنکارا فرستاد و نوشت: ژنرال گر، ژنرالمان ساعت ۰۳:۰۰ وفات کردند!

چندی نگذشته بود که جواب تلگراف از آنکارا آمد: ساعت وفات را برای افکار عمومی ۰۹:۰۵ اعلام کنید!

یاور صالح به صورت عمیقی شوکه شده بود، غمگین و خسته بود. با چشمان متعجب اطرافش را نگرست. خود را در خلأ عمیقی احساس کرد. گویی به تنهایی داخل قایق کوچکی وسط دریا در میان امواج توفانی گیر کرده باشد، به دور خود تاب می‌خورد. یک دفعه وارد حرکت شد. دوان دوان از راه‌پله‌ها پایین آمد. حصار در کمال تعجب، از پشت سر وی را تماشا کردند.

از روزی که ژنرال زرد اسیر بستر شده بود، صالح ناآرام و نگران بود و بی‌قراری می‌کرد. از طرفی سال‌ها با ژنرال زرد رفت‌وآمد داشت و تا صبح باهم شراب‌خواری و درد دل می‌کردند و تمام مسائل خصوصی را باهم در میان می‌گذاشتند. از طرفی دیگر مدام در حال ارسال اطلاعات به ژنرال کر بود که وی را در میان پنجه‌هایش گرفته بود. این مسئله او را در بن‌بستی عمیق قرار داده بود. در میان دو ژنرال تحت فشار قرار گرفته بود. فکر کرد: اگه تمام این‌ها برملا بشن چی، اگه فاش بشه که به ژنرال کر اطلاعات داده‌ام، منو چکارم می‌کنند؟ چطور تو چشم مردم نگاه کنم؟

خودش رو داخل تونلی تنگ، بی‌هوا و تاریک در حالت خفقان‌آوری احساس می‌کرد و دنبال راه چاره‌ای برای نجات بود ولی هیچ راه نجاتی پیدا نمی‌کرد. مضطرب می‌شد و با خود می‌گفت: اگه این اتفاق فاش بشه، همه منو رد می‌کنند، تک‌وتنها می‌مونم. با مرگ ژنرال در خلأ و بن‌بست بزرگی گیر کرده بود.

یک‌دفعه چشمش به تپانچه خیره شد. با حرکتی ناگهانی از راه‌پله‌ها به طرف طبقه‌ی پایین دوید. همه حیرت‌زده از پشت به وی نگرستند. طبقه‌ی پایین وارد اولین اتاق خالی شد. با سروصدای بسیار در را از پشت بست و قفل کرد. از داخل، فقط صدای یک تیر شنیده شد...



کوه‌های منزور به‌عنوان بخشی از زنجیره کوه‌های تورس که سراسر سرزمین کردها را از هم جدا می‌کند، از جنوب گودال ترجان،^۱ از توابع ارزنجان شروع و به شکل یک خط عاصی،

صعب‌العبور و باشکوه تا شرق پلومور امتداد می‌یابد. ارتفاع آن در برخی مناطق به ۳ هزار متر می‌رسد. رودخانه‌ی منزور و پلومور از ته دره‌های عمیق، صعب‌العبور و سرسبز جاری می‌شوند. بلندی‌های کوه بایر و دامنه‌هایش را به رنگ سبز می‌آراید. وادی‌ها تبدیل به بهشتی زمردی می‌شوند. کوه سلطان‌بابا یکی از مرتفع‌ترین نقاط است. رودخانه‌ی منزور در غرب سلسله کوه‌های منزور، وادی قره‌سو در شمال دشت و رودخانه و وادی پریان^۱ نیز در جنوب واقع شده‌اند. دامنه‌ی کوه‌ها را درختان سدساله‌ی بلوط و عرعر پوشانده بودند. وادی‌ها مملو از درختان سدساله‌ی گردو و درختان میوه‌ی وحشی بودند.

در این کوه‌های سرشار از آب، سبز و حنایی، ساختار ایلی و عشایری بسان یک نظم نظامی بود. در حوزه‌ی نظامی، سازمان‌دهی دسته و سردسته‌ها وجود داشتند. رئیس ایل مسئولیت همه‌چیز را بر عهده داشت. پس از اینکه رسیدرضا و دیگر روسای ایل به دار آویخته شدند، ایل و عشایری که دارای ساختار سلسله‌مراتبی بودند قدرتشان را از دست داده و پراکنده شده بودند.

حسن حسنی با فهرستی طولانی در دست، دهات به دهات می‌گشت و می‌گفت: آگه اسلحه‌هاتون رو تحویل بدین، کاری با شما نداریم، هر چه که دارید، از تفنگ، تپانچه و شمشیر گرفته تا خنجر، قمه و هر چیزی که نامش اسلحه باشه، باید به دولت تحویل بدید. آگه اسلحه‌هاتون رو تحویل دولت بدید، دولتتم آغوش مهربانشو به روی شما باز می‌کنه. وظیفه‌ی دولت، محافظت از شماست، فقط باید اسلحه‌هاتون رو تحویل بدین!

ژنرال با ژست افرادی که از همه‌چیز آگاه هستند، به اطرافیانش نگرست، فکر کرد و گفت: تونج‌الی متشکل از دوازده ایل بزرگه، تا وقتی که تموم دوازده ایل از میان برداشته نشن، جمهوریت امنیت پیدا نمی‌کنه!

تمام فرزندان خوب، زیبا و دلاور دوازده ایل را جمع کردند. جمع کردند و همراه با ضربات قنطاق اسلحه‌ی ژاندارمری سوار ماشین‌های نظامی کردند و با خود بردند. طبق فهرستی که حسن حسنی تهیه کرده بود، باشه‌ماترین و دلاورترین‌ها را انتخاب کردند. تمام خان‌ها، بیگ‌ها و میرهای ایلات را بردند و گفتند: بعدا ژنرالی میاد و با شما حرف می‌زنه! همه را گرفتند و به گردنه‌ی عمیق کوه کرته^۲ بردند. بردند و در سپیده‌دم به رگبار بستند. هنگام تیرباران زمین و آسمان می‌نالید. شفق از رنگ خون سرخ‌تر گشت. وادی‌ها و رودخانه‌ها جاری از خون شدند. اجساد را با کامیون به گودال تاریک و عمیقی در بالای روستای آک‌توپراک^۳ بردند و در آنجا دفن کردند. هنگام دفن از ترس اینکه مبادا یکبار دیگر مردگان جان بگیرند و شورش کنند، هزاران تن خاک روی آن‌ها ریختند.

شورش فاقد رهبر و راهنما ادامه داشت. به این بهانه که «شورش شده» به کشتارهای خونین ادامه می‌دادند. علی حیدر روزها بود خواب‌وخیال دیرسیم را به سر داشت. هر چه بیشتر به دیرسیم فکر می‌کرد، به فکر جبهه قفقاز، سیامند، گرم و احسان نوری می‌افتاد، غمگین و افسوس می‌خورد. ما سرزمینی رو به اینا اهدا کردیم، اما حالا یزید شدن و همه‌جا رو کردن کربلا برامون. ما رو می‌کشن و تبعیدمان می‌کنند. آگه ما نبودیم حالا همه‌جا تحت اشغال بود. ما جنگیدیم و پیروز شدیم، ولی اونا اومدن و روی این دستاورد آماده نشستند.

۱- Peri Suyu Ovası

۲- Kerte Dağı

۳- Aktoprak

به چهل سالگی رسیده بود، تارهای سفید در میان موهایش نمایان بودند و روی پیشانی اش خطوطی باریک به وجود آمده بود؛ اما چیزی از خوش قیافگی، ایستار باشکوه، اصالت و قدرت جنگی اش کم نشده بود. وقتی به فکر دیرسیم می افتاد، چشمانش بارانی و روحش به تنگ می آمد.

ایستاد و گفت: «سکینه»!

سکینه وی را نگریست و گفت: علی حیدر، می خواستی چیزی بگی؟

گفت: سکینه، من بیشتر از این نمی تونم تو این مملکتی که نسلش خشکیده زندگی کنم. بدون کوه ها، وادی ها و رودخانه های دیرسیم، نمی تونم نفس بکشم. اینجا نفسم بند میاد و می میرم، از اینجا بزیم و بریم. اگر هم مردیم، بگذار در راه دیرسیم، بمیریم!

سکینه: علی حیدر دوره، خیلی دوره. راه رو بلد نیستیم، نمی تونیم ردها رو پیدا کنیم. نمی تونیم سوار ماشین بشیم. اون طرف دنیاست، قطوری بریم؟ تو راه، خوراک گرگ و کفتار میشیم! تو راه تشنه و گرسنه می شیم. ژاندارم ها میان دنبالمان و با تیر سوراخ سوراخمان می کنند!

تبعیدی های دیرسیم را در کمپ های مانيسا^۱ و بالکاسیر^۲ تابع قانون اسکان اجباری کرده بودند. اطراف کمپ ها را با سیم های خاردار بسته بودند و سرپاها بیست و چهارساعته نگهبانی می دادند. بدون اجازه نمی توانست به هیچ کجا برود. علی حیدر چنان احساسی نسبت به خود داشت که گویی در یک تک سلولی سوت و کور زیرزمین زندانی بود.

در این تک سلولی تاریک از نفس تنگی و نبود روشنایی به مرز جنون رسیده بود. جسم، روح، قلب و خواب و خیالش ملتهب و در حال شورش بودند. مدتی طولانی به کوه های سرسبز که از دور به چشم می آمدند، نگریست. کوه و آزادی مانند شاخه ای سبز در خواب و خیالش پیچیدند. درد و غم بسان آتش تابستانی در دلش رخنه کردند. گویی تمام بدنش در میان شعله های آتش باشد، از حسرت لرزید.

تمام طول شب را با خواب و خیال گذراند. نزدیکی های صبح مانند رودی که از کوه ها به سوی دشت جاری می شوند، آرام گرفت. آب ها زلال شدند. علی حیدر و سکینه در این حال و هوا تصمیم گرفتند...

همه ی داروندارشان را در میان همسایه ها تقسیم کردند. در نیمه شبی تاریک دست هم را گرفتند و دور از چشم نگهبانان و گشت های شبانه، مخفیانه از در بیرون رفتند. رو به خورشید کردند و به سمت کوه ها رفتند. ماه ها بدون اینکه به ستوه بیایند و بیزار شوند، به سمت شرق راه پیمودند. به سوی کوه های که امتدادشان به خورشید می رسید، رفتند! روزها استراحت و شب ها راه می رفتند. زیرگونه هایشان فرورفته بود، لاغر شده بودند، کف پاهایشان زخم بود، اما بدون وقفه به سوی مشرق راه پیمودند. راه رفتند و از کوه ها و دره ها گذشتند. راه پیمودند، بی وقفه راه پیمودند. روزها بدون توقف، بدون خوردن و خوراک به سوی مشرق راه پیمودند.

سکینه گفت: علی حیدر من خیلی خسته شدم، دیگه طاقت برداشتن یک قدم هم ندارم، کف پاهام شدیداً درد می کنن، از گرسنگی حالم به هم می خوره.

علی حیدر: یه کم دیگه بریم، کمی دیگه. بین، شب مهتابیه. چقدر بیشتر بریم، بیشتر به آزادی نزدیک می شیم. همین که از اون کمپ جهنمی نجات پیدا کردیم، دیگه مهم نیست، دیگه اگه

ما رو بکشن هم غمی نیست!

سکینه: نمی‌خوام اینجا بمیرم علی حیدر. دیگه از مردن نگو! من میخوام به کوه‌های دیرسیم، به کوه توژک بابا و سلطان بابا برسم. اگر هم مرگی در کار باشه، بزار اونجا باشه!
بازم راه رفتند، رفتند و رفتند...

پس از ماه‌ها به کوه‌هایی که در حسرت دیدارش بودند و همیشه نور خورشید بر آن می‌تابید، رسیدند! سپیده‌دم سحرانگیز، تماشایی و دلنشین باغ مشرق که سرزمین تمام حکیمان مقدس بود، روی کوه‌ها می‌تابید و باران نهم می‌بارید. درختان بلوط صدساله خم شده بودند، برگ‌های خیس به چپ و راست آویزان شده و زرد زرد شده بودند. جاهایی را که باران شسته بود، بوی خاک و برگ‌های کپک‌زده از آن برمی‌خاست.

باد قطره‌های بزرگی از روی شاخه و برگ درختان بلوط به‌طرف اسب‌سواران پرت کرد. موزرها، کاسکت‌ها و بارانی‌های تنشان خیس و پُر بود از لکه‌های خون! دود تنباکو از روی سرشان به‌صورتی موج بلند می‌شد و باد آن را پخش می‌کرد. از باریکه‌راه آمدند و روستا را در محاصره قرار دادند! حسن حُسنی پیش‌قدم واحد نظامی بود، به گذشته‌اش فکر می‌کرد و هرچه بیشتر یاد می‌کرد، کین و تنفر بیشتری به دل می‌گرفت.

زن با چشمانی نگران و بیچاره، اطرافش را نگاه کرد، جز پدرشوهر پیرش کسی در خانه نمانده بود. روی بام خانه رفت و با چشمان تیز اطراف را نظاره کرد. سربازها همه‌جا را تحت محاصره قرار داده بودند. به‌سرعت پایین رفت و وارد خانه شد. زن پدرشوهر پیرش را نگاه کرد و گفت: آقا جون منو ببخش، خاکمان از همه‌چیز مهم‌تره. خاکی که روش زندگی می‌کنیم، روح نیاکان ماست. اگه بهش بدی کنم، استخوانشون تو قبر سوز می‌کشه. دیگه باید فهمید، هر چیزی که دولت به ما بده، یک سبوی زهرآلوده!

پیرمرد گفت: دخترم، همون وقتی که اسلحه‌هامون جمع کردیم و تحویل دولت دادیم، درست همون وقت، سبوی زهر رو هم نوشیدیم. همون وقت این کوه‌ها، صخره‌ها، درخت‌ها، زیارتگاه‌ها و این خاک زیبا از ما قهر کردند. چون بدون اسلحه نمی‌تونیم از شون دفاع کنیم. -آقا جون کمی فکر کنید، اگه اسلحه داشتیم، می‌تونستند اینجوری از این کوه‌های صعب‌العبور و عاصی ما پایین بیان؟

- یه کم فکر کن دخترم، تپه‌ی ژله^۱ زیر پوتین‌های دشمن تخت شده. حتی نتوانستیم از اونا هم دفاع کنیم. چطوری انتظار داری این کوه و کمرها با ما دوست بمونن؟
بعد از اینکه سربازها تمام روستا را بررسی کردند و همه را در میدان روستا جمع کردند، وارد خانه‌ای شدند که زنی از آن بیرون آمد و اطراف را نظاره کرد. اول پیرمرد را کشان‌کشان بیرون کشیدند.

سربازی جار زد و گفت: فرمانده، یه زنی اینجاست!
حسن حُسنی داد زد و گفت: مرتیکه مگه عجیبه که یه زن اونجا باشه، مادر... پاشو بگیر و بکش بیرون بیارش!

-چیژه، فرمانده، با طنابی قرمز که به تنه‌ی درخت سقف خونه بسته، خودشو دار زده!

-الان میام اونجا و طناب رو می‌کنم تو زود باش با طناب بیارش بیرون!

-امر بفرماید فرمانده!

بدن زن هنوز گرم بود. دو سرباز با ترس و خوف بدن زنی را که روی طناب بود، پایین آوردند. طناب دور گردنش را گرفتند و دنبال خود کشیدن داخل حیاط خانه!

پیرمرد گفت: اون مرده، از یه مرده چی میخواین؟ مگه شما هیچ وجدان، اخلاق و رحمی ندارید؟ حسن حُسنی گفت: ساکت پیرمرد قزلباش! با یک قنடاق اسلحه پیرمرد را بر زمین خواباند و افزود: ای پیرمرد، تو رو نمی کشم. نمی کشم تا با چشمای خودت شاهد همه چی باشی! حسن حُسنی گفت: سربازها، به نوبت همه تون از رو این زن... تا بفهمند حتی مُرده ها هم نمی تونن از تجاوز نجات پیدا کنند، تا قدرت ما رو ببینند! داد زد: تو این روستا، جز این پیرمرد نباید هیچ زنده ای بمونه، اگه زنده بمونه، مادر هموتون رو... مجازاتتون می کنم.

علی حیدر مدام در ذهنش بود. از بالاترین مقام دستور گرفته بود: «مردی که از کمپ بالکاسیر فرار کرده، حتماً باید پیدا و مجازات بشه!» ماه ها در تعقیب وی بود. واحدهای ویژه ی حسن حُسنی حوالی غروب روستا را در میان شعله های آتش رها کردند و رفتند. علی حیدر و سکینه که روی تپه قایم شده بودند و حوادث را تماشا می کردند، به سرعت وارد روستا شدند. تمام خانه ها را آتش زده بودند. تمام خانه ها را یکی پس از دیگری گشتند و دادو فریاد زدند. هیچ موجود زنده ای را نیافتند. نهایتاً وارد حیاط آخرین خانه در کناره های روستا شدند. خانه هنوز در میان آتش بود و دود سیاهی از آن به آسمان بلند می شد. زن جوانی که طناب سرخ رنگی به گردن داشت با بدنی لخت و عریان روی زمین افتاده بود. پیرمردی ریش سفید که جسمش منجمد شده بود، چشماش به زنی خیره شده بود که از ترس خشکش زده و یک قطر اشک هم برای ریختن نداشتند.

سکینه با لحاف روی زن را پوشاند. بالای سرش نشست و هق هق کنان گریه کرد. کنار دیوار حیاط بیل و کلنگ بود. شروع کردن به حفر کردن چاله زیر درخت گردویی که وسط حیاط بود. زن جوان را با پوشاک و طناب سرخی که به گردن داشت، داخل چاله گذاشتند! دقیقاً در همان اثنا پیرمرد جنبید. به عصای دستش تکیه کرد و بالای سر قبری آمده که حفر کرده بودند. سرش را بلند و آسمان را تماشا کرد و با خود زمزمه کنان گفت: همان روزی که اسلحه هایمان را تحویل دادیم، کوه ها، صخره ها، درخت ها، رودخانه ها، آسمان و زمین از ما ناراحت شدند. بدون اسلحه نمی توانستیم از آن ها دفاع کنیم! تپه ی ژله زیر پوتین های دشمن تخت شده، کدام وجدان می تونه اینو قبول کنه؟

بدن پیرش لرزید. یک دفعه افتاد داخل چاله. علی حیدر سراسیمه شد. پیرمرد را بیرون آورد، انگار خیلی وقت بود مرده و بدنش یخ بسته بود. با زن هر دو را داخل قبری گذاشتند و سکینه گفت: اون رو هم با زن بزاریم داخل قبر، این معجزه ای است که روح انسان به ما نشون داد! هر دو را داخل همان قبر دفن کردند. زیر درخت تنومند و صدساله، تپه ی کوچکی از خاک تازه شکل گرفت. پشت سر هم از روستا بیرون رفتند. حسن حُسنی با یگان های ویژه ای که همراه داشت، در کوه و کمر دنبال آن ها می گشت. دوباره از کوه بالا رفتند. برای سپری کردن شب وارد غاری در میان صخره های صعب العبور شدند. وقتی داخل رفتند، با خانواده ای هفت نفره مواجه شدند. خانواده اول دستپاچه شدند، وقتی با زبان زازاکی حرف زدند، آرام گرفتند. پیرمرد که خشکش زده بود، پرسید: پسر تو از کدام ایل هستی؟

علی حیدر گفت: من از ایل دَیْمَان هستم. رئیس ایل ما جیورایل خان^۱ و پسرش حسن خان باهم در خارپوت اعدام شدند.

-ایل شما رو می‌شناسم، خیلی جوانمردند. از کدام طایفه‌ای؟

-از طایفه‌ی کَرْدِزِو^۲ هستم.

-از کدام روستایی؟

-یه وقتایی تو روستای شیرخان^۳ زندگی می‌کردم.

-از کدام خانواده؟

-از خانواده‌ی حوسه حیدرانم^۴

-اسمت چیه؟

-علی حیدر.

مرد آهی کشید و گفت: من قبلاً اودم روستای شما. روستای خیلی مهمان‌نواز و جوانمردی هستند.

بچه مدام گریه می‌کرد. مادرش گفت: بچه از دیشب آب نخورده، از ترس نمی‌تونیم بیرون بریم.

علی حیدر آخرین قطرات آب داخل قمقمه‌اش را به خورد بچه داد. بچه باز گریه کرد و گفت: آب!

علی حیدر گفت: بزار هوا کمی تاریک بشه، میرم واست آب میارم. زن بلند شد و بیرون رفت. با کاسه‌ای پر از آب زرد برگشت و به خورد بچه داد. زن برای اینکه بچه را ساکت کند، ادرارش را به خورد بچه داد.

آن شب را باهم گذراندند، خوراکی‌هایشان را باهم تقسیم کردند. سپیده‌دم صدای سربازها در اطراف و دامنه‌های کوه بلند شد. علی حیدر با موزر و سکینه با تپانچه، جلو در سنگر گرفتند. رفته‌رفته صداها در حال نزدیک شدن بودند.

-سربازها، هیچ غاری رو فراموش نکنید.

-امر بفرمایید فرمانده!

-احتیاط کنید، شاید مسلح باشن، دیشب شورش‌ی‌ها تو قوطی دره، دو تن از سربازهای ما رو شهید کردند!

بچه هنوز «آب» می‌خواست و گریه می‌کرد. مادرش با دست، دهانش را بست، بچه رنگ از صورتش پرید، توان نفس کشیدن نداشت. دستش را کمی سُست کرد، همین که نفس گرفت باز شروع کرد به گریه کردن. پیرزن عروسش را نگاه کرد و با ترس گفت: دخترم، اون بچه رو ساکت کن. اگه جامونو پیدا کنن، همه‌مونو می‌کشند!

زن دستش را شُل کرد، بچه نفس کشید، این بار با شدت بیشتری گریه کرد. باز دهانش را بست، بچه دست‌وپا زد و رنگ از صورتش پرید. دستش را شل و دوباره فشرد. سربازها در حال نزدیک شدن بودند. به عروسش تذکر داد و گفت: دختر، بچه رو ساکت کن، پستانات رو بزار تو دهنش.

۱- Ciwrayil Ağa

۲- Kerdizo

۳- Şerxano

۴- Mala Husê Haydaran

زن دستپاچه شد، پستانش را بیرون کشید و دهان بچه گذاشت. برای اینکه صدایش درنیاید، بچه را محکم به روی سینه‌اش فشرد. سربازها از پایین دامنه دور شدند و رفتند. زن دستپاچه شده، هنوز بچه را به سینه‌اش می‌فشرد. سکینه دخالت کرد و گفت: داری چکار می‌کنی، بچه رو خفه‌ش می‌کنی!

زن بچه را نگاه کرد، دستش را شل کرد. بچه حرکت نمی‌کرد! سوگ و شیونی تیره و تار داخل غار را فراگرفت. شب که شد، علی حیدر با دست‌های قدرتمندش سنگ بزرگی را از زیر درختی برداشت و دل خاک را شکافت. چاله‌ای کوچک حفر کرد، بدن بی‌جان کودک را داخل چاله گذاشت و با خاک پوشاند. سنگ بزرگی را روی قبر گذاشت و سنگ مزار کرد!

چند روز بود که سکینه سعی می‌کرد با دختر دوازده‌ساله، صحبت کند. دختر سنگ سیاه شده و در گوشه‌ای تاریک از غار نشسته بود و یک کلمه هم حرف نمی‌زد. روز دهم با وی دوست شد و ارتباط برقرار کرد. دستانش را در میان دست خود گذاشت و پرسید: بهم بگو ببینم، تو اهل کدام روستایی؟

-من اهل روستای گوم میسه‌ام.

-خانواده‌ات چی شدن؟

-طایفه‌ام رو با خانواده‌ام کشتند!

-هیچ کسی رو نداره؟

دخترک گفت: ندارم، هیچ کسی رو ندارم. اینام از ایل من هستند، از خویشاوندان دوراند، اومدم و به اونا پناه آوردم!

-باشه، وقتی خانواده‌ات رو کشتند، تو هم اونجا بودی؟

گریه کرد و گفت: قبیله‌ی ما رو با نوزادها، بچه‌ها و سالخورده‌ها دقیقاً شصت نفر رو پشت ماشینی سوار کردند و گفتند: شما رو به مانیسا تبعید می‌کنیم. عموم یه دختر شانزده‌ساله‌ی خیلی قشنگی داشت. بعد از اینکه از روی پل گذشتیم گروهبانی که ما رو همراهی می‌کرد، ماشین رو متوقف کرد. عموم رو از ماشین پیاده کرد و گفت: اگه دخترت رو بهم بدی، خودت و خانواده‌ات رو می‌بخشم. پدرم گفت: دخترتم ناموس منه، نمی‌دم، این خلاف عرف و عادات ماست، اگه بمیرم، با دخترم می‌میرم. همه‌مون به صحبت‌هاشون گوش می‌دادیم. گروهبان سرنیزه‌ی تفنگش رو بلند کرد و وقتی خواست پدرم رو بزنه، دخترش یه دفعه از ماشین پرید پایین، خودش رو انداخت جلو پدرش. اولین سرنیزه به اون خورد، هر دو تاشون رو با هم کشت. بعدشم همومونو با سرنیزه زدند و از پل انداختن پایین. وقتی مینداختن تو آب تیرباران هم می‌کردن. ولی من نمردم آبجی، ای کاش منم می‌مردم. از همه‌ی اون شصت نفر فقط من زخمی جون سالم به‌دردم.

سکینه و علی حیدر در همان غار مدت بیست روز با آن خانواده ماندند. در طول این بیست روز، شب به روستاها می‌رفتند، شیر حیوان‌های بی‌صاحب را می‌دوشیدند. ده روز اول هر شب رفتند برایشان آب، گیاه دارو و حبوبات سوخته‌ی روستاها را آوردند و غذا انبار کردند.

شبی علی حیدر و سکینه از آن‌ها خداحافظی کردند و جدا شدند. در سپیده‌دم به مزرعه‌ای در دامنه‌های کوه توژک سر زدند. هنوز دود از روستا بلند می‌شد و های‌های گریه‌ی نوزادی به

وقت تابش نخستین پرتوهای نور خورشید، پیچید. سکینه هیجان زده شد. تپانچه‌اش را در دست گرفت و رو به صدا رفت. علی حیدر هم دنبالش کرد.

نوزادی بدون وقفه گریه می‌کرد. گریه‌کنان به پستان‌های خشک مادرش حمله‌ور می‌شد. سکینه نوزاد را در آغوش گرفت و به اجساد بی‌جان خفته‌ی روی زمین نگریست. نوزاد را محکم در آغوش فشرد. یکدیگر را نگاه کردند، بدون اینکه چیزی به همدیگر بگویند، به‌سوی پایین وادی رفتند.

وقتی هوا تاریک شد، وارد چادری در کناره‌های یکی از محله‌های شهر شدند. یک چراغ موشی کوچک روشن بود. پر بود از زن‌ها و بچه‌های سیاه‌پوش. سکینه با آن‌ها صحبت کرد، نوزاد در حال گریه را به آن‌ها سپرد و بیرون آمد. همراه با طلوع خورشید به نزدیکی‌های پل پاه رسیدند. علی حیدر گفت: از روی پل نریم.

سکینه: بز نیم به آب!

خود را به دامنه‌ی تپه زدند و بالا رفتند. سکینه نگاهی به اطراف کرد، تحرکات را در دامنه‌ی طرف مقابل دید. داد زد و گفت: علی حیدر زود باش طرف مقابل رو نگاه کن. چشمان علی حیدر به صخره‌های طرف مقابل دوخته شدند. بعد از اینکه کاملاً مطمئن شد، گفت: اینا از اهالی روستای توریشمک^۱ در منطقه‌ی روبایک^۲ هستن!

بالای صخره‌های بلند به دو دسته تقسیم شده بودند. مردها را با طناب به هم بسته بودند. اول مردها را از صخره‌ها پایین انداختند. بعد خواستند به زنان تجاوز کنند. جیغ، فریاد و فغان در وادی منعکس شد. هر زنی که از دست سربازها نجات پیدا کرد، خود را از بالای پرتگاه بلند پرت می‌کرد.

علی حیدر و سکینه باز همدیگر را نگاه کردند. پشت صخره سنگی قایم شدند. یکی را نشانه گرفت و ماشه را فشار داد. درجه‌داری که یقه‌ی دختری را گرفته بود، جلو پاهایش افتاد زمین. دختر از ترس فرار کرد و خود را از پرتگاه پایین انداخت. تیر دیگر و یک تیر دیگر...

وقتی پرده‌ی شب همه‌جا را پوشاند به راه افتادند و تا صبح راه پیمودند. در تنگ‌ترین نقطه‌ی رودخانه‌ی منزور از روی پلی که سید رضا با الوار ساخته بود، گذشتند و از کوه سلطان بابا بالا رفتند. منزور سرخ و خروشان بود. اجساد را که منزور به کنار آب آورده بود، روزها زیر آفتاب مانده و بو گرفته بودند. بستر رود منزور لبریز از اجساد بود. سر زن و بچه‌ها مانند ماهی بالای آب می‌آمدند و پایین می‌رفتند. آب‌های سرخ بدن‌های بی‌جان را با خود می‌برد.

دره‌ی لاج^۳ که تبدیل به چاهی عمیق شده بود، شب و روز از درد و غم مانند کندوی زنبورعسل در حال وزوز کردن بود. سنگ‌ها، درخت‌ها و مور و ملخ از درد می‌لرزیدند. انعکاس فریاد و فغان‌های بی‌نام‌نشان ادامه داشتند و سوگ و شیون پایانی نداشت!

تپه‌ی آنابار^۴، کوه زل^۵، کوه عزیز ابدال^۶ کوه سلطان بابا، دشت قوطی^۷ و غارهای منطقه‌ی کوه سرخ، لبریز از اجساد انسان بودند. همه‌ی جانوران با گازهای شیمیایی کشته شده بودند و مغز

۱- Turışmek

۲- Robaık

۳- Laç Deresi

۴- Anabar Tepesi

۵- Zel Dağı

۶- Aziz Abdal Dağı

۷- Kutu Yaylası

انسان‌ها را با اسید و گاز ذوب و مانند روغن مایع به دیوار صخره‌های غار پاشیده بودند. روزها بود که یکی‌یکی تمام غارها را کنترل می‌کرد و دنبال رد پای علی حیدر و سکینه بود. حسن حُسنی اجساد داخل غار را نشان داد و گفت: ژنرال اینا به داخل غارها پناه آورده‌اند. از گازهای زهرآلود استفاده کردیم و همچو موش، مسمومشان کردیم و کشتیم. در غیر اینصورت نمی‌توانستیم بکشیمشان. عملیات خونین بود، ولی از هفت تا هفتادساله همه‌شون رو پاکسازی کردیم، موفقیت بزرگی به دست آوردیم.

ژنرال گفت: راستش رو بخوای از تاریخ باشکوه‌مان درس بزرگی گرفتید، این تکنیک سوزاندن غارها رو اویمان لنگ از ۱۹۱۹ الی ۱۹۲۰ کشف کرد. در مقابل ارمنی و رومی‌ها و کردهای قوچگیری خیلی خلاقانه مورداستفاده قرار گرفت. قربان، همه یاغی هستند، تک‌تیراندازند، شناخت خوبی از اینجاها داشتند. جز این از پیشون بر نمی‌اومدیم.

موفق به کار خیلی خوبی شدید، نهایتاً هم به دیرسیم لشکرکشی کردیم و پیروز شدیم. علی حیدر و سکینه همزمان با غروب آفتاب در یکی از غارهای همجوار غار پالاخان مستقر شدند. حسن حُسنی با یگان‌های ویژه به طرف روستاهای دره‌ی قوطی و لاچ حمله‌ور شد که توسط هواپیماها ویران و تخریب‌شده بودند. اطلاعات دریافت کرده و دنبال رد می‌گشت. یکی پس از دیگری به تمام غارها سر می‌کشید. به هر غار و روستایی که می‌رفت، به شکلی غافلگیرکننده، حمله می‌کرد.

اطراف غار را محاصره کردند. علی حیدر گفت: از اینجا بریم غار پالاخان، اونجا واسه درگیری مناسب‌تره. از میان درختان و صخره‌ها به غار پالاخان رسیدند. سکینه گفت: اگر قرار که بمیریم، بزار همون جایی بمیریم که شیرعلی و ظریفه مردند! صدایی گفت: تسلیم شین، اطرافتون محاصره شده. اگه تسلیم بشین و اسلحه‌هاتون رو زمین بزارید، شما رو آزاد می‌کنیم.

علی حیدر از پشت سنگی جلو دهانه‌ی غار، همان سربازی را نشانه گرفت که می‌گفت «تسلیم شین»! گفت: آهان، دارم میام تسلیمشم و شلیک کرد. هزاران تیر همزمان به‌سوی غار شلیک می‌شدند. سکینه در حین جنگیدن به گذشته فکر می‌کرد.

وقتی که پانزده‌ساله بود، علی حیدر بعد از اینکه از جبهه‌ی قفقاز برگشت با وی ازدواج کرد. جوان و زیبا بود، تمام خصوصیات زنان کوهستانی دیرسیم را داشت. دلربا، جذاب، باهوش، قبلند و قهوه‌ای بود. تحت هر شرایطی فوق‌العاده با شهامت، جسور و قوی بود.

وقتی با علی حیدر ازدواج کرد، برایش یک تاج نقره‌ای خرید. در روزهای خاص روی سرش می‌گذاشت. سکینه با تپانچه‌ای که در دست داشت، نشان می‌گرفت و شلیک می‌کرد. همزمان از طرف مقابل هزاران تیر شلیک می‌شدند. یک ساعتی بود که در حال درگیری بودند. علی حیدر موزر به دست، کنارش ایستاده بود و حتی یک تیرش هم خطا نمی‌رفت. رفته‌رفته حسن حُسنی دایره‌ی محاصره را تنگ‌تر می‌کرد. با تیری که از کنار شلیک شد، آهی کشید و لرزید. از ناحیه‌ی سینه احساس گرمی به وی دست داد. دستش را روی سینه‌اش گذاشت، دستاش به خون گرم آغشته شد. علی حیدر با ترس و درد گفت: سکینه، زخمی شدی؟

من از این مرگ شکایتی ندارم. علی حیدر، می‌خوام چیزی بهت بگم.

دایره‌ی محاصره رفته‌رفته تنگ‌تر می‌شد و صخره‌ای که به آن تکیه کرده بودند، از پشت تیرباران می‌شد. حتی یک تیر علی حیدر خطا نمی‌رفت. بگو سکینه؟
-میخوام که رازی رو بهت بگم.

-این چه رازیه که تا امروز از من پنهان کردی؟

- خیلی تو رو دوست دارم، حداقل قد عشقی که به این خاک دارم!
علی حیدر گفت: منم همین‌طور.

چشماش سیاهی رفتند. بدنش از توان افتاد. تاج نقره‌ای از روی سرش بر زمین افتاد و با سروصدا به‌طرف پایین رفت. چند سرباز از سنگ‌هایشان فرار کردند و گفتند: نارنجک، نارنجک!
وقتی سکینه چشمانش سیاهی می‌رفت و از همه‌جا همزمان فشنگ‌ها به بدنش اصابت می‌کردند، به فرارشان از کمپ، فکر می‌کرد. هنگامی که تاج به پایین دره می‌رفت، درد تندوتیزی از زخم تیر را در قلبش احساس کرد. به فکر فرار از کمپ و مسافرتشان افتاد. هنگامی که به‌سوی دیرسیم در راه بودند. گفت: علی حیدر من همیشه ترس این‌رو به دل داشتم که اگه روزی این تاج رو از دست بدم، تو رو هم از دست میدم، واسه همین همیشه با خودم حملش می‌کردم.

علی حیدر با قدم‌های خسته، پیش آمد و گفت: اول و آخرش یه تاجه دیگه!

گفت: این تاج، خط و خطوط عشق منه. روزی که اونو از دست بدم، تو رو هم باهاش از دست میدم.

سکینه به خورشید در حال طلوع نگاه کرد و تاجش را بر سر گذاشت و گفت: علی حیدر حالا ببین، ببین قشنگم؟ علی حیدر که در دامنه‌های کوه کمی جلوتر راه می‌رفت، برگشت و وی را تماشا کرد. چشمان مشکی، پیشانی زیبا و دلربا، صورتی مانند ماه، سرپوش روی سرش و روی سرپوش تاج، گیسوانی براق به رنگ قهوه‌ای که از زیر تاج بیرون آمده و تا کمر وی را پوشیده بودند...

پیراهن آبی چین‌دار، سخمه‌ای با نقره تزئین شده، کفش‌های لاستیکی پوشیده و نور خورشید که بر تنش می‌تابید و تپانچه‌ای که به کمر داشت... علی حیدر گویی اولین باری بود وی را می‌دید، افسون شده و وی را تماشا می‌کرد. سکینه زیر صخره سنگی سوت‌و‌کور نشست و گفت: من دارم می‌گم خیلی خسته شدم. ولی تو اصلاً توجه نمی‌کنی. شب و روز بدون وقفه هی راه میری! علی حیدر گفت: سکینه، تو همیشه اینجوری قشنگ بودی؟ قمقمه‌ی آبش را بیرون آورد، اول به سکینه داد و بعد خودش نوشید.

-چرا مگه خوست نیومد؟

زیر صخره‌ی سنگ همدیگر را در آغوش گرفتند و در آغوش هم به خواب رفتند. در حین جانباختن کشیده شدن پرده‌ای تاریک بر روی چشمانش، به تاج نقره‌ای که رو به پایین می‌رفت، فکر کرد و برای آخرین بار زمزمه کرد: علی حیدر، من قد این خاک تو رو دوست دارم.
دایره‌ی محاصره تنگ شد. سربازها به دهانه‌ی غار نزدیک شدند و اطراف را محاصره کردند. حسن حسنی داد زد و گفت: این شورش‌ی خیلی خطرناکه، مواظب باشید.

علی حیدر تبعیدی و فراری دقیقاً ۳۳ تیر همراه داشت. ۳۲ مین رو هم به سربازی شلیک کرد. از طرف مقابل صدای «آخ» ۳۲ مین سرباز هم بلند شد. حالا فقط یک تیر داشت.

به کنار سکینه رفت. گیس‌ها و تمام بدنش غرق در خون بودند. چشمانش باز بود و آسمان را تماشا می‌کرد. انگار تبسمی ظریف بر روی لبانش بود و لیخند می‌زد. با دست چشمانش را بست. تیر ۳۳ مین و آخرین تیر را به خود زد. روی جسد سکینه افتاد، خون گرم هر دو با هم یکی شدند. با خود زمزمه کرد و گفت: سکینه منم تو رو خیلی دوست دارم!

حسن حُسنی سر از بدن هر دو جدا کرد. فرستاد به کمپ تبعیدی‌ها در مانیسا. سرهای بریده‌ی هر یک را به نیزه بستند و سه شب و سه روز در کمپ به آن‌ها حقارت کردند.

بعد از اینکه سربازها سرهای بریده را گرفتند و با خود بردند، پسر و دختری جوان آمدند و اجساد بی‌سر را با خود بردند.

آن‌ها را به مرتفع‌ترین جای تپه‌ای که کشته شده بودند، بردند و هر دو را داخل یک قبر دفن کردند. روی سنگ مزارشان چنین نوشتند:

زمانی این زن و مرد، در راه این کوه‌ها جنگیدند!

سکینه نگاهی به اطراف کرد، تحرکات را در دامنه‌ی طرف مقابل دید. داد زد و گفت: علی حیدر زود باش طرف مقابل رو نگاه کن. چشمان علی حیدر به صخره‌های طرف مقابل دوخته شدند. بعد از اینکه کاملاً مطمئن شد، گفت: اینا از اهالی روستای توریشمک در منطقه‌ی روبایک هستن!

بالای صخره‌های بلند به دو دسته تقسیم شده بودند. مردها را با طناب به هم بسته بودند. اول مردها را از صخره‌ها پایین انداختند. بعد خواستند به زنان تجاوز کنند. جیغ، فریاد و فغان در وادی منعکس شد. هر زنی که از دست سربازها نجات پیدا کرد، خود را از بالای پرتگاه بلند پرت می‌کرد.

علی حیدر و سکینه باز همدیگر را نگاه کردند. پشت صخره سنگی قایم شدند. یکی را نشانه گرفت و ماشه را فشار داد. درجه‌داری که یقه‌ی دختری را گرفته بود، جلو پاهایش افتاد زمین. دختر از ترس فرار کرد و خود را از پرتگاه پایین انداخت. تیر دیگر و یک تیر دیگر...